دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاه

دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

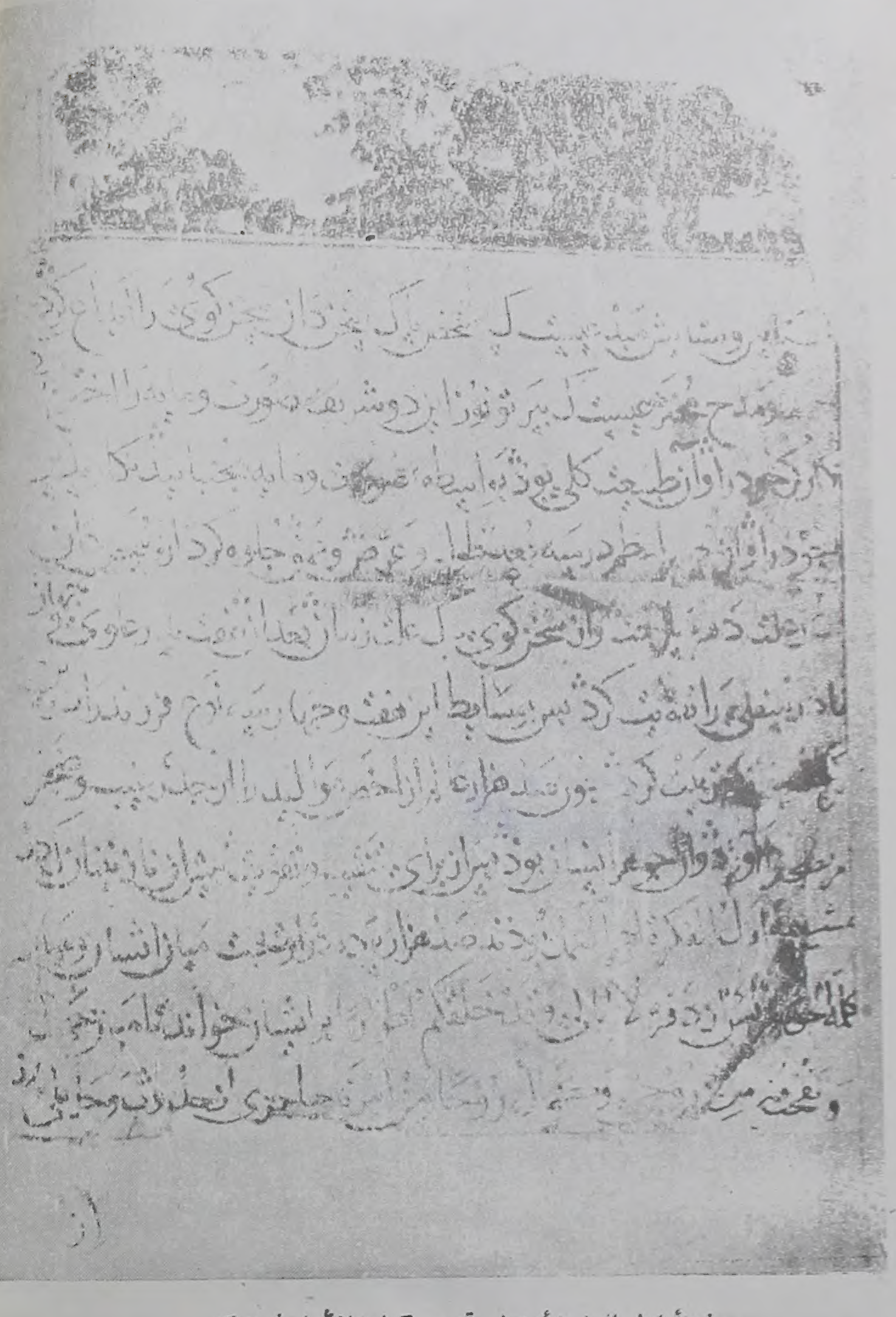
مدرس رضوی

استاد دانشگاه

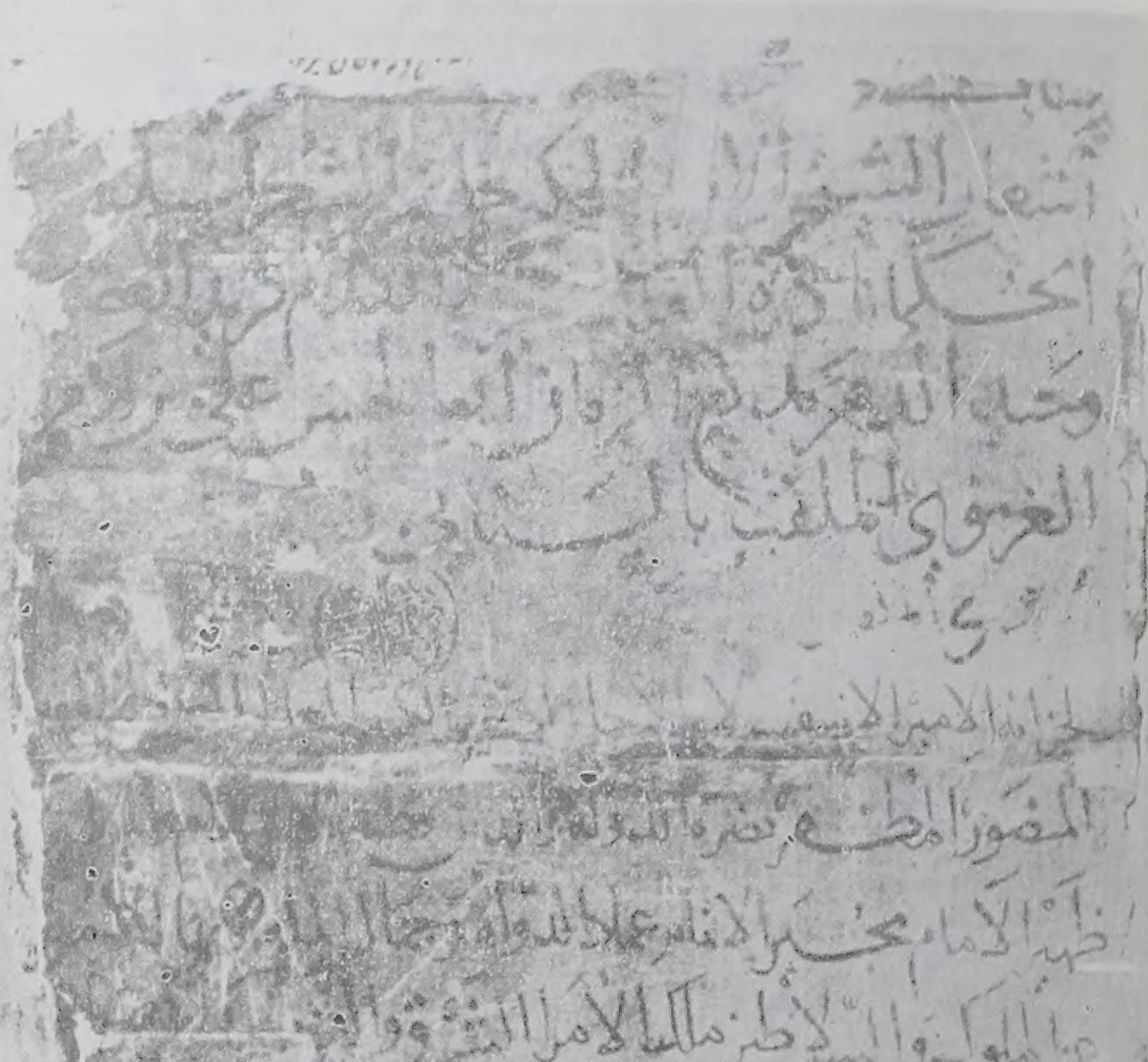
از انتشارات

کتابخانه سنائی

درچاپخانه مروی بچاپ رسید



صفحهٔ اول از نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ



پشت صفحهٔ اول نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی

چون فضل تو شد لطف [illegible] — چون [illegible] زی [illegible] — چون [illegible] تو شد حاضر — چون [illegible]
لطف تو همی تابانه — چون [illegible] — فضل تو همی تابانه — چون [illegible]
ما غرقه عصیانیم — نه مشتاق توایم [illegible] — از عفو همی تابی — [illegible] عصیان ها
بسیار گنه کردیم — آن روز قضای تو — شایان کرم بخش — از روی کرم ها
بی نام گنه کردند — لحشر [illegible] — تو نو چو همی سازد — در وصف تو [illegible]

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

[illegible] روشن آن بدری که [illegible] منزلش عالم بود — [illegible] صدق [illegible] [illegible]
این جهان نوان و دارد آن خرم شده است — آن جهان [illegible] از او دارد [illegible] معطر بود
ماکی [illegible] مقام [illegible] که زد — [illegible] مسافر بود
[illegible] عقل [illegible] رمز او مستور بود — درد جان عاشقان [illegible]
[illegible] آن حواری [illegible] — عاشقه [illegible]
از رخش [illegible] منور [illegible] جنت بود — [illegible] مستور بود
از [illegible] مستور [illegible] — [illegible] شرح [illegible] دم بود
طلوع جنت [illegible] — [illegible] عیش [illegible]
یا العز [illegible] اولیا [illegible] — اجتبا [illegible] انبیا [illegible]
[illegible] شرح [illegible] — [illegible] مقام [illegible]
جرخ [illegible] ایشان شده است — [illegible] معلم بود
هر که در میدان [illegible] — [illegible]
دانشی [illegible] — [illegible] طفل [illegible] معلم بود
با دو سان [illegible] نور [illegible] — [illegible] ماتم بود
علم آن [illegible] موقوف رسول [illegible] — راست [illegible] آدمی [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] آدم
[illegible] — [illegible] عیسی [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — رسول [illegible] — [illegible] — نه آدم [illegible]
[illegible] تو [illegible] — [illegible] — [illegible] اولیا [illegible] — [illegible] انبیا [illegible]

[illegible]

وله

دردانه رخ تو ماه تمام کرد [illegible]
آیینه [illegible]
روی تو ز [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] خال رخ تو نهان کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

سودای تو عقل را [illegible]
عشق چو [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

از [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
مقصود [illegible]
[illegible] موجود [illegible]

وله

من بعد [illegible] زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
تسلیم [illegible] مسلم [illegible]

تم الکتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام [illegible]
والمرسلين [illegible]
[illegible]

فهرست زهدیات و مدایح و قلندریات

فهرست ترجیعات و ترکیب بندها

فهرست غزلیات

فهرست مقطعات

مقدمهٔ مصحح

نام ونسب حکیم

نام و کینه و تخلص سنائی چنانکه تذکره نویسان آورده و خود او نیز در آثارش بدان تصریح کرده « ابوالمجد مجدود سنائی » است.

ودرمقدمه‌ای که درابتدای دیوان بچاپ رسیده گوید:

«روزی من که مجدودبن آدم سنائی‌ام درمجدوسناء این کلمات نگاه کردم»[1]

ونیزدرهفت وهشت بیت ازدیوان حاضرنام و تخلص خود را باهم ذکر کرده که ازجمله این سه بیت است.

هرچندصلتهای توای قبلهٔ سنّت　　مجدودسنائی‌را بامجدوسنا کرد

واین بیت

مجدودشد ویافت سنانزد تو بی‌شك　　از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

واین بیت

بر اسب امید آمده مجدود سنائی　　در زیر پی ازبهر کفت راهگذاری[2]

وهمچنین‌در کتاب‌حدیقه‌نام و کنیت خودرا بصورتی که‌یاد شدآورده و گوید:

هر که‌او گشته‌طالب‌مجداست　　شفی او ز لفظ بوالمجدست

زانکه جد رابتن شدم بنیت　　کرد مجدود ماضیم کنیت

شعــرا بلفــظ منضودم　　زین قبل نام گشت مجدودم[3]

۱ـدیوان ص۱　۲ـ رجوع شود بصفحات ۱۸ر۳۲ر۸۰ر۱۲۷ر۶۰۷ر۶۳۴ر۶۹۱دیوان

۳ـکتاب حدیقة‌الحقیقة چاپ نگارنده ص۷۱۷

گذشته ازاینکه بیش‌ازده مورد درآثارسنائی‌نام و کنیتش تکرارشده دونفراز معاصرینش محمدبن علی‌بن‌الرفاء درمقدمهٔ خود بر کتاب حدیقةالحقیقة، وسوزنی شاعر دراشعارخود وتقریباً همهٔ مورّخین وتذکره‌نویسان که ازاویاد کرده‌اند دراین نام و کنیه متفقند و اختلاف ندارند ، لیکن حاجی خلیفه در «کتاب کشف‌الظنون فی اسماءالکتب والفنون درذیل نام «الهی‌نامه» نام‌اورا «شیخ محمدبن‌آدم» گفته و دردنبالهٔ اسم کتاب حدیقةالحقیقة نامش را «ابی‌محمدبن آدم» ذکر کرده که شاید ابوالمجد ومجدود باشتباه ابی‌محمد ومحمد خوانده شده ویا درچاپ کتاب‌تحریفی روی داده باشد .

وازاین بیت دیوان که گوید

الهی‌نام خود کردم، بدونسبت کنم‌خودرا
اگر هرشاعری نسبت به‌بهمان وفلان دارد[1]

معلوم می‌شود که یکی از نامهای وی الهی بوده است .

وبعضی هم نام اورا حسن نوشته‌اند وظاهراً منشاء این گفته یکی این بیت

حسن اندر حسن اندر حسنم   توحسن خلق حسن بنده حسن[2]

است که درقصیده‌ای که درستایش بهرامشاه گفته است میباشد .

ودیگراین دوبیت

پسری داری همنام رهی   از تو می خدمت او جویم من
زانکه نیکو کند از همنامی   خدمت خواجه حسن‌بنده‌حسن[3]

است که درمدح خواجه حسن اسعدی هروی گفته.وچنانکه ملاحظه میشود ابیات‌فوق‌ظاهر درمقصودنیست‌وباتصریح‌بسیاری که‌بنام‌و کنیت‌خویش‌نموده‌قطعی‌است که باستناد این دوبیت نام ویرا حسن دانستن درست نیست وناشی ازاشتباه‌هست .

نام پدرش «آدم» بوده و مورّخین همه‌پدر اورا بهمین نام خوانده‌اند وخودش هم درمثنوی «کارنامهٔ بلخ» پدررا بنام «آدم» خوانده و گوید :

۱ــ دیوان صفحه۱۱۵   ۲ــ دیوان صفحه ۵۷۲   ۳ــ دیوان صفحه ۵٤٤

پدری دارم از نژاد کرام   ازبزرگی که هست آدم .[1]

ازاینکه سنائی درمثنوی کارنامهٔ بلخ بثقةالملك طاهربن علی [illegible] سفارش پدررا کرده وازاو درخواست نموده که پدرش را مشمول عنایت و احسان خویش قراردهد معلوم می گردد که پدراو تااوائل سلطنت سلطان مسعودبن ابرهیم درقید حیات بوده است و درقصیده‌ای هم که درمدح همان وزیر ساخته بانعام و احسان اودربارهٔ پدرش اشاره کرده گوید :

خاصه از جود تودارد پدرم   طوقی ازمنّت اندر گردن[2]

حکیم سنائی ازخاندان بزرگ ودودمانی‌شریف بوده ورضی‌الدین‌علی‌لالا که از مشایخ بزرگ صوفیه است از همین خاندان بوده وپدر رضی‌الدین شیخ سعید با حکیم سنائی‌پسرعم بوده ودربعضی‌اشعارش بنژاد ودودمان خویش‌فخر کند وبپاکی نژاد و نیای خویش‌اشاره کند چنانکه دربیتی گوید :

من‌ثنا گوی توام زیرا نژادم نیست بد
خودنکوگوی‌ترا هرگز نبوده بد نژاد[3]

ونیزدراین دوبیت بپاکی‌نژاد می‌بالد ومی گوید :

کم‌آزارو بی‌رنج وپاکیزه عرضم   که پاکست الحمدلله نژادم[4]

ودرجای دیگر گوید :

گربد کنند با ما مانیکوئی کنیم   زیرا که‌پاك نسبت وآزاده‌زاده‌ایم[5]

تاریخ تولّد سنائی بدرستی معلوم نیست وبیشتر تذکره نویسان در این باب سکوت اختیار کرده وازسال تولّد اوذکری نکرده‌اند وامیرعلی‌شیرلودی‌درتذکرهٔ مرآت‌الخیال ازتاریخ مجمل فصیحی‌خوافی‌سال‌تولد اورا سنه ٤٣٧ نقل کرده‌است ومدت عمرش را شصت و دوسال‌آورده‌است واین مدت عمر که برای حکیم ازتاریخ مذکورنقل‌شده‌است بحقیقت نزدیك وبعض‌ازاشعار حدیقه هم مؤید آنست آنجا که

١ـ رجوع شود بسخن وسخنوران ومقدمهٔ استاد سعید نفیسی برسیرالعباد الی‌المعاد

٢ ـ دیوان ص ٥٤٤   ٣ ـ دیوان ص ٧٤٥

٤ ـ دیوان ص ٣٦١   ٥ـ دیوان ص ٩٤٨   ٦ ـ تذکرهٔ مرآة الخیال صفحه٣٤

سنائی از ضعف و پیری خـویش شکایت می کند همه جا از سن شصت سالگی یـاد کرده است.

و اما تاریخ تولدش که سال ۴۳۷ ذکرشده درست نیست چه اگر تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته‌اند یکسال پیش ازمرگ وی باشد ووفاتش درسال ۵۲۵ بقول مشهور ودرسال ۵۳۵ بنابر آنچه درسال وفات وی اختیارشده و عمرش شصت و دو باشد بنابراین سال تولد وی باید درحدود سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ باشد وچون سال وفاتش در سال ۵۳۵ بجهاتی که ذکر خواهد شد بصحت نزدیکتر است باین علت تاریخ تولد وی که فصیحی خوافی در وفات سنائی ذکـر کرده است بطور قطع و یقین نادرست است[1].

مولد و منشأ حکیم

جای تولد حکیم بطورقطع ویقین شهر غزنین است ومکرّر دراشعار خویش بزادگاهش اشاره کرده و غزنین‌را جای تولّد خویش خـوانده از جمله در کتاب حدیقه گوید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است — نقش شعرم چونقش ماچین‌است

خاك غزنین‌چومن نزاد حکیم — آتشی باد خوار وآب ندیم[2]

ودریکی‌ازقصیده های خود گوید:

شادمان باش ازمن و از خود که اندر نظم ونثر

نزخراسان‌چون توئی‌زاده‌است نزغزنین‌چومن[3]

---

۱ - تاریخ مجمل فصیحی خوافی ص ۱۶۶ و ۲۱۴ چاپی ۰ ج۲

۲ - حدیقة الحقیقه ص۷۰۷

۳ - دیوان ص ۵۲۸

آغاز شاعری حکیم

آنچه از دیوان وسایر آثارش مستفاد می گردد آغاز شاعری وی در دوران سلطنت علاء الدوله سلطان مسعود سوم بوده وازوی شعری که درعهد سلطان رضی‌الدین گفته شده باشد باقی‌نیست بلی‌دوقطعه درمرثیهٔ محمدبن بهروز وزیرسلطان ابراهیم‌درديوان‌اوموجوداست که‌چون‌سال وفات‌محمدبهروزمعلوم‌نیست ممکن‌است وی پس ازمرگ سلطان رضی‌الدین ابراهیم چندی زنده مانده باشد واین دو قطعه پس‌ازمرگ سلطان گفته شده باشد. وممکن‌است که درحیات سلطان گفته شده‌باشد بنابراین احتمال‌دارد گفتهٔ بعضی‌ازتذکره نویسان که آغاز شاعری حکیم‌را درزمان این‌سلطان نوشته اند مقرون بصحت باشد.

سنائی‌درابتداء شاعری مدح سلاطین‌غزنوی ودرباریان را نموده‌وعمدهٔ قصاید مدحیّه خویش‌را درغزنین سروده و سلطان مسعود سوم وندماء ووزراء وقضاة آن عهد را ستوده است ولیکن جزدو قصیده درمدح مسعودشاه وچند قصیده درستایش درباریانش درديوان اودیده نمیشود و محتمل‌است که بیشتر قصاید واشعارش ازمیان رفته‌باشدوبنابراین گفتهٔ بعضی‌ازتذکره‌نویسان‌را که گفته‌اند سنائی‌پس‌ازتغییرحال قصایدی‌را که درمدح‌ملوك وامرا و وزراء گفته بود تمام بشست میتوان باورداشت وبیست ودو قصیده و غزلی که در مدح بهرامشاه درديوان وی دیده میشود مسلماً پس‌ازبازگشت وی بغزنین است.

وهمچنین قصایدی که درمدح سلطان سنجر وچند نفراز وزراء او در دیوان موجود است زادهٔ طبع او در ایّام اقامت خراسان میباشد که بعداً در این‌موضوع بحث خواهد شد.

مسافرتهای حکیم

سنائی ظاهراً ازهمان‌آغاز جوانی‌ازغزنین بیرون شده وسالیان دراز دربیشتر ازشهرهای خراسان خاصه شهرهای بلخ وسرخس وهرات ونیشابور بسر برده و از

شهر بلخ بزیارت کعبه مشرّف شده ودر اواخر ایّام عمر بغزنین باز گشته است .

بعضی از صاحبان تذکره درحالات او نوشته‌اند که وی پس از تغییر حال و آشفتگی احوال وتوجّه بعزلت وانزوا ازغزنه برای زیارت بیت‌الله رفته ودرباز گشت ازسفر حجاز بخراسان باز آمده است .

ولی از قصیده‌ای که دراشتیاق کعبه سروده واز فراق بلخ و دوری یاران آنجا شکایت میکند واظهار حنین واشتیاق بدان شهر کرده و گفته:

ازفراق شهر بلخ اندر عراق ازچشم و دل
گاه درآتش بویم و گاه در طوفان شویم[1]

چنین می نماید که مبداء حرکت او بسوی خانهٔ کعبه بلخ بوده نه غزنین ودیگر اینکه قصایدی ازاو باقی است که مسلماً دربلخ گفته شده ومسعودشاه ویوسف بن احمد قاضی القضاة را مدح کرده است وسبك وشیوهٔ آن مانند قصاید پیشین اوست ونیز کار نامهٔ بلخ که مسلماً دربلخ سروده شده مؤید دیگری است که تا آنوقت تغییر حالتی برای اوروی نداده بوده است وپس ازمدتی توقّف دربلخ مجذوب گردیده وسپس متوجه زیارت حرمین شده وپس ازمسافرت حجاز بازببلخ بر گشته است. و قصاید زهدیّه‌ای که ببلخ گفته خود دلیلی است براینکه ابتدای تغییر روش او درسخن سرائی و ایجاد سبك قصاید زهدی از بلخ شروع شده است چنانکه بدین معنی درقصاید او اشاراتی است مانند این بیت :

باسخنهای سنائی خاصه درزهد ومثل　　فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن[2]

زمان مهاجرت وی از غزنه ببلخ بدرستی معلوم نیست و ظاهراً در اوائل سلطنت مسعود بن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸) بوده چه در کتاب حدیقة‌الحقیقه گوید:

گرچه درغفلت اندرین سی سال　　دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ و راست　　عذر سیصد هزار ساله بخواست[3]

---

۱ - دیوان ص۴۱۵

۲ - دیوان صفحه ۴۸۹

۳ - حدیقة الحقیقة ص ۷۱۵

اگر مطابق ابیات فوق مدت حال انزوا وقناعت اورا سی سال و تاریخ شروع نظم حدیقه را چنانکه در آخر کتابست سال ۵۲۴ یا ۵۲۵ بدانیم درست باسال سوم یا سال چهارم پادشاهی سلطان مسعود برابر خواهد بود .

آنچه این نظر را تأییدمیکند این است که حکیم در کارنامهٔ بلخ ازدوسیدحسن شاعر نام برده که یکی از آن دو بظن قوی همان سیدحسنی است که مسعود سعدسلمان درهنگام حبس خود اورا بقطعه‌ای که بیت اولش این است :

برتو سید حسن دلم سوزد　　　که چوتوهیچ غمگسار نداشت[1]

مرثیه گفته ازاین قطعه چنان پیداست که سیدحسن بیش از سی سال عمر نکرده ودرسن جوانی بدرود حیات گفته ومسعودسعد اورادرزندان رثاء گفته وچنانکه نوشته‌اند مسعود دراواخر سال ۵۰۰ ازحبس وبند رهائی یافته است پس قطعاً وفات سیدحسن قبل از ۵۰۰ بوده وچون تألیف کارنامهٔ بلخ هم مسلماً پیش ازمرگ سید حسن مزبور بوده پس باید حرکت سنائی ازغزنه ببلخ پیش ازسال ۵۰۰ یعنی مطابق سال سوم وچهارم پادشاهی سلطان مسعود باشد .

ومؤیّد دیگر ازبرای این نظر این است که حکیم درقصیده‌ای که سلطان مسعود را دربلخ مدح کرده بآشوب وفتنهٔ خراسان وظلم وستمی که ازسلاطین سلجوقی بر مردم آن سامان میرفته واین حال دراوائل حکومت سنجر مسلماً شدت داشته است اشارت کرده گوید :

قــدر شه غزنین نشناسد بحقیقت
آنرا که باحوال خراسان خبری نیست[2]

وچون مطابق گفتهٔ مورّخان درابتداء حکومت سنجر فتنه ها و آشفتگیهای بسیاری درخراسان وجود داشته وتاسال ۴۹۵ که سنجر کاملا برخراسان استیلا یافته این حال دوام داشته وبمردم ازامراء سلجوقی ستم وبیداد بسیاری میشده است بنابراین نظم این قصیده که درمدح مسعود شاهست و بیت بالا از جملهٔ آنست احتمالا در همان

---

۱ ـ دیوان مسعود سعد بتصحیح مرحوم رشید یاسمی ص ٦٢
۲ ـ دیوان ص ۱۰۲

اوقات آشوب خراسان یعنی ازسال ۴۹۲ تاسال ۴۹۵ بوده است .

چنانکه گفته شد اوّلین مسافرت سنائی از غزنین بسوی بلخ بوده‌است ودراین سفر رنجها دیده و محنتها کشیده و در کارنامه باین ناراحتیها اشاره کرده گوید :

تا ببلخ آمدم بغرّه و سلخ   عیش من بود چون مصحّف بلخ[1]

مثنوی کارنامه را که ظاهراً اولین مثنوی اوست درهمین شهر ودرایّام سلطنت سلطان مسعودبن ابراهیم غزنوی بنظم آورده و دربلخ مدّتها زیسته واز آنجا بحج رفته وباز بهمانجا بازگشته است .

ودراین شهرباعدهٔ بسیاری ازمردم آنجا آمیزش و دوستی داشته که از جمله آنهاباید احمدعارف وخواجه زکی‌الدین‌بن حمزهٔ بلخی‌وامام رئیس‌فضل‌الله‌راشمرد که مدتی‌ازپرتو احسان وانعام واکرام‌آنان درآنجا آسوده زیسته وزندگی‌راحتی داشته‌است‌لیکن‌این‌حال‌ظاهراً چندان‌دوام‌نیافته‌وزمانش زود پایان‌یافته‌است‌وبواسطهٔ آزاری که ازکسان خواجه حسن اسعد هروی‌دیده توقّف دربلخ را تاب نیاورده و بسرخس‌رفته است .

درباب رفتن‌ازبلخ بسرخس‌وسبب آن درقصیده‌ای که درمدح زکی‌الدین‌بن حمزه ونکوهش‌خواجه اسعد هروی است گوید :

کار دنیا و دین امام رئیس   بقلم راست کرده همچو قلم

معتمد خواجهٔ زکی حمزه   کرد بدخواه را زگیتی کم[2]

✿✿✿

من یکی شاعرو ودخیل وغریب   راه عزلت گزیده در عالم

نه مرا غمخوری چوجدّ و پدر   نه مرا مونسی چوخال‌و چوعم

نه ازو نزحسین و اسعدو زید   گردن من بزیر بار نعم

کرد برمن بقول مشتی رند   روز رخشنده چون شب مظلم

راندم از بلخ تا براندم من   زین تحسر ز دیده وادی نم[3]

---

۱ ـ کارنامه بتصحیح نگارنده

۲ ـ دیوان ص ۳۷۸   ۳ ـ دیوان ص ۳۸۰

✡✡✡

خواجهٔ اوحد زمان زکی حمزه — ای بلند اختر بلند همم
حال من شرح‌ده چوقصهٔ خویش — پیش آن صدر مکرم مکرم
سید عالم و امام رئیس — آن‌بهین طلعت و بزرگ شیم [1]

✡✡✡

بوالمعالی که همّت عالیش — برگذشت ازحدوث همچوقدم
قابل فیض ولطف فضل الله — وز همه فاضلان هم او اعلم
مپسند اینکه آن‌لعین خبیث — بجهاند کمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من — زو شود چون فسانهٔ شولم
برسرمن گماشت رندی چند — همچو اونا کس و دمیم شیم
نشنودند هرچه من گفتم — علم‌نحوو وعروض‌وشعروحکم [2]

✡✡✡

جامها بستدند و گفتندم — نیز دستارکن براین سرضم
گر توهستی بپاکی عیسی — نیست دستار رشتهٔ مریم
من زبلخ‌آنچنان‌شدم بسرخس — با بلا و عنا و حسرت وهمّ
که‌گنه کار یونس بن متی — بسوی نینوی بساحل یم [2]

اقامت سنائی درسرخس ظاهراً طولانی‌و چندین‌سال در آنجا مقیم بوده واز آنجابهرات ومرو ونیشابور وخوارزم رفته وباز بهمانجا بازگشته است.

آنچه اورا بتوقّف بسیاردرآن شهر تشویق کرده دوستی ومحبّت وتوجّه و پذیرائی بسیار گرم سیف‌الدین محمدبن‌منصورسرخسی قاضی‌القضاة خراسانست که از معاریف وبزرگان آن‌سامان وحکیم‌را درمدح وی‌قصاید غرّاست.

چنانکه گفته شد حکیم سنائی باغلب شهرهای خراسان مسافرت ودرهریك مدتّی اقامت کرده‌است لیکن‌تاریخ رفتن وتوقّفش درآن شهرمعیّن ومعلوم نیست

---

۱ — دیوان ص ۳۸۱ ۲ ـ دیوان ص ۳۸۱ـ۳۸۲

ازقراین واماراتی که دردیوان وآثار اوست معلوم می گردد که وی تاسال ۵۱۸ در سرخس مقیم بوده وپس‌ازاین تاریخ بغزنه وموطن‌خویش‌باز گشته است.

ازجمله قراین که دلالت دارد که وی تا تاریخ مذکور درسرخس بوده این است که خواجه قوام الدین درگزینی‌وزیر در این‌سال وقتی که ازمرو بسوی‌عراق می‌رفت‌درسرخس‌ازسنائی درخواست‌ملاقات ودیدار کردوحکیم‌بوسیله نامه‌وقطعه‌ای عذرخواست وازرفتن بنزد وزیرخودداری کرد[1]

و نیز درنسخهٔ خطی بسیار قدیمی (که توصیف آن دربعد بیاید)[2] در عنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین خیزو بیا ملك سنائی ببین [3]

چنین نوشته شده‌است.

«سبب این قصیده طایفه‌ای‌بودند ازشعرای خراسان ومعتمدان جبال‌وافاضل عراق که درسنهٔ ثمانیه عشراین گوینده‌را تشریف دادند بقصاید و رباعی ومقطعات تا یکی ازائمهٔ سرخس (که شاید محمدبن منصور سرخسی باشد) گفت که چون این‌عزیزان نعمت خدای برتوباد کردند تونیز شکرآن برخویشتن فراموش‌مکن»

وتاریخی که درعنوان این قصیده دراین نسخه است باذکراینکه یکی‌ازائمه سرخس‌سبب گفتن‌این قصیده‌شده‌است قرینهٔ دیگریست‌براینکه حکیم تااین تاریخ درسرخس‌بوده ودرآن شهراقامت داشته است.

---

۱ ـ درنامه‌ای که بخواجهٔ وزیرنوشته ودرصفحهٔ۱۱۸ دیوان‌حاضربچاپ‌رسیده وصورت آن ازدیوان خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك که بنشان (ح) است گرفته شده‌است تاریخ‌آن‌سنهٔ‌ثمان و عشرین‌وخمسائه است واین تاریخ مسلما غلط و صحیح‌آن سنهٔ ثمان عشر وخمسائه است چه مطابق گفتهٔ ابن‌اثیردر کتاب تاریخ‌کامل وعمادالدین‌کاتب در تاریخ سلاجقه. و تواریخ مهم دیگرخواجهٔ مذکور درسال۵۲۹ کشته شده ورفتن وزیر درگزینی ازخراسان بعراق چنانکه صاحب مجمل‌التواریخ والقصص گفته است در۵۱۸ بوده بنابراین بایدکلمهٔ‌عشرین نادرست وعشردرست باشد.

۲ ـ نسخهٔ خطی‌دیوان سنائی‌کتابخانهٔ ملی‌ملك که بعلامت(م) دراین‌کتاب نشان‌داده‌شده‌است

۳ ـ دیوان ص ۵۴۵

ونیز حکیم‌را قصیده‌ایست درستایش ومدح خواجه معین‌الدین ابونصر احمد بن فضل وزیر سلطان سنجر که از مضمون ابیات قصیده پیداست کـه نظم آن پس‌از وزارت اوست وچون وی درتاریخ ۵۱۸ بوزارت رسیده این نیز دلیل دیگریست که اقامت حکیم را تااین تاریخ درسرخس ویا در یکی ازشهرهای خراسان کـه نزدیك دارالملك سنجر بـوده تأیید میکند وتصور اینکه درغزنین او را ستوده وقصیده را بخراسان فرستاده تصوریست بسیار بعید.

بنا بآنچه ذکرشد سنائی تاتاریخ ۵۱۸ مسلّما درخراسان توقّف داشته و پس ازاین تاریخ خراسان‌را ترك گفته‌است وپس‌از چندین‌سال دوری از غزنین سلسلهٔ حب الوطن درجنبش آمده وبموطن خویش باز گشته ودر آنجا باز گوشهٔ عزلت و انزوا را از دست نداده واز آمیزش بامردم خودداری نموده است.

ظاهراً درهمان اوان ورود بغزنین یکی ازدوستان مخلص وی بنام احمد بن مسعود تیشه ازسنائی خواسته‌است که‌اشعار پراکندهٔ خویش‌را جمع‌وتدوین کند ودر دفتری فراهم‌نماید. حکیم ازراه ناز نیاز را سلاح اوساخته وبهانهٔ خانه ودانه آورده وعذر وتعذّر جامه وجام پیش‌نهاده است که بابی‌یساری ونبودن چهار دیواری ایـن خدمت میسر نشود اودرحال خانه‌وجامه برایش مهیّا کرده‌وخرجش‌راتکفّل نموده‌است که‌حکیم باخاطری آسوده بجمع اشعار خود پردازد.

درمقدمهٔ کتاب حکیم‌از آن دوست ستایشها کرده است واز اینکه خانه و جامه برایش مهیّا نموده اورا مدحها گفته است و در کتاب حدیقة الحقیقة بهمین معنی‌نیز اشاره کرده گوید:

دوستی مخلص اندرین شهرم	کرده از صدق دوستی بهرم
خانه‌ای بهرمن برحمت دل	کرد ویکدست جامه خانه‌زظل

(الخ)

۱ ـ حدیقة الحقیقة بتصحیح نگارنده صفحهٔ ۷۲۶

پایان زندگی حکیم

محمدبن علی الرفّاء درمقدمهٔ خویش بر کتاب حدیقه شرح مختصری از اواخر زندگی سنائی ذکرمی کند که خلاصه‌اش این‌است.

« چون سلطان عالم شهنشاه بهرامشاه بر کمال فهم وصفای عقیدت وی‌وقوف داشت وبدیدهٔ سرباطن پاك وی (سنائی) میدید خواست تا بدیدهٔظاهرچالاکی وی بیند مثال‌داد تا ویرا ازکار گاه مجاهدت ببار گاه مشاهدت آرند تا ازپایگاه‌خدمت به پیشگاه حشمت رسد وازمیدان ستایش بایوان بخشایش خرامد، ونامش ازدیوان عوام بجریدهٔ خواص ثبت کنند و چنانکه بصفت ملکی است بصورت ملکی گردد. آن‌خودشناس پاس‌سپاس‌این نعمت بدیدهٔ جهان‌دیده بداشت، و منّت منّت این رتبت بجان‌جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد وخدمت وزمین بوس کرد و گفت : این‌خادم خرس‌حرص‌برخویشتن‌چیرنکردست ودرخرسندی پیش‌نکردست طعم طمع نچشیده است وآواز‌آرزو در گوش‌هوش نگذاشتست .

درویش‌نیم اگرچه کم میکوشم — دیوانه نیم اگرچه گم‌شد هوشم
گربی‌بر گی بمرگ مالد گوشم — آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض ومغرور عوض‌نبوده‌ام باعشق دمسازی دارم وباصدق دل رازی اینك مدت چهل‌سال است تا قناعت توشهٔ من بودست وفقر پیشهٔ من هرچند این کرامتی‌بزرگ‌است وتربیتی‌بی‌نهایت وموهبتی‌بی‌غایت اما خادم این‌تجمّل راتحمّل نتواند کردن وشکروسپاس این‌تفضّل تحمّل نداند ساخت:

ما کلّف‌الله نفسا فوق‌طاقتها — ولا تجودید الّا بما تجد

اگر بیند رای پادشاه جهانگیرجوان بخت این‌عمل قناعت را بر بنده تقریر فرماید وازجامه خانهٔ فضل خلعت عفو بارزانی دارد تا درزاویهٔ وحدت روزگار گذارم که کفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین‌نور نزیبد، دربارگاه شاه بردهٔ نو پرده جلوه‌ای نداند کرد بساط نورجمالش‌حور را شاید نه نگار روزرا .

صدرتوچرخست وتن‌را بالست — روی توشیدست وجان‌راچشم درد

جان‌من آزاد کن تا عقل‌من هردمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بناجستن که باد تازه‌ات ازجان بیخ‌وشاخ‌وبرگ‌ونرد

شکرانهٔ این تربیت را **فخری نامه** ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تاروزگاراو کسی کتابی بر این نسق ننهاده و نساخته بود، که مایهٔ جهانیست وپیرایهٔ عالمی ، وآنرا **حدیقة‌الحقیقة وشریعة‌الطریقة** نام کرد. جماعتی مختصر بی‌بصر زیر تیشهٔ غول پیشه که سرمایهٔ عقل‌وپیرایهٔ بصر نداشتند وازدایهٔ علم سیرشیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن گرفتند وماروار گرد بهشت دل‌او بر آمدند، وآن عزیز می‌گفت ای‌بی‌حکمتان برحکمت لقمان میاویزید، وای گرفتگان ازمخراق لعنت بپرهیزید . ایشان باهوای خویش برنیامدند واوّل ابتدا بهوی کردند وبی‌فرمان جزوی چند که هر کلمه‌ای ازوی کلّ‌عالم و کلّ‌روزگار بود برداشتند ، جماعتی‌از ارباب دل‌را رنجور ومهجور کردند وخواستند که ازروی حسداین کتاب را متفرّق کنند ، روح آن عزیز درجوش آمد ونفسش درخروش که بدین نقص‌رضادادند آنچه گفته بود قریب‌ده هزار بیت‌مسوده به بغداد فرستاد بنزد خواجه امام برهان‌الدین محمدبن‌ابی‌الفضل‌ادام‌الله‌علوّه وآنچه بدست اوبماند بیتی چند نسخت‌داد وآن‌عزیز قفس بشکست وازاین عالم‌تنگ برپرید وبروضهٔ رضوان خرامید .

وچون ازدیوان اعلی‌شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هزار بیت را نسخت دادم ازبهر آن بارگاه اعلی‌شاهنشاهی اعزّالله انصاره و بموقع احماد افتاد وپسندیدهٔ مجلس‌اعلی‌آمد »

ودرپایان این‌مقدمه چنین‌آورده است :

« این دیباچه ابوالمجد مجدودبن آدم السنائی الغزنوی تغمده‌الله برحمته ورضوانه‌املا کرد وحال آن‌بود که درتب‌بودوامیرسیدفضل‌الله‌بن‌طاهرالحسینی بنوشت ازبامداد روزیکشنبه یازدهم‌ماه‌شعبان‌سال برپانصدوبیست‌وپنج‌ازهجرت‌محمدمصطفی صلی‌الله علیه‌وآله وچون نمازشام بگزارد آخرترین سخنی که‌بگفت این‌بود « کرم‌تو حکم من‌بس وخالی کرد بکوی نوآباد درخانهٔ عایشهٔ نیکورحمه‌الله واثابه‌الجنة ».

---

۱ ـ کتاب حدیقة‌الحقیقة ص ۱۲ ـ ۲۶

ارادت حکیم بشیخ یوسف همدانی

جمعی از تذکره نویسان نوشته‌اند که سنائی پس از آنکه از غزنین بخراسان شد دست ارادت در دامن تربیت شیخ المشایخ ابویوسف همدانی زد ومرید اوشد ولیکن درهیچیك از آثار و اشعار او که بنظر رسید کوچکترین اشاره‌ای بارادت وی نسبت بشیخ مذکورندید ودرجائی ازاو نامی نیافت، اگرچه این نبودن نام شیخ در آثار سنائی دلیلی بررد گفتهٔ تذکره نویسان نیست اما این شك وتردید قهراً پیدا می‌شود که چگونه حکیم پس از چند سال ارادت بشیخی چون او در آثارخویش هیچ نامی ازوی نبرد وازیاد وی غفلت نماید.

مدّت زندگی حکیم

چون سال تولّد سنائی بدرستی معلوم نیست وهمچنین درسال وفاتش اختلاف بسیاریست قهراً تعیین مدّت عمرش بدرستی میسر نیست ولی دراینکه وی بسن پیری رسیده جای شك وشبهه نیست چه علاوه بر گفتهٔ مورّخان خوداو نیزدر کتاب حدیقه مکرّر ازضعف وپیری خود شکایت میکند چنانکه گوید:

بدر بودم شدم هلال مثال　　نبخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریك　　گشت عالم بچشم من تاریك
پنبه ازگوش کردبیرون مرگ　　که بساز از برای رفتن، برگ
شیر یك سالگیم کرد اثر　　پس چهل سال گرد عارض وسر[1]

ودرچند موردهم ازسن شصت سالگی دم میزند آنجا که گوید:

روزگار حسود بی باکم　　از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان وکام چو تیر　　کردرویم چوقیرو موی چوشیر
پای برپای آمد ازغم شصت　　لاجرم دست می‌زنم بردست[1]

---

۱ ـ حدیقة الحقیقة ص ۷۱۹

وهمچنین :

بهر آن عیش بی‌نواست مرا / کاب درپیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد / خیمهٔ عمر پیرچون باشد
عمردادم بجملگی برباد / برمن‌آمد زشصت‌صد بیداد[1]

نظر بهمین‌ابیات وازروی اینکه جمعی وفات حکیم را پس‌ازاتمام حدیقه وبا یکسال‌بعداز اتمام‌آن درسال۵۲۵ دانسته‌مدت عمر اورا شصت‌واندسال حدس‌زده‌اند و صاحب تذکرهٔ هفت آسمان از کتاب مرآت الخیال مدت زندگی وی را شصت ودوسال نقل کرده است[2]

وفات سنائی

درسال‌وفات سنائی‌اختلاف بسیاریست که کمتردروفات بزرگی‌وشاعری‌دیگر چنین‌اختلافی‌دیده میشود وتاآنجا که نگارنده جستجووتتبع کرده تاریخ وفاتش‌را مورّخان وتذکره نویسان بدین‌اختلاف آورده‌اند :

فصیحی‌خوافی‌در کتاب تاریخ مجمل‌سال وفات اورا۴۹۹ دانسته ودرتذکرهٔ حسینی تألیف دوست سنبهل[3] سال ۵۲۰ و درمقدمهٔ حدیقهٔ محمدبن علی‌الرفّاء و تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ واله داغستانی و کشف الظنون حاجی‌خلیفه و مخبر-الواصلین‌وسلّم‌السموات[4]ابوالقاسم‌بن‌ابی‌حامدبن نصرالبیان ومجالس‌المؤمنین‌قاضی نورالله شوشتری سال ۵۲۵ و جامی در نفحات الانس[4] ودرمقدمهٔ بعضی ازدیوانهای سنائی ومجالس‌العشّاق ومقدمهٔ انگلیسی حدیقه چاپ کلکته سال ۵۲۶ و درجنگ خطی‌شامل واقعات‌و وفیات سال ۵۲۹[5] ودربعضی‌ازتذکره‌ها سال ۵۳۰وباز درهمان مقدمهٔ حدیقهٔ انگلیسی‌جز سال ۵۲۶ سالهای (۵۳٤ ـ ۱۱۳۹م)(و۵۳۰=۱۱٤۱) و(۵٤۵=۱۱۵۰م) و۵۷۵=۸۱ـ۱۱۸۰م) نیزذکرشده‌است که سال۵۳۵ قول‌دیگر صاحب مخبرالواصلین است وتقی‌الدین‌کاشی در کتاب خلاصة الاشعار گوید (ونیز

---

۱ ـ حدیقةالحقیقة ص۷۲۰ ۲ ـ هفت آسمان ص۲۲ ۳ ـ نفحات‌الانس ص ۳۹۰
٤ ـ تذکرهٔ حسینی چاپ لکنهو ص۱۳۱ ۵ ـ جنگ خطی‌نسخهٔ مجلس شورای ملی.

صاحب تذکره نقل کرده که وفات سنائی درمحروسهٔ غزنین بوده درسنه ست وثلثین وخمسائه والیوم مرقدشریف او معیّن وخانقاه اومعمورست واهل غزنین را بدان مرقد التجاست. اما صاحب مجالس النفائس تاریخ وفات شیخ را بعدازاتمام کتاب حدیقه نقل کرده بیکسال درسنهٔ خمس وعشرین وخمسائه ودیگران درسنهٔ ۵۴۵ نیز نوشته‌اند)[۱]

صاحب روضات الجنات از کتاب تلخیص الآثار (که دروصف مدن وشهرهاست) پس ازذکرغزنه ونام سنائی و سال ۵۲۵ در تاریخ وفاتش گفته است «و قیل فی سنة ۵۵۵ بعد وفات انوری الشاعر المشهور باربع سنین.» و دولتشاه سمرقندی درتذکرهٔ خود مرگ اورا درسال ۵۷۵ وهدایت صاحب مجمع الفصحاء بسال ۵۹۰ نوشته اند.

مرحوم علّامه میرزا محمد قزوینی در حواشی چهار مقالـه سال ۵۴۵ را در وفات سنائی درست دانسته ووجه صحت آنرا چنین ذکر کرده‌است که چون وفات سنائی بطور قطع و یقین پس از وفات امیرمعـزّی بوده چه در رثاء او چند قطعه گفته است و وفات معزّی بگفتهٔ تقی‌الدین در ۵۴۲ بوده پس وفات سنائی پس از این تاریخ یعنی در ۵۴۵ بوده است.

ولیکن آن مرحوم درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح رازی ازنظر ورأی اول خویش برگشته وقول تقی‌الدین کاشی که اختیار ایشان درچهارمقاله بـوده خطا دانسته و سال ۵۲۵ را که رفّاء درمقدمهٔ خودبر کتاب حدیقة الحقیقة ذکر کرده اختیار نموده ووجه عدول ازآن قول را درخاتمة الطبع تفسیر چنین بیان فرموده‌است.

«تاریخ وفات سنائی بتصریح یکی ازمعاصرین اومحمدبن علی بن الرفّاء نام که بحکم بهرامشاه حدیقهٔ اورا مرتّب نموده بوده دردیباچهٔ آن کتاب بعدازنماز روزیکشنبه یازدهم شعبان سنهٔ پانصدو بیست وپنج بوده وغـالب مورخین وتذکـره نویسان از قبیل جامی در نفحات وصاحب حبیب السیر ومجالس المومنین وهفت اقلیم جزاین قول قول دیگری نقل نکرده‌اند.

ولی تقی کاشی و بتتبع او صاحب آتشکدهٔ و ریاض العارفین (وخـود راقم این سطور سابقاً درحواشی چهار مقاله) وفات اورا درسنهٔ ۵۴۵ نگاشته‌اند ودولتشاه در

۱ـ خلاصة الاشعار نسخهٔ خطی مرحوم انصاری

۵۷۶ ومجمع الفصحاء درسنهٔ ۵۹۰ وبدون شك فقط قول اوّل صوابست لاغیر، چه هیچ شهادت بالاتر ازشهادت یکی ازمعاصرین خودشخص نیست درصورتیکه سایر ارباب تذکره مابین ایشان وسنائی اقلا چهارصد سال فاصله بوده است وبخصوص که درروایت جامع حدیقه ماه وروز وروزهفته وبودن آن بعداز نمازشام وسایر مشخصّات این واقعه همه معیّن شده است فقط اشکالی که براین تاریخ ممکن است وارد آید یکی آنست که در بعضی ازنسخ طریق الحقیق سنائی (رجوع شود بشمارهٔ ۹۲۶ ازفهرست نسخ فارسی دیوان هند ازاینه) بیت ذیل درآخر کتاب دیده میشود .

پانصدو بیست و هشت زآخر سال   بود کاین نظم نغزیافت کمال

ولی ممکن است بیست و هشت تحریف کلمهٔ دیگری باشد ونیز ممکن است چنانکه نظایر ایــن قضیه دربارهٔ نسخهٔ خطی نظامی وشاهنامه وغیره مکرّر دیده شده که اصل بیت مزبور بکلّی الحاقی باشد چنانکه درنسخهٔ دیگر ازهمان کتاب یعنی طریق التحقیق درهمان کتابخانه اصلاوابداً ازبیت مذکور نشانی نیست (رجوع شود بشمارهٔ ۹۱۴ ازفهرست مزبور)

اشکال دیگر آنکه وفات سنائی چنانکه ازمراثی مشهورهٔ او درحق مــعزّی واضح میشود قطعاً بعداز معزّی بوده ووفات معزّی بقول مشهور درسنهٔ ۵۴۲ است پس وفات سنائی بالضّروره بعداز تاریخ مزبور یعنی بعداز ۵۴۲ خواهدبود. وجواب ازاین اشکال واضح است و آن این است که تاریخ ۵۴۲ درخصوص وفات معزّی بکلّی غلط مشهور است وظاهراً ابتدا ازتقی کاشی ناشی شده است وقبل ازاو تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد هیچیك ازارباب تذکره متعرّض تاریخ وفات معــزّی نشده اند و چنانکه دوست فاضل من آقای عباس اقبال آشتیانی دررسالهٔ نفیسی که همین اواخر درخصوص شرح حال معزّی وممدوحین ومعاصرین اوتألیف نموده اند بدلایل متقنه ثابت کرده اند وفات معزّی بنحو قطع ویقین مؤخّر ازسنهٔ پانصدو بیست نمی تواند باشد ودر دیوان اومدح هیچیك ازملوك وامرای آن عهد یا اشاره وتلویــحی بهیــچ واقعه از وقایع تاریخی آن عهد بعداز تاریخ مزبور بوجه من الوجوه یافت نمیشود وچون ازطرف دیگر بپاره‌ای ازوقایع تاریخی تاحدود ۵۱۸ در دیوان او اشاراتی

یافت میشود پس وفات او بظنّ نزدیك بیقین درحدود ۵۱۸-۵۲۰ بوده است ».

این بود گفتهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح راجع بتاریخ وفات سنائی وچنانکه دانسته شد قول مشهور در وفات سنائی قول محمدبن علی بن الرفّاء است که جمعی ازمورّخین وتذکره‌نویسان باعتماد گفتهٔ وی آنرا اختیار و درتألیفات خویش آنرا آورده‌اند ومرحوم علّامه قزوینی درقول دوّم خود آنرا تأیید نموده وازمیان اقوال دیگر اختیار کرده‌است .

لیکن درتاریخ ۵۲۵ که‌رفّاء ذکر کـرده علاوه براشکالاتی که بنظر علّامـهٔ مرحوم‌رسیده وبدان اشکالات جواب داده‌است درخود مقدمه‌ای که‌برفاء منسوبست چند اشکال دیگر نیزهست که ازنظرروشن‌شدن سال‌وفات سنائی‌هرچند سخن‌بدرازا کشد ذکر آن ضروریست .

یکی آنکه (چنانکه درپیش گفته شد) آغاز شاعری سنائی‌درزمـان سلطان مسعود سوّم بوده واگرهم سلطان ابراهیم و درباریان اورا ستوده است در دیوان او اکنون اثری ازآنها نیست وازتتبع آثاروی یقین حاصل‌میشود که تا پس‌ازچندسال ازگذشتن سلطنت سلطان مسعود هم وی شاعری درباری بـوده وبعد ازآن مجذوب گشته‌وطریق فقراختیار کرده است پس اگرسال وفات‌وی محققاً درسال۵۲۵ باشد با این‌عبارت که درهمان مقدمه رفّـاء است(که اینك مدت چهل سال‌است تا قناعت توشهٔ من بوده است وفقرپیشهٔ من) سازگار نخواهد بود چه لازم میاید که وی‌پیش ازسال۴۸۵ یعنی‌درزمان پادشاهی سلطان ابراهیم وچند سال‌قبل‌ازپایان سلطنت وی دست ازمدح‌سرائی‌برداشته وبفقر وقناعت متوجّه شده‌باشد درصورتیکه قصایدی که ازاو درمدح‌باقی‌است خلاف‌آنرا ثابت میدارد .

بعلاوه مدّت چهل‌سال که درمقدمه‌ذکرشد بامدتّی که‌دراین شعر حدیقه‌حکیم خود گفته است .

گرچه درغفلت اندرین سی‌سال   دفترمن سیاه کرده خیال[1]

---

۱ . حدیقةالحقیقه ص ۷۱۵



عکس مزار و مرقد حکیم سنائی در غزنین

مخالف است واگر تاریخ ۵۲۵ برای سال وفات وی درست باشد بهیچوجه توافقی بین چهل سال که در مقدمهٔ رفاء ذکرشده وسی‌سال که در کتاب حدیقه یاد شده حاصل‌نشود .

اشکال دیگر آنکه رفاء درپایان مقدمهٔ خود گوید « سنائی درحالی که در تب بود آنرا املا کرد وسید ابوالفتح فضل‌الله‌بن طاهر حسینی آنرا بنوشت از بام داد روزیکشنبه یازدهم‌ماه شعبان سال‌بر پانصدوبیست‌و پنج‌ازهجرت .... وخالی کرد » معلوم نیست مقصود محمدبن علی‌الرفاء که گوید سنائی آنرا املا کرد و سیدابوالفتح آنرا نبشت‌چیست، و آنچه را سنائی املا کرده است چه می‌باشد. ظاهرا مقصود رفاء از آنچه‌املاء سنائی‌است غیراز مقدمه ایست که‌بنام خود اومشهور(ودر ابتدای دیوان چاپ شده‌است) می‌باشد چه گذشته ازاینکه سیاق وروش‌عبارت خاصه قسمت اخیر آن که نام خود را در دوجا ذکر کرده ومینماید که مقدمه از آن خود رفّاست نه املاء سنائی‌در بعضی از نسخه های حدیقة الحقیقة قدیمی که با مقدمهٔ رفاء همراهست درپایان این مقدمه این‌تتمه در آنها دیده می‌شود .

«و دیباجه این‌است که انشاء کرده است سلطان‌البیان حجة الایمان شمس - العارفین صدرالحقیقة محرزالدنیا مقبل‌الدین ابـوالمجدبن آدم‌السنائی الغـزنوی رحمة الله علیه ونوّرقبره سپاس‌وستایش مبدعی راست که سخن گوی ... الخ » وبمقدار سه صفحه از مقدمه‌ای که ریخته قلم سنائی است (کـه دراول این دیوان بچاپ رسیده) تادستم ازاین سرمایه کوتاهست (صفحه ٤ سطر ١٦) برمقدمهٔ رفاء افزوده شده وپس از آن فهرست ابواب کتاب بلافاصله ذکر گردیده‌است و ازاین تتمه که دراین چند نسخه موجود است ودرنسخ دیگر نیست چنان‌معلوم می گردد که مقصود رفّاء از آنچه سنائی املا کرده این‌قسمت اخیرست که درحال‌تب وپیش از مرگ برای اینکه کتابش بی‌مقدمه نماند املا کرده است اما مرگ او را امان نداده وفرصت تمام کردن آنرا نیافته وقبل ازانجام واتمام مقدّمه روحش قفص‌خالی کرده است .

پس‌درصورتی که مقصود ازاملاء سنائی این قسمت باشد بایـد چنین احتمال

داد که محمدبن علی الرفا یا بر تمام مقدمه دست نیافته و گمان برده است کـه سنائی بیش از این مقدار مجال املا نیافته و یا آنکه قسمت اخیر مقدمه را که ستایش خواجه عمید احمدبن مسعود تیشه و علت نگارش مقدمه و دعای او بوده مناسب دعوی خود «که سنائی درحال تب آنرا املا کرد» ندیده عمداً آنرا انداخته است .

درهرحال (چنانکه درپیش گفته شد) دراصل مقدمـه وی خللی است کـه معاصر بودن باسنائی ومقرون بودن قولش بمشخصات چندی ازقبیل تعیین روزوماه وبودن بعدازنمازشام آنرا جبران نکرده وبلکه اساس شهادت ویرا متزلزل و اعتماد بدان را سلب میکند .

اشکال دیگر آنست که سنائی درآخر حدیقه تاریخ اتمام آنرا چنین گوید :

شد تمام این کتاب درمه دی که درآذر فکندم آنرا پی
پانصد وبیست وپنج رفته ز عام پانصد و سی و چار گشت تمام

اگرچه در روایت بیت تاریخ اختلافست ونسخه‌های حدیقه موافق‌هم نیست وبیت تاریخ چنین:

پانصدو بیست‌وچهار رفته زعام پانصدوبیست وپنج گشت‌تمام

وچنین :

پانصدو سی و چار رفته زعام پانصد و سی‌و پنـج گشت تمام

نیز روایت شده‌است، ولیکن نسخه‌های‌قدیمی که اعتمادرا شاید مطابق روایت اوّلست ونیز مسلّم‌است که نظم این کتاب چندسال‌بطول انجامیده واگرروایت بیت تاریخ‌مطابق روایت‌دوّم وسوّم باشدبایدسنائی‌حدیقه را درمدّت کمتر ازیك سال‌سروده باشد واین‌عادة غیرممکن‌ومحال‌است‌پس‌صحیح‌روایت اوّل‌است. بنابراین باید حکیم تاسال ٥٣٤ درقید حیات باشد .

اشکال مهم‌دیگر که‌برای‌وفات‌سنائی درتاریخ٥٢٥ می‌باشد آنست که درمقدمهٔ رفّاء که‌مأخذ گفتهٔ تمام‌تذکره‌نویسانست نوشته‌شده‌است که «یکشنبه یازدهم شعبان سال‌بر ٥٢٥» وهمین‌تعیین‌روزهفته‌وماه‌وسال‌موجب آن‌شدست که‌مرحوم‌علامهٔ‌قزوینی ازنظراوّل‌خویش که سال‌وفات اوراه٥٤٥ صحیح دانسته عدول وتاریخ ٥٢٥را درست

پندارد ولی این‌تاریخ (مطابق گفتهٔ رفـاء) درست نیست‌چه چنانکه ازجدول تطبیق سنوات ووستنفلد روشن می‌شود این‌تاریخ روز وهفته وماه وسال باهم‌ساز گار نیست چه درسال ٥٢٥ غرّه شعبان روز دوشنبه ، و روز یـازدهم شعبان پنجشنبه بوده است نه یکشنبه، بنابراین گفتهٔ وی با جداول تقویم موافق نیست و مخالفست و درسال ٥٢٥ یازدهم‌شعبان روزیکشنبه نبوده‌است ولیکن‌سال ٥٣٥ غرّه ماه شعبان‌چهارشنبه بوده وروز یازدهم ماه روز شنبه می‌شود واختلاف یکروز درجد اول ممکن وخالی از اشکالست .

و در سال ٥٤٥ غرّه شعبان پنجشنبه بـوده و روز یازدهم درست روز یکشنبه می شود[1] و این اشکال ظاهراً بهیچ روی قابل توجیه و دفـع نیست بنابـراین اگر روز یکشنبه یازدهم‌شعبان سنائی در گذشته باشد حتماًسال وفات‌اوسال ٥٣٥ یاسال ٥٤٥ بوده است.

علاوه براشکالاتی که درمقدمه وتاریخ‌وفات حکیم درسال ٥٢٥ ذکرشداشکال بیت تاریخ حدیقه وبیت تاریخ پانصدوبیست وهشت مثنوی طریق‌التحقیق نیز باقی است‌وبر آن افزوده‌می گردد ونمی‌توان ازتمام این‌اشکالات چشم پوشید ویااظهارشك وتردید درهمه کرده برای هریك جوابی‌تراشید مثل‌اینکه بیست وهشت را محرّف کلمهٔ دیگردانست ونسخ قدیمی‌را که مورد اعتماد است ندیده انگاشت.

برای روشن‌مطلب این‌نکته‌را باید متذکّرشد که بیشترنسخ‌خطی آثار سنائی ازحیث زیاده ونقصان ابیات واختلافات دیگرهیچ بایکدیگریکسان نیست چنانکه

---

۱ - پس‌ازتطبیق‌ونظردرجداول ووستنفلد ومعلوم شدن ناسازگاری یکشنبه یازدهم شعبان باسال ٥٢٥ برای اطمینان کامل بصحت جدول مذکور تاریخ وفات بعضی از بزرگان‌که در کتب تاریخ‌باذکرروز هفته وماه وسال‌مذکوربود بررسی وتطبیق‌کرد ومعلوم‌گردید‌که جدول مزبور درکمال صحّت واتقانست .

ازجمله در کتاب شذرات‌الذهب ج٤ص٧٤ تاریخ‌وفات شیخ‌حمادبن‌مسلم شنبه پنجم رمضان ٥٣٥ تعیین‌شده بودبنابراین غره رمضان سه شنبه وروز یازدهم شعبان ٥٢٥ چهارشنبه یا پنجشنبه می‌شد برحسب اینکه‌ماه شعبان دارای‌سلخ‌و سی‌روزتمام وبابیست و نه روزباشد. (تطبیق مذکورخدمت دانشمند معظم‌استاد مینوی بعمل‌آمد وازمحضرایشان مستفید گشت)

دیوان او بعضی دارای چهارهزار بیت و بعضی ششهزار و بعضی هشت هزار و ده هزار تا دوازده هزار بیت است و همچنین مثنوی طریق التحقیق در بعضی از نسخه‌ها ابیات آن تقریباً نصف نسخهٔ چاپی است با این اختلاف بسیار که در آثار او مشاهده میشود نمیتوان آنهارا بشاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی قیاس کرد و بیتی که در نسخهٔ دیگر نیست آنرا الحاقی شمرد و از اصل نسخه ندانست ، چه ممکن است نسخه‌ای که در آن بیت تاریخ نیست از نسخه ساقط شده باشد و یا آن نسخه مختصر و منتخب طریق التحقیق باشد :

و چون نسخه‌های چندی از مثنوی مزبور که بنظر نگارنده رسیده درهمگی، این بیت موجود است احتمال آن می‌رود که در نسخه ای که این بیت نیست سهوا از قلم کاتب افتاده باشد .

واما حلّ اشکال بوجهی که بیست وهشت محرّف کلمهٔ دیگر باشد اگرچه احتمال بوجهی است ولیکن این احتمال هم در پانصدو بیست پنج گفتهٔ رفّاء نیز ممکن است بلکه در آن از نظر رفع چندین اشکال اولی و انسب است .

و آنچه دربارهٔ وفات معزّی فرموده‌است درست وصحیح است وشاید که مراثی سنائی دربارهٔ وی خود دلیل دیگری باشد که وفات معزّی از سنهٔ ۵۱۸ و ۵۲۰ مؤخرتر نبوده است چه معلوم نیست که سنائی بعد ازاین تاریخ درخراسان مانده باشد و با فرض دوری او ازخراسان ورفتنش بغزنین ودوری بین شهرهای خراسان و غزنین بسیار بعید است که اورا ازغزنه بچند قطعه مرثیه گوید .

خلاصهٔ کلام آنکه چون در تاریخ وفات سنائی اگر قول رفّاء را بگیریم ومرگ اورا در سال ۵۲۵ بدانیم باشکالات چندی مواجه میشویم که بعضی از آنها موجب تمحّلات و تاویلات بسیاریست واز طرفی زندگانی حکیم تاسال ۵۴۵ که قول تقی الدین کاشانی است محقّق نیست پس قول صواب برای وفات سنائی سال ۵۳۵ است .

وشاعری دروفات وی قطعه‌ای سروده ومادهٔ تاریخی در آن آورده است که اگر چه ازنظر شعری بلندپایه نیست اما ازنظر این بیت تاریخ :

عقل تاریخ نقل او گفتا طوطی اوج جنّت والا

که مصرع دوم آن بحساب جمل مطابق باسال ۵۳۵ است ووفات سنائی رادراین تاریخ تعیین میکند بسیار مهمّ است .

از اتفاقات حسنه هنگامی که بطبع مقدمهٔ دیوان اشتغال داشت وقسمتی از آن در چاپخانه چیده شده بود نسخه‌ای از رسالهٔ کوچکی که دانشمند معظم استاد خلیل‌الله خلیلی درباره یك نسخهٔ قدیم کلّیات اشعار حکیم سنائی نسخهٔ مخطوطهٔ موزیم کابل تألیف نموده ونسخه‌ای از آنرا بعنوان این حقیر اهدا وارسال فرموده بودند زیارت وازمطالعهٔ آن سرور زائدالوصفی این بنده را دست داد ازاینکه دریافت که آنچه دربارهٔ مقدمهٔ رفاء ومشوّش بودن آن دربیست واند سال پیش حدس زده بود بواسطهٔ یافت شدن این نسخه ومقدمهٔ آن تأیید گردید .

استاد خلیلی در آن رسالهٔ چنین نوشته است «مقدمهٔ منثوری که دردیباچهٔ اکثر نسخه‌های حدیقةالحقیقه موجود وآنـرا ازآن محمدبن علی الرقّا یا رفاء بارقام پنداشته‌اند ازدیباچهٔ موجوده دراین نسخه پیداست که اول حکیم خود دیباچهٔ حدیقه رانگاشته وآنگاه محمدبن علی شاگرد وی بر آن دیباچه تطویل وتذبیل نموده چنانکه خودش درمتن دیباچه یکجا باین مطلب تصریح می کند ومی گوید .

(مراد این ضعیف بیچاره محمدبن علی الرفاء از جمع کـردن دیباچهٔ این کتاب و تشبیب وتطویل این اصل وتذنیب وترتیب این فصل آن بوده ...) الخ

گویا محمدبن علی دیباچهٔ حکیم را مورد استفاده قرار داده بلکه عبارات آنرا طابق النعل بالنعل در دیباچهٔ خود آورده و بر آن عباراتی افزوده و منتها آنجا که حکیم نام خودرا بصیغهٔ متکلّم بیاورده وی آنرا صیغهٔ غایب کرده است.

ازمقدمهٔ این نسخهٔ کهن دونکتهٔ مهم بدست می آید که برای روشن شدن تاریخ وفات سنائی بسیار قابل ملاحظه ومناسب است که دراینجا بدان اشاره شود یکی آنکه دردیباچهٔ حدیقةالحقیقه در داستان خواهش بهرامشاه غزنوی از حکیم و استنکاف وی دردیباچهٔ نسخهٔ مخطوطه تاریخ روز وسال رفتن حکیم ثبت ومعین است و نوشته شده «مثال فرمود درشب پنجشنبه سال برپانصد وبیست وهفت(۵۲۷) هلالی که اورا ازبارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرند».

ونکته‌دیگر آنکه درمقدمهٔ رفّاء درنسخه‌های مخطوط وچاپی سال وفات حکیم یکشنبه یازدهم شعبان ۵۲۵ است ودراین نسخه سال ۵۲۹ است» .

وبنابر آنچه ازرسالهٔ مذکور نقل افتاد جای شك وتردید نیست که سال ۵۲۵ درتاریخ وفات سنائی غلط و بهیچوجه جای تأویل نیست.

مزار حکیم

آرامگاه وقبروی درغزنین است وظاهراً هیچ اختلافی درآن نیست وازهمان زمان پیشین مزار شریفش معیّن وخانقاهش معمور واکنون بقعه‌ای رفیع وباشکوه دارد واهل غزنین ومردم آن سامان را بدان مرقد شریف توجّه تام است وبقراراطلاع اولیاءدولت علیّه افغانستان درنظر دارند که عمارت آنرا تجدید بنانمایند و سازمانی بسیار عالی که درخور مقام آن حکیم بلندقدر است دوباره بسازند .

سنائی راجمعی ازبزرگان شعراء زمانش مرثیه گفته‌اند که ازجملهٔ آن مراثی این قطعه است :

مردسنائی نه همانا که مرد — مردن آن خواجه‌نه کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملکی با ملکی رفت باز — زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
کاه نبود اوکه ببادی پرید — آب نبد اوکه بسرما فسرد
گنج زری بود دراین خاکدان — کو دوجهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند — جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم راکه ندانند خلق — مغلطه گوئیم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می — برسر خم رفت وجدا شد ز درد

مقام سنائی و گفتهٔ بزرگان دربارهٔ وی

سنائی را درمیان شعرای پارسی مقام مرتبه‌ای بس رفیع وبلنداست که گذشته‌از

مقام شعری او چون درمشرب فقرازجانب مبداء بچاشنی خاص مخصوص بوده ودر میان بزرگان صوفیه وغیرصوفیه مقام پیشوائی یافته علما و حکما او را حکیم و صوفیه وعرفا اورا شیخ خوانده‌اند و از بزرگان دین‌واشراف حکماء شمرده‌اند و اکابر این طایفه بسخنان او استشهاد نموده و اشعار او را در مصنفات خود ذکر کرده اند [1]

احمد غزالی بامقام شامخی که اورا درمیان طایفهٔ صوفیه است ومعاصر با حکیم‌میباشد درنامه‌ای که بنام تازیانهٔ سلوك بعین‌القضاة همدانی نوشته درچندمورد باشعار حکیم استشهاد جسته است .

نصرالله‌بن عبدالحمید درترجمهٔ کلیله ودمنهٔ خویش درموارد چندی اشعار دیوان و کتاب حدیقه‌را بمناسبت مقام یادنموده است .

شعرای زمانش اعتقاد تمام بشعروی داشته واورا ستوده‌اند وعلاوه براقرار باستادی وی اورا پیرومرشد خوانده‌اند.

فضل‌بن یحی‌بن صاعد هروی مشهور بعارف زرگر قاضی هرات در مدح سنائی گوید :

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا
حجتی‌برخلق‌عالم زین دوفعل‌خوب خویش
شاعری بی‌ذلّ طمع و پارسائی بی ریا
عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست
مردگان آز و معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیر کی‌زیرا که بی‌نبض و دلیل
درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا [2]

ومختاری غزنوی که ازشعرای آن عصر است درقصیده‌ای که درمدح سلطان

---

۱ ـ نفحات الانس‌جامی

۲ـ دیوان ص ۳۹ـ۴۰

مسعود گفته درباره سنائی چنین گوید :

سنائی را صلتها بخش تا او این چنین مدحی
بپردازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش

نبینی کو چنین گوید بهر بیتی که برخواند
کند تحسین ز بس معنی ز جنّت جان حسّانش

فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد
که درمعنی ولفظ خوش مسلّم کرد عثمانش

گرامی تر زمن شخصی هم ازمن هست نزد تو
گهی کت رای من خیزد ببین آن روی خندانش [۱]

وامام علی بن هصیم هروی درقصیده‌ای اورا چنین ستوده است :

سنائی سنای خرد را سزاست — جمالش جهان را کمال و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد مزاج — پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان بزرگی که دید — چنو ازعزیزان عزیزی کجاست [۲]

✿✿✿

الایا بزرگی که احوال تو — همه برسعادات کلّی گواست
ترا ایزد پاك الهام و صدق — دراقوال وافعال یکسر عطاست [۳]

وپسر شهابی نیز که ازشعرای معاصر حکیم است این قطعه را درمدحش گفته است:

طبع تو چو کمیا سخن را — نا یاب چو کیمیا از آنی
زیر است لقب ترا سنائی — کز قدر وسنا بر آسمانی
باتو دلم ازجهان یگانه است — زیرا که یگانهٔ جهانی [۴]

ودرعنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین — خیزو وبیا ملك سنائی ببین [۵]

---

۱ ـ دیوان مختاری غزنوی ؛ ص ۲۴۵ چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب

۲ـ دیوان صفحه ۷۷ ۳ ـ دیوان صفحه ۷۸

۴ ـ دیوان صفحه ۱۰۸۸ ۵ ـ دیوان صفحه ۵۴۵

که‌در دیوان وی‌ازنسخهٔ کهن سال(صفحه٥٤٥) نقل‌شده پیداست که سنائی‌در ایّام زندگی‌چه مقام ومرتبه‌ای درنظر بزرگان‌هرقوم وطایفه خاصه شعرا داشته‌است وبا آنکه کمترشاعری بدون اسباب ظاهری ودارابودن مقام و مرتبه‌ای در دستگاه سلاطین ووزراء مورد احترام وستایش‌همکاران معاصرخود واقع شده‌حکیم سنائی با آنکه ازمردم دنیا کناره‌جو بود وازتقرّب بملوك ودنیاداران زمان پیوسته احتراز ودوری می کرده وخود را پای‌بند مقام ومرتبهٔ ظاهری نمی‌نموده است بااین‌حال در دوران زندگی چنان شخصیّت واهمیّتی درمیان بزرگان صوفیه واکابر شعرا یافته که مانندش‌را درمیان‌شعرا کمتر توان یافت چه درایّام حیات وپس‌ازمرگ پیوسته بزرگان صوفیّه اورا بدید احترام نگریسته و ویرا ستوده و مدح کرده‌اند وبشعرش اعتقاد داشته اند .

خاقانی شروانی بحکیم معتقد بوده وتتبع‌سخنان وی کرده درجائی که اشاره بنام خود کند گوید چون بدل سنائی‌بجهان آمدم بدین سبب پدرم نامم‌را بدیل‌نهاد.

بدل‌من‌آمدم اندر جهان‌سنائی‌را   بدین دلیل‌پدرنام من‌بدیل‌نهاد[1]

ونیز این قطعه که درمقام تفاخر خود گفته خـود را بدل و جانشین سنائی دانسته است .

چون زمان‌عهد سنائی درنوشت   آسمان‌چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین شاعری‌شد زیرخاك   خاك شروان شاعری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت   طوطی‌نو زین کهن منظر بزاد
مفلقی فرد ازگذشت ازکشوری   مبدعی فحل‌ازدگر کشور بزاد
(الخ)[2]

وبسیاری ازشعرای زمان اورا بنیکی ستوده‌اند.

ابوالعلاء گنجوی گفته است :

---

۱ ـ سخن وسخنوران صفحه ٣٢٤

۲ـ دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی صفحه ٩١١

چو شد روان عمادی بمن گذاشت شرف　　چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا[1]

قطب وقت جلال الدین محمد بلخی در کتاب مثنوی وهم در دیـوان خود به پیروی از سنائی اقرار کرده وبا آن همه فضل و کمال خـود را از متابعان حکیم دانسته میفرماید :

عطار روح بود وسنائی دوچشم او[2]　　ما ازپی سنائی و عـطار آمـدیم

ونیز درمثنوی گوید :

ترك جوشی کرده ام من ناتمام　　ازحکیم غزنوی بشنو تمام

ودراین کتاب وهمچنین در کتاب مجالس سبعه وسایر مؤلفاتش مکرّر اشعاراورا باستشهاد آورده واورا باتجلیل بسیار نام می برد ودر کتاب مثنوی جائی اورا بحکیم برده ای تعبیر کرده و گفته است :

بشنو این پند ازحکیم برده ای[3]　　سر همان جانه که باده خورده ای

که اشارت باین مصرع ازحدیقه است:

سر همان جا نه که خوردی می.

ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصرالبیان در کتاب سلّم السموات گوید که:

« صاحب رسالتین تفضیل او (یعنی سنائی) برزنگی ورومی داده وحدیقهٔ اورا بر

۱ـ سخن سخنوران ص۳۲٤

۲ ـ این مصرع بدین گونه هم روایت شده است : عطار بود شیخ وسنائی است پیشرو .

۳ـ بعضی برده را نام یکی ازقرای غزنین دانسته و گفته اند که حکیم درآنجا متولد شده است وازاین جهت اورا حکیم غزنوی وحکیم برده ای خوانده اند ولیکن چون در کتبی که در دسترس بود نام چنین قریه ای دراطراف غزنین یافت نشد لذا باین گفته اعتماد نتوان کرد بعضی دیگر گفته اند برده بضم با، بروزن مرده معروفست ومصدر آن بردن است وبرده دل بمعنی عاشق باشد چنانکه منوچهری گفته :

بلبلی کرده نتاند بدل برده دلان　　آنکه زلف بخم غالیه سای توکند

وبرده فارسی لفظ مجذوب ورفته فارسی لفظ سالك است وچون حکیم سنائی را اول حالت کششی وجـذبه ای براه معرفت آورده است ازآن جهت مولانا درتضمین بیت سنائی اورا بحکیم برده ای یادکرده است.

آثار جمله ترجیح نهاده و گفته‌است درمیان گفتهٔ پیشینیان چون حدیقه ندیدم »

ونیز درهمان کتاب این اشعار را ازقطعه‌ای که درمدح سنائی‌است ازدیگری نقل کرده است :

دور اشراقیان چو گشت تمام   حکمت ازاهل ذوق یافت نظام
ازخم معرفت برآمد جوش   کرد اوّل سنائی آن‌می نوش[1]

دیگری دربارهٔ وی گوید : «هیچکس مثل‌او کسی‌ندیده وچون‌شعروی شعری نشنیده وفی‌الحقیقة آثار او خاصه کتاب حدیقة بر کمال لطف طبع حکیم درفن‌شعر وبیان وذوق وتوحید دلیلی محکم‌است .»

چنانکه ذکرشددرمرتبهٔ فقراورا مقامی بس‌رفیع‌حاصل گشته بطوریکه همه بزرگان صوفیه مقام پیشوائی اورا تصدیق کرده‌اند ودر بارهٔ او مـدحها گفته و ستایشها نموده‌اند که اگرتمامی آنها دراین اینجاآورده شود سخن بدرازا کشد و از حدّ این مقدّمه خارج گردد پس همان بهتر که این‌موضوع را بهمین جا تمام کرده وباذکرقطعهٔ مولانا غزّالی‌مشهدی که از متأخران‌صوفیّه وازجملهٔ اهل‌حالست سخن راکوتاه کنیم .

که بودآنکه‌فرو کوفت کوس درغزنو   که بود آنکه علم برفراشت درغزنین
محیط فضل سنائی که از فضائل او   تـوان گرفت عـروسان خلد راکابین
چه رازهاست درآن نامهٔ حکم مضمر   چه گنجهاست درآن دفتر کمال دفین
زابتدای جهان تـا بانقراض سپهر   ز صبح اوّل آفاق تا بشام پسین
دراین گروه‌چواونیست‌هیچ‌خردوبزرگ   دراین میانه از اونیست هیچ فرد مهین

اخلاق سنائی

سنائی در آغاز شاعری مانند شعرای دوره خویش مـدح سرا بوده و پادشاه

۱ـ سلم‌السموات تألیف ابوالقاسم‌بن ابی‌حامدبن نصرالبیان‌کـه درسال ۱۰۱٤ آنرا بنام اللّه‌وردیخان حاکم‌فارس تألیف‌کرده‌است (نسخه خطی‌دوست محترمم آقای‌لاریجانی.)

ووزراء وصدور وقضاة غزنه را ستوده وازآنها درخواست صلت وجایزه می کـرده است دربیشتر قصاید مدحی او که درغزنین گفته‌شده درهر یك بنوعی ازممدوح درخواست صله وجامه ومال وخواسته کرده است وشاید این تن دادن بـذلت طلب ازجهت فقر وبی‌چیزی وی بوده است چه دربعضی از قصاید ازممدوح درخواست لباس میکند وگوید عمامه وازارم عاریه‌است ودرجای دیگر ازنداشتن شلوارشکایت میکندلیکن درهمان قصاید اشعارچندیست که دلیل برمناعت طبع وعلوّهمّت شاعـرمی باشد و پیداست که حکیم ازاشخاصی‌نیست که برای جمع‌مال وبدست‌آوردن زروسیم خود را پست وزبون کند وهردون وناکس‌را بستاید ومدح گوید وخـود را خوار و بی مقدار سازد درقصیده‌ای گوید :

چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهرشکم　　گردن‌افراشته‌زانم‌زهمالان‌چو کلنگ[1]

ودرقصیدهٔ دیگر گوید :

از بـرای لقمهٔ نان بـرد نتوان آبـروی
وز بـرای جرعهٔ می‌رفت نتوان در سعیر
ازخردمندی وحکمت‌هر گزاین کی‌درخورد
کـز پی‌نانـی بدست فاسقـی باشـم اسیر[2]

گذشته ازآنکه در اشعارش مکرّر بی‌طمعی خویش را ذکر کرده و خـود را بدان صفت وخو می‌ستاید معاصر ینش هم همگی او را بدین خصلت ستوده و ایـن خوی اورا تصدیق نموده‌اند[3].

۱ــ مقصود این بیت ازقصیده‌ایست‌که درمدح عبدالودود قاضی غزنین گفته است :

والله که ازلباس جزازروی رعایت　　برفرق من عمامه وبرپاازار نیست

صفحهٔ۹۲ دیوان، ودرقصیدهٔ دیگر گفته‌است:

بااین همه شعروهنر وفضل وکفایت　　باجان عزیز تو که شلوار ندارم

ونیز گوید:

تاپنجگانه‌ایم دهندازدویست شعر　　روزی هزار بار دوچشمم شود هزار

۲ــ دیوان ص۳٤٤　۳ــ دیوان صفحه۲۹٤

سنائی با آنکه از خاندان بزرگ و محتشمی بوده کمتر بحسب ونسب ونژاد خویش فخرومباهات می کند و جز در یك دو مورد که بدودمان‌خویش نازیده است همه جا خرد ودانش‌را موجب مباهات دانسته است چنانکه درقصیده‌ای گوید:

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش

به که ازروی نسب کبر آرد ازشام و حجاز[1]

ونیز ترغیب وتحریص بکسب دانش و آرایش بزینت علم دراشعار اوبسیار دیده میشود چنانکه درهمان قصیده باز گوید:

جان‌زدانش کن‌مزین‌تاشوی‌زیبااز آنك   زیب کی گیرد عمارت بی‌نظام دستیاز[1]

چیزی که تااندازه‌ای دامن عفاف اورا آلوده ساخته اشعار هجو وهزلی‌است که‌بدومنسوب ودر دیوان وی‌ودر کتاب‌حدیقة‌الحقیقة موجودمی‌باشد گرچه‌همواره دراشعار خود گفتن هجووسخن‌ناسزا وفحش‌را زشت می‌شمارد وسخت خودرا از آن دور می‌دارد وپرهیز می‌نماید وچنین‌می گوید:

همتم هست اگرچه پایم‌نیست   سخن فحش برزبانم نیست

لیکن در بعضی ازقصاید وقطعات ورباعیات وهمچنن درحدیقه هجوهای‌بسیار رکیك‌یافت‌می‌شود که بطورمسلّم ازخود اوست بنابراین‌چنین‌باید گفت که ویرا در آغاز شاعری بنا باقتضای جوانی‌مهاجاتی باشاعران همزمانش رفته وبعضی ازمردم را هجو گفته ولیکن‌پس ازتغییرحال چنانکه‌ازمدح سرائی‌دم فروبسته وجز درچند مورد که شاید برای‌غرض‌دیگری که نصیحت وپند واندرز باشد مدح کسی‌را نگفته است ازهجو وسخنان هزل‌ولغوهم دفترخویش‌را شسته وجزبذکر حقایق و معارف سخن‌نگفتة باشد واگرجائی مانند کتاب حدیقه اشعار وحکایات هزلی‌آمده جز در مورد تمثیل‌ویابرای توجّه عامه که رغبت آنان بهزل بیشتراست نیاورده چنانکه در همان کتاب گوید:

هزل را خواستکار درکار است   زنخ و ریشخند بسیار است

---

۱ ـ دیوان ص ۳۰۴

میل ایشان بهزل بیشتر است   هزل الحق زجدّ عزیزتر است[1]

وامثال ونظائر آن دراشعار بسیاری ازبزرگان دیگرما نیزافتاده‌است مولوی در کتاب مثنوی درچند موردحکایاتی که ازنظراخلاق ناپسند است آورده‌است وچون افعال حکما را که درحقیقت مرآة انبیاهستند برلغویّات ومتابعت هوا حمل نتوان کرد پس باید غرض آنان را ازآن هزل تنبیه وتعلیم دانست چنانکه خود سنائی در کتاب حدیقه گوید :

هزل من هزل نیست تعلیم‌است   بیت من بیت نیست اقلیمست[2]

مذهب حکیم

حکیم سنائی دین‌دار ونیکو اعتقاد وپسندیده اطوار بوده وبعنایت ازلی راه بسرچشمهٔ اصلی برده ودرمدت زندگی پیوسته درجادهٔ شریعت قدم میزده وبسنن و آداب دیانت پای‌بند وبطوریکه خودش گوید بندهٔ دین وچاکر ورع و پارسائی بوده است .

تقی‌الدین الحسینی درتذکرهٔ خلاصة الاشعار وبعض‌دیگر ازصاحبان تذکره مذهب اورا شیعهٔ اثنی عشری شمرده وتابع مذهب جعفریه‌اش دانسته‌اند .

وقاضی‌نورالله شوشتری درکتاب مجالس‌المؤمنین‌برطریقهٔ خویش‌دراین کتاب اورا مردی شیعی‌پنداشته ودراین‌باب گوید :

«درطریقت مرید خواجه یوسف‌همدانیست ودرمحبت خاندان‌نبوت‌ازفدائیان همه دانی و کتاب حدیقه ودیوان اوبر کمال رسوخ‌اودرمذهب حق‌جعفری ومشرب توحید وفقر گستری دلیلی‌قاطع وساطع‌است »

و خلاصهٔ استدلال قاضی نورالله بر اثبات مدّعایش این است که « در کتاب حدیقه‌و دیوان سنائی‌هرچند خلفاء ثلث را بحسب ذکر مقدّم داشته در مدح ایشان بقدر ضرورت و بستن زبان تعرّض اهل سنّت وجماعت اکتفا فرموده . امّا در مرتبهٔ مدح حضرت امیر ابطال مدح غیر او را بوجهی لطیف کرده آنجا که گفته :

---

۲ ـ حدیقه ص ۶۰۰   ۳ ـ حدیقه صفحه ۷۱۸

ای سنائی بقوّت ایمان　　مدح حیدر بگو پس از عثمان
در مدیحش مدایح مطلق　　زهق الباطل است و جاء الحق[1]»

وبعد گوید «کلام این حکیم برروش حدیثی است که نسفی که ازاهل سنّت و جماعت است. درتفسیر مدارك درآیهٔ نجوی از سورهٔ قدسمع از حضرت امیر روایت کرده که حضرتش ازرسول صلی الله علیه و آله ازده مسئله سؤال نمود که از جملهٔ آن پرسشها یکی این بود وماالحق؟ حضرت درپاسخ ازاین سئوال فرمود: الاسلام والقرآن والولایة اذا انتهت الیك (الخ) و چون مفهوم شرط در نزد محققّین از ائمهٔ اصول حجّت است پس لازم آید که امامت پیش از رسیدن بعلی علیه السلام باطل باشد همچنین مدایح کسانیکه پیش از مدح آن حضرت ذکر شده است.»

و باز فرماید که «حکیم در نامهٔ مشهور خود که ببهرامشاه نوشته تصریح بپشیمانی ازآن تقدیم ذکری کرده فرموده «من از تقدیم ایشان (یعنی خلفاء ثلاث) بحسب ذکر که طریقهٔ سلف صالح و شیوهٔ عاملان تقیه است پشیمانم و در فکر تلافی و علاج آنم و اهل زمان می گویند که چرا تقدیم و تفضیل امیرالمؤمنین بحسب معنی و شأن بر ایشان کرده‌ای و صورت نامه این است.

نامهٔ حکیم سنائی به بهرامشاه

بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله رب العالمین والصّلوة علی خیرخلقه محمّد و اله و اصحابه اجمعین اما بعد در بعضی آثارست که دو چیز در عمر افزاید و زندگی زیاد گرداند وسبب باریدن باران و رستن درختان بود. یکی نصرت مظلومان و دیگری قهر ظالمان. وحجّتی که بر این گفته‌اند آنست که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود: که بالعدل قامت السموات و الارض، عدل برمثال مرغیست که هر کجا سایه افکند آنجا نیّر سعد دولت شود و هر جا پر زدن وی پدید آید آن موضع نشان فردوس اعلی شود وهر کجاوی خانه سازد آن زمین قبلهٔ امید و کعبهٔ امن

۱ـ حدیقة الحقیقة صفحه ۲۴۴

گردد، وبدست افضال پای بند درپای عمر پادشاه کشد تادرازبکشد ووبرا می پروراند تایکساله ده ساله نماید وده ساله پنجاه ساله ازفطنت وذکا وحکمت .

وظلم وجورمرغیست که هر کجا پرد قحط سال شود و باران از آسمان باز ایستدو آب ازچشمه‌ها بقعرزمین بازشود و حیات وحیا ازمیان خلق معدوم شود .

و حق سبحانه و تعالی سلطان اسلام و پادشاه عادل ملك الاسلام و المسلمین بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم شاه بن مسعود شاه بن محمود شاه را از جور و ظلم نگاهدارد وبزینت عدل آراسته دارد بحق محمد وآله اجمعین . اگرهمه عالم جمع شوند تابضاعت ومایهٔ شناخت دل این بندهٔ نویسنده بغارت برند نتوانند ودرختی که مالك الملك آنرا نشانده بود درمشاهدهٔ اسرارغیوب جبرئیل و میکائیل علیه السلام ازتصرّف کردن درآن معزول بوند تابشیاطین الانس والجن چه رسد. وظلم خلق برقالب برود وبرجاه وآبروی میان خلق وتباع دنیای مغرور واین همه روی درفنا دارد وظالم درو خاك سار واحد قهار صمد شود، ومظلوم مقرّب پیشگاه راز فردانیت احد گردد یقین است که در کلّ احوال عادل سعیدست وجابرشقّی وبدترین ظلمی آنست که جماعتی اندك چیزی بخوانند وفهم نکنند ودرآن مغرورشوند وزبان طعن درحق عالمان نهند . ازاینجاست که پیغمبرما صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ارحمواثلثاغنیاً افتقروعزیز قوم ذلّ وعالما بین الجهّال .

کتابی که بزبان اهل معرفت گفته عارفی باید که بخود و بصفات خود دانا و باسرارملك ملك الملوك بینا تابداند که دراین کتاب چه نوشته است اگردراین عصر بایزید وجنید وشبلی رحمهم الله زنده بودی تصرّف کردن ایشان دراین کتاب درست بودی زیراکه اهل معرفت بودند . اما دانشمندانی که بوی معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان چنانکه هستند بعضی نموده شود ازسرحقد ونادانی تصرّف کردن ایشان ازجهل و کور دلی دوجهانی و زیان دوسرای ایشان بود که درآن کتاب طعنی زنند. ودلیل بر کوردلی ایشانست که میگویند آل مروان را نکوهیده است وخاندان مصطفی را صلی الله علیه وسلم ستایش ازحد برده وتفضیل امیرالمؤمنین علی کرّم الله وجهه بردیگر صحابه رضی الله عنهم نهاده است وآن نمی بینند که اورا فرود صدیق

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکر شده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه	عقل نامه	سیرالعباد	کارنامه	تحریمة القلم
توحید باری	نعت رسول	موعظه	قصاید مدح	قصاید هجو
قصاید هزل	مراثی	مقطّعات	غزلیات	رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود .

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عبادالله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّد المصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین»

۲ ـ نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقـای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده .

« اکنون ازباس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم .

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است .

باب دوم ـ درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هر کسی.

باب سوم ـ سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس .

باب چهارم ـ اندر مراثی وآن هفده قصیده است .

باب پنجم - درحکم‌وامثال و آن سی‌وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهرانواع و آن چهار پنج قصیده است.

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است.

باب هشتم - اندر غزل‌وآن دویست وشش غزل است.

باب نهم - اندر رباعیات ازهرنوع و آن چهارصدو چهل‌وسه رباعی‌است.

باب دهم - حدیقه فی‌الحقیقه است»

ولیکن‌این‌فهرست که درآغاز این‌نسخه ذکرشده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی‌موجودآن بدین صورت است.

قصاید ۶۶- قطعات ۴۱- رثاء ۱۲ غزل ۹۵ رباعیات ۷۰

ازاین‌تفاوت پیداست که نسخه ناقص‌است واوراق بسیاری ازمیان نسخه‌افتاده است واین افتادگیها درمثنویات‌آن مانندسیرالعباد الی‌المعاد وکارنامهٔ‌بلخ وحدیقه بخوبی‌ظاهر ومشهود است.

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی۵۸۲) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودرپشت صفحهٔ‌اول عبارات زیربخط خوشی خوانده میشود.

«کتاب اشعار الشیخ‌الامام‌الحکیم خاتم‌الشعـراء سیدالحکمـاء نادرةالفلك معجزةالکلام فریدالعصر وحیدالدهر بدیع‌الزمان ابوالحسن علی‌بن‌آدم‌الغزنوی الملقب بالسنائی‌ادام :..

لخزانة الامیرالاسفهسالار الاجل‌السیدالکبیر العالم العامل‌المؤیـد المنصور المظفر نصرةالدولة والدین‌قطب‌الاسلام والمسلمین‌ظهیرالایّام مجیرالانام عمادالدولة وجمال‌الملة وبهاء الامة عزالملوك والسلاطین ملك‌الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس‌الخلافة تاج .... قیراندلـغ انتکناش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق‌سنقر اتابك ظهیر امیرالمؤمنین ادام ... وضاعف مجده.»

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه	عقل نامه	سیرالعباد	کارنامه	تحریمة القلم	
توحید باری	نعت رسول	موعظه	قصاید مدح	قصاید هجو	
قصاید هزل	مراثی	مقطّعات	غزلیات	رباعیات	

و نسخه بدین عبارت تمام میشود .

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عباداللّه اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدللّه رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّدالمصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین »

۲ ـ نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقـای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده .

« اکنون ازباس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم .

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است .

باب دوم ـ درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هر کسی.

باب سوم ـ سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس .

باب چهارم ـ اندر مراثی وآن هفده قصیده است .

باب پنجم - درحکم‌وامثال و آن سی‌وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهرانواع و آن چهار پنج قصیده است .

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است .

باب هشتم - اندر غزل‌و آن دویست وشش غزل است .

باب نهم - اندر رباعیات ازهرنوع و آن چهارصدو چهل‌وسه رباعی‌است .

باب دهم - حدیقه فی‌الحقیقه است»

ولیکن‌این‌فهرست که در آغاز این‌نسخه ذکرشده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی‌موجودآن بدین صورت است.

قصاید ٦٦- قطعات ٤١- رثاء ١٢ غزل ٩٥ رباعیات ٧٠

ازاین‌تفاوت پیداست که نسخه ناقص‌است واوراق بسیاری ازمیان نسخه‌افتاده است واین افتاد گیها درمثنویات آن مانندسیرالعباد الی المعاد وکارنامهٔ‌بلخ وحدیقه بخوبی‌ظاهر ومشهود است .

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی٥٨٢) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودرپشت صفحهٔ‌اول عبارات زیربخط خوشی خوانده میشود .

«کتاب اشعار الشیخ‌الامام‌الحکیم خاتم‌الشعـراء سیدالحکمـاء نادرةالفلک معجزةالکلام فریدالعصر وحیدالدهر بدیع‌الزمان ابوالحسن علی‌بن‌آدم‌الغزنوی الملقب بالسنائی‌ادام :..

لخزانة الامیرالاسفهسالار الاجل‌السیدالکبیر العالم العامل‌المؤیـد المنصور المظفر نصرةالدولة والدین‌قطب‌الاسلام والمسلمین‌ظهیرالایّام مجیرالانام عمادالدولة وجمال‌الملة وبهاء الامة عزالملوك والسلاطین ملك‌الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس‌الخلافة تاج .... قیراندلـغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق‌سنقر اتابك ظهیر امیرالمؤمنین ادام ... وضاعف مجده »

دراین مقام نفس‌را فدای روح کنند ومرگ‌را سرمایهٔفتوح شمرند وازوجود دل‌سرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع‌وسبب نجات درجات این منادی‌زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم دلم ازدل گرفت و ازجان‌هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسدآید عالمیان این‌را محبت نام کنند چون این حال‌روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم‌ویحبونه) این‌باشد ازآنك هرکه‌جان‌جان‌دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق‌را مرگ‌وزندگانی‌ابد شود(الموت جسر یوصل‌الحبیب‌الی‌الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین‌مقام گوید (الرفیق‌الاعلی)ونیزهموفرمایدعلیه‌الصلوات‌والتحیّات (یالیتنی‌غودرت‌مع‌اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی‌مصرفناوبقا گوید(توفنّی‌مسلما والحقنی‌بالصّالحین) وآن‌شیر مردان‌ومردمیدان‌فرماید(لایبالی‌ابوك‌وقع‌علی‌الموت‌اموقع‌الموت‌علیه[2])وجای‌دیگر فرمایدعلیه‌السلام(لیت‌رب محمد لم‌یخلق محمدا) نبینی کی‌چون این‌جماعت‌خودرا ازراه‌برداشتندو آرایش خلق‌خوددر آلایش‌خلق‌خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان‌آمد(ولاتقولوا لمن‌یقتل فی‌سبیل‌اللّه اموات‌بل‌احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی‌بصردرو منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی‌نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده‌چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصرپردرد دارند پنهان می‌باشد. علم‌وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بزبان صاحب شریعت علیه‌الصلوة والسلام خبرچنین‌میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت‌این‌باشد کی مقصود ازوجودافلاك‌این‌خاك‌است ازصنع‌بدیع‌اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی‌دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ ـ اصل: یالیتنی کنت مع‌اصحابی ۲ ـ اصل: لایبالی ابوك وقع‌الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولااللسان الاّ صورة ممثلةاوبهيمةمهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابدالدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان دراین بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فروبندیم وفرش بلاغت درنوردیم کماقال الشاعر .

هرسخن کان بانتها نرسد عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجودوزبدهٔ رکوع وسجود معلوم کشت کی «خیر الکلام ماقل و دلّ » همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش ازاین درناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهر پرستی ومعنی فروبستی برند شعر.

سخن درصورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن

چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم واززبان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) برتوسو گند می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاة جان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکر وپرورش وتتبع وذکر هر روز تازه تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون درّ ناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطیّبین الطاهرین واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبناالله ونعم الوکیل والیه التکلان.

دراین مقام نفس‌را فدای روح کنند ومرگ‌را سرمایهٔفتوح شمرند وازوجود دل‌سرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع‌وسبب نجات درجات این منادی‌زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم　　　دلم ازدل گرفت و ازجان‌هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این‌را محبت نام کنند چون این حال‌روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم‌ویحبونه) این‌باشد ازآنك هرکه‌جان‌جان‌دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق‌را مرگ‌وزندگانی‌ابد شود(الموت جسر یوصل‌الحبیب‌الی‌الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین‌مقام گوید (الرفیق‌الاعلی)ونیزهموفرمایدعلیه‌الصلوات‌والتحیّات (یالیتنی‌غودرت‌مع‌اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی‌مصر فناوبقا گوید(توفنّی‌مسلما والحقنی‌بالصّالحین) وآن‌شیر مردان‌ومردمیدان‌فرماید(لایبالی ابوك‌وقع‌علی‌الموت‌اووقع‌الموت‌علیه[2])وجای‌دیگر فرمایدعلیه‌السلام(لیت‌ربّ محمد لم‌یخلق محمدا) نبینی کی‌چون این‌جماعت‌خودرا ازراه‌برداشتندو آرایش خلق‌خوددر آلایش‌خلق‌خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد(ولاتقولوا لمن‌یقتل فی‌سبیل‌اللّه اموات‌بل‌احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی‌بصردرو منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی‌نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده‌چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصرپردرد دارند پنهان می‌باشد. علم‌وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بـزبان صاحب شریعت علیه‌الصلوة والسلام خبرچنین‌میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت‌این‌باشد کی مقصود ازوجودافلاك‌این‌خاك‌است ازصنع‌بدیع‌اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی‌دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ ـ اصل: یالیتنی کنت مع‌اصحابی　　۲ ـ اصل: لایبالی ابوك وقع‌الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولااللسان الا صورة ممثلةاوبهیمةمهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابدالدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان دراین بحر بی‌پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فروبندیم وفرش بلاغت درنوردیم کماقال الشاعر .

هرسخن کان بانتها نرسد عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی‌انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجودوزبدهٔ رکوع وسجود معلوم گشت کی «خیر الکلام ماقل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش ازاین درنا‌ممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهرپرستی ومعنی‌فروبستی برند شعر.

سخن درصورت ومعنی‌توان گفتن بسی لیکن

چو بی‌پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم واززبان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل‌حرمت و نعمت منعم که (شکرالمنعم واجب) برتوسوگند می‌نهم که اشجار این‌باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاةجان و کبریت چراغ اهل‌ایمان است بآب تیغ‌وفکرو‌پرورش وتتبع وذکرهر روز تازه‌تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی‌آب چشمان تیره رأی نهفته در درج‌دل درج جان چون درّناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطّیّبین الطاهرین واصحابه الغرّالمحجّلین اجمعین وحسبناالله ونعم‌الوکیل والیه‌التکلان.

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ‌سابق افزونی دارد که از جمله بیست‌ویك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.

✿✿✿

طبع این کتاب مدّت‌درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشردیگر چندی‌چاپ آن‌متوقف‌ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری‌بچاپخانهٔ دیگری برده‌شد ازاین روی چاپ آن‌مطابق‌دلخواه صورت‌نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نیامدغلط بسیاری در آن‌باقی‌ماند که درچاپ حاضر- آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح‌گردید. امیداست خوانندگان‌گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس‌ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیزباستعانت‌نسخ تازه دیگر که بعداًبدست‌آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده‌صورت صحیح آن‌یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خودآقای تقی‌عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیهٔ فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی — دی ماه ۱۳۵۴

تهران

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست و یك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود

✿✿✿

طبع این کتاب مدّت درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشردیگر چندی چاپ آن متوقف ماند وهر چندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری بچاپخانهٔ دیگری برده شد ازاین روی چاپ آن مطابق دلخواه صورت نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نیامدغلط بسیاری در آن باقی ماند که درچاپ حاضر ـ آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح گردید. امیداست خوانندگان گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیز باستعانت نسخ تازه دیگر که بعداً بدست آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده صورت صحیح آن یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خود آقای تقی عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیهٔ فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی ــ دی ماه ۱۳۵۴

تهران

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که ازآن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را باآن مقابله کرد. بعضی از غزلیات‌را که‌درچاپ پیش‌بدست‌نیاورده وفهرستی‌ازآنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی‌کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر ازآن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد

✿✿✿

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود .

۱ ـ نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهرتنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده .

۲ ـ نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ ـ نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود .

٤ ـ نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی .

✿✿✿

چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبربود کمتر باشعار متفرّقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس‌المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه برآنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد وازجمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه ازهر جهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد .

مقدمهٔ مصحح دراین چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد وبعضی اشتباهات آنرا اصلاح نمود ودرشرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که درچاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیزهمان ترتیب را رعایت کرد ودر آن تغییری نداد چون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را کـه ظاهرا معنی محصلی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم ببقیهٔ آن دست یابند وبیت را کامل نمایند ویابیت غلط را بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند.

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمدبن علی رفاء در آن تصرف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرف (جزسه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

باآنکه بیشتر ازلغات مشکله درذیل صفحات معنی شده معهذا بازلغات مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب حروف تهجی مرتب ودر آخر کتاب برای مزید فائده آورد ونیز فهرست اعلام رجال واماکن و کتب رامرتب ودر آخر کتاب اضافه کرد.

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که از آن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را باآن مقابله کرد. بعضی از غزلیات‌را که‌درچاپ پیش‌بدست‌نیاورده وفهرستی‌از آنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی‌کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و د ر آن رساله آورده و هنگام طبع دیوا ن آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم‌آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر ازآن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد

✿✿✿

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود .

۱ ـ نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهرتنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده .

۲ ـ نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ ـ نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود .

٤ ـ نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی .

✿✿✿

چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبر بود کمتر باشعار متفرّقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس-المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه برآنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد و ازجمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه ازهر جهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل و ادب قرار گیرد .

مقدّمهٔ مصحّح دراین چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد و بعضی اشتباهات آن‌را اصلاح نمود ودرشرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که درچاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیزهمان ترتیب را رعایت کرد ودر آن تغییری ندادچون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را کـه ظاهرا معنی محصّلی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم ببقیهٔ آن دست‌یابند وبیت‌را کامل نمایند ویابیت‌غلط را بوسیله نسخهٔدیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که‌محمدبن‌علی رفاء در آن‌تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که در آن‌نسخه بود بدون تصرّف (جزسه‌مورد که غلط بودن آن روشن‌بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه ها ی دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

باآنکه بیشتر ازلغات‌مشکله درذیل صفحات معنی شده معهذا بازلغات‌مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب‌حروف تهجّی مرتّب‌ودر آخر کتاب برای‌مزید فائده‌آورد ونیز فهرست‌اعلام‌رجال‌واماکن و کتب‌رامرتب ودر آخر کتاب‌اضافه کرد

جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر
بسکه از تیغ تـو مجبورند اعدا و کفـر[1]

ونیز درهمین قصیده ازعلائی مصرع بیتی بتضمین گرفته است :

باچنان بت کش علائی یاد کرد اندر غزل — خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور[1]

وهمچنین ازیوسف بن سعیداین مصراع را تضمین کرده است :

چون یوسف سعید بفرمودم این غـزل — بـا دادوام دولت اوچون دوام عشق[2]

بسا اوقات درمضمون ابیات دیگران تصرّف کرده ودرشعرخویش آورده است ازجمله مضمون این شعر فردوسی را .

کرا درپس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بداختر بود

درحدیقه بدین صورت درآورده :

چه نکوگفته آن نکو استاد — که وی افکند شعررا بنیاد
کانکه را دختراست بجای پسر — گرچه شاهست هست بد اختر

ونیز از گفتهٔ مسعود سعددر کتاب حدیقه بیتی تضمین کرده و گفته .

راست گفت این مثل خردمندی — که جهان راست لفظ او پندی
هرکجا تیز فهم فرزانیست[3] — بنـدهٔ کنـد فهـم نادانیست

که بیت دوم ازیکی ازقصاید مسعود سعداست که بااین بیت آغاز میشود :

دلم از نیستی چو ترسانیست — تنم از عافیت هراسانیست[4]

ونیز شعر فرخی‌را بتضمین آورده گفته :

از پی بخت ازل را فرّخی درشعر خویش
پیش ازاین گفتست بیتی من همان گویم همان[5]

نیك بختی هرکرا باشد همه زان سربود
کار از آن سر نیك باید گر ندانستی بدان[6]

۱ـ دیوان صفحهٔ ۲۷۹ ۲ـ دیوان صفحهٔ ۳۳۸ ۳ ـ نسخهٔ دیوان مسعود ، ص ۶۹ کجا تیزفهم دانائیست ۴ـ دیوان مسعود سعد صفحهٔ ۶۷ ۵ـ دیوان‌سنائی صفحهٔ ۴۲۷
۶ـ دیوان منوچهری صفحهٔ ۲۷۸

آثار سنائی

آثاری که ازسنائی باقیست وبدونسبت داده شده بدین تفصیل می باشد.

۱ ـ کلیات دیوان که شامل مدایح وزهدیات وقلندریات وترکیب بندوترجیع بند و غزلیات و قطعات و رباعیات است (دیوان حاضر) و عدد ابیات آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت میباشد بتفصیلی که ذکر آن بیاید .

۲ ـ کتاب حدیقة الحقیقه است که بنامهای الهی نامه وفخری نامه نیزخوانده شده است .

این کتاب ازشاهکارهای مهمّ ادبی زبان پارسی است که درنوع خود بی نظیرمی باشد وظاهرا اولین کتابی است که براین اسلوب وروش گفته شده است .

عدد ابیات حدیقه چنانکه دراغلب تذکره ها ذکر گردیده ودر خود آن کتاب در دوجا اشاره بدان شده ده هزاربیت است لیکن عبداللطیف بن عبدالله عباسی درشرح این سه بیت حدیقه :

الف او خلف عزّت و نصر است — ضعف آن جفت باب این قصر است
بنگر ایوان این کتاب بجان — زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه پرملك فلکیست — با حروف شهادتین یکیست

گوید « که خلف لفظ عزّت «تا» وخلف لفظ نصر «را» واین دوبحساب جمل ششصداست وبمقتضای وحدت نوعی ششصدشش باشد وشش چون الف شود یعنی بمرتبه هزاربالاتر برده شود شش هزار گردد .

پس ضعف آن دوازده هزار باشد که جفت دراین قصر باشد ، چه باب مشتمل بر جفت درباشد ویك در که شش هزاراست جفت آن دوازده هزارخواهد بود وبیت سوم مؤیّد آنست چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از (لااله الاالله ومحمّد رسول الله) باشد هریك نیزدوازده باشد ولیکن آنچه دربعض ابیات حدیقه آمده و همچنین در بیشتر نسخه های حدیقه مشاهده می شود عدد ابیات آن ده هزار بیش نیست بنابراین

احتمال می‌رود که حکیم سنائی دوازده هزار بیت بنظم آورده ودرموقع جمع آوری دوهزار بیت آن‌ازمیان رفته باشد ویا آنکه‌دوازده هزار بیت کتاب‌حدیقه باشش‌مثنوی دیگروی سیرالعباد الی المعاد وطریق‌التحقیق وکارنامه بلخ و عشقنامه و عقلنامه و بهرام‌بهروز دوازده هزاربیت‌باشد.»

این‌بود نظری که شارح حدیقه‌دربارهٔ عدد ابیات حدیقه‌بیان کرده است‌لیکن ازمطالعه نسخه های مختلف حدیقه‌ظاهر می‌شود که این کتاب درهنگام‌مرگ‌سنائی ناتمام‌بوده ومدوّن‌نگشته‌وبعد ازاو کسانیکه‌درصدد جمع آن‌بر آمده‌اندهر یك‌بقدری که دست‌رسی بابیات آن یافته فراهم وجمع کرده‌اند واگرچه در حیات وزندگی سنائی‌بیشتر اشعار آن منتشر و دراطراف بلاد متفرّق و دست بدست می گشته‌است اما باز حکیم در صدد بوده که آنرا تکمیل نماید و ظاهرا عدد ده هزار بیتی که سنائی درخود کتاب بدان اشاره کرده عدد ابیات نسخه‌ای بوده که‌برای امام‌برهان الدین غزنوی ببغداد فرستاده است واین‌بیت هم :

آنچه زین نظم‌در شمارآید عدد بیت ده هزار آید

راجع بهمان نسخه است و بعد از این بیت که گوید .

بعد از این گر اجل کند تأخیر آنچه تقصیر شد شود توفیر

خود دلیل است که حکیم قصدآن نداشته که شمارهٔ ابیات حدیقه را محدود بدهٔ هزار نماید و در صدد بوده که در صورت باقی بودن عمر بر اشعار آن بیفزاید و آنرا تکمیل کند و شایدتا اندازه ای هم منظور خویش را انجام داده است و این ابیات که در بعض از نسخه های حدیقه است .

ختم این بیتها ورود رسید اجل اندر قفا وعقل بدید
دید چشمم بخواب دریك‌شب که زگفتار ها ببستم لب
عقل دانست وقت رفتن جان آمد ورفت خواهد او زمیان
آمدم پیش با خطر سفری بو که‌یابم براین‌خطر گذری
چون نصیبم زدهراین آمد این مرا بیت واپسین آمد
ناقص آمد کتاب از آن که‌اجل جان ربود و سپرد تن بوجل

گر چه این بیت‌ها تمام نشد   تیغ گفتار در نیام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال   هست چون شمس وماه و آب زلال
اگر اندر جهان مقام بدی   گفت من تا ابد تمام بدی
چون برفتم بعذر معذورم   پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته‌ها بپذیر   بخطا و بکرده‌هام مگیر

دلیل است که کتاب حدیقه هنگام وفات حکیم ناقص بوده است. دلیل‌دیگر براین‌ادعا اختلاف بسیاری است که درنسخه‌های‌حدیقه ازجهت‌تقدیم وتأخیرابواب آن‌وهمچنین‌درتعدادابیات‌وزیاده‌ونقیصهٔ‌اشعار آن‌میباشدچنانکه کمتردونسخه‌ای‌یافت می‌شود که‌کاملا با یکدیگرموافق ومطابق باشند واین‌مطلب بامقابله دونسخه خطی باهم بخوبی مشهود گردد از این‌رو معلوم میشود که درزمان حیات سنائی وپس از مرگ وی عدهٔ بسیاری بجمع این کتاب پرداخته‌اند که یکی از آنها محمدبن علی‌الرقّا است وهریك آنچه ازاشعار حدیقه بدست‌آورده بی‌آنکه نظم وترتیبی در آن رعایت کنند جمع کرده‌اند اگرچه عدد ابیات نسخه های خطی حدیقه هریك نزدیك به ده‌هزار بیت است لیکن با اشعاری که در بعض از نسخه‌ها می‌باشد که در بعض نسخ دیگر موجود نیست‌شاید مجموع ابیات آن از دوازده هزار بیت تجاوز کند و نسخه‌ای که‌نگارنده ازحدیقه بامقابله‌نسخ متعدد فراهم کرده‌تقریباً درحدود دوازده هزار بیت ومطابق با حسابی میباشد که‌عبدالطیف عباسی نموده است[1]

این کتاب‌تا کنون‌چهاربار دربلاد هند بطبع رسیده است بدین‌صورت درتاریخ ۱۸۵۹ میلادی تمام کتاب حدیقه باخط نستعلیق و چاپ سنگی دربمبئی. و درتاریخ ۱۹۱۰میلادی تقریباً یکربع آن در صدصفحه‌با ترجمه وحواشی وتعلیقات‌بانگلیسی که بعضی‌از توضیحات عبداللطیف‌عباسی درذیل صفحات ترجمه شده وبسعی‌واهتمام ماژوراستفانسون‌باحروف‌سربی در کلکته‌بطبع‌رسیده‌است ونیزدرتاریخ۱۳۰۴هجری مطابق ۱۸۸۶ مسیحی از روی نسخهٔ مصحّحه عبداللطیف عباسی و حواشی وی که مسمّی بلطائف الحقایق من نفایس الدقایق است چاپ دیگری در هنده شده و عدد

۱- رجوع شود بمقدمهٔ حدیقةالحقیقه چاپ نگارنده

ابیات این چاپ بالغ بر ۱۱۴۶۰ بیت است و بهترین چاپ این کتاب می‌باشد.

ودیگر در سال ۱۲۹۰ هجری قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از کتاب در لوهاور هند باحواشی وتوضیح لغات توسط علاءالدین خان صاحب بهادر متخلص بعلائی فرمانده ریاست لهاور بطبع سنگی بچاپ رسیده وآنرا طریقهٔ علائی درشرح حدیقهٔ سنائی نامیده است مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه است وتقریباً یك ربع از کتاب می‌باشد.

۳ــ طریق التحقیق ــ این مثنوی که دربیان معارف وحقایق است بروزن مثنوی حدیقه وعدد ابیات آن در حدود ۸۷۳ بیت می‌باشد وآغاز آن بدین ابیات·

ابتدای سخن بنـام خـداست	آنکه بی‌مثل وشبه و بی‌همتاست
خـالـق الخلق وبـاعث الاموات	عالم‌الغیب و سـامع الاصـوات
بیقین واجب الوجود یکی‌است	هرچه دروهم وخاطر آیدنیست

و ختم آن بدین ابیاتست

فکرم القصه حق گزاری کـرد	اندرین نظم جان سپاری کـرد
پانصدو بیست و هشت آخر سال	بـود کاین نظم نغز یـافت کمال
جز سنائی دگـر نگفت کسی	این چنین گوهری نسفت کسی

و تاریخ نظم این مثنوی چنانکه دربیت ما قبل آخر آمده سال ۵۲۸ می‌باشد کتاب طریق التحقیق در سال ۱۳۰۹ هجری قمری بـا طبع سنگی در طهران بچاپ رسیده است.

۴ــ مثنوی سیر العباد الی المعاد این مثنوی را سنائی بنام سیف الحق محمدبن منصورسرخسی ساخته است، این مثنوی نیز بروزن اشعار حدیقه وابیات نسخهٔ مطبوع آن بیش از ۷۷۹ بیت است ودرتیر ماه ۱۳۱۶ شمسی با تصحیح ومقدمهٔ دانشمندمحترم استاد سعیدنفیسی وباهتمام و سعی مرحوم کوهی کرمانی بطبع رسیده است.

۵ــ مثنوی کارنامهٔ بلخ یامطایبه‌نامه، مجموع ابیات آن[1] ۴۹۱ بیت است این مثنوی نیز بروزن حدیقه می‌باشدو سنائی آنرا در اوقات توقف بلخ بنظم درآورده و دراین

۱ــ نسخهٔ کاملی که اشعار آن بیش از نسخهٔ چاپی است از کتاب سیرالعباد الی المعاد در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است.

مثنوی هر طایفه‌ای‌را خاصه اهل دیوان‌وجمعی از شعرای زمان خویش‌را ستوده ویا بهزل با آنها مطایبه کرده و از این جهت در عنوان بعضی از نسخ این مثنوی بجای «کارنامه» مطایبه‌نامه[1] آمده است و چون این مثنوی بنام‌سلطان مسعود سوم پادشاه غزنوی است که گوید :

درجهان نام عهد معهود است | تا بمسعود ملك مسعود است

ظاهراً اولین کتاب‌مثنوی‌حکیم می‌باشد که‌بنظم آورده‌است این‌مثنوی بتصحیح نگارنده درمجلهٔ فرهنگ ایران زمین درتاریخ ۱۳۳۶ شمسی بطبع رسیده است.

۶ـ عقلنامه عدد ابیات‌این‌مثنوی ۲۴۲ بیت است و بدین ابیات شروع می‌شود

السلام علیك یا دم روح | از توشد زنده روح ومرکب‌روح
بهوا تخت جم تو داشته‌ای | رایت وی تو بر فراشته‌ای

۷ـ مثنوی عشقنامه این‌مثنوی بدین‌ابیات شروع میشود:

عشق مرغ نشیمن قدمست | قوت او گه وجود و گه عدمست
در بدایت وجود غیر خورد | تا نهایت همین قدم سپرد
چون غذا شد وجود غیر.او را | بقدم قطع گشت سیر او را
خورش‌آنگه ز خود نه‌ازغیرست | وصفش آنگه زسیر بل ضیرست
در هوای خودش بود طیران | خود بخود در جمال او نگران

این مثنوی در کیفیت ارتباط بین عشق‌وروح و وحدت وقدم وحدوث وبذر و ثمره‌آن وبعضی حکایات وتمثیلات نظیر کتاب حدیقه میباشد.

عدد ابیات این‌مثنوی ۵۷۶ بیت وتمام درپند وموعظه واندرز وعشق ومحبت بمبداء است.

۸ـ سنائی آباد نام سنائی‌آباد را کسی درجملهٔ آثارسنائی نیاورده و ذکری از آن درجائی نیست‌فقط در مقدمهٔ منسوب برفّاء پس از ذکر کتاب حدیقه بنام

۱ـ درکلیات دیوان سنائی مضبوط در کتابخانهٔ برتیش‌میوزیم این‌مثنوی‌بنام مطایبه‌نامه ذکر شده است.

فخری‌نامه گوید: وسنائی آبادی آورد. الخ

ولیکن در دونسخهٔ خطی از کلیات دیوان سنائی محفوظ در کتابخانهٔ دیوان هند درلندن این مثنوی پس از کتاب حدیقه آمده و بسنائی نسبت‌داده شده‌است ودر خاتمهٔ یکی از دونسخه نوشته‌شده « تمام شد سنائی آباد و حدیقة‌الحقیقة من کلام‌ـ الشیخ الرئیس الحکیم الفاضل خاتم الشعرا و مفخر العلما قطب الاولیا ابوالمجد مجدودبن آدم‌السنائی روّح روحه ونوّر ضریحه».

این‌مثنوی در صفات باری ونعت‌رسول ومراتب عقل و وصف ارباب قناعت و توصیفی‌ازنی ووجد ورقص وسماع‌وذکر مربّی‌ومرید ورباط‌وصومعه وبحثی‌ازتوکل وصبر وشکر وتوبه وشوق و ذوق و عشق و مناجاتست .

مثنوی سنائی‌آباد شامل ۵۹۶ بیت و بدین ابیات آغاز میشود .

ابتدا می‌کنم بنام خـدا	آنکه‌هست ازصفات نقص‌جدا
اولی آخر و آخری اول	نه ابد خالی است ازو نه ازل
در ازل بوده و نبوده وجود	در ابد باشد و بود موجود
ذات او مبدأ نظـام همه	فیض او قوّت و قوام همه
خالق نوع و جنس بی سببی	رازق جنّ و انس بی طلبی

۹ـ تحریمة‌القلم یا تجربة‌العلم دارای دویست و دوبیت است و بدین ابیات آغاز می گردد :

مرحبا ای سیه رخ دوزبـان	ای‌حدیث‌آفرین بی‌دل‌وجان
کاتب وحی کردگار توئی	مرکب عقل را سوار توئی
کاملی بی سفاهت و بیشه	ناطقی بی ضمیر و اندیشه
لوح محفوظ پاك دفتر تست	عقل کل پیشکارهٔ سر تست

این‌مثنوی بتصحیح دانشمند معظم‌استاد مینوی درمجلهٔ فرهنگ‌ایران‌زمین بطبع رسیده است .

۱۰ـ رسالهٔ‌مقدمهٔ نثری‌ـ این رساله که بعضی آنرا بنام‌مقدمهٔ‌حدیقه دربرابر مقدمهٔ محمدبن علي‌الرفاء ذکر کرده‌اند مسلماً ریختهٔ قلم و نتیجه قریحه حکیم

می‌باشد که در نهایت فصاحت و بلاغت انشاء شده است در این مقدمه (که بیشتر درنسخه‌های حدیقه و کمتر در نسخ دیوان او دیده می‌شود) سنائی ابتدا ذکر فضیلت سخن وسخندان کرده و از نداشتن فرزند یا عملی که اورا در آن سرای بکار آید حسرت وتأسف می‌خورد سپس دوستی ازدوستانش بنام احمدبن مسعودتیشه که اورا ازنداشتن فرزند واعمالی که درآن سرای اورا بکارآید محزون دیده‌ازآن اندیشه‌اش بازداشته‌وفرزندان روحانی‌اورا که اشعاربلندپایه باشد برفرزندان‌جسمانی ترجیح داده او را بر گرد کردن وفراهم نمودن اشعار و آثارش که تا آن وقت متفرّق وپریشان بوده ترغیب وتحریض می‌نماید وخانه وجامه و توشه برای شاعر تهیه ووسائل آسایش اورا فراهم‌می کند سنائی همچنانکه در این‌مقدمه از آن‌بزرگ سپاسگزاری می‌نماید در اصل کتاب حدیقه هم بقسمتی ازآنچه در مقدمه آورده اشاره کرده می گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم　　　کرده از بهر دوستی بهرم

و ازاین ابیات که درحدیقه ذکر کرده و نیز ازعنوان نسخهای خطی قدیمی پیداست همین احمدبن مسعود تیشه را اراده کرده است .

در بعضی از نسخه‌های‌حدیقه این مقدمه بسیار باختصار ذکرشده(نسخهٔ‌خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)و در بعضی از نسخ دیگر(نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانه مرحوم فروغی)تقریباً دو صفحهٔ اول این مقدمه پس از مقدمهٔ رفاءنوشته شده است(چنانکه‌در پیش گفته شد)و این مقدمه چون درنسخهٔ خطی قدیمی‌دیوان سنائی کتابخانهٔ ملی ملك موجود بود در ابتدای این دیوان هم(با مقابله با چند نسخهٔ‌دیگر) آورده شد.

مقدمهٔ دیگرحدیقه که بنام مقدّمهٔ رفّاء شهرت‌یافته مقدمه‌ایست که‌محمدبن علی‌الرفا (محمدعلی‌الرفاء یا محمدبن علی‌بن‌الرفاء ، یامحمدبن ابوبکررفاء ، یا محمدبن‌علی‌الرفاء بسته‌باختلاف نسخه‌ها) برحدیقه‌نگاشته وبطوریکه‌خود درمقدمه مدعی است بامر بهرامشاه حدیقه راجمع ومرتّب کرده است ودرآخر همان مقدمه نوشته است که سنائی این مقدمه را پیش ازمرگ املا کرد و ابوالفتح فضل‌الله‌بن

طاهر الحسینی (یا: امیر سید ابوالفتح فضل بن طاهر الحسینی) نوشت .

این مقدمه در بعض از نسخه های حدیقه موجود و اوّلین مرتبه با حدیقهٔ چاپ بمبئی انتشار یافته و بعد از آن در ابتدای حدیقه بتصحیح واهتمام نگارنده بطبع رسیده است. ازعبارات این مقدّمه چنین ظاهر میشود که از آن رفاء است ودر دوجا هم نام خودرا یاد کرده ولی از رساله‌ای که استاد خلیل‌الله خلیلی راجع بمعرّفی نسخه خطی قدیمی موزه کابل نگاشته درباره این مقدمه نوشته‌اند که اصل مقدّمه از آن حکیم است ولی رفّاء در آن تصرّف کرده وعباراتی ازخود بر آن افزوده است.

انتخاب منتخب حدیقه — این رساله که گزیدهٔ از حدیقه است باین ابیات شروع میشود :

حمد بی حد صفات یزدان را	مدح بی‌قدح ذات سبحان را
آنکه هم اوّلست وهم آخر	آنکه هم باطنست وهم ظاهر
اوّل ازمحض آخریت خویش	باطن ازغیر ظاهریت خویش[1]

که بیست و پنج بیت مقدمهٔ این کتاب از ابیات حدیقه نیست و منتخب بر این انتخاب افزوده است که ازجمله ابیاتیست که درسبب انتخاب کتاب گوید :

پیش ازاین داعی ازپی سببی	کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی درکمال سیرت فرد	روزی آن منتخب اجازت کرد
گفت ازآنجمله باز بیرون آر	انتخابی برای استقصار
خاطر آن التماس اجابت کرد	وزوی این منتخب برون آورد
هست بروفق اسم ذات و صفات	عدد آن هزار و یك ابیات
دارم از لطف ایزد مأمول	کارد این سعی در محل قبول
درگذارد زما خطا و زلل	باز پوشد بعفو جرم و خلل

ازاین ابیات چنان معلوم میشود که حکیم‌را منتخبی از حدیقه بوده و سپس بدرخواست دوستی‌ازآن منتخب این‌انتخاب‌را کرده است لیکن‌حقیقة معلوم‌نیست

---

۱ ـ شانزده بیت مقدمهٔ این‌رساله جزدر نسخهٔ چاپی‌دیده نشد وتمام نسخه های خطی‌که بنظر نگارنده رسیده فاقد آن بود .

که انتخاب حدیقه از آن سنائی باشد چه در احوال او در جائی بدان اشاره نشده‌است. این نسخه در طهران با چاپ سنگی باهتمام علینقی بن حکیم الهی مؤتمن دیـوان منشی وزارت خارجه تصحیح و بطبع رسیده و خود ناشر این رساله را لطیفة العرفان نامیده است.

۱۲- **مجموعهٔ نامهای سنائی**- نامه‌هائی که در این مجموعه فراهم شده هفده نامه است بدین تفصیل:

۱- مقدمهٔ نثری ۲- نثر نامه ۳- ایضاً قطعهٔ دیگر

۴- نامه ای که بخواجه احمدبن مسعود تیشه نوشته است.

۵- نامهٔ دیگری است که در عنوان نام خواجه مسعود است ولی ازخود نامه پیداست که این نامه هم بخواجه احمدبن مسعودتیشه نوشته‌شده وجواب درخواستی است که از حکیم در باب مرتّب کردن دیوانش کرده‌است.

۶- نامه ای که بخواجه قوام‌الدین درگزینی وزیر عراق نوشته است.

۷- ایضاً بهمان خواجه قوام‌الدین وزیر نگاشته است.

۸- نامه ایست که بحکیم عمر خیام نوشته است.

۹- جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس با سنائی بود و تهمت دزدی بر شاگرد سنائی نهاده بود:

۱۰- نامهٔ دیگری است که بیکی از صدور نوشته وظاهراً این صدر اسماعیل شنیزیست.

۱۱- نامه‌ای که بقاضی ابوالمعالی احمدبن یوسف نوشته است.

۱۲- نامه‌ای که بسرهنگ محمد خطیبی نوشته است.

۱۳- نامه ای بدوستی نوشته و اقتراح مقداری آرد از او نموده است.

۱۴- نامه‌ایست که ببهرامشاه غزنوی نگاشته‌است.

۱۵- بخواجه یوسف دمخرد (کذا) نوشته‌است.

۱۶- بامیر سیدابوالمعالی بن‌طاهر که چند جزواز حدیقه را ببردند و او آنها را باز بدست آورد نبشه‌است.

۱۷- بشهر نیشابور بیکی از بزرگان نوشته است.

این بود جمله آثار سنائی که فعلا موجود و در انتساب آن بحکیم شك و تردیدی نیست ولیکن چندین رساله و کتاب دیگر غیر آنچه در پیش ذکر شد صاحبان تذکره بحکیم نسبت داده‌اند که بعضی نامهای دیگری از مثنویهای گذشته است و بعضی دیگر جز نام اثری از آن نیست.

از جمله در تذکرهٔ هفت اقلیم و بعضی دیگر از کتب تذکره اثری بنام کنز الرموز در جملهٔ آثار وی ذکر شده که نام دیگری از کتاب سیر العباد الی المعاد است.

و نیز محمد حسین مظفر در تذکرهٔ روز روشن کتابی باسم رموز الانبیا و کنوز الاولیاء بنام او ذکر کرده است.

و دیگر الهی نامه است که آن نیز نام کتاب حدیقه است که در پیش ذکر آن شد. و مولانا جلال الدین بلخی از کتاب حدیقه بالهی نامه تعبیر می کند و بعضی گمان کرده‌اند که الهی نامه نام منتخبی است از حدیقه که خود سنائی آنرا انتخاب کرده و چنانکه در مقدمهٔ حدیقه گفته شد الهی نامه نام دیگر حدیقه می باشد که محمد بن علی الرفا در مقدمهٔ خود آنرا فخری نامه هم خوانده است.

واله داغستانی کتابی بنام زاد السالکین بنام سنائی نوشته است و نیز در مقدمهٔ حدیقه چاپ کلکته کتابی باسم قریب نامه از آثار سنائی بشمار رفته است.

و نیز عبد اللطیف عباسی شارح حدیقه بغیر از کتاب حدیقه مثنوی دیگری بنام بهرام و بهروز بحکیم نسبت داده و رضاقلی خان در تذکرهٔ مجمع الفصحاء گوید من خود آنرا دیده‌ام.

نسخه‌ای از این مثنوی در کتابخانهٔ ملی پاریس ضبط است که بدرخواست این بنده مستشرق شهیر مسیو کربن میکرُفیلمی از آن تهیه فرمود و در انستیتوی فرانسه مورد مطالعهٔ نگارنده قرار گرفت این مثنوی مسلماً از سنائی نیست و علت اینکه بدو نسبت داده شده شاید این باشد که شاعر در اواسط آن مثنوی دو بیت از اشعار سنائی را بتضمین آورده و نام سنائی را یاد کرده خوانندگان تصور کرده‌اند که تمام مثنوی از آن سنائی است بنابراین استناد آن بحکیم بطور قطع و یقین خطاست و ظاهراً از امامی هروی است.

معاصران و ممدوحان سنائی

مردمان نامی معاصر وهمزمان حکیم از علما وحکما وشعرا وصوفیّه بسیارند که ذکر نام‌هریك و شرح حال تمامی آنها از حدّاین مقدّمه خارج و در خور کتاب جداگانه است وچون بیشتر آنهامانندحجةالاسلام غزّالی وبرادرش شیخ‌احمدغزّالی و بعضی دیگر نامشان در کتب تراجم احوال وتواریخ ثبت‌است و احتیاجی بذکر شرح حال آنها نیست بنا بر این در اینجا ممدوحان سنائی و کسانی که نامشان در دیوان و یا در یکی‌از آثار وی برده شده و برای شناسائی و شرح حال خود حکیم مفید است با رعایت اختصار و کوتاهی کلام ذکر میشود .

باآنکه مشهور است که حکیم از مدح و ستایش ملوك وسلاطین دست کشیده و دفتر ستایشگری را در هم پیچیده و گوشهٔ عزلت گرفته است و مدایحی را هم که درآغاز شاعری گفته پاك شسته است باز در دیوان وی و حتّی در کتاب حدیقه مدایحی ازاو دیده می‌شود که چند پادشاه و وزیر وعدهٔ کثیری ازامرا وصدوروقضاة وجمع‌بسیاری از اهل قلم‌ومستوفیان‌ودانشمندان وشعراء عهدخویش‌را ستوده ومدح گفته‌است اینك‌نام چندنفر از آنان‌وشرح‌حال‌مختصری‌ازایشان دراینجاایراد می‌شود .

سلاطین معاصر وی

سلطان مسعودبن‌ابراهیم ، مسعود فرزند سلطان ابراهیم است که پس از مرگ پدربتخت نشست،ووفات سلطان ابراهیم بروایتی سال ۴۸۱ وبقولی سال۴۸۲ بوده است[۱] .

سلطان مسعود در سال ۴۵۳ درغزنه متولّد وپنجاه وهفت‌سال زندگی کرد و درسال ۵۰۸ یا ۵۰۹ درگذشت وشانزده‌یاهفده سال سلطنت نمود[۲]. وی خواهرزادهٔ

۱ـ طبقات ناصری و جلد اول منتخب‌التواریخ عبدالقادربن ملوك شاه بداونی طبع کلکته بسال ۱۸۶۸ م.

۲ـ طبقات ناصری و منتخب‌التواریخ و تاریخ فرشته

سلطان سنجر که او را مهد عراق می گفتند بزنی داشت و سنائی سلطان مسعودرا بچند قصیدهٔ مدح گفته است .

بهرامشاه بن مسعود شاه ـ پس‌ازمرگ پدر برادرش ارسلان شاه برتخت پادشاهی نشست وجمیع برادران راگرفتار ساخت مگر بهرامشاه که گـریخته در خراسان بسلطان سنجر پیوست وچون ارسلان‌شاه با مادر سببی‌خود مهد عراق که خواهرزادهٔ‌سنجر بود بدرفتاری کرده‌واورا استخفاف‌نموده‌بود سلطان‌سنجرخصم‌اوشد وبهرامشاه را مدد کرد وبغزنین لشکر کشید و بـا ملك ارسلان مصاف داد واو را بشکست‌و بغزنین‌درآمدوچهل‌روز درآنجاتوقّف کرد وآن‌ولایت‌را ببهرامشاه‌بخشید وخود بمرو بازگشت ملك‌ارسلان که‌پس از انهزام بهندوستان گریخته بود وقتی‌از رفتن سلطان سنجر آگاه شد لشگر انبوهی از هندوستان جمع نمـود وعازم غزنین گردید بهرامشاه تاب ایستادگی‌دربرابر برادر نیاورد ناچـاربقلعه‌بامیان متحصّـن گشت وپس‌از رسیدن کمك سنجرباز غزنین‌را گرفت وارسلان شاه را بدست آورد و درسال ۵۱۰ هلاك ساخت وبقول‌صاحب‌طبقات ناصری درسال۵۱۱ فوت گردید مدّت ملکش دوسال ومدّت عمرش۳۵ سال‌بود. بعد ازاو بهرامشاه بـا خـاطری‌آسوده در پادشاهی مدّتی بپائید و بـامردم بعدل و داد رفتار میکرد. سنائی در کتاب حـدیقه بابتدای‌دولت بهرامشاه وفرار وی‌وخصم‌شدن‌برادر باوی اشاره کرده استوبهرامشاه درسال ۵۳۰ از ادای خراجی کـه بعهده گرفته بود که‌هرساله بخراسان نزد سنجر فرستد،خودداری نمود سلطان سنجر برای تنبیه بهرامشاه عازم غزنین شد وسلطان بهرامشاه‌پس‌ازشنیدن این‌خبر قاصدان سخندان‌نزدسنجرفرستاده عذرخواست‌وخراج گذشته‌را ادا نمود[1] .

بهرامشاه درآخرعمر باسلطان علاءالدین غوری جنگ کرد و هزیمت یافت ودولتشاه پسررشیدش که سپهسالار سپاه بود کشته شد بهرامشاه بی‌دل و دست گشته بجانب هندوستان گریخت وغوریان‌غزنین‌راگرفته وجمله‌را سوخته وخراب کردند چون لشکرغور ازغزنین‌بازگشت بهرامشاه بغزنین‌آمد وپس ازاندك مدّتی‌مرگ‌او

---

۱ ـ حبیب‌السیر

را دریافت مدّت ملکش ٤١ سال و بروایت اصح درسال ٥٤٧ وفات یافت ومدّت ملکش ٣٥ سال بود[١] وسنائی را درمدح اوقصاید بسیاریست .

بهرامشاه را نه پسر بود بدین اسامی خسروشاه، منصورشاه ، محمدشاه ، علی شاه، فرخ شاه، زاولشاه، دولتشاه، شهنشاه ومسعودشاه[١] که ازجمله پسرانش ابوالفتح دولتشاه بردیگر برادران برشادت ودلاوری برتری داشته وممدوح سنائی وسید حسن غزنوی بوده است .

سلطان سنجر بن ملکشاه - ملقّب بسلطان اعظم درسال ٤٩٠ ازجانب برادرش بر کیارق حکومت خراسان یافت ودشمنان را مقهور کرد وبرخاندان افراسیاب و پادشاهان غزنین چیره گشت وپس ازوفات سلطان محمد برادرش درسال ٥١١ رسماً بتخت سلطنت نشست ومدّتی دیر بپائید تا دراواخر عمر بسال ٥٤٨ بدست ترکان غز گرفتار گشت ودر دست آنان اسیر بود تا درسال ٥٥١ ازبند آنان رهائی یافت وچون مملکت خویش را آشفته دید ازغم و رنج درسال ٥٥٢ درگذشت .

محمدتکین بغراخان - فقط یك قصیده بنام او دردیوان سنائی دیده میشوددر بعضی نسخ درعنوان قصیده امیرزمان ذکرشده که تصوّرمی‌شود یکی ازامراء دربار باشد ودربعض ازنسخه‌های دیگر ملك محمد بغراخان آمده است کـه دراین صورت شاید مقصود ارسلان خان محمدبن داود بغراخان ازملوك ترك خانیه ماوراءالنهر (ازسنه ٤٩٥-٥٢٤)[٢] باشد که سلطان سنجر درسال ٤٩٥ پس از کشتن قدرخان صاحب سمرقند اورا ازمرو بخواست وامیرسمرقند کرد .

وزراء و صدور معاصر سنائی

خواجه محمدبن بهروزبن احمد - از وزراء سلطان رضی ابراهیم غزنوی وممدوح جمعی ازشعرا ازجمله ابوالفرج رونی است که وزیر را بوی عنایت تمامی

---

١ - طبقات ناصری ، حاشیهٔ ص ٢٤٢

٢ - حواشی چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی

بوده واین مطلع قصیده ایست ازو که درمدح وزیر گفته :

گر بخت را وجاهت واقبال راند است　　　از خدمت محمد بهروز احمد است [1]

سنائی را دربارهٔ این وزیر مدحی نیست فقط دو قطعه مـرثیهٔ او در دیوانش دیده میشود که ظاهراً یکی از آن دو برسنگ گوراو نوشته شده است.[2]

و مسعود سعد نیز مادح وی بوده و در قصیده‌ای که بدین مطلع است ویرا مدح کند.

خدای عزّوجل در ازل نهاد چنان

که گیرد از دو محمد صلاح کار جهان

زیك محمد گـردد زمانـه آسوده

زیك محمد گـردد شریعت آبادان

محمد قـرشیّ و محمد بـهـروز

که یافت فرّ وشرف دین ازاین وملك ازآن [3]

خواجه عمید مردانشاه ـ وی پسر خواجه محمد بهروز وزیر سلطان ابراهیم میباشد که درزمان پادشاهی سلطان مسعود سوم دارای مقام ومرتبهٔ عالی بوده است.

ثقة الملك طاهر بن علیـ هنگامی که سنائی مثنوی کارنامهٔ بلخرا بنظم آورده وی منصب وزارت سلطان مسعودبن ابراهیم را داشته است در همان مثنوی در بارهٔ او گوید :

ثقة الملك طاهربن علی .　　　پادشاه چون نبی و اوچو ولی

بگفتهٔ نظامی عروضی درچهارمقاله وی برادرزادهٔ ابو نصرمشکان متوفّی(٤٣١) (رئیس دیوان رسائل سلطان محمود وپسرش سلطان مسعود و استاد ابوالفضل بیهقی) بوده است.[4]

پدرش شغل خازنی سلطان را داشته وخود مدّتی وزارت سلطان مسعودبن ابراهیم را کرده است وازمدحی که اورامسعود درسال ٥٠٠ گفته معلوم میشود که در آن تاریخ

---

١ ـ تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار ودیوان ابوالفرج.ص.٣٠　٢ـ دیوان صفحهٔ ١٠٨٤ و ص١٠٩٤　٣ـ دیوان مسعود سعد، صفحهٔ ٣٩٧　٤ ـ حواشی چهارمقاله ص١٨٢

زنده بوده وشغل وزارت داشته است. شعرای عصرش از قبیل مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی وحکیم سنائی او را ستوده ومدح گفته‌اند وفاتش ظاهراً بین سالهای ۵۰۰ و ۵۱۰ بوده است.[۱]

خواجه عمید منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی در تذکرهٔ هفت اقلیم بغلط نام پدر وجدش منصور بن اسعد بن میمندی نوشته شده است[۲] کنیتش ابونصر وشغل عارضی سپاه داشته و از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم بوده است[۳] و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی ومسعود سعد وسنائی اورا مدح گفته‌اند.

ابوالفرج پیوسته از انعام وصلات او برخوردار بوده وقصیده‌ای که بدین مطلع میباشد:

جشن فرخندهٔ فروردین است	روزبازار گل و نسرین است
شه او زبیده منصور سعید	که همین خسرو او شیرین است

درمدح او گفته است.

ونیز مختاری را چندین قصیدهٔ غرّا درستایش وی است ازجمله قصیده‌ایست که نام ممدوح ونام پدر وجدّ اورا دربیتی آورده و گوید:

عارض لشگر منصور سعید احمد	آنکه تیغ وقلم اوست جهان را معمار

و درقصیدهٔ دیگری که بدین مطلعست گوید:

ابری برآمد ازلب دریا سپیده‌دم	تاشد هوای خندان ز آثار او دژم
ازابر اگر هوا دژمست ارچه باك نیست	مارا هوای عارض لشکر کند خرم
منصور بن سعید که کمتر خطاب اوست	ازملك سید عرب و صاحب عجم[۴]

ومسعود سعد سلمان وسنائی را درمدح او چندین قصیده است وظاهراً در همان ابتدای سلطنت مسعود بن ابراهیم درگذشته است که سنائی بقطعهٔ صفحه ۱۰۵٤ و مختاری بقصیدهٔ اورا مرثیه گفته‌اند از مرثیهٔ مختاری است.

---

۱ - مقدمهٔ دیوان مسعود سعد بقلم شادروان رشید یاسمی. ص لح

۲ - تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار.

۳ - مقدمهٔ دیوان مسعود سعد سلمان. ٤ - دیوان مختاری. ص ۱۶۰

بزرگوارا بشنو زحال بندهٔ خویش | که کرد عالم طنّاز بنده را در رنگ
مرا زخدمت مخدوم و ناروائی شعر | سخن ببست و دلم شد زشعر گفتن تنگ
زبر گذشتن منصور بن سعید چو باد | چو روی آب شد از باد رویم از آژنگ
سماع مطرب گوش مرا نمود خموش | شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
چو چرخ دید که غایب شد او و اهل هنر | شدند غایب و کس را نماند بر رخ رنگ[1]

خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن الحسن وی از مردم درگزین همدان است و او را ابوالقاسم انسابادی (نسبت باس آباد ازقرای درگزین همدان مولدوی) هم گفته اند[2].

ناصر وزارت چند تن از پادشاهان سلجوقی از جمله سلطان سنجر را کرده است وبحکیم سنائی معتقد و بین این وزیر وسنائی رابطهٔ دوستی و مصادقت مستحکم بوده و پیوسته با یکدیگر مکاتبت داشته‌اند و در دیوان سنائی دو قصیده در مدح او دیده میشود .

فزونی استرابادی در کتاب بحیره در احوال قوام الدین نوشته است قوام الدین ابوالقاسم ناصر الدین بن الحسن المظفر ازصدور جهان و اعیان درگزین همدان بود از موضع انس آباد در اول نایب امیر باز امیر الامراء سلطان محمد بن ملکشاه بود و تکبّر و تجبّر داشت شعر نیکو گفتی از جمله :

من میوهٔ خام سایه پرورد نیم | بر چشمهٔ خورشید جهان گرد نیم
برفرق حسودان که نه مردند و نه زن | گر مقنعه ای نیفکنم مرد نیم

سلطان محمود بن محمد وزارت عراقین باو ارزانی داشت و بعد از عزل نصیر الدین محمود وزیر نوبتی چند وزارت سلطان سنجر یافت در بذل وسخا و کرم نظیر نداشت عمادی غزنوی در مدح او گفته .

گردون تو میفرازی چون گویمت سحاب | سلطان تو می‌نشانی چون گویمت وزیر
از مهر تو ستاند وز کین تو دهد | ابروی شام شهپر و پستان صبح شیر

۱ـ دیوان مختاری ص ۲۹۹
۲ـ تاریخ حافظ ابرو نسخهٔ خطی مجلس شورای ملی و راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۲۰۳

در میان این وزیر وحکیم سنائی مکاتیب و مراسلات بسیارست راقم اکثر آن مکاتب دیده است .

درسال ۵۱۸ که سلطان سنجر دختر دیگر خود مهدمیمون (مراد ستی خاتون است) را بازدواج برادر زادهٔ خـود سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقـی در آورد[۱] قوام الدین را درخدمت اوبعراق فرستاد. وزیر وقتی که بسرخس رسیدخواست حکیم سنائی را ببیند سنائی بوسیلهٔ نامه‌ای استعفا خواست و بار دیگر که وزیر بخراسان شد درخواست ملاقات باحکیم را تجدید کرد. سنائی بازنامه‌ای باقصیدهٔ دیگر بدو فرستاد وعذرخدمت رسیدن بخواست، خواجه قوام تا سال ۵۲۷ وزارت طغرل سلجوقی را داشت ووقتیکه طغرل ازبرادر شکست خورده بخوزستان می گریخت خواجه را بر در لیستر بیاویخت که سبب سر گردانی خود را او می دانست[۲]. ابن الفوطی در مختصر معجم الالقاب ذکری ازوی کرده گوید :

قوام الدین ابو القاسم ناصر بن علی بن الحسن الدر گزینی سیدالوزراء در ۵۲۵ مردم را مصادره کرد وسلطان طغرل فرمان کرد تا اورا بدار آویختند .

در اول امر که سلطان محمودبـن محمدبن ملکشاه بر سریر سلطنت نشست قوام الدین وزیر امیرعلی حاجب باربود و او را تلقین میکرد «تلخیص مجمع الاداب»

دونامه از نامه‌های حکیم که بوزیر در گزینی نوشته شده با قصایدی که بدو فرستاده درهمین دیوان درصفحات ۱۱۹ و ۱۲۱ بچاپ رسیده است

دیگر ازممدوحین سنائی **خواجه معین الدین ابی نصر احمدبن فضل بن محمود** است که در ۵۱۸ سلطان سنجر اورا از کاشان بخواند و وزارت داد وتاسال ۵۲۱ که بدست باطنیها کشته شد وزارت داشت[۳].

درنسخهٔ دیوان چاپی سنائی درعنوان وی غزنوی نوشته شده و دربعضی قاینی ومطابق قول مورّخین معتبر از اهل کاشان است نه قاین وغزنین.

ابی محمد الحسن بن المنصور القاینی وزیر بهرامشاه نام وی درنسخه‌های

۱ـ مجمل التواریخ والقصص ص ۴۱۵ ۲ـ راحة الصدور راوندی صفحهٔ ۲۰۹

۳ ـ مجمل التواریخ والقصص وکامل ابن اثیر ج ۱۰ . ص ۲۴۶

حدیقه مختلف ذکرشده در بعضی محمدالحسن و در برخی ابی‌الحسن‌بن منصور وابومحمدالحسن‌بن‌منصور آمده است .

خواندمیر درتاریخ حبیب‌السیر اورا ابومحمد حسن‌بن‌ابی‌منصور ضبط کرده و ظاهراً همین‌صورتی که‌وی‌ضبط کرده ومطابق‌چندین‌نسخهٔ‌خطی‌حدیقه‌است نزدیک‌تر بصحت باشد. درنسبت وی هم‌خلاف است‌ودرنسخه‌های خطی حدیقه متفاوت وبجای القاینی‌لقائی والقانی‌هم‌دیده‌میشود بهرحال وی‌پس از کشته‌شدن عبدالمجیدبن‌احمد که وزارت بهرامشاه را دراوائل حال داشت بوزارت رسید[1] و تاآخر ایام بهرامشاه درسر آن شغل‌بود حکیم سنائی اورا درحدیقه ستایش بسیار کرده و تاج الوزراءاش نامیده‌است وبحسن خط اورا توصیف نموده و ازاین ابیات حدیقه معلوم میشود که مذهب‌شافعی داشته است .

چون‌دلت بود نافعی ازتو — شاد شد جان شافعی ازتو
زانکه در مذهبش‌قوی رائی — دست درکارو پای برجائی
آز باجود او چو ممتلیان — پست همچون‌سبال‌حنبلیان[2]

مختاری‌را قصیده‌ای درمدح‌خواجهٔ عمید محمدبن ابراهیم قاینی‌است که‌این چندبیت ازآنست :

فکندسایه دوزلف توبردوعارض‌خود — گرندچشم‌بد از زلف‌سایه‌دار تودور
توبی‌دهان ز عقیقی‌همی سخن گفتی — من‌ازچه گویم بی‌دل‌ثنای‌صدرصدور
جمال‌دنیا معمار ملك صدر اجل — کمال‌دولت‌خواجه عمیدبن منصور
محمدبن براهیم قاینی صدری — که‌مکرمت‌راشاهست‌وعقل‌را دستور
زبی قیاس هنر بی‌عدیل و نا معجب — زبی‌شمار شرف بی‌نظیر ونا مغرور[3]

و ظاهراً وی از منسوبان همین وزیر قاینی باشد .

خواجه ایرانشاه در دربار غزنویان منصب امیرالامرائی داشته و ظاهراً در ایام دولت سلطان مسعود سوم بوده بعضی‌اورا بایرانشاه ازسلسلهٔ قاوردیان کرمان

---

۱ ـ حبیب‌السیر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

۲ـ حدیقه،چاپ نگارنده صفحهٔ ۶۰۵

۳ ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌حسینی‌کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری .

اشتباه و تصوّر کرده‌اند که ایرانشاه قاوردی ممدوح سنائی است در صورتیکه درقصیده وترکیب بندی که درستایش ایرانشاه است چیزی که دلالت بر پادشاهی ممدوح نماید دیده نمیشود و ازین بیت .

ناصح ملك شه ایران ایرانشاه آن — که نژاد ازنجبا هم چنو منتجبی [1]

که سنائی دروصف او گفته پیداست که وی ازامراء غزنویه بوده نه ازملوك قاوردی

خواجهٔ عمید ظهیر الملك ابی نصر محمد بن احمد الشیبانی [2] و یا احمد بن محمد الشیبانی ازجملهٔ صدور دورهٔ بهرامشاه و ممدوح سنائی بوده که در کتاب حدیقه او را مدح کرده است .

خواجه اصیل الملك حسن اسعدی هروی درعنوان قصیده‌ای که درمدح او دردیوانهای سنائی آمده هروی نوشته شده ولیکن ازخود قصیده معلوم است که وی دربلخ میزیسته و بکارهای دولتی وضبط اوقاف آنجا مشغول بوده وازقصیدهٔ دیگر که درمدح او دردیوان آمده پیداست که اورا بپدر سنائی احسان واکرامی بی حدّ بوده وسنائی ازغزنین ببلخ بآوازهٔ جود واحسان اورفته است دراین باب گوید :

گردن عالمی‌از بخشش زر — کردی آراسته ازشکرومنن
خاصه ازجود تو دارد پدرم — طوقی ازمنّت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان — همه مدح تو سراید بدهن
ازبسی شکر که گفتی زتو او — عاشق خاك درت بودم من
لیکن ازدیده بنامیزد باز — بیش از آنست که بردم بتوظن
من چوجانی‌ام نزدیك پدر — جان او باز مرا همچو بدن
پدرم تا که رضای تو خرد — جانی آورد بنزد توثمن [3]

وازاین مقطع غزل .

چاکر ازغم دل زمهرت بر گرفت ازبهر آنك
بااصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد [3]

۱ــ دیوان صفحه ۲۱۹ ۲ ـ بجای الشیبانی السیانی هم آمده است.
۳ــ دیوان صفحه ۵٤٤ و ۸٤۰

ظاهرا مراد سنائی وی بوده است ولی اینحال دوستی بین حکیم واو پایدار نمانده وسنائی بسبب آزاری کـه از کسان وبستگان وی دیده اورا در قصیدهٔ دیگری ذم کرده وچنان معلوم میشود که هم اوباز سبب رفتن سنائی ازبلخ بسرخس شده است[1]

مختاری غزنوی را نیز درمدح وی قصیده‌ای بردیف تیغ میباشد از آن جاست :

خنجر ملك تیغ باشد و بار | قلم اسعدیست خنجر تیغ
حسن آنکو همی بتیغ قلم | دور دارد ز دوجهان سر تیغ[1]

نظام‌الملك ابو نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی یکی دیگر از کسانی است که در کتاب حدیقه ممدوح سنائی واقع شده که در عنوان بعضی ازنسخه‌های حدیقه بجای عبدالحمید محمد و در برخی دیگر عبدالحمید عبدالصمد آمده است درهر حال وی چنانکه از توصیف حکیم برمی‌آید ازجملهٔ وزراء و صدور بهرامشاه بوده ودر زمان نظم حدیقه شغل وزارت داشته و این دو بیت که درجملهٔ ستایش او در آن کتاب آمده :

صاحب عادل آن صفی وفی | صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم‌بد دوراز این چنین‌دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر

معلوم میدارد که ازوزراء بهرامشاه ونایب ابومنصور قائنی بوده است .ظاهراً وی پسر عبدالحمیدبن خواجه احمدبن علی بن عبدالصمد شیرازیست کهابوالفرج رونی دربارهٔ او گفته :

بنیاد عدل وقاعدهٔ دین‌ورسم داد | عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

واین عبدالحمید ۲۲سال‌وزارت سلطان‌ابراهیم غزنوی‌و۱۶سال وزارت‌پسرش سلطان‌مسعودرا کرده ودراول عهدسلطان بهرامشاه درجهٔ شهادت یافته وبغایت‌فاضل وعاقل‌وعادل بوده است .

مختاری‌را درمدح وی قصیده‌ایست که بیت زیر ازآنست:

خواجه‌بومنصورمستوفی که‌مستوفی بدوست
ملك‌را اقبال ودین‌را فرّ و دولت‌را فخار[2]

۱ـ دیوان صفحه ۳۸۲ ۲ـ دیوان مختاری ص۱۸۸

خواجه عمیداحمدبن‌مسعودتیشه وی خانهٔ جهت سنائی ساخته و اسباب راحتی اورا فراهم کرده وشاعررا بجمع‌اشعارمتفرق وپریشانش‌وا داشته است سنائی درمقدمهٔ کتاب ودرحدیقه اورا بسیار ستوده وبیت زیر :

دوستی مخلص اندرین شهرم　　کرد از صدق دوستی بهرم

وابیات بعدآن در کتاب حدیقه در مدح وی گفته شده است.

نظامی‌عروضی‌درچهار مقاله درجملهٔ شعرای‌آل خاقان نامی‌ازپسرتیشه برده (ص ۲۸) ولیکن معلوم نیست پسرتیشه همین‌احمدبن مسعود است که درزمرهٔ شعرا نیز محسوب میشده و یاشخص‌دیگری است.

سنائی‌را قصیده دیگری در مرثیهٔ خواجه مسعود نام و تهنیت پسرش خواجه احمدبن‌مسعود است که‌خاندان اورا درآن‌قصیده آل گنبدی نامیده‌ازآن‌قصیده‌است:

کرد ناگه گنبدبسیار سال‌عمرخوار　　فخرآل گنبدی را بی‌جمال عمرخوار
مایهٔ حمدوسعادت احمد مسعود ازآنك　　مرمحامدراشعاراست و سعادت رادثار[1]

ودر جملهٔ نامهای سنائی هم دو نامه بعنوان وی موجود است .

سرهنگ محمد خطیبی ـ ازامرای فاضل وشاعر وسخن سنج دورهٔ سلطنت سلطان مسعود سوم بوده وبا مسعودسعد مشاعره داشته است وقتی ازدربار غزنویان حکمرانی‌قزدار یا (قصدار) یافته وبواسطهٔ سعایت حسّاد بفرمان سلطان بحبس افتاده وازحبس قصیدهٔ سراسرشکایتی بمسعود سعدبحصار مرنج‌فرستاده مسعود سعد در جواب او نوشت از نالهای توعجبی نیست زیرا بزندان خوگر نشده‌ای و سبب حبس من و تو حکمران شدن است[2] ».

مختاری را درمدح محمدبن خطیب قصیده ایست بدین‌مطلع :

چو من بقوّت اسلام ونصرت داور　　ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
نظام‌واصل محامد محمدبن خطیب　　که‌محمدت‌زخطابش گرفت‌زینت‌فر[3]

---

۱ ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۳۵ و۳۳۷
۲ـ مقدمهٔ دیوان مسعود ص لط
۳ ـ دیوان مختاری ص ۱۹۶ و ۱۹۹

✿✿✿

وگرچه، برتن ازهول‌این‌هوای عفن فتاده جان و دلم هردو دربلا وفکر
بدولت تو نترسم من از زیان هوا که‌من‌چومدح‌تو گویم‌بری‌زیم‌زضرر

این دوبیت ازمسعود سعد است که دروصف شعر محمد خطیبی گفته‌است:

ای شعر محمد خطیبی چون گل‌همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی
نشکفت بود چو تو نتیجه از طبع محمد خطیبی[1]

سنائی ومختاری مادح او بوده‌اند ازجمله‌قصاید سنائی درستایش اوقصیده‌ایست که دروقتی که وی حاکم قصدار بوده سروده در آن‌جا گوید: سرزمینی که امروز تودرآنجا جای‌داری‌ازبدی هوا بویحیی را دارالملك، وعفونت آن بمرتبه‌ای رسیده بود که اگردهقان چرخ تخم زندگانی‌کاشتی جزمرگ برگ وبار ندادی وامروز دراثرتوجّه توچنان شده است که اگر مردمان‌را زهر کشنده غذا سازند هیچ‌زبانی بکسی نرسد وچنان نماید که اسب ملك‌الموت بدین سرزمین راه‌نیافته است.

وازاین ابیات سنائی که در ضمن قصیده‌ای درمدح طاهر ثقةالملك گفته :

همچو سرهنگ محمد پسر مـردآویز
که همی محمدت ومـردی ازو گیرد فر

آنکه زان حادثه زو شرم زده بـود قضا
آنکه زین موهبه زو شاد روان گشته قدر

آن‌هنر مرد جوانی که چو دربست میان
فلك پیر گشاید پـی دیدنش بصر[2]

ظاهراً مراد ازسرهنگ محمد همین‌محمد خطیبی باشد که از فرط پریشانی وقتی زهر خورده ولی‌بهبود یافته و سلطان مسعود انگشتری خویش بدو عطا کرده وازحادثه‌ای که دربیت‌بالا بدان‌اشاره کرده ظاهراً مقصود همین‌واقعهٔ زهرخوردن او باشد که سنائی آنرا درقطعهٔ دیگری که هم درمدح او گفته آورده است اگرحقیقة

۱ــ دیوان مسعودصفحهٔ ٦٣٤

۲ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۷۰

چنانکه گفته شد سرهنگ محمد همان محمدخطیبی باشد پس نامپدرش مردآویز بوده درصورتیکه دراین بیت :

زهی سزای محامد محمدبن خطیب که خطبها همه از نام تو بیارایند[1]

که درقطعهٔ دیگری درمدح او گفته پدر اورا خطیب نام‌برده است وازقصیدهٔ دیگری که در مدح او گفته معلوم میشود که خانوادهٔ وی بخطیبی و آل خطیبی مشهور بوده چنانکه گوید :

جبرئیل ازسد ره گویان گشته گز اقبال‌و زور
نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر[2]

و در همین قصیده مصرعی از بیت مختاری که در مدح او گفته بتضمین آورده گوید:

جنگها کردی چنان چون گفته مختاری‌بشعر
بسکه از تیغ تو مجبوراند اعداو کفر[2]

و درباب شعر وی چنین گوید :

هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی‌نظمت نراند
بر زبان معنی بکر . و در بیان لفظ غرر
آب ازآتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد
زاتش طبعت چرا زاده است چندین‌شعر تر

ممکن است‌مرآویز پدر وخطیب نام‌جدّ وی باشد ودراین اشعار نسبت بجد داده شده باشد.

سرهنگ امیر محمد هروی ـ ازقصیدهٔ سنائی در مدح او برمیآید که از مردم هرات و از امرای لشگر غزنین بوده است و درجنگ قنوج در رکاب سلطان مسعودبن ابراهیم دلاوریها کرده وهنرنمائیها نموده‌است چنانکه این‌چند بیت‌شاهد این مدّعاست :

۱ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۶۸

۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۷۹

ای سنائی نشود کار توامروز چو چنگ   تا بخدمت نشوی ونکنی قامت چنگ
سرسر آهنگان سرهنگ محمّد هروی   که سر آهنگان خوانندمر اورا سرهنگ[1]

✡✡✡

ای بعلم و بسخا مفخر اهل غزنین   غزنی ازفخرتو برچرخ بر آرد اورنگ[1]

✡✡✡

آنچه در وقعهٔ قنوّج تو کردی از زور   وآنچه درپیش شهنشاه نمودی ازجنگ

سرهنگ محمدبن فرج نوآبادی ازسران سپاه وامرای سلطان مسعودبوده سنائی اورا بقوّت وتوانائی وشجاعت و بسالت مدح کرده و نیزاز همان قصیده بر می‌آید که اومردی فاضل و ادیب وشاعر بوده است این چند بیت از همان قصیدهٔ مدح اوشاهدی است بر آنچه ذکرشد :

محمد فرج آن سرور نو آبادی   که‌سروری‌را صدرست وقایدی‌راکان[2]

✡✡✡

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر   که‌فخرعالمی‌ای‌راد کف‌خوب کمان[2]

✡✡✡

بگفتم آنقدر ازمدحت تو با تقصیر   بسنده باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری وبنزد توشعر من ژاژ است   که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان
ولیکن ارچه‌بود بحر ژرف معدن آب   ببارد آخر هم گهگهی برو باران[2]

خواجه مسعود بن ابوالفتح از قصائدیکه مختاری را در مدح اوست معلوم میشود که نام وی مسعود و کینه‌اش بوالمظفر و از مردم غزنین و از جملهٔ بزرگان سپاه بوده‌است.

مختاری را چندین قصیده درستایش وی است درقصیده‌ای گوید :

سپهر اهل هنر بوالمظفر بوالفتح
که نان چار صغار است آب و چار کبار[3]

۱- دیوان سنائی صفحهٔ ۳۴۱ و۳۴۲   ۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۴۴۸و۴۴۹و۴۵۰

۳ـ دیوان مختاری ص ۱۴۷

ودرقصیدهٔ دیگر درجملهٔ مدح وی گوید

باغزا بر آن جمال یافت که بیند
از پسر کدخدای لشکر سلطان

قاعدهٔ فتح بوالمظفر بوالفتح
آن بشرف صدروبدرمجلس ودیوان

مفتخر اهل علم حضرت غزنین
سرورق اهل فضل ملك خراسان[1]

وباز گوید:

نامش مسعود ز آفرین خلایق
ذاتش مقصود چرخ آفرینش انسان

✿✿✿

در کنف جود بوالمظفر بوالفتح
آن بسخا دل خوشی نام پیمبر

مهتر و مخدوم خواجگان مقدّم
معتمد ملك و پادشاه مظفّر

سنائی را درمدح اوفقط يك قصیده است بدین مطلع:

در کف خذلان و ذل فتح وظفر گشتی اسیر
گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر[2]

واین بیت ازآن قصیده است:

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او
چون ظفر بافتح وسعداست اوهمه‌ساله نظیر[2]

خواجه زکی‌الدین بن حمزهٔ بلخی ـ ازاهل بلخ‌بوده وایام توقّف‌سنائی در آن شهرمقدم‌حکیم‌را گرامی‌داشته‌ونیکی‌بسیار بدو کرده‌سنائی‌راقصیده‌ای درمدح او وذمّ خواجه حسن‌اسعدی هروی است وظاهراً اورا درهمان ایّام اقامت سنائی در خراسان مرگ دررسیده که سنائی دوقطعه در رثایش گفته است[3]

قائد عمید شرف‌الملك علی زنگی‌بن محسن قصیده‌ای که سنائی درستایش او گفته چیزی ازحال اوبدست نمیدهدجز آنکه معلوم میدارد وی درجملهٔ صدور و بزرگان مملکت محسوب بوده درآخر آن قصیده بطریق مطایبه وهزل طلب درّاعه

۱ـ دیوان مختاری نسخهٔ خطی و ص ۳۹۵ چاپی

۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۹۱و۲۹۲

۳ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۵۹و۱۰۷۲

وشلوار ارممدوح کرده است[1].

٭٭٭

جمعی دیگر از امراء ودرباریان شاهان غزنوی میباشند که سنائی هریك را بقصیده‌ای مدح گفته که ازجمله خواجهٔ عمید **ابراهیم بن علی بن ابراهیم** وخواجه **مسعود بن علی بن ابراهیم** که هردو از بزرگان دورهٔ سلطان مسعود بن ابراهیم بوده‌اند وازاینکه درنام پدروجد هردوشریکند احتمال دارد که باهم برادر باشند، ونیز خواجهٔ عمید **اسمعیل شنیزی** وناصرالدین ابونصر **احمد بن سعید** که شاید شخص اخیر برادر **منصور بن سعید** وزیر باشد.

علماء وعرفا وقضاة زمان وی

امام برهان الدین درنام ونام پدرو کنیهٔ وی اختلاف بسیاراست در مقدمهٔ محمدبن علی بن رقّاء برحدیقه، نام اودرنسخه‌های خطی حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی «نسخ خواجه امام برهان الدین محمدبن ابی الفضل» ودربرخی « امام برهان الدین علی» ودربعضی فقط «امام برهان الدین» بدون ذکراسم است. وهمچنین درنسخه‌های حدیقه درعنوان نامهٔ منظومی که سنائی بدو فرستاده بیشتر «علی بن ناصرالغزنوی الملقّب بپریانگر» و کمتر «برهان الدین علی» ودربعضی هم با کنیهٔ «ابوالحسن» آمده است ودر کتابهای تاریخ وتراجم احوال که نامی ازاو برده شده همه‌جا اورا «ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی» نوشته‌اند.

ابن اثیر درتاریخ کامل درذیل حوادث سال ۵۵۱ دربارهٔ اوچنین گوید «درمحرم این سال ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی واعظ مشهور دربغداد در گذشت واودر سال ۵۱۶ ازغزنین ببغداد شدونزد سلاطین وخلفا وعامهٔ مردم قبولی تمام یافت الا آنکه پس ازمرگ سلطان مسعود سلجوقی (متوفی ۵۴۷) مقتفی خلیفه عباسی (متوفی ۵۵۵) از اودوری کرد.

۱ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۶۳۰

قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین از ابن کثیر شامی حال اوراچنین نقل میکند که « (علی بن الحسین الغزنوی واعظی خوش تقریر وصاحب تصرّف وتأثیر بود و درمجلس اوجمع کثیر وجم غفیر از امیر و وزیر وصغیر و کبیر حاضر شده و قبول بسیار ازعامهٔ روزگار اورا حاصل گردید . وخاتون زوجهٔ مستظهر عباسی جهت او رباطی در باب ازج بنانهاد و اوقاف بسیار بر او وقف کرد و او را جاه عریض بهم رسید) .

وهم اونقل کرده که ابن جوزی درمؤلّفات خویش بسیاری ازمقالات وعظ او را آورده وهمچنین گفته است« که اوشیعی بود وبنابر آن جمعی درمنع اوازوعظ سعی نمودند وباز اذن یافت. سلطان مسعود تعظیم اومی نمود و بمجلس وعظ اوحاضر میشد و چون سلطان مسعود وفات یافت مخالفان در مقام اهانت و آزار او شدند واو در همان ایّام بیمارشد ودرمحرّم پانصد وچهل وهشت وفات یافت ودر رباطی که مأوای اوبود مدفون گردید[1]. »

در کتاب خریدة القصر درشرح حال برهان الدین ابوشجاع ابن الدّهان البغدادی که ازشعرای بغداد است ذکروی چنین رفته او(ابوشجاع) راابابرهان علی الغزنوی الواعظ منافرتی درمیان بود. ونیز در همان کتاب درشرح حال ابوالقاسم هبةالله بن الفضل الشاعر(متوّفی ۵۵۸) بازنام اوبدین تقریب آورده شده که ابن فضل شاعر قطعه‌ای سوی برهان علی الغزنوی فرستاد ودرآن اشعاراورا بتعریض یاد کرد[2] .

۱ــ مجالس المؤمنین چاپ ۱۲۹۹

۲ــ خریدةالقصر نسخه خطی مدرسه سپهسالار ــ و صفدی گوید: ویکی از شعرای معاصر برهان الدین محمد بن محمد بن سعدالله ابن القلاس (بالقاف والسین المهملة) البغدادی الکرخی الشاعر المعروف بــابن ملاوی ویلقب قوس الندف متوفی سنة تسعین و خمسمائه در مدح برهان الدین واعظ غزنوی قصیده‌ای گفته که این چند بیت از آن قصیده است.

یاموقظ العزمات من سنة الکری	بنواله و الباخلون نیام
ومبصر الجهلاء منهج رشدهم	من بعدما اقتحموا الضلال وعاموا
خلبتهم منک المواعظ مثل ما	خلبت فؤاد العاشق الارام
فهموا بفهمک مع بلادة فهمهم	مالا تحیط ببعضه الاوهام

(ص۱۵۱ ج ۱ من کتاب الوافی بالوفیات لصلاح الدین الصفدی چاپ اسلامبول .)

ونیز برای احوال وی بهالمنتظم ابن جوزی جزو ۹ ، ص ۱۶۶، شمارهٔ ۲۵۸ رجوع شود

صاحب شذرات الذهب درذیل حوادث سال ۵۵۱ گوید « دراین سال علی بن الحسین الغزنوی واعظ ملقب ببرهان در گذشت وی مردی فصیح وسخندان وشیعی مذهب بود واورا جاه ومرتبه‌ای بس بلندحاصل گشت چنانکه سلطان مسعودسلجوقی بزیارت اومی‌رفت وهم برای اورباط وخانقاهی درباب ازج ساخت وازمسترشد خلیفه (متوفی ۵۲۹) قریه‌ای خریداری کرده بر آن وقف نمود.

وهم او گوید که ابن‌جوزی این‌دوبیت ازاشعاروی آورده است:

کم حسرة لی فی‌الحشا　　　من ولد اذا نشا
و کم اردت رشده　　　فما نشا کما نشا

وباز گفته که‌وی سخت‌سلطان رابزرگ داشت‌نمودی واحترام‌بی‌اندازه کردی وخلیفه راچنانکه لایق مقام خلافت است تعظیم‌وتبجیل‌ننمودی ازاین روی وقتیکه سلطان مسعود نماند وی‌بسیارخوار گردید وازوعظ‌بازداشته شد واموالی که دردست داشت بضبط دیوان خلافت‌درآمدبعضی‌دربارهٔ اوبپابمردی برخاستند وبامقام‌خلافت سخن‌راندندوازخلیفه‌درخواستند که ده موقوفهٔ اورا باو بازگردانند تاصرف‌مایحتاج خویش کند واز فقر وفاقه رهائی یابد خلیفه راضی نشد ووی در آن خواری وذلت بعدازآن همه عزّت وبزرگی که اوراپیش‌آمده بود شکیبائی کردی ومرگ‌خویش ازخدای خواستی .»

درهرحال ازنامهٔ منظومی که درآخرحدیقه است ظاهرمیشود که رشتهٔ‌مودّت ودوستی‌بین سنائی واوبسیاراستوارومحکم‌بوده شایدسبب این دوستی بیشترنزدیکی عقیدهٔ مذهبی آندوبوده که بگفتهٔ بعضی‌ازمورّخین‌هردومتمایل‌بمذهب‌شیعی بوده‌اند بالجمله پس از رسیدن نامهٔ سنائی برهان الدین حکیم را در برابر علمای ظاهر غزنین یاری کرد. واز محضر خلیفه و علماء بغداد بر حقیّت مذهب سنائی تذکره گرفت و بدوفرستاد .

قاضی‌امین‌الملة عبدالودود بن عبدالصمد ازقضاة دورهٔ سلطان‌مسعود سوم است‌وبامین ملقب‌بوده وسنائی درقصیده‌ای که‌درمدح‌او گفته اورا نبیرهٔ‌قاضی‌محمود وخاندانش را خاندان محمودیان خوانده و در قصیدهٔ دیگری که مدح او گفته

مسعود شاه‌را نیز ستوده است و از همان قصیده پیداست کـه در زمان این سلطان منصب قاضی‌القضاتی غزنین داشته است .

علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمدالحـداذی الشالنجی الغزنـوی

(الشالنجی بفتح المعجمه واللام بینهاالالف وسکون النون وفی آخرهاالجیم. هذه‌النسبة الی بیع‌الاشیاء من‌الشعر کالمخلاة والمقود والحبل. الجواهر المضیئه ص ۱۵۰). گذشته از آنکه سنائی اورا در کارنامهٔ بلخ بدین‌گونه ستوده:

ساحت علم درج در بینی | عرصهٔ دین زشرع پربینی
حدّ دین با هـزار آزادی | خاصه از خاندان حـدّادی
مجلسی آبدار چـون آتش | امّتی با فقیه امّت خـوش
آنکه هم نام یوسف خوبست | یوسف صد هزار یعقوبست[1]

ودرپنج‌قصیدهٔ دیگر او و پسرش ابوالمعالی احمد را مدح کرده است[2] .

نام ابویعقوب یوسف ونام پدرش احمد و خانوادهٔ حدّادی مکرّر در اشعار سنائی‌دیده میشود مانند این‌بیت :

چون جمال گوهر حدّادیان یوسف که زد
پتك حجّت برسر اعـدای دین‌حـدّاد وار[3]

واین بیت :

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را
چون اوبگه علم و محامددیگری نیست[4]

وازهمین قصیده که درآن سلطان مسعودرا نیزستوده معلوم است که وی در زمان‌این‌سلطان سمت اقضی‌القضاتی‌غزنین داشته وظاهرا پس‌ازقاضی عبدالودودباین

۱ــ کارنامهٔ بلخ چاپ دانشگاه. ص ۱۴۵
۲ـ دیوان صفحات ۹۹و۲۱۶و۲۰۹و۵۳۱و۶۰۴و۶۶۵
۳ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۱۲
٤ـ دیوان‌سنائی صفحهٔ ۱۰۰

منصب رسیده است وسنائی درایّام اقامت دربلخ و دوری از پایتخت غزنین باز او را مدح کرده‌است واز اینکه درچند قصیده مدح پدر وپسر باهم آمده معلوم میشود که ابوالمعالی درحیات پدرنیز ازحیث‌علم وفضل ومقام ومرتبه وشهرت اهمیّت بسیاری داشته است :

مختاری غزنوی را هم درمدح ابویعقوب یوسف‌بن‌احمد قصیده‌ایست که‌این چند بیت از آنجااست :

فقیه‌امت و صدرهدی وملجاء دین — نظام‌شرع وبراطلاق‌امام‌روی‌زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد — بطبع‌اختر علم‌است‌وپشت‌وقوّت‌دین
بذات علم بیاراست منبر اسلام — بپیش چرخ رسانید سر بعلّیین

✿✿✿

سخن شناسان از لذّت فصاحت تو — همی‌نهند بعمر گذشته بر نفرین
کنون زبهرتو گراقتدا کند شاید — زمین کعبه بمحراب ومسجدغزنین[1]

واین یوسف‌بن‌احمد غیراز نظام‌الملک‌ابوالفتح یوسف‌بن یعقوبست که‌ممدوح مختاری دراین قصیده است :

زبهر نصرت اسلام و قوت ایمان — خدای‌دادجهان‌را بکدخدای جهان
قوام دولت وصدر هدی ظهیر ملوك — سر کفایت وبازوی‌عدل‌وپشت امان
نظام ملك ابوالفتح یوسف یعقوب — که‌هست‌نامش‌برنامه شرف‌عنوان[2]

نجم‌الدین ابوالمعالی احمدبن یوسف‌بن‌احمدالحدادی‌الشالنجی‌الغزنوی ازخاندان حدادیان ومانند پدرش‌سمت اقضی‌القضاتی داشته است . نام و کنیه او در اشعار سنائی بدین گونه ذکرشده است:

احمدمحمودخصلت‌خواجه‌ای‌کامروز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار
بوالمعالی احمدبن یوسف بن‌احمد آنك
آسمان دانشست و آفتاب روزگار[3]

---

۱ ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌الحسینی‌کاشانی‌نسخهٔ مرحوم انصاری :
۲ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌حسینی‌نسخهٔ خطی. ۳ـ دیوان سنائی‌صفحهٔ ۲۱۷

درغزنین بزرگ ومحترم بوده و سنائی‌را درمدح وی وپدرش یوسف قصاید غرّائی است.

درکارنامهٔ بلخ (که ظاهـراً اولین مثنوی میباشد که سنائی بنظم آورده) و همچنین در کتاب حدیقه او را بسیار ستوده است واز اینکه سنائی بقطعه و رباعی (ص۱۰۹۵و۱۱۶۷) اورا مرثیه گفته‌معلوم میشود وفات وی در پایان نظم‌حدیقه ودر اواخر عمرسنائی بوده است.

محمدبن منصورسرخسی - سنائی اورا دراشعارخویش بدین‌القاب مفتی - المشرقین، تاج‌الخطبا، سیف‌الحق، ابوالمفاخر، اقضی‌القضاة خراسان یادمیکند و در ایام اقامت چند سالهٔ خود درسرخس او را بسیار مدح کـرده است و مثنوی کنزالرموز که بسیرالعباداِلی‌المعاد مشهوراست درهمان‌سرخس بنام‌او گفته‌است.

محمدبن‌منصوروقتی‌خانقاه ومدرسه‌ای‌درسرخس‌ساخت‌ودروی کتابخانه‌ای‌بنا نهاد وداروخانه برای درویشان وفقرا مرتّب کرد سنائی قطعه‌ای گفت که بر سردر مدرسه‌بنوشتند این‌چندبیت ازآن قطعه است،

لب روح‌الله است یادم صور　　خـانگاه محمد منصور
که ز درس و کتاب و دارو هست　　ازسه سو دین و جان‌و تن‌را سود
زین‌بنا ایمـن‌از دوچیز سه چیـز　　تن‌و جان‌و دل‌ازقبور و فتور[1]

ونیزازاین اشعار سنائی که درمدح اوست.

آفتاب عقل‌وجان اقضی‌القضاة دین که هست
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
آن سراصحاب نعمان کزپی کسب و شرف
هرزمانـی قبلة برپایش دهـد قبلهٔ دعا[2]

پیداست که وی ازرؤساء حنفیه بوده است.

یاقوت در کتاب معجم‌البلدان درذیل نام (جنازه) اسطرادا از او یاد کرده و

۱ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۷۴
۲ـ دیوان صفحهٔ ۳۶

از آنجا معلوم میشود که وی از خطبا ووعاظ مشهور آن زمان بوده است واین اشعار حدیقه هم مؤید آنست :

بود اندر سرخس یك روزی — مجلسی بس برونق و سوزی
مجلسی بس برونق و شیون — گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چوموسی زشوق برسر طور — بوالمفاخر محمد منصور[1]

ونیز دریکی دیگر از کتب طبقات وتراجم احوال دیده شد که وی از جملهٔ فقهاء آن زمان بوده وعدهٔ بسیاری ازاو علم فقه آموخته‌اند ازمصنفات امام محمد منصور کتاب ریاض الانس است (رجوع کنید بتتمهٔ فهرست نسخ عربی کتابخانهٔ بریتش میوزیم ص ۱۵۳.)

در وقتی که شیخ الاسلام احمد جامی نامقی بسرخس رفته بود او رابا محمد منصور خلافی ونزاعی پیش آمد که در کتاب مقامات شیخ احمد ژنده پیل (چاپ بنگاه نشر کتاب صفحهٔ ۴۲) بصورت ـ داستانی بدین صورت ذکر شده‌است.

داستان نزاع شیخ با امام محمد منصور سرخسی

شیخ الاسلام وقاضی بیرون آمدند.چون باز گشتند گذر ایشان بر درخانقاه امام محمد منصورسرخسی افتاد واو مردعالم بود بر کرسی مجلس میگفت چون بدرخانقاه رسیدند قاضی پیش شیخ الاسلام گرفت و گفت خلقی ازمردوزن ازنفس مبارك شما صحت یافتند وامام محمد منصورمردی بس بزرگ است وعالم وبهردو پای مفلوج اورا بردارند وبر کرسی نهند وبردارند وفرود آرند اگر نظر شمااورا دریابد وبنفس مبارك شما حق تعالی اورا صحت بخشد عظیم کاری باشد و کار اوفراعامی چند نساخته باشد شیخ الاسلام فرمود که اوچه مردیست منکر قاضی گفت من نیز منکر بودم چون مشاهده افتاد مقرشدم اونیز مشاهده کند مقر گردد شیخ الاسلام فرمود که تومنکر بودی که درحقی غیرمشاهده کردی مقر شدی اومنکریست که در حق خود مشاهده کند منکر تر گردد. قاضی گفت اگرچند سخن شما صدق است اما عقل من این قبول نمی کند ونمی تواند

۱ ـ حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحهٔ ۴۸۵ و ۴۸۶

کرد کسی که در حق خود چنین کرامت مشاهده کند منکرتر گردد بازقاضی گفت اگر چنین است کرم فرمای شیخ الاسلام فرمود که ای قاضی همین ساعت فراتو نمایم تا این سخن قبول کنی یا نه پس باز گشت و بخانقاه در آمد چون چشم شیخ‌الاسلام بر محمد منصور افتاد دعا بگفت و نفس بروی افکند گفت قم باذن‌الله حق تعالی ترا شفا فرستاد امام محمد منصور هم در ساعت بر کرسی برپای خاست. شور از خلق بر آمد وبهم بر آمدند ومحمد منصور لگد بر کرسی زدن گرفت وبانگ میکرد که آرام گیرید قاضی با شیخ‌الاسلام گفت پیش از آنکه خلق آرام گیرند بیا تا بمحراب شویم که ازمجلس بیرون شدن نتوانیم رفت شیخ‌الاسلام فرمود که هم اینجا بنشین تاچه شنوی وچه بینی چون خلق آرام گرفتند محمد منصور گفت ای مسلمانان بدانید و آگاه باشید که حق‌را سبحانه وتعالی باظاهر وباطن محمد منصور فضلهای نامنتهائی بود وخواهد بود یکچندی باما عتاب کرده وبنشانده تا امروز نظر رحمت اوصادر گشت تا کسی ظن نبرد که حق سبحانه تعالی بگفت هر زرّاقی وطرّاری واباحتی رنگی بمثل این کارها کند چون این سخن بگفت شیخ‌الاسلام برپای خاست و گفت چون ترا اعتقاد اینست که حق سبحانه بعد اذن بدرخواست بندگان خاص خویش کاری بکند دست برهم زد و گفت بنشین وبیهوده مگوی وخاموش باش. محمد منصور . . . سی بلرزید وفرو نشست وزفان اودر بند شد وشیخ‌الاسلام بیرون آمد واو بسر اشارت میکرد که برپی او بیرون روید چون بیرون آمدند وپیش شیخ الاسلام گرفتند و استدعای بسیار کردند که زبانش روا مدارید که دربند شد که خلق را از گفت او نفع بسیار است شیخ‌الاسلام ازجهت گفت خلق باز گشت ودروی نگریست و گفت بگوی وعلم گوی وکار که ندانی باز آن کار مگیر که کاراولیای خدای تعالی ببازوی توومانند تو نباشدولیکن دیگر هر گز برنخیزی وشیخ‌الاسلام بیرون آمدوبرفت چون شب شدمحمد منصور کس فرستاد وائمه ومعارف شهررا آواز داد و گفت دراین شهرما تا این غایت اباحت وزرق وبدعت نبوده است امروز چه افتاد که شما خاموش داشته‌اید تازرّاقی دراین شهرمادر آمده است وخلق‌را ازراه میبرد قاضی گفت یامولانا چه گوئی درحق کسی که تورامیگوید برخیز نمیتوانی نشست واگر میگوید بنشین نمیتوانی استاد

ویا میگوید خاموش باش نمی‌توانی گفت ویا میگوید بگوی فرا گفتن میائی واین جمله‌درحق خود مشاهده کردی چرا چنین میگوئی؟ محمد منصور گفت خاموش تو باز و او باتو باقاضی جفای بسیار کرد بعدازآن‌ازاهل شهر یکی برخاست و گفت هر که‌این شیخ‌را بکشد چه‌ثواب باشد محمدمنصور گفت ثواب ده‌ملحد که‌درمعر که گاه بکشد بیابد گفت فرمای تا برجای نویسند و بمن‌ده تا من‌فردا او را بکشم فرمود تاسرفتوی بنوشتند که چه‌فرمایندائمه دین اندرآنچ که‌هر که‌احمدابوالحسن نامغی را بکشد چندار آن ثواب باشد؟ محمد منصور جواب بنوشت که مقابل است ثواب ریختن خون‌او باثواب کسی که درمعر که ده ملحد را بکشد پس بسید زیادین داد تا بنوشت که سبق‌الجواب بود پس بدست آن جوان دادند جوان گفت راست آمد من‌فردااوراهلاك کنم‌شما گفت‌و گوی‌درباقی کنید محمدمنصور گفت‌توقف کن‌تا ما محفلی‌سازیم واورا طلب داریم وباز وسخن‌درباقی کنیم هروقت که ما او را تکفیر کنیم تواورا هلاك کن. بشیخ‌الاسلام کس فرستادند که ترا حاضرمیباید آمد تاترا ببینیم‌وقومی‌از مریدان‌ازآن حال خبرداشتندومیگریستند یکی گفت یاشیخ‌الاسلام چنین‌حالتی‌هست‌وایشان چنین‌اندیشه‌ای دارندمصلحت نیست رفتن‌شما شیخ‌الاسلام فرمود که مارا سلطانیست تاآن سلطان درشهرباشد ما را ازغوغای هیچ کس باکی نیست وهرگزنباشد که این‌سلطان نباشد. بیت :

چون علم پادشا بشهر درآید
زحمت غوغا بشهر هیچ نبینی

پس‌خادم‌را گفت که کفشها بگردان تاروان شویم وایشان قرارداده بودند که چون شیخ‌الاسلام‌درآید هیچ کس‌اورا برپای نخیزدوازجای نجنبد چون‌شیخ‌الاسلام دررفت وبنشست وفرمود که مرا بچکار خوانده‌اید؟ قاضی عذرتمهید کرد وهر کسی سخنی‌میگفتند سید زیادی روبحاضران کرد و گفت چرا مداهنت میکنید؟ ما ترا خوانده‌ایم. شیخ‌الاسلام فرمود که بچکار خوانده‌اید؟ گفت میگویند که تومیگوئی خدارا بخدائی‌شناسم‌وهر که‌این‌چنین گوید کافر گردد شیخ‌الاسلام گفت من‌میگویم هر که نه‌چنین گوید ونه‌چنین‌داند کافر او باشد گفت هی‌هی. شیخ‌الاسلام گفت‌هی‌هی جواب احمد نباشد توچه میگوئی؟ سید زیادی بار سه دیگرهمین میگفت هی‌هی

تاشیخ‌الاسلام بانگ بروی زد گفت خاموش ای بی‌ادب علم تو از میان پای مستحاضه فراتر نشود تو با احمد علم توحید میگوئی آنگاه مولانا شیخ برخاست و کسانی که کاردها کشیده بودند ومنتظر ایستاده بودند تاشیخ‌الاسلام را هلاك کنند کاردها می‌انداختند ودرقدم مبارك شیخ‌الاسلام می‌افتادند و نعره‌ها می‌زدند وتوبه می کردند چون شیخ‌الاسلام ازخانقاه بیرون آمد وپدر سید زیادی درحیوة بود ونیك معمّر شده بود پیش شیخ‌الاسلام گرفت و هردو گیسوی سفید خود بر دست نهاد و میگریست و میگفت یاشیخ‌الاسلام بحرمت آبروی محمدمصطفی علیه‌الصلوة والسلام که جان فرزندمن در کارمن کن که بیش‌ازاین فرزند ندارم شیخ‌الاسلام ساعتی برعصا تکیه کرد و تفکّر میکرد پس سررا برآورد و گفت ای سیّد عزیز حق‌تعالی جان فرزندترا درکار تو کرد اما ازعلم برخوردار نگردد وفتوی راست دیگرازیر قلم اوبیرون نیاید بدین بی‌ادبی که ازوی بوجود آمد سید گفت رضا ندهم تااورا ازخانقاه بیرون نیاری و درخانقاه سیدزیادی ومحمد منصور مانده بودند وسید زیادی همچنان هی‌هی‌میکرد شیخ‌الاسلام بازگشت وبخانقاه درآمدسید زیادی ومحمد منصور مانده بودند و سید زیادی را آواز داد اوبیامد وسربرقدم شیخ‌الاسلام نهاد و گفت یا شیخ الاسلام توبه کردم ازمن درگذار که ندانستم. شیخ‌الاسلام دست برپشت او زد و فرمود که یا باعیسی‌شما ندانسته‌اید که کار اولیای خدای عزّوجل ببازوی شما نباشد ؟ وحق سبحانه وتعالی ترا به پدر توبخشید ولی‌بدین بی‌حرمتی که کردی از علم وعمل برخوردار نگردی وفتوای راست اززیر قلم بیرون نیاید تادانید.»

اختلاف محمد بن منصور سرخسی و شیخ الاسلام احمد جامی نامفقی هنگامی بوده که سنائی در سرخس اقامت داشته و ظاهراً این اختلاف و نزاع عاقبت بصلح و آشتی خاتمه یافته است و حکیم را راجع باین قضیه قصیده‌ایست بدین مطلع :

از خلافست این همه شر در نهاد بوالبشر
وز خلافست آدمی درچنگ جنگ وشوروشر[1]

۱ ـ دیوان سنائی ص۲۶۲

وبعدازچند بیت گوید :

تاباکنون‌این‌سری میکردلیك اندر سرخس
ازپی پیونـد شیخش سیف حق ببریـد سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر
لاجـرم زیـن کار دلهـا آسمانی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردنـد ازپی دین آشتی
کرد قلب آشتی درقلب بد خواهان اثر[1]

لاجرم کار قدمها شان و دمها شان کنـون
شاهـراه دوزخست و نعرهٔ این المـفر

ابوالفتح برکات‌بن مبارك فتحی - قاضی‌الفضات غـزنین بـوده نـام او در عنوان قصایدی که درمدح اودرنسخه‌های دیوان آمده است شیخ‌ابوالبرکات‌ذکرشده

وفای‌اوسبب روزنیك‌و بخت نکوست
زبهرآنکه‌چومن‌امتحان کنم‌عمداش

چو کنیت برکات مبارك فتحی
نشان‌برکت‌وفتح‌مبار کیست وفاش[2]

✿✿✿

من‌همی روز خود‌آن روز مبارك شمرم
که کمروار یکی تنگ بگیرم ببرش

نه که خود روزمبارك‌بود‌آن‌را که کند
سمی قاضی برکات‌بن مبارك نظرش

برکاتی که زجود کف بابرکت او
روزگار فضلا گشت چونام پدرش[3]

ابوالمعالی سید فضل‌الله در قصیدهٔ کـه سنائی از خواجـه حسن اسعدی شکایت کرده وسبب رفتن خودرااز بلخ بسرخس ذکر مینماید از خواجه‌زکی‌الدین حمزهٔ‌بلخی درخواست می کند که‌شرح‌حال وی‌و سبب رفتن اورا ازبلخ وهمچنین ستمی که از کسان خواجه اسعدی بدو رسیده بخدمت سید فضل‌الله برساند در آن قصیده گوید :

---

۱ - دیوان سنائی صفحهٔ ۲۶۳

۲ - دیوان صفحهٔ ۲۱۶ ۳ - دیوان‌صفحهٔ ۳۳۱

خواجهٔ اوحد زمان حمزه — ای بلند اختر وبلند همم
حال من شرح ده چو قصهٔ خویش — پیش آن صدر مکرم مکرم
سیّد عالم و امام رئیس — آن بهین طلعت وبزرگ شیم
نبوی جوهری که عرض ورا — کس نداند بجز خدای قیم
عاجز اندر فصاحت و خطش — روز دیدار شاعر مفخم
خاك غزنین و بلخ ونیشابور — وز در روم تا حد جیلم
بقلم چند گونه سحر حلال — می‌نماید چودر ادب اسلم
نکتهٔ اصمعی وجاحظ وقیس — هست درپیش لفظ او اخرم
بوالمعالی که همّت عالیش — بر گذشت از حدوث همچو قدم
قابل فیض ولطف فضل الله — و زهمه فاضلان هم او اعلم[1]

ازاین ابیات واشعار قصیدهٔ دیگری که سنائی درمدح او گفته ظاهر میشود که وی ازسادات وبزرگان بلخ است وسنائی درایّام اقامت بلخ ازاحسان وانعام او برخوردار بوده ودروقتی که سیدراسفری بعراق پیش آمده درنبودن اوشاعر از بدرفتاری کسان خواجه حسن اسعدی ازبلخ بسرخس فرار کرده است.

جمال الدین سیدالعراقین ابوالقاسم محمودبن محمد از جملهٔ بزرگان و قضاة زمان بهرامشاه است وازاین بیت که درمدح اوست.

مفتی اصل وفرع و وارث جود — شمع شرع محمدی محمود

پیداست که عنوان مدح او که دربعضی ازنسخه‌های حدیقه(محمدبن محمود) آمده غلط است دربعضی از آن نسخه‌ها نام او بانسبت الاثیری ذکرشده وچنانکه ازاشعار سنائی ظاهراست وی درزمان سلطان بهرامشاه سمت اقضی القضاتی داشته‌است.

صدرالدین شمس الائمه ابوطاهر عمربن ابی بکربن محمدبن ابی طاهر او نیزازجملهٔ صدور وقضاةزمان بهرامشاه بوده‌است.

جمال الدین ابونصر احمدبن محمدبن سلیمان الصغانی - در بعضی از

---

۱ — دیوان صفحهٔ ۳۸۱

۲ — حدیقه سنائی صفحات ۶۲۰ و۶۲۶

نسخه‌های حدیقه نامش ناصرالدین ابوالقاسم احمدبن محمدوبجای سلیمان سلیمانی ذکرشده است. واین بیت‌هم که در وصف اوست اورا سلیمانی معرفی میکند.

تازه ازلفظ او سلیمانی بنژاد و نسب سلیمانی

نجم‌الدین ابوعلی قاضی حسن غزنوی از این بیت سنائی که درقصیده‌ای که در مدح او گفته :

نسبت از محمودیان داری و بهر عزّدین
همچو محمود آمدی بتخانه‌سوز و بت‌شکن[1]

احتمال میرود که وی باقاضی عبدالودودقاضی القضاة غزنین منسوب وهردواز خاندان محمودیان باشند.

کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب نو آبادی. چنانکه ازقصیده‌ای که‌سنائی درمدح او گفته‌پیداست درهمان زمان‌مسعود شاه‌بخطیبی نو آباد منصوب شده وبیشتر ازاین ازحالش معلوم نشد.

خواجه حسین علی – ظاهراً ازمردم بلخ بوده واین چند بیت دربارهٔ اودر کارنامهٔ بلخ آمده است.

اصل‌احسان‌وحسن‌خواجه‌حسین آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه هست از شعار معنی او شرم او پرده دار معنی او
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست گنج معنی کتابخانهٔ اوست[2]

ابوبکر محمد – سنائی‌اورا بلقب جمال‌الحکما وصف کرده و قصیده‌ای در وصف او گفته است .

حکیم ابوالحسن جمال الحکما علی‌بن محمد طبیب ازاهل غزنین و در زمان پادشاهی سلطان مسعود میزیسته سنائی‌را در مدح وی‌سه قصیده‌است که اورا ستوده است . این ابیات ازآن قصاید است :

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ
وصف علو محمدتش کرد سزا کرد

۱ــ دیوان ۵۲۶ ۲ــ کارنامهٔ بلخ . ص ۱۶۷

المنة لله که از دولت ناگه
چون بوعلی قسم شهنشاه علا کرد[1]

✿✿✿

ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار
کز جود تو وعلم تو غزنین چو بهشتست
زیرا که درونیست نه بیمار و نه تیمار[2]

ازیکی از قصایدی که درمدح این ممدوح گفته چنین ظاهر میشود که سنائی را درهمان اوان جوانی درغزنین بیماریی شبیه بجنون عارض گشته ودراثر مداوای مؤثر طبیب مذکور و دادن مسهل بوی دفع مرض گشته وبهبودی یافته واینحال راخود در ضمن قصیده‌ای که درمدح طبیب مذکور گفته چنین یاد کرده‌است.

ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه دلائل
حقاً که روا باشد کز چون تو طبیبی
بر چرخ مباهات کند خسرو عادل
بودم ز ملولی چون تن مردم معلول
بودم زخدوری چو دل مردم غافل
خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا
بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل
زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود
یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد
گه درحد چین بردی و گه درحد موصل

---

۱ — دیوان صفحهٔ ۱۲۶ و ۱۲۷

۲ — دیوان صفحهٔ ۱۹۳

المنة لله که کنون آنهمه علّت
شد سهل بفرّتو از این‌خوردن مسهل[1]

خواجه یوسف همدانی کینه‌اش ابویعقوب ونام پدرش ایوّب ازاهل همدان وازبزرگان‌دین‌وعلماء یقین‌بشماراست وی‌درحدودسال۴۴۰متولد گردید ودرابتدای جوانی‌ببغداد رفت وملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی اختیار کرد تا کارش‌بالا گرفت ودرعلم فقه ونظربر اقران خویش فائق آمد واز جماعت بسیاری دربغداد و اصفهان‌وسمرقنداستماع حدیث‌نمودبعدازآن ترك‌همه بگفت وبعبادت وریاضت‌مشغول گشت مشهورآنست که اومرید شیخ عارف ابوعلی‌فارمدی است [فارمد قریه‌ایست ازاعمال‌طوس] وحجةالاسلام‌ابوحامدمحمّد الغزالی‌باوجود کمال وفضل‌بسیارمعتقد ابوعلی‌بودودرآخرمریداو گشت‌ونیز گفته‌اند که باشیخ‌ابوعبدالله جوینی‌وشیخ‌حسن سمنانی‌نیزصحبت داشته‌است وی‌درمروساکن شدوکارش بجائی‌رسید که خانقاه اواز تعظیم‌وقدر کعبهٔ‌خراسان گفته‌میشد وچندبن‌مرتبه‌ازمروبهرات آمد وبازبنابرالتماس مردم مروبازمیگشت تاآنکه درربیع‌الاول‌سال۵۳۵ درسن۹۴ سالگی‌دربین‌راه وفات یافت ودربیامن(کذا) بخاك سپرده شد وبعد ازچندگاه جثه‌اش بمرونقل ودرآنجا مدفون‌گردید ومزاراو درمروظاهر ومشهوراست[2] درحالات حکیم سنائی نوشته‌اند که هنگامی که ازغزنین به‌خراسان آمد بخواجه یوسف‌معتقد شد وازجملهٔ مریدان وی گردید.

احمد عارف نام وشرح حال وی درجائی‌دیده‌نشدآنچه ازقصیدهٔ سنائی پیدا است‌آنستکه وی‌را باحکیم‌سنائی‌دوستی بمرتبهٔ کمال بوده ودرایّام اقامت سنائی در بلخ مودّت ودوستی آنهاازسرحد عادی در گذشته وبمرتبهٔ مریدی ومرادی کشیده است. وقتی احمد عارف بقصد گزاردحج ازبلخ‌متوجّه‌خانهٔ کعبه شدوبواسطهٔ‌ناایمنی راه حج‌نیافت وباز گشت حکیم برای‌تسلّی خاطراوقصیده‌ای بنظم آورد که این‌ابیات ازآن است.

۱ـ دیوان صفحهٔ ۳۵۶ ۲ـ طبقات الکبرای عبدالوهاب شعرانی ص۱۱۷چاپ مصر و نفحات الانس جامی‌چاپ‌هند و تذکرهٔ تقی‌الدین‌کاشی وشذرات‌الذهب چاپ مصر

ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رو
کرده در دل رنجهای تن گداز جایگزای

٭

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ
بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای

٭

احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت
گر نیامد احمد عارف شگفتی کم نمای

٭٭٭

این شرف بس باشدت کاواز خیزد روز حشر
کاحمدعارف‌بدل‌حج کرد ودیگر کس بپای[1]

« بعض نسخ دیوان سنائی درعنوان قصیده‌ای که بنام احمداست عارف‌زر گر یادشده ولیکن ازقصیدهٔ سنائی که درمدح قاضی فضل‌بن یحیی گفته واین سه‌بیت در آخر آنست :

خاك آدم زآفتاب خرد او زر گشت از آنك
خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است
خواجه و حامی و صدر ومهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب
عارفست اندر احاطت زرگراست اندر عطا[2]

معلوم است که عارف زر گر لقب قاضی‌فضل‌بن‌یحیی‌است نه‌احمدمذ کور.

درتذ کرهٔ‌عرفات ذ کری‌ازعارف زر گرشده‌وصاحب‌تذ کره اوراغزنوی‌دانسته و گوید درهمانجاوفات‌یافت ودر آن‌تذ کره‌جز ذ کر چند سطر ازمقامات ودرجات‌وی

۱ــ دیوان صفحات۶۰۸و۶۱۱
۲ــ دیوان سنائی صفحهٔ۴۵

مطلب دیگری نیست وهیچ اشاره‌ای هم بقصاید مدح سنائی که درباره او گفته نشده است[1].

ابوالعلا صاعد بن سیار بن یحیی بن محمد بن ادریس الکنانی از مردم هرات وجدّ فضل بن یحیی و قاضی آن شهر بوده صاعد مردی بلند مرتبه و ازجملهٔ مشایخ خراسان وخاندان وی در علم و ریاست وتقدم وقضاومعرفت مشهور ودرنزد سلطان بسیارمحترم بوده در ایام جوانی چندبار بنیشابور شد واز اصحاب اصم سماع حدیث کرد و همچنین ازمشایخ هرات ابی‌عثمان قرشی وپدر وجدش حدیث بسیار اخذ نمود وفاتش در سال ٤٩٥ است و ابوالحسن عبدالغافر صاحب سیاق از وی روایت حدیث کند.

وابن ابوالعلاء صاعد بن سیار غیر از ابوالعلا، صاعد بن سیاری است که سمعانی در کتاب انساب درنسبت اسحاقی گوید:

«مشهور باین نسبت است ابوالعلاء صاعد بن سیار بن عبدالله بن الرهاف الاسحاقی الحافظ که ازمردم هرات وحافظ حدیث بود ودرذیقعدهٔ سال ٥٢٠ هنگامی که ازتشییع جنازهٔ جابر بن عبدالله الانصاری از کارزگاه هرات بازمی گشت درقریه عروج که در وسط راهست مرگش دررسید.»

ابوعمرو یاابوعمر یحیی بن صاعد بن سیار هروی ملقب بعمادالدین وی پدر فضل است درعلم ودانش وسایر فضائل دریائی بود بی کران که پایانی برایش متصور نبود ازبزرگان ائمه آن عصر محسوب ودرنظم ونثروفصاحت وبلاغت برتمام اقران فایق ودرمیان شعرا در مرتبهٔ اولی جای داشت وسالها منصب قضاء هرات و نواحی آن باو مفوّض بود ابوعمر ازپدرش صاعد وجماعتی از متأخرین سماع حدیث کرده بود عبدالغافر در کتاب سیاق التواریخ می گوید که من احادیث بسیار ازابوعمر شنیدم. وابوعمر یحیی درسال ٥١٥ درسن ٧٣ سالگی درهرات بدرود حیات گفت.

۲ــ تذکرهٔ عرفات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملک.

۱ــ الجواهر المضیئة ج۲ ص۲۱۳ ومنتخب سیاق تاریخ نیشابور ازامام ابوالحسن عبدالغافر بن اسماعیل بن عبدالغافر فارسی نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ استاد فروزانفر و تلخیص مجمع الاداب لابن الفوطی.

در کتاب دمیة‌القصر نام چندتن از بزرگــان این خاندان یاد شده و از جمله دربارهٔ یحیی آمده است: ابوعمر یحیی‌بن صاعدبن سیار هروی ادیب وشاعر وقاضی هرات است ودرپایان شرح حال‌وی چندبیت عربی هم‌بنام اوذکرشده است.

وباز درهمان کتاب مسطور است که یکی دیگر ازبزرگان این‌خاندان قاضی ابوالفتح برادر صاعداست که‌اونیزدرشعروادب ودانشهای دینی بهرهٔ تمام دارد.

واین‌یحیی‌غیرازیحیی‌بن محمدبن صاعد بغدادیست که هردو دراسم‌شریکند.

فضل‌یحیی متخلص‌بعارف زرگر. فضل درزمان خودشهرت بسیاریافت ومانندپدران خود مسندقضاء هرات را داشت وی مردی عالم وفاضل ونیکو معاشرت وفروتن و کریم‌وخوش اخلاق‌بود ازجدخویش‌صاعد که‌شرح حالش گذشت سماع‌حدیث کرد.

سمعانی گفت «اورا ابتدا در شهر مرو وقتی که ازعراق باز می گشتم دیدم و یك‌حدیث ازمشیخهٔ اوابوالقاسم دمشقی فراگرفتم و پس‌ازآنکه بهرات داخل شدم احادیث بسیاری ازاوسماع کرده ونوشتم ونیز کتاب جامع ابی‌عیسی ترمدی راکه اوازابی‌عامرازدی واوازجراحی واوازمحبوبی واوازترمدی روایت می‌نمود در نزد اوقرائت کردم وقطعات چندی ازاشعارش را نوشتم.» «منتخب‌مشیخهٔ سمعانی»

فضل‌بتازی وفارسی‌شعرمیگفت دوقطعه شعرفارسی‌وی‌درمدح حکیم سنائی‌در دیوان حاضر موجود است که نشانه‌ای از طبع روان وذوق و پرمایگی وی درعلوم ادب می‌باشد.

ابتداء دوستی‌وی باحکیم سنائی ظاهراً در هرات هنگامی که حکیم بدانجا مسافرت نموده بوده است وتغزّل‌حکیم راکه بدین مطلع است.

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

هر که متواریست اکنون‌خیمه برصحرازند[۲]

جواب گفته ومصرع اوّل‌رادرمقطع غزل‌خویش بتضمین‌آورده و گفته:

این‌جواب شعر استادم که گفت اندرسرخس

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند[۲]

۱ـ الجواهرالمضیئه ج۱ص۴۰۸ دیوان‌سنائی‌صفحهٔ ۴۰ ۲ـ دیوان‌سنائی‌صفحهٔ ۱۵۶و۱۵۸

تخلّص شعری وی ظاهراً عارف یاعارف زرگر بوده چنانکه در مقطع قطعه خود گوید:

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر
بر گذر از عیبهاش و، و در گذر از وی خطا
تا که باشد عارف اندرسال و ماه وروز وشب
شاکر افضال تو اندر خلا واندر ملا

ودرجواب حکیم اورا عارف زرگرخوانده است چنانکه درشرح حال احمد عارف ذکر آن رفت. فضل‌یحیی درربیع‌الاول سال۴۷۳درهرات متولد وشب سه‌شنبه نیمهٔ ذیحجه سال۵۴۳ درهرات برحمت ایزدی پیوست ودرمرو برای او در مسجد جامع مجلس عزا منعقد گردید. «منتخب مشیخهٔ سمعانی»

در کتاب مقامات ژنده پیل احمد درصفحات ۶۴ و۶۸ و۷۸ نامی ازابوالفضل یحیی‌قاضی برده شده که ظاهراً مقصود همین فضل‌یحیی است ومؤلّف یاکاتب بغلط فضل‌یحیی‌را ابوالفضل یحیی نوشته است.

فخرالدین‌علی‌بن‌هیصم‌هروی شرح‌حالش‌درجائی‌یافت‌نشد ولی‌از دوقطعه شعر او وجواب حکیم که همدیگررا ستوده‌اند و در همین دیوان آمده پیداست که وی ازخاندان‌بزرگی است که درآنوقت بفضل وادب مشهور بوده ودرجملهٔ‌پیشوایان دین شمرده می‌شده و در وعظ وتذکیر دستی داشته و شعر را نیکو می گفته است و سنائی اورا درهرات ملاقات کرده وقطعهٔ شعری که بدان سنائی‌را ستوده درهنگامی که حکیم بهرات بوده گفته است دوبیت زیر ازآن قطعه است:

ز انوارش امروز شهر هرات — چوبرج قمر پرشعاع و ضیاست
ز ازهار فضلش همین خطه را — اگر مقعدصدق خوانم رواست[1]

و این معارفه و دوستی هم بوسیلهٔ فضل‌بن یحیی صاعد هروی مشهور بعارف زرگر صورت گرفته که حکیم در قصیده‌ای که هر دو را مدح کرده بدان اشاره نموده گوید:

۱ــ دیوان سنائی‌صفحهٔ۷۷و۸۰ونفحات‌الانس جامی ومقامات ژنده‌پیل

مرا این تفضّل که خلق تو کرد — ز افضال فضل بن یحیی عطاست
تو شرعی و اودین و درراه حق — نه آن زین نه این زان زمانی جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت — دو دستست الله را هر دو راست

ودر نفحات‌الانس جامی صفحه ۲۳۲ چاپ هند درشرح حال شیخ‌الاسلام احمد جامی نامقی ازابن علی‌بن هیصم یادشده و چنین آمده است « در وقت ورود بهرات جابر بن عبدالله انصاری وقاضی ابوالفضل یحیی و امام ظهیرالدین علی‌هیصم اورا در محفه‌ای نهاده بر گرفتند» ونیز درمقامات ژنده‌پیل احمدجام که درسده ششم‌هجری تألیف‌شده (چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب صفحه ٦٤ و ٧٨) نامی‌ازامام فخرالدین علی‌بن هیصم برده شده و داستان اول آن همانست که جامی آنرا در نفحات‌الانس آورده است .

ابوالفتح اصفهانی . معروف بتاج اصفهان بتازی و فارسی هر دو شعر می گفته ودرعلوم حکمت‌وریاضی وفنون ادب استاد بوده وتصنیفی‌درعلم ایقاع کرده است و حکیم سنائی بقصیده‌ای که بدین مطلع است:

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری — هر که دیداومر ترا باطبع‌شد ازدل‌بری

آن کتاب را وصف کرده ومؤلف آنرا درعجم چون عنصری ودر عرب مانند بحتری خوانده است چنانکه گوید :

تاج اصفاهان لسان‌الدهر ابوالفتح آنکه هست
درعجم‌چون عنصری ودرعرب چون‌بحتری[1]

ونیز درهمان‌قصیده گوید شهرستان علم‌وفضیلت را مانند حیدری ودرهر علم وفنی‌توانا وقادری ودردانشهای دیگر مانندتفسیر واخبارامام‌بی‌بدل‌واستاد بی‌نظیری وشاعری در جنب سایر فضایل و کمالات تو بسی ناچیز و بی‌اهمیت است و در شعر وشاعری چنان نیستی که بوحنیفه دربارهٔ عنصری گفت :

اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است
دست دست تست کس‌را نیست با تو داوری[1]

۱ـ دیوان سنائی صفحهٔ ٦٣٧و ٦٣٩

وعماد کاتب در کتاب خریدة‌القصر درترجمه حال وی چنین نوشته است:

«شمس‌الدین ذوالبراعتین تاج اصفهان ابوالفتح محمدبن‌علی بن‌محمدالنطنزی سبط‌الادیب النطنزی کان نبیل‌القدر و نبیه‌الذکر رفیع‌المرتبه شریف‌المنقبة قرب بفضله من السلاطین و کانت نطنز من جملة‌اقطاعه سمعت منها کثر شعر الابیوردی فاضل مفضل علی‌الافاضل جامع شمل‌المحامد والفضائل فارقت اصفهان سنة تسع و اربعین و خمسائة و هوبها وافر الجاه عال عن الاضراب و الاشباه و قد شرع فی بناء دارالکتب باصفهان تنوّق فی بنائها و اغرب فی انشائها وفیها یقول نجدالعرب العامری.

دار کتب بغیر کتب و مال　　　　من تراب انفقته من تراب

توفّی بعد خروجی من اصفهان بسنیات.

ذکر انه سافر فی ابتداء عمره الی خراسان وغزنه و ماوراءالنهر ومدح الملوك فیها بالقصاید الغرثم امسك آخرعمره عن‌الشعر وزعم ان نجم المعروف برأس الغول قطع علیه طریق‌الفکر و مدح معین‌الدین وزیرالسنجر بقصیدة عربیة» .[1]

ازآنچه عماد کاتب در بارهٔ وی نوشته است معلوم میشود که تاج اصفهان سبط ادیب نطنزی و از ادبا وشعرا و فضلاء آن عصر بوده و در ابتدای جوانی بخراسان مسافرت کرده وملوك و عده‌ای از بزرگان خراسان را در آن مسافرت مدح گفته و ازجمله معین‌الدین‌وزیر سنجررا در قصیده‌ای که بتازی سروده ستوده است و در اصفهان کتابخانه‌ای‌درنهایت حسن و زیبائی بنیان کرده و تاپس‌ازسال ۵٤۹ که عماد کاتب از اصفهان بیرون شده زنده بوده است .

حکیم سنائی اورا در هنگام مسافرت او بخراسان و ماوراءالنهر دیده است و این دیدار باید درحدودسالهای ۵۱۸–۵۲۱ که ایام وزارت معین‌الدین است باشد.

خواجهٔ عارف علی بن‌الحسن البحری خیاط ـ از بزرگان‌علم وادب ودر زبان تازی مخصوصاً لغت ونحو استاد بوده ٠

وی ظاهراً همانست که نصرالله‌بن عبدالحمید ازو درابتدای‌کلیله ودمنه نام برده‌است‌دربعضی‌ازنسخه‌هابجای‌بحری(نحوی) ذکر گردیده وشعرچنین‌روایت‌شده:

۱ـ نسخهٔ عکسی کتاب خریدة القصرعماد کاتب متعلق بکتابخانهٔ جناب‌آقای محدث

امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی
علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن

امام صنعت تازی علی بن حسن نحوی
که‌شدرأیش‌زچرخ‌اعلی‌ورویش‌زآفتاب‌احسن[1]

وقصیدهٔ دیگری بنام **علی بن حسن** دردیوان سنائی است که ظاهرا اوازجمله دبیران ورجال دربار بوده وشاید باصاحب ترجمهٔ سابق یکی باشد وممکن است وی همان کس باشد که مختاری هم‌قصیدهٔ درستایش وی دارد و گوید :

سعادتی چه بزرگست و گوهری چونفیس
ملوك را هنر خواجهٔ عمید رئیس

ابوالحسن علی بن محمد بن حسن
که پیش‌رأیش گردون خس است قهرخسیس

زهی دبیر که آید بخاصیت بدلت
ز عرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس

وسنائی درقصیدهٔ خود اورابجای نسبت بپدربجد نسبت داده است.

شعرای معاصر وی

ابوحنیفه اسکافی ـ ازشعرای معروف دولت غزنویه است چند قصیدهٔ اورا ابوالفضل بیهقی درتاریخ مسعودی آورده و گوید شغل اشراف ترمك بوی محول بود ازاینکه سنائی اورا درکارنامه یاد کرده و گفته :

پس ازو بوحنیفهٔ اسکاف   که بر اشراف دارد او اشراف[2]

معلومست که دیدار وی را حکیم سنائی دریافته بنابراین تاحدود سالهای ۴۹۴ـ۴۹۰ که احتمالا سال نظم کارنامه بلخ می‌باشد وی‌زنده بوده‌است.

---

۱ ـ دیوان صفحهٔ ۵۰۲

۲ ـ کارنامهٔ بلخ . ص۱۶۳

این دو رباعی درجنگ خطی آقای پارسای تویسرکانی بنام ابوحنیفه نوشته شده‌بود.

دی از در آنکه کس نیارد یادت　　چندانکه مراغمست شادی بادت
ازبسکه شب و روز کشم بیدادت　　چون‌موم‌شدم‌زان دل چون‌فولادت

✿✿✿

نه گفته بدی‌غم توخواهم‌خوردن　　غمهای ترا بطبع درهم کردن
من خود بمیان عهد گفتم آنروز　　بر قول تو اعتماد نتوان کردن

مسعود سعد سلمان ـ از شعرای معروف وشرح حالش دربیشتر از کتابهای تذکره مسطوراست.

حکیم سنائی‌درابتدا پیروی‌ازسبك وی کرده وبعضی قصایدخودرا بطریقهٔ‌وی گفته وفات اوظاهرا درسال۵۱۵ است.

سنائی‌دیوان مسعود را دراواخر عمرش‌جمع کرد وبعضی ازاشعار دیگران‌را هم سهوا درآن درج نمود ثقة‌الملك طاهربن علی اورا بدین سهو آگاهانید و حکیم قطعهٔ‌ای را در اعتذار گفت وبنزد مسعود سعد فرستاد.[1]

شرف الدین سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر ـ ازشعرای معاصر سنائی است که شرح حالش‌دربیشترتذ کره‌ها موجوداست ویرادرکارنامهٔ بلخ چنین ستاید:

خاصه شمع نبیرگان رسول　　گوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی　　عزّت کان نتیجهٔ نبوی
شرف الدین محمد ناصر　　عقل ازو کندووهم ازو قاصر[2]

ونیزسنائی درقصیده‌ای که بردیف آتش و آب‌است اورا بسیارمدح کرده‌است[3]

جمال‌الدین حسن ـ ازاشعارکارنامهٔ بلخ پیداست که مقصودسید حسن‌برادر سیدمحمد ناصراست چه‌سنائی‌درآن مثنوی پس‌ازمدح سیدمحمد ناصر گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی　　که چو نام خود ازنکو سخنی

۱ـ بقطعهٔ صفحهٔ ۱۰۶۰ همین دیوان رجوع شود
۲ـ کارنامهٔ بلخ　۳ـ دیوان صفحهٔ ۶۲

سیدی خوب روی و پاکیزه — سخنش همچو غیب دوشیزه
قوّت نظم و نثرش از سبب است — زانکه از شاخ افصح العربست[1]

ومحتمل است که مسعود سعد دراین مرثیهٔ خود:

بر تو سیّد حسن دلم سوزد — که چو توهیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو می‌نالد — که تنم هیچ‌چون تویار نداشت[2]

همین سیدحسن برادرسیدمحمدناصر رارثا گفته‌باشد که‌تذکره‌نویسان ببرادری آندو اشاره کرده‌اند وازاین دوبیت که مسعود سعد درهمین مرثیه گوید:

سی نشد سال عمر تو ویحك — سال زاد ترا شمار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلك — تا مرا اندرین حصار نداشت[2]

معلوم‌میشود که سال‌عمرسید حسن مذکورازسی‌سال تجاوزنکرده ودرجوانی بدرود زندگی گفته ودروقت مرگ اومسعود سعد درحصار مرنج دربندبوده‌است.

وچون نام اودرمثنوی‌کارنامهٔ بلخ که سال نظم‌آن درحدود (٤٩٥)بوده ذکر شده و مرثیهٔ مسعود سعد هم پیش ازسال ٥٠٠ که ازحبس رهائی یافته بوده بایدسال وفات سیدحسن مذکورمابین سالهای٤٩٥ – ٥٠٠باشد.

میرحسن – درکارنامهٔ بلخ سنائی‌ازدوحسن که هردوشاعر وازسلالهٔ نبوی‌اند نام‌برده‌یکی‌ملقب بجمال‌الدین که درب‌الانام‌اوذکرشدونگارنده احتمال داد که‌برادر سید محمد ناصر باشد.

ودیگری که سنائی‌دربارهٔ او گفته:

تاج وکان موافقان سخن — وقت تحسین شعر میرحسن[3]

دور نیست وی همان سیدحسن غزنوی شاعرمشهورباشد.

تذکره نویسان‌بیشترازذکر نام پدرسیدحسن‌خودداری‌نموده وسکوت‌اختیار کرده‌اند فقط‌محمد عوفی‌درتذکرهٔ لباب پدراورا ناصرنام برده واورا باسید محمد ناصر برادردانسته است وهدایت‌هم درمجمع‌الفصحاء بتبع اوپدرسید حسن‌را ناصر

کارنامهٔ بلخ ص ۱۶۱ ۲– دیوان‌مسعود سعدسلمان صفحهٔ ٦٢
۳– کارنامهٔ بلخ‌ص ۱۶۳

علوی نوشته بدون اینکه ذکری از برادری او با سیّد محمّد ناصر بنماید وظاهرا برادری آن دو شهرت بی اصل و خطای محض است چه چنانکه معاصر بن سیدحسن نوشته اند نام پدروی محمد بوده است.

راوندی صاحب تاریخ راحة الصدور که با سید حسن معاصر و چندین قصیدهٔ او را در کتاب خویش آورده وی را بدین القاب ونام و نسب ذکر کرده است « سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمد الحسینی رحمه الله[1] » و نیز ابوالحسن بیهقی صاحب تتمهٔ صوان الحکمة و کتابهای مفید دیگر که همزمان سیّد است در کتاب لباب الانساب[2] درذکر سادات غزنه نام ونسب والقاب اورا چنین آورده (الامام مفخر اللسانین ابومحمد حسن بن محمد الحسینی ملقب باشراف) وازنام والقابی که بیهقی برای وی ذکر کرده مسلّم است که مقصود او همین سیدحسن اشرف است لاغیر وبنابر تصریح این دونفر معاصر وی باینکه نام پدر سید حسن محمد است جای شك و تردید درخطای محمد عوفی نیست.

۱ـ راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۱۸۷

۲ـ لباب الانساب تألیف ابوالحسن بیهقی ـ نسخهٔ بسیارقدیمی این کتاب که جلد اول آن میباشد درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی مضبوط است که بغلط در پشت ورق اول آن نهایة الانساب نوشته شده وآن مسلماً چنانکه از خود کتاب برمی آید لباب الانساب بیهقی است که مؤلف آنرا درسال ۵۵۸ بنام ابوالحسن محمد بن علی تألیف کرده است نسخهٔ دیگری هم ازاین کتاب درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار می باشد که ازروی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس استنساخ شده است.

دانشمند محترم جناب آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه که رسالهٔ مهمی در شرح حال ابوالحسن بیهقی نوشته پیشتر بوجود این تألیف وی درکتابخانهٔ مزبور پی برده ونگارنده راآگاه فرمودند باری عین عبارت لباب الانساب راجع بسیدحسن در جائی که سادات غزنه را نام میبرد این است :

«وحضر نیشابور فی شهورسنة اربع واربعین وخمسمائه واحدملقب بالاشراف (کذا) الامام مفخراللسانین (نسخهٔ مدرسه سپهسالار. معجزالبیانین؟) رئیس افاضل السادة وقال انا ابومحمدالحسن بن محمدبن الحسینی ولم یقررزیادة علی ذلك ومات بسرخس فی شهور سنة ثمان واربعین بعدماحج بیت الله وعادالی خراسان والله اعلم»

ونیز یکی دیگر از معاصرین سیّد که ارادت بوی می‌ورزیده و درملازمت او روزگاری بسر برده و بر حسب وصیّت سید دیوان وسایر آثار نثری اورا جمع آوری کرده درمقدّمه‌ای که بر دیوان او نوشته نام والقاب اورا چنین آورده است. (سید امام اجل اظهر انور مرتضی عمدة الدین عدّة الاسلام افضل الزمان واشرف العالم مفخر اللسانین محرم الحرمین افتخار خراسان ذوالشهادتین ابوالعلی حسن بن محمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه[1]) که دراینجا کنیهٔ اورا ابوالعلی (کذا) ونام پدرش را محمد آورده است درهر حال ازتصریح این چند نفر ظاهر است که نام پدر سید حسن ناصر نبوده وبنابراین باسید محمد ناصر هم‌سمت برادری نداشته و همانا منشاء اشتباه محمدّ عوفی تسمیهٔ برادری از آن سیّد محمد ناصر بنام سید حسن بوده است چنانکه درپیش گفته شد.

درسال وفات سید حسن هم اختلاف است دولتشاه درتذکرة الشعرا سال وفات اوراه ۵۳ نوشته وبیهقی درلباب الانساب سال ۵۴۸ تعیین کرده وصاحب مجمع الفصحاء گوید بسال ۵۶۵ اورا مرگ دررسیده است وظاهراً از این سه تاریخ هیچکدام درست نیست چه درمقدمهٔ دیوان او واین عبارت ذکرشده است « که درحال ارتحال وصیت میفرمود که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم وعادل ... ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند[2]» واین عبارت مقدّمهٔ دیوان صریح است که وفات وی درزمان پادشاهی ایـن سلطان بوده ودر دیوان سیّد نیزچند قصیده درمدح این سلطان باقیست که پیداست سیّد زمان سلطنت اورا ادراک کرده بوده است واین سلطان محمود بن محمد بغراخان

---

۱ - درمقدمهٔ یوان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی نام پدر سید حسن احمد است وازاین جهت درمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب وهمچنین درمقدمهٔ دیوان سیدحسن که از مقدمهٔ مذکور نقل شد نام ونسب اورا (ابوالعلی حسن بن احمد بن الحسینی غزنوی) آورد ولی بعد ازچند سال بنسخهٔ دیگری ازدیوان سید که دارای همین مقدمه بود درکتابخانهٔ ملی فرهنگ دست یافت که درآنجا بجای احمد (محمد) بود این است که در اینجا آنرا تصحیح کرد.

۲ - مقدمهٔ دیوان سیدحسن چاپ دانشگاه ص لط

خواهرزادهٔ سلطان سنجر است که پس‌ازمرگ وی یعنی درسال ۵۵۲ بتخت سلطنت وپادشاهی جلوس کرد و چنانکه ابن‌اثیر درکامل نوشته‌وی درسال ۵۵۷ بدست مؤید آی‌آبه مکحول و مخلوع گردید پس‌مدّت پادشاهی وی ازسال ۵۵۲ یعنی پس‌از وفات سلطان سنجر تا۵۵۷ بوده و بنا برقول نویسندهٔ مقدّمه وفات سید حسن باید درخلال همین‌چند سال‌پادشاهی‌محمود خان یعنی‌از۵۵۲ تا ۵۵۷ باشد .

ونیز گفتهٔ راوندی درراحةالصدور صریح‌است که سید حسن‌تا تاریخ دوازدهم ربیع‌الاول ۵۵۵ درقید حیات بوده وهنگام جلوس سلطان سلیمان سلجوقی برتخت سلطنت‌در دارالملك همدان میزیسته وقصیده‌ای درتهنیت‌جلوس او گفته‌و درحضور امراء خوانده وآن‌قصیده معروف ومطلعش‌این‌است :

شاه شاهان‌جهان برتخت سلطانی نشست

مـردم چشم سلاطین‌برجهانبانی نشست[1]

وهمچنین پیش ازاین تاریخ درتهنیت ملکشاه بن محمود سلجوقی که پس‌از وفات مسعود سلجوقی در۵۴۷ بوده قصیده‌ای‌مبنی برتهنیت وتعزیت دارد بنابراین مسلّم‌است که تاسال ۵۵۵ وی‌زنده بوده پس با ملاحظه گفتهٔ راوندی ونوشتهٔصاحب مقدمه وفات سید باید بین سالهای۵۵۵ و۵۵۷ باشدواحتمال میرود که سال وفات وی دراصلی که صاحب مجمع‌الفصحاء ازآن نقل کرده ۵۵۶ بوده ودو پیکر ۶۵ درنقل مقدم ومؤخرشده و۵۶۵شده باشد .

در جا ومحل وفات وی نیز اختلاف است بنابتصریح بیهقی پس ازبازگشت اززیارت بیت‌الله بخراسان در سرخس‌وفات یافته است ولی دولتشاه در تذکرهٔ خود گویـد .

«بروزگار الراشد بالله عباسی سید از زیارت حرم کعبه ببغداد آمـد سلطان مسعود سلجوقی در اعزام و اکرام واعزاز سیّد مبالغهٔ بسیار نمود و محفهٔ زر اندود ترتیب کرده و سیدرا بطرف غزنین روان ساخت چون بولایت جوین رسید درقصبهٔ

۱ـ راحةالصدور چاپ اروپا صفحهٔ ۲۷۵

آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تـربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است»

ابوعبدالله محمدبن عبدالملك معزی نیشابوری - پدرش برهانی نیشابوری ازشعرای عهدسلجوقی است ومعزّی ایام جوانی را دردستگاه ملکشاه گذرانیده وبعد از رسیدن سنجر بحکومت خراسان بخدمت وی پیوسته وپس از جلوس او بتخت شاهی همواره شاعر مخصوص وی بوده وبعد بتیرهمان سلطان مجروح شده است و بگفتهٔ تقی‌الدین کاشی در سال ٥٤٢ وفات یافته است شادروان مرحوم عباس‌اقبال در مقدمهٔ دیوان معزّی‌قول تقی‌الـدین را خطا وسال وفـات وی را بین سالهای ٥١٨ و ٥٢١ دانسته‌است.

چنانکه ازمطالعهٔ اشعارسنائی برمی آید بمعزّی بسیار معتقد بوده ودرغزلهای خود تتبّع سبك وی را کرده ودرغزلی‌این بیت را ازاوبتضمین آورده است .

مرسنائی را فتاداین نادره چون‌معزّی گفت‌ازاخبار یار

آنچه من‌می‌بینم ازآزار یار گربگویم بشکنم بازار یار

سنائی‌رادرمرثیهٔ معزّی سه‌قطعه است که دوقطعهٔ‌آن سخت مشهور ودر اغلب تذکره‌ها مذکوراست وسوّمی آن این‌قطعه میباشد .

شدیار گهرطبع گهر زای معزّی شدیارفلك عقل فلکسای معزّی

گرزهره بچرخ‌دویم آیدعجبی‌نیست درماتم طبع طرب افزای معزّی

کزحسرت‌درهای‌یتیمش چویتیمان بنشست عطارد بمعزّای معـزّی

واین دوغزل که بمطلعهای زیر آغاز میشود .

امروز بتم تیغ جفا آخته دارد صبراز دل‌من‌جمله برون‌آخته دارد

✿✿✿

بسکه‌من‌دل‌را ابدام عشق‌خوبان‌بسته‌ام درنشاط‌عشق‌خوبان‌توبه‌ها‌بشکسته‌ام

واین‌غزل دیگر:

گرتوپنداری که رازم بی‌توپیدا نیست‌هست .

که‌درفهرست نسخه م. مذکوراست‌بهریك‌ازاین‌دوشاعر نسبت داده‌شده وچون

درنسخه های قدیمی دیوان سنائی این غزلها بنام اوضبط است گمان میرود از آن سنائی باشد نه معزّی :

عثمان مختاری غزنوی ـ نام پدرش در تذکره ها محمد ذکر شده لیکن در نسخهٔ دیوان سنائی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملك کنیه و نام پدرش چنین (ابوعمر عثمان بن عمر) آمده است .

بعضی اورا استاد سنائی نوشته‌اند و در بعض از دیوانهای سنائی هم در عنوان قصیده‌ای که در مدح مختاری است استاد سنائی معرفی شده است اما از توصیفی که سنائی در کارنامهٔ بلخ ازاو کرده و گوید :

اختیار زمانه مختاری — آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوئی برو زاده — وان چو سوسن شکرف و آزاده
آنکه تا اوبشاعری پرداخت — نظم او کس زساحری نشناخت[1]

وهمچنین درقصیده‌ای که درمدح او گفته دراین بیت:

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش
هر زمان نور همی طلبد عالم پیر[2]

واورا جوان خطاب کرده تصوّر نمیرود سمت استادی مختاری ازبرای سنائی درست باشد بلی درقصیده‌ای که درمدح محمد خطیبی گفته و مصراعی ازشعر مختاری را که درمدح همین ممدوح است بتضمین آورده درچند بیت بعد گفته .

گرچه استادان من گفتند پیش ازمن ثنات
لیك پیدا نبود ازپیش وپس اصل خیر و شر

مختاری را احتراماً استاد خوانده است.

در هرحال بین این دوشاعر غزنوی رشتهٔ الفت ودوستی پیوسته مستحکم بوده وهر دوبقصایدی یکدیگر راستوده‌اند. وفات مختاری درسال ۵۳۵ بوده است.

سوزنی سمرقندی ـ نام وی ابوبکر ودرنسف متولّد شده ودرهمانجانشوونما

۱ـ کارنامهٔ بلخ . ص ۱۶۸
۲ـ دیوان صفحهٔ ۲۸۲ .

یافته[1] و در بخارا کسب کمالات نموده تادر زمرهٔ بزرگان شعرا وفضلاوحکماء آن زمان درآمده است.

درایّام جوانی بافضل و کمال وافری که اورا حاصل گردیده پیوسته‌طبع وی بهزل وهجاراغب بوده وعدهٔ بسیاری ازشعرا ومردمان عصرخویش‌راهجاهای رکیك گفته[2] وبااینکه سنائی‌ازشعرای منزوی‌و گوشه گیرومعرض ازدنیا بوده ومقام‌ومرتبهٔ ظاهری‌نداشته که براو رشك وحسدی برده شود بااینحال گویاسوزنی‌درمیان‌شعرای معاصرخویش حریفی‌جزسنائی‌برای خویش‌نمی‌شناخته که اورا ازمیان شعرای‌زمان برای هجوخویش برگزیده وبیشتراز دیگران بهجای اوپرداخته وبسیاری ازقصاید واشعارش راباالفاظ زشت وناهنجارجواب گفته است.

دردیوان سنائی‌باآنکه هجوجمعی‌ازشعرا وغیرشعراست بهیچوجه هجوی در بارهٔ سوزنی‌دیده نمیشود برای‌آنکه بیشتراشعارهجوسنائی متعلق بقبل‌ازتغییرحال وی بوده واشعاری که سوزنی‌درهجای او گفته مسلماً مربوط باواخرعمر اومیباشد چنانکه بعضی‌ازقصاید زهدیهٔ‌اوراجواب گفته است وشاید مهاجات ازطرفین بوده و ازآن سنائی‌ازمیان رفته است.

صاحب مجمع‌الفصحاء بیتی که‌دردیوان (ص۱۰۷۷) درمدح سنائی بنام‌خیاط نوشته‌شده‌بسوزنی‌نسبت‌داده‌است. وآذربیکدلی درآتشکده‌وهدایت درریاض‌العارفین گفته‌اند که درآخرحال‌سوزنی‌ازفیض صحبت حکیم‌سنائی‌ازاهاجی رکیکه تائب و بتحصیل مطالب عالیه راغب گردیدودرسنهٔ۵۶۹ بعالم‌دیگرشتافت.

چنانکه گفته شد سوزنی‌را اشعاربسیاری درهجوسنائی‌است که بیشترقصاید و غزلیات‌حکیم‌غزنوی‌راجواب گفته‌واوراهجو کرده‌و گاهی بیتی‌نیزازاو بتضمین آورده است چنانکه درقصیدهٔ گوید:

این خواجگان که در این شهر و برزنند
مردند مر زنان را لیکن مرا زنند

۱ـ تاریخ الفی نسخهٔ‌خطی مجلس شورای‌ملی.

۲ـ ریاض العارفین.

ودرمقطع گوید:

هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت
این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند[1]

ونیز گفته:

سهلست سنائیا ثنای تو — وین قدر وفضیلت وبهای تو
این‌است‌جواب آن کجا گوید — ای گشته‌زتابش وصفای تو[2]

ودردیوان سوزنی نظیر این اهاجی دربارهٔ سنائی بسیار است.

اسماعیل خجستگی ـ سنائی او را درکارنامه در جملهٔ شعرا ذکر کرده و چنین وصف کرده است:

گر بر این خواجه جفت بگزینی — تا جمال خجستگی بینی

مختاری را قصیده‌ای درمدح اسماعیل گیلکی است که‌ظاهراً همین‌شخص میباشد که سنائی اورا خجستگی میخواند مختاری گوید:

قبلهٔ شاعر سخن پیرای — مقصد زایر زمین پیمای
چون سماعیل گیلکی باید — کز ستودنش جان برافزاید
بادش ازعمر جاودان امید — کوترا کرد زندهٔ جاوید[3]

خواجه مؤید ـ شاید وی‌خواجه مؤیدنسفی باشد وچنانکه ازتوصیف سنائی پیداست اوازبزرگان علم و ادب ودرفنون شعر ونقدآن استاد بوده سنائی درکارنامهٔ بلخ اورا بدین ابیات مدح کرده:

آن مؤید که عقل مرشد اوست — مؤخر زیرکان مؤید اوست
آن که هست ازخواص نامعیوب — نقش قولش‌چونقش فعلش‌خوب
آن چو فرزانگان و نقادان — ناقد شعر های استادان[4]

۱ـ دیوان صفحهٔ ۲۸۰

۲ـ دیوان سوزنی نسخهٔ خطی

۳ـ دیوان مختاری: برای شناختن اسماعیل گیلگی به مثنوی هنرنامهٔ مختاری ص۶۴۴ـ ۶۷۴ رجوع کنید.

۴ـ کارنامهٔ بلخ. ص۱۶۹

شاه خواجه دادبهی - ازشعرای زمان سنائی است که در کتب تذکره نام او نیامده واین بیت کارنامه درمدح اوست:

شاعری شاه خواجه داد بهی کایزدش بر گزید و داد بهی
شمعها بینی از برون دبه لعلها یابی از میان شبه
یکتن انگشت بینی اندر باغ لیک مایهٔ هزار شمع وچراغ[1]

نظامی - سنائی را قطعه‌ای در مدح نظامی است که بظنّ قوی باید نظامی عروضی باشد چه عهد اوباسنائی نزدیکتر ازنظامی گنجه‌ایست وی «ابوالحسن نظام الدین یانجم‌الدین احمدبن عمربن علی‌سمرقندی معروف بنظامی عروضی‌ازشعرا و نویسندگان قرن‌ششم‌هجری است ازتاریخ تولّد وسنه وفات وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست همین قدرمعلوم است که تولّدش قطعاًمدّتی پیش از ۵۰۰هجری بوده و تا حدود سال ۵۵۰ زیسته و از ملازمان و مخصوصان ملوك غوریه بوده است و چهارمقاله رابنام یکی ازشاهزادگان این سلسله ابوالحسن حسام‌الدین علی تألیف نموده است[2]»

شهابی - گویا مراد شهاب‌الدین احمدبن المؤیدالنسفی السمرقندی است هدایت‌درمجمع‌الفصحا قصیده‌ای چندازاودرمدح‌رکن‌الدین قلج‌طمغاج خان‌مسعود نقل کرده و طمغاج خان مذکور از ملوك ترك خانیه ماوراء النهراست که ازسنه ۴۸۸ - ۴۹۴ درآن‌مملکت سلطنت کرده‌اند[3]

سنائی‌قطعه‌ای در هجوشهابی گفته وچنین‌مینماید که وی سنائی راهجا کرده که اوبدان قطعه ویراپاسخ داده است .

حسن عجایبی - ازقصیده‌ای که‌بنام اودردیوانست معلوم‌میشود که وی‌حسن زشت لقب داشته ومردی سخت فاضل واديب وشاعر وحکیم ومحدّث بوده بااینحال ازایّام بهره‌ای‌نیافته وروز گارش بسختی میگذشته‌است این‌چند بیت‌ازقصیدهٔ سنائی است درمدح او

۱ـ کارنامهٔ بلخ ۱۶۳ ۲ـ مقدمهٔ چهارمقالهٔ عروضی ازشادروان علامه قزوینی
۳ـ حواشی چهارمقاله.ص ۱۵۵ و مجمع‌الفصحاء . ج ۱ . ص۲۹۰

شعر تو سحر هست لیك ترا | بخت تو هست همچو وقت سحر
لقبت گر چه هست زشت حسن | هستی ازهر چه هست نیکوتر
هستی ای تاج عصر میر سخن | از دلیل و حدیث پیغمبر[1]

خواجه حکیم صابونی ــ نامش معلوم نیست ودرجائی شرح حالش بدست نیامد آنچه معلوم است وی ازجمله شعرای آنزمان بوده که سنائی اورادر کارنامه ذم بسیار گفته وهجایش کرده.[2] صابونی تازمان نظم حدیقه درقیدحیات بوده وسنائی در آنجانیز بدین ابیات اورا ذم کرده است:

وین دگر هست شاعری بدروغ | که ندارد حدیثش هیچ فروغ

.✩.

شاعری بیحفاظ و بیخرد است | در سفاهت بسان جدّ خود است

.✩.

تازی و فارسیش در گفتار | بغل زابلی است اندرکار
راست گوئی حکیم صابونی | مایهٔ خبث وجهل ومابونی است[3]

باید دانست که عدهٔ بسیاری درزمان غزنویان بصابونی شهرت یافته‌اند که از جمله اسمعیل خطیب صابونی‌است که ابوالفضل بیهقی‌نام اورا درتاریخ خویش آورده است ونیزعبدالرحمن بن اسمعیل‌بن‌عبدالرحمن‌الصابونی است که قاضی آذربایجان بوده ودرحدودسال ۵۰۰ هجری در گذشته‌ودرطبقات‌الشافعیه شرح حال‌اومذکوراست واین حکیم صابونی‌از اینکه نامش درحدیقه آمده باید غیر آندو باشد وشاید وی از فرزندان ویامنسوبان‌یکی‌از آندوباشد.

معجزی شاعر ــ نام او را سنائی در کار نامه بلخ بطریق طیبت و هزل ذکر کرده و او را جوال نحو و ادب خوانده و نیز گوید در زبان تازی از مردم عرب

۱ــ دیوان . ص۲۵۴ و ص۲۵۵ ۲ــ کارنامهٔ بلخ چاپ دانشگاه . ص۱۶۴

۳ــ این بیت‌دربعض ازنسخه‌های حدیقه نیست و درسرفصل این اشعار بجای صابونی‌حکیم طالعی است . ر.ك به حدیقه . ص ۶۸۴

پیش است این سه بیت از آنجاست .

معجزی آن جوال نحو وادب / آن بتازی فرون ز اهل عرب

راند چندان طریق نظم در او / ریخت چندان علوم شعر فرو

تاچنان شد که بربدیهه چو آب / تیز موزون همی‌زند در خواب

چون درستی ندید روح در او / لقب خستگی نهاد بر او[1]

واز این چندبیت کارنامهٔ بلخ واز چهار قطعهٔ شعردیگر که سنائی دربارهٔ او گفته پیداست که معجزی از شعرای نامی معاصر وی بوده و تا ایام پادشاهی سلطان مسعودبن ابراهیم زنده بوده و باحکیم غزنوی مهاجات داشته ویکدیگر را هجا گفته‌اند .

مقام علمی سنائی

دراین باره تذکره نویسان بحثی نکرده وبمقام علمی او و مرتبه‌اش درعلوم اشاره‌ای ننموده لیکن ازآثاروی کاملا ظاهر و آشکار است که ازعلوم متداوله آن زمان بهره ونصیب وافر داشته و در دانشهای ادبی وفقه و تفسیر وحدیث استاد بوده ودرعلوم حکمت و کلام وفلسفه وهیئت ونجوم و اختیارات وهندسیات و طب تبحر داشته وازائمه‌فن‌محسوب‌میشده‌است در کتاب حدیقه فصلی‌درتعبیرخواب بنظم‌آورده که اطلاع اورا در این فن آشکار می‌سازد ونیز فصل دیگری در ذم اطباء دارد که اصطلاحات طبی‌ونام پنجاه‌بیماری وعلل آنرا درآن ذکر کرده که حاکی از اطلاع وسیع دراین دانش است وهمچنین درعلم نجوم و اختیارات حظ و بهرهٔ کافی‌داشته وذکراصطلاحات بسیار این‌علم‌درشعروی‌دلیل تبحروی دراین‌علوم‌است وحکایتی که درذیل ازیکی از کتب اختیارات نقل‌می‌شود این ادعارا بخوبی ثابت می کند .

حکایت درسنه اربع وسبعین و ستمائـه در حضرت مخدوم جهان شمس‌الحق والدین صاحب دیوان الممالك عزّ نصره درصاحب آباد مراغه جمعی صدورو اکابر

۱ـ کارنامهٔ بلخ صفحهٔ

حاضر بودند ومجمع فضلا بود بسبب ترفیه منصف بر زبان مبارکش برفت که نخجوان مقامی بس خوش است وموضعی خوب ودلکش قرار گاه امیران و آرامگاه وزیران را شاید و مانیك از آن تغافل می‌نمائیم عمارت نیکو ترتیب می باید داد علی‌الفور صاحب معظم تاج‌الحق والدین دام ظله گفت آورده‌اند که :

خواجه تولانی بوده است ازنخجوان بازرگانی بس‌بانعمت و کریم نهاد در زمان خواجه سنائی رحمه‌الله به‌نیشابوررسید وخواجه سنائی را درد چشم‌عظیم بادید آمد معالجان او را دهنج فرنگی (دهنه فرنگ زنگار فرنگی) میفرمودند : چنانکه طلب کردند هیچ‌یافت نشداین‌خبر متواتر بسمع خواجه تولانی نخجوانی رسید اورا بود درحال یك‌طبق پرزر و سیم کرد وآن دهنج برسر آن نهاد و بدست دوستی بخدمت خواجه‌سنائی فرستاد خواجه‌را عظیم خوش‌آمد وپسندیده داشت‌تا دیگر روز خواجه تولانی بعیادت‌بخدمت خواجه‌پیوست. پرسید که‌از کجائی گفت از نخجوان فریاد برآورد که زنهار تادر آن موضع قرار نگیری واز آنجا مفارقت جوئی که بیم نحوس برسر آن شهر بغایت نزدیك است و مردم آنجا کم عمروحاسد وغماز و ستمکار باشند و هیچ دولت درآنجا ثبات نیابد واگر کسی را اندك مایه روزگار مساعدت کند وبزرگی روی نماید زود تغیر پذیرد و ازاین نوع پندهاداد خواجه تولانی درحال بفرمود تاغلامان ازنیشابور روانه‌شدند وخانهٔ‌اورا بهرات‌نقل کردند وآنجا وفات یافت .

خواجهٔ جهان ازآن آندیشه بازگردید [1]

۱ـ کتاب اختیارات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ علوم معقول و منقول درپشت صفحهٔ این نسخه بخط درشتی نوشته شده از تالیفات (خواجه نصیرالدین‌طوسی) ولیکن ازآنجا که وقایع تا تاریخ ۶۷۸ در آن ذکر شده و چندجا نام مصنف تاج‌الملة والدین ضبط گردیده معلوم است‌که ازتالیفات خواجه‌نیست و از تاج‌الدین اکرم نخجوانی است .

دیوان سنائی

تقی‌الدین الحسینی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار از تذکرهٔ مجمع‌الشعرا نقل کرده است که دیوان حکیم سنائی سی‌هزار بیت زیادت‌است مجموع حقایق ومعارف ومواعظ ونصایح وبعد خود گوید امّا آنچه بنظر حقیر فقیر رسیده بیش‌از دوازده هزار بیت نیست ومشتمل برقصاید وغزل وقطعه و رباعی وچند قصیده در حقایق و معارف »[1] باملاحظهٔ دیوان سنائی معلوم میشود قصاید وی جز آنها که درایّام جوانی درمدح اشخاص گفته بقیّه درپند وموعظت واشعار اخلاقی و فلسفی ومذهبی ومدح رسول (ع) وبزرگان دین وقطعات عبرت آمیز است ونظر اصلی شاعر بحث و استدلال در مسائل دینی و دعوت بایمان و معنویّت و تحقیر دنیا و اعراض از آلایش بزخارف دنیوی وحثّ و تحریص برتقوی و ریاضت و ترک ظواهر وتوجّه بباطن است .

وی را درترک و تجرید دنیا قصاید بلندی است که چند قصیدهٔ آن‌درهمان دوران خودش بسیار شهرت‌یافته است. در کتاب سلّم‌السمواتست کـه قصیدهٔ وی بدین‌مطلع :

طلب ای عاشقان خوش‌رفتار　　　طرب‌ای شاهدان شیرین‌کار

به (بیحر ابرار) موسوم گشته ومختارخواص ومرغوب افاضل‌شده است سنائی دراین‌قصیده ازمنطوق قول‌مسیح علیه‌السلام :من‌لم‌یترك داره خراباً و امرأته ارملة وولده یتیماً لم یظفر بملکوت السموات باین بیت اشاره کرده :

عمر امسال بار ضایع کرد　　　هر که‌در بندیارماند و دیار[2]

جامی‌در کتاب نفحات الانس گوید که این قصیده زیادت بریکصد و هشتاد بیت است وسنائی آنرا رموزالانبیاء و کنوزالاولیاء نام نهاده وبسی معارف‌و حقایق و لطایف و دقایق درآن درج کرده‌است .

---

۱ ــ خلاصةالاشعار - نسخهٔ خطی مرحوم انصاری .

۲ ــ سلم‌السموات ابوالقاسم‌بن ابوحامدبن نصرالبیان نسخهٔ خطی‌آقای وحدتی .

✿✿✿

اما دیوان حاضر شامل ۳۱۰ قصیده از مدحیّات وزهدیّات وقلندریّات است که قسمت مهم وعمدهٔ کتاب را تشکیل میدهد بعلاوه دارای هشت ترکیب بندو ترجیع بندو مسمط و۴۰۵ غزل و ۱۷۹ قطعه و۳۷۵رباعی میباشد که مجموع آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت است وچنانکه تقی‌الدین نقل کرده اشعار دیوان سنائی منحصر بهمین مقدار که در اینجا آورده شده نیست وحتماً قسمت مهمّی از آن مخصوصاً قصاید مدحی و غزلیاتش ازمیان رفته ویادر نسخه های خطی دیگری موجود است که بدست نگارنده نیفتاده است و با تفحّص و جستجوی بیشتر ممکن است اشعار دیگری از او بدست آید .

۰✿۰

دیوان سنائی تا کنون چندبار در ایران وهند بچاپ رسیده است یکی درسال ۱۲۷٤ درتهران باخط نستعلیق بسیارخوب وچاپ سنگی که نسبت بنسخه‌های خطی جامع‌تر ومحقّقاً ازچندنسخه جمع آوری شده وابیات آن در حدود یازده هزاربیت می‌باشد و درواقع همین‌نسخه اساس‌نسخهٔ حاضر است. ودیگر درشوال ۱۳۳۸ در بمبئی که آن چاپ بسیار مغلوط وعدد ابیاتش تقریباً هشت هزار بیت است و بار دیگر توسط شرکت طبع کتاب و تصحیح نگارنده و مرتبه دیگر درسال ۱۲۳۶ بوسیله مؤسسه امیر کبیر بچاپ رسیده است .

چگونی ترتیب وتنظیم این نسخه

چنانکه درچاپ سابق که بوسیله نگارنده انجام یافت ذکر شده ابتدا نظر آن بود که یك نسخهٔ خطی را که ازحیث صحّت و جامعیّت بردیگر نسخ امتیازداشته باشد اساس این چاپ قرار دهد و اختلافات آن نسخه را با سایر نسخ در زیرصفحات ایراد نماید وبرای این مقصود درنظرداشت که نسخهٔ ـ م ـ که قدیمترین ومعتبر ـ ترین ومهمترین نسخه های دیوان سنائی درنزد نگارنده بود اصل قرار دهد لیکن

چون بحروف تهجی مرتّب نبود و بخش غزلیات و رباعیات وقطعات آن نسخه هم افتاده و ناقص و بعلاوه یکعده ازقصاید وقطعات وتمام رباعیات هم اصلا در آن نسخه آورده نشده بود این کار مشکل مینمود پس بهتر همان دید کـه نسخهٔ چاپ تهران را بـرای این منظور بر گزینند وترتیب وتقسیم نسخهٔ م. را تا اندازه‌ای در آن رعایت نموده و قصاید وزهدیات و مدایح وقلندریات وغزلیات را ازهم جدا کرده ترتیب الف بائی حروف اواخر قافیه را محفوظ دارد که پیدا کردن اشعار سهل باشد چون این عمل هم متضمّن مشکلاتی بود وجدا کردن همه دشوار می نمود بهتر آن دانست که مدایح وزهدیات وقلندریات را که در آن نسخه ازیکدیگر جدا ذکر شده دراینجا باهم بیاورد وفقط با علاماتی آنهارا ازهم امتیاز دهد تاهم رعایت ترتیب الفبائی قوافی شده وهم هریك ازاین سه نوع چنانکه در آن نسخه‌است ازیکدیگر مشخّص گردد ونیز آنچه درفهرست آن کتاب ذکر شده وازاصل آن نسخه افتاده‌است با آنچه هنوز در آن کتاب موجود می باشد ونسخهٔ حاضر با آن مقابله شده معین شود .

پس تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات را بحروف تهجّی مرتّب کرد وبـرای معلوم نمودن تعداد آنها در بالای هر قصیده وقطعه و غزل شمارهٔ آنـرا نهاد برای زهدیّات حرف (ز) و برای مدایح حرف (م) وبرای قلندریّات حرف (ق) وبرای غزلیّات حرف (غ) را انتخات ودربرابر شمارهٔ هریك قرار داد

وآنچه در فهرست نسخهٔ م ـ ذکر آن شده ودراصل هم موجود است باستارهٔ درمیان عدد وعلامت بازنمود وآنچه فقط درفهرست ذکر شده واز اصل نسخه‌افتاده با خط فاصلی (ـ) در میان عدد و علامت نشان گذارد و آنچه که در آن نسخه ذکر آن‌هیچ نشده و در نسخه هـای خطی دیگر و یا نسخهٔ چاپی است بعلامتی مخصوص نکرد.

مثلا این علامت (۱☆ ز) که دربالای قصیدهٔ اوّلست نشان آن میباشد کـه ازقصاید زهدیّه است و درفهرست نسخهٔ م. ودراصل آن هردو آمده و کتاب از روی آن تصحیح شده است .

واین علامت (ه- ق) نشان آنست که ازجمله قطعاتی میباشد که در آن فهرست بنام قلندریّات ذکرشده واز اصل نسخه افتاده است .

واین علامت (٤ -) که غیر ازعدد وخط فاصلی در آن چیزی نیست مینماید که دراصل نسخهٔ - م - بهیچ روی ذکری از آن نشده است .

اختلاف نسخه ها چنانکه درنسخه‌ها بود در ذیل صفحات بدون اشاره بنسخهٔ آن آورد وفقط اختلافات نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك را که قدیمترین نسخه‌های دیوان سنائی است بعلامت مخصوص (م -) ممیز گردانید و همچنین نسخهٔ گراوری کتابخانهٔ ملی را بعلامت (ع) ونسخه خطی قدیمی همان کتابخانه‌را بعلامت(ف) معین‌نمود و بقدر توانائی سعی‌نمود که از نسخه بدلها آنچه درست‌تر است در متن گذارده شود معهذا همه‌جا رعایت این نکته‌نشده و گاه آنچه در زیر صفحه است از آنچه درمتن گذاشته شده صحیح‌تر مینماید .

✿✿✿

عنوان قصاید و دیگر اشعار این نسخه را از نسخه های خطی قدیمی مخصوصاً از نسخهٔ - م - گرفت و از آوردن عنوانهائی که فائده‌ای در آن نمی‌دید خود داری کرد .

چون بیشترمواقع برای‌غور ودقّت درمعنی اشعار وپیدا کردن وجه صحیح که معنی روشن گردد مجالی نمی‌یافت وکار چاپ کتاب بتأخیر میافتاد ازین رو دربسیاری ازاین مواضع کلمه وجمله همچنانك مغلوط ومشکوك بود بجا ماند وقهراً راهی‌جز نقل آن بهمان صورتی که درنسخ مختلف مضبوط‌بود نداشت وآنراچنانکه بود بدون تصرّف وتغییری آورد و ذوق وسلیقهٔ خود را که بدان اعتمادی نبود در تصحیح اشعار ولغات و کلمات این دیوان بهیچ روی بکار نبرد وصورت را کما کان محفوظ داشت تا خوانندگان محترم خود بذوق سلیم خویش آنرا اصلاح فرمایند وعمل‌این‌بنده موجب گمراهی‌آنان نگردد .

قصاید وغزلیات وهمچنین یك بیت و دوبیت اشعاری که ازنسخ خطی دراین

دیوان اضافه شده پس‌ازدقّت واطمینان وبودن در دونسخه و سه نسخه و با اعتماد کامل بنسخهٔ منقول عنها افزود و قصاید و اشعاریکه فقط در یك نسخهٔ دیوان بود و بشعرای دیگر هم نسبت داده شده بود اگر از اسلوب شعر سنائی دور و گمان میرفت که ازآن سنائی نباشد، از آوردن در این کتاب خود داری نمود و قصیدهٔ (منسوخ‌شد مروت ومعدوم شدوفا) باآنکه نسخ خطی‌دیوان سنائی‌اغلب ازآن‌خالی و در دیوانهای عبدالواسع جبلی موجود بود ازنظربودن در نسخهٔ م ـ حذف آنرا روا نداشت و با تذکّر باینکه محتمل است از آن عبدالواسع باشد در دیوان سنائی‌آورد .

با این حال دور نیست که بعضی از قصاید و غزلیات این دیوان نیز از آن دیگران باشد چنانکه بعضی اشعارآن درد‌یوان شعرای دیگر نیز آمده وبعضی ازقطعات ورباعیات وغزلیاتی که بسنائی‌نسبت داده‌شده بمعزی‌وانوری وجمال‌الدین عبدالرزاق هم نسبت داده شده است و گاهی از نظر اسلوب و سبك چنان با اشعار سنائی‌شبیه است که تمیز آن مشکل و نمیتوان‌آنرا جز بوسیلهٔ‌نسخ معتمد تشخیص و تمیز داد ..

چگونگی‌نسخ خطی که بانسخهٔ چاپ تهران

مقابله شده

چاپ اول دیوان که بتصحیح نگارنده‌بنفقهٔ شرکت طبع کتاب درسال ۱۳۲۰ بچاپ رسید علاوه برنسخهٔ چاپ تهران بانسخه های خطی‌زیرمقابله شده‌بود.

۱ ـ نسخهٔ متعلق بفاضل محترم‌آقای پارسای توسرکانی ـ دارای ۷۲۱صفحه ۱۷ سطری خط نستعلیق خوب (۶۷۸ صفحهٔ آن دیوان و ۳٤ صفحهٔ آن خاصه مثنوی کارنامهٔ بلخ) و در حدود یازده هزار بیت اشعار این نسخه است و مقدمهٔ نثری در احوال حکیم سنائی ازتذکرهٔ تقی‌الدین الحسینی درشش صفحه بر آن افزوده شده صفحهٔ اول آن دارای سرلوح و صفحات دیگر با جدولهای طلا ، و

عناوین بعضی با طلا وبعضی باشنجرف بخط نستعلیق است، تاریخ کتابت آن که در آخر کارنامه آمده غرّهٔ جمادی‌الثانیه ۱۰۰۳ است .

این نسخه از قصاید آغاز شده وپس از ذکر ترجیعات و ترکیبات و غزلیات و قطعات و رباعیات بکارنامهٔ بلخ ختم میشود لیکن غزلیّات از قصاید کاملا تفکیك نشده و گاهی درهم ذکر گردیده ونشان آن در چاپ حاضر حرف (پ) میباشد .

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ شادروان علّامه دهخدا - دارای ۳۴۴ صفحهٔ ۱۵ سطری بخط نستعلیق اوّل و آخر آن افتاده وبیشتر صفحات آن بواسطهٔ صحافی و وصّالی ازمیان رفته متن آن نسخهٔ دیوان سنائی وحاشیهٔ آن دیوان انوری است عدد ابیات این نسخه تقریباً درحدود ۱۸۰۰ بیت میباشدو شرح حال سنائی ازتذکرهٔ تقی‌الدین‌الحسینی نیز در اول کتاب وعناوین وجدول اطراف باخط قرمز است .

قصاید زهدیّه وبعضی غزلهای عرفانی بنام قلندریات بیشتر دراوّل وبعد از آن قصایدمدحیّات وغزلیات وقطعات میباشد ازرباعیات آن چیزی بجانمانده وتمام ساقط شده وازاین کتاب درنسخهٔ حاضرفقط درقسمت غزلیات استفاده شده‌است.

۳- نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار- ازابتداء وانتهاء آن چند ورق افتاده وچند ورق هم ازقسمت قصاید آن ساقط شده است خطش نستعلیق و قسمت اوّل آن بسیار خوش خط میباشد قصاید در اول و غزلیات درآخر است ولیکن باز کاملا قصاید از غزلیات جدا نیست و گاهی بعض ازقصاید درقسمت غزلیات وبالعکس اتفاق افتاده‌است تاریخ کتابت نسخه غیرمعلوم و گمان میرود که درسدهٔ یازدهم هجری نوشته شده باشد، عدّهٔ ابیات آن تخمیناً درحدود هشت هزار بیت وخصایص وممیزاتی که ذکرش لازم باشد ندارد ودرفهرست کتابخانه بشمارهٔ ۳۶۶ ذکر شده است .

۴[۱] ــ نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ــ خط آن نستعلیق خوب قصاید در اوّل وغزلیات درآخرومرتّب بحروف تهجی است ولی قصاید وغزلیات گاهی بجای یکدیگر آورده‌شده وچندقصیده وغزل آن مکرّر آمده چنانکه قصیده‌ای گاه‌هم درضمن

قصاید وهم درتر کیب بند وهم درجزو غزلیات نوشته شده است و نیزدراین نسخه‌دو قصیده ازمجیر بیلقانی که به سبك وروش قصاید سنائی سروده شده ضمن قصاید ذکر گردیده که اولی باین‌دوبیت شروع میشود :

زدار ملك جهان روی در کشید وفا
چنانکه زو نرسد هیچ گونه بوی بما
دوچیزهست که درآفتاب و گردش نیست
وفای عهد در این عهد و سایهٔ عنقا

ودیگر باین دوبیت :

تا کی زخطهٔ خوف آئی بصف رجا　　برگیر بار و برو زین دار ملك فنا
عمرت بباغ امل یك روزه گشت چو گل　　توچون مه دوشبه طفل جهان صفا

که هیچکدام بواسطه آنکه بمجیر بیلقانی منتسب ودردیوان اوذکرشده بود دراین کتاب آورده نشد .

ازجمله ممیزات این نسخه آنست که باچندین نسخهٔ دیگر مقابله شده‌واختلاف نسخ آن‌در حواشی‌یادداشت گردیده‌است ونسخه از کتب کتابخانهٔ‌مرحوم‌فرهادمیرزا معتمدالدوله بوده وخط آن مرحوم درصفحهٔ اول‌آن دیده میشود و بعدبملکیت شادروان میرزا رضاخان‌نائینی درآمده وبوصیت‌آنمرحوم وقف و بکتابخانهٔ آستان قدس تقدیم گردیده است تاریخ تحریر آن ۱۰۲۲وعدد اوراق ۱۸۷ ورق وهرصفحهٔ آن دارای ۲۰و۲۲ سطروابیات‌آن درحدودهشت هزاربیت میباشد ودرنسخهٔ حاضر بعلامت (آ) نموده شده است .

۵ ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است ـ که ضمن مجموعه‌ای مشتمل بر پنج دیوان به‌ترتیب ذیل :

۱ ـ دیوان سنائی۱۷۳ صفحه　　۲ ـ دیوان ظهیر فاریابی۱۲۰ صفحه
۳ ـ دیوان‌سیف اسفرنگ۲۸۳ صفحه　　٤ـ دیوان مسعود سعد سلمان۲۲۲ صفحه
۵ ـ دیوان حکیم ازرقی ۳۰ صفحه ومجموع ۸۲۸ صفحه است .

خط آن نستعلیق بسیار خوب بیست سطری ودرهرسطری دو بیت میباشد

عدد ابیات آن در حدود ۶۷۰۰ بیت و بعلامت (ح) در این دیوان نشان داده شده است .

۶ ـ نسخهٔ خطی متعلق بمرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم افسر ـ این نسخه بقطع کوچك وبخط نستعلیق که بانسخه‌های دیگری مقابله واختلاف نسخه‌ها درحاشیهٔ آن نوشته شده‌است قصاید مدحی آن بیشتر آنچه مدح یك ممدوح بوده در پی یکدیگر آمده‌است. ودرپشت صفحهٔ اوّل نگاشته شده: کاتبه وصاحبه اقل ذرات المعاصی تقی بن معین الدین محمد بن سعدالدین محمد الاوحدی الحسینی البلیانی تحریرا فی غرّهٔ شوال ۱۰۱۲ و علامت این نسخهٔ حرف (ت) است. (نویسنده صاحب تذکره عرفات است .)

۷ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك که بعلامت ـ م ـ درطبع این دیوان نشان داده شده ونسخه بخط نسخ قدیمی باعنوانهای شنجرفی وقرمزاست .

این نسخهٔ دیوان سنائی بخصایص زیر ممتاز است که کمتر نسخه‌ای بدین امتیاز توان یافت .

۱ ـ آنکه دیباچهٔ مخصوصی که حکیم سنائی بقلم خود برای دیوان اشعارش نوشته دراول آنست .

۲ ـ دارای فهرستی است که مصرع اوّل تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات و غزلیّات وقطعات ومراثی وهجویّات کتاب درآن آورده شده است .

۳ ـ نظم وترتیب اشعار این نسخه برخلاف نسخه های خطی دیوان های دیگر چنان تنظیم یافته که تصوّر میرود که خود سنائی آنرا بدین ترتیب مرتّب کرده باشد وتقسیم اشعار بزهدیّات ومدایح وقلندریّات و غزلیّات ومراثی وهجویّات شاید ازآن خود اوباشد .

٤ ـ عنوانها بسیار ساده و اغلب در قصاید مدحی نام ممدوح با القاب کمی ذکرشده است .

٥ ـ محل وجای نظم بیشتر قصاید زهدی درعنوان ها ذکر شده است وآنچه دربلخ یاسرخس یانیشابور یا جای دیگر بنظم آمده در پی یکدیگر آورده شده واین

معنی حتی الامکان رعایت گردیده است.

۶- خصائص املائی این کتاب مانند نسخه‌های کهن وقدیمی است وتفاوتی ندارد ودرمانند که وچه وآنکه وآنچه ودیگر کلمات بادیگر نسخه‌های کهن تفاوتی ندارد و رسم الخط امثال این کلمات کی وچی وآنك وآنچ است. یاء اضافه بعدازالف بصورت همزه همه‌جا نوشته‌شده مانند مشبکهاء = مشبکهای. وطبیعتهاء = طبیعتهای و کلمات سوء = سوی ونیکویی = نیکوئی آمده است.

کلمات دیگری مـانند چشم و قلزم در آن احیاناً چمش و قـرزم نـوشته شده است و کلمهٔ یدعو مفرد مغایب بصورت یدعوا مانند صیغه جمع با الف در دامنهٔ واو آورده شده است (صفحهٔ ۲ و۳ مقدمه) واین املاء دربعض دیگراز کتب قدیمی نیزدیده‌میشود چنانکه درمقدمهٔ نسخهٔ حدیقهٔ قدیمی متعلق بکتابخانهٔ مرحوم ملك‌الشعراء بهار کلمهٔ یدعو نیز بهمین شکل (یدعوا) آمده است.

این نسخه بواسطهٔ نقص وافتادگی قسمت غـزلیات آن تاریخ تحریر نـدارد لیکن خمیرهٔ کاغذ ولون مرکب و اسلوب خط همه دال برقـدمت و کهنه بـودن آنست وبعضی ازعناوین مخصوصاً عنوان نام بهـرامشاه باذکر القاب بسیار وآوردن جملهٔ دعائیه (خلدالله ملکه) را میتوان‌قرینه وشاهد گرفت که این نسخه درایّام خودناظم یا اندکی پس‌ازمرگ او وزمان پادشاهی بهرامشاه نوشته‌شده است این نسخه بواسطهٔ قدمتی که نسبت بسایر نسخه های خطی دیوان دارد ازتحـریف وتصحیف کتّاب ونسّاخ مصون‌مانده و کمتر دست درآن برده شده وازاین‌رو چنانکه ملاحظه میشود بانسخه های خطی‌دیگر اختلافش بیشتراست.

☆☆☆

علاوه برنسخ فوق که درچاپ اول دیوان مـورد استفاده قرار گرفته بود در چاپ حاضر بادونسخهٔ زیر نیز مقابله واز بعض نسخ دیگر که‌بدانها نیز اشاره شده استفاده شد.

۱ - نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی فرهنگ که از روی یکـی از نسخ قدیمـی کلیات اشعار سنائی متعلق بیکی از کتابخانه‌های اسلامبول‌میکرو فیلم آن‌تهیه شده

است و این نسخه در چاپ اول بدست نبود و با مقابلهٔ آن با نسخهٔ «چاپ شرکت طبع کتاب» بر ابیات دیوان افزوده شد

خصوصیّات کتابتی این نسخه مانند نسخ قدیمی است و اکثرا رعایت رسم الخط قدما در آن شده است و علامت اختصاری آن در نسخهٔ حاضر (ع) است این نسخه دارای مقدمه ایست که خود حکیم سنائی بر حدیقه نگاشته و همین مقدمه است که بعداً آنرا محمد بن علی رفاء در آن تصرفاتی کرده و در مقدمهٔ نسخ حدیقه بنام مقدمهٔ رفاء دیده میشود و این خود یکی از ممیزات این نسخه است و چون این مقدمه تا کنون بچاپ نرسیده و یکی از آثار نثری حکیم است در اینجا همچنانکه در این نسخه بود آورد باشد که مورد استفادهٔ خوانندگان محترم قرار گیرد

✿✿✿

الحمد لله الخبیر بخفیّات الضمائر العلیم بخبیّات السرائر المنزّه عن الامثال و النظائر المقدّس عن ان یدرکه البصائر المتعالی عن العشیرة والعشائر والصلوة علی نبیّه الدّاعی لامته الی اکرم النعم والذخائر ورسوله الشفیع لاهل الصغائر والکبائر ثمّ ان الله تعالی ارشد العالمین بلطائف آیاته واستأثر بعلم الغیب لعلوّ ذاته حیث قال و قوله الحقّ فی محکم کتابه ومنزل خطابه (وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الاهو ویعلم مافی البرّ والبحر) ٠

آن دلیل هر بر گشته و آن دست گیر هر سر گشته و آن باعث هر راحتی و مرهم هر جراحتی درد هر مردی و درمان هر دردی آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهّاری کـی بر اعداء خود آیت نعمت پیدا کرد آن مفضلی که دوستان خود را خلعت سعادت پوشانید و آن عادلی که بر دشمنان خود باران خاکساری و نکو ساری بارانید وحی فرستاد بدان مرد با خبر و سر سرور کاینات و مقـدّم موجودات سلالهٔ طهارت و عنصر سیادت و کیمیای سعادت کان فتوت و مـکان نبوّت سردفتر بر گزیدگان وشفاعت خواه رمیدگان وفهرست جریدهٔ رسیدگان علیه الصلوة والسلام آن مردی که نظرش بر خبر مقدّم بود و رؤیت بر روایت تا هر فرمانی کی از

گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت، وهر وحیی کی از بارگاه ازل سوی کارگاه امل بسفارت طاوس ملائکه واخ الانبیاء المرسلین صلواة الله علیهم اجمعین صادر گشتی آن صدر باقدر بل که آن بدر هر صدر پیش از اداء وحی همی خواندی تا برای اعجاز واعزاز کلام نا مخلوق فرمان آمد (ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیك وحیه وقل رب زدنی علما) وحی آمد بدان مردفر دمهتر و گذاره دیده که ای محمد مرا کی خدایم ومعبود بسزایم وعزیز بی همتایم درعالم غیب درهر کنجی صدهزار گنج حکمت کی خاطر نا کنجی بدان نرسد[1]، آنرا که خواهیم ازاهل عصر بر گزینیم وسینهٔ او را مفتاح خزینهٔ غیب وحکمت گردانیم، وانوار بی شمار بر وی نثار کنیم، و مدد لطایف بی عدد بروی ایثار کنیم، آنکه تقوی وهدی را شعار ودثار اوسازیم، وسرای قناعت ازبرای براعت وشجاعت او پردازیم، تا کلام ومصحف مجد ازاین خبردهد (هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب) دست ایشان بگنج نعمت وحکمت رسد در بحر آلاء ونعماء ما غرق شود، بالطف قرین وباوفق همنشین شود، وبر در سراپردهٔ قدم قدم بر بساط فضل نهد ازکاس استیناس بدست ریاست شراب کیاست در کشیده و خواست ازلی ومشیّت لم یزلی علم اقبال اورا بثرّبا بر کشیده وقلم قدم بر اوج کرم درحق ایشان این رقم ثبت کرده «ان الابرار لفی نعیم

آنرا که خواهیم برداریم و آنرا که خواهیم فروگذاریم و نهاد او را عیبهٔ غیب گردانیم، و سرمهٔ بی خبری در دیدهٔ ناپسندیدهٔ او کشیم، تا عسل کسل از شرابخانهٔ ابلیس نوش می کند، ودر لحاف خلاف می باشد، سر بر بالین غفلت نهاده واعجاب حجاب روزگار او گشته تا نه کمال نعمت بیند که شکر منعم کند و نه زوال آن تا بمنتقم بنالد، بیگانه وار می آید ودیوانه وار می رود، دست انصاف داغ ذل بر روزگار آن روز کوران نهاده (ان الفجار لفی جحیم) ودراین خواری کردن کس را برامرما اعتراض نه، اما فتح البابی که طالبان شریعت وسالکان طریقت را باشد هیچ شئی از اشیاء عالمین سدّ آن نگردد باز سدّی کی در راه اضداد ایشان نهاده باشند معاملت ثقلین آنرا برندارد، از آنك اصول بفروع نگردد زیرا کی فتح الباب چون اصلی باشد نه وصلی مدد آن ازعالم غیب بود درفروع باید کی راست بود تاخود را

۱- ك : افزوده : مصرع : حجاب دیدهٔ نامحرمان زیادت باد - مائیم که مائیم مبرا از عیب

ازاین دریای بی‌پایان واین کورهٔ بلا و کلبه عنا برهاند،ازآنك آن فرعون بی‌عون که درآن مدت باآن آلت وعدّت (انا ربکم الاعلی) می گفت مطرود شد،و نمرود ملعون باخدم وحشم گفت (انا احیی وامیت) مردود شد،وآن سراشقیا و پای مال اتقیاء باچندان خدمت وعبادت گفت (انا خیرمنه) مرجوم شد،وآن قارون وارون باچندان حیلت وجبلت بگفتن(الامارحم ربی) مغرورشد،این سالك خود ازاین عقبات خطرات بگذراند وازچنین دریا بکرانه برد وازآهنگ این نهنگ بگریزد درحبل متین کلام ربّانی آویزد وامر(واعتصموا) را نماید[1] و کلمهٔ(انما اوتیته علی علم عندی) ورد روزگار خود سازد وازگفت من خود را ازکارگاه بپردازد و از دیدن سرمایه گردن بیفزاید وبتازد تادراین ورطهٔ خطرناك گرفتار نشود (و کذلك اخذ ربك اذا اخذالقری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید) برپی هوا نرود تا فذلك حرمان برجریدهٔ جریمهٔ وی زنند وازآن رقم این آید کی (فخسفنا به وبداره الارض) چه بیشتر اولاد ابوالشر روز محشر باهزار شور وشراز درهوی درهاویه شوند تاجماعتی ازایشان درهواء نقد افتادند،ازبی باکی وناپاکی حلالی وپاکی بگذاشتند،مشغول جامه وجام وغلام وحطام ومرکب وستام شدند،وازنام ونامه حق تعالی روی بتافتند چربی طعمه وبزرگی لقمه لذّت ساختند،تا خود را بآتش دوزخ انداختند حطب جهنم شدند . حضرت عزّت ازسیرت بی‌بصیرت ایشان خبر داد (اولئك کالانعام بل هم اضل سواء علیهم أنذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون) لاجرم درعالم قیامت وردهریك این خواهد بود که یالیتنی کنت ترابا)

و برعکس این جماعتی از معاصی روی بگردانیدند،و پشت برصحبت خلق کرده و دنیارا رد کرده،نه قهرنفس را ونه رضای مبدع را بل که تاایشان را زاهد وعابد خوانند و بدیشان تبرّك کنند،ودر دل ایشان ازصدق حدیث هیچ خبرنه،وبر کلّ احوال ایشان از رونق کلمه هیچ اثر نه،ودر حجاب اعجاب با نفاق آشنا گشته، این چنین سالوسی وناموسی وافسوسی را برای جاه دنیا چه آید (فمثله کمثل الکلب) تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند ودرمتابعت ایشان برمقتضی و موجب

۱- « و اعتصموا بحبل الله جمیعا» را امتثال نماید.

ریاء نفس در دام کام گام نهد، بر ملت فرع نه بر سنّت شرع (من سن سنة سیئة فعلیه وزرها وزر من عمل بها) لاجرم درعالم قیامت همه مطیعان را و همه خدا شناسان را (نورعلی نور) باشد وازحدّ (ظلمات بعضها فوق بعض) بمانده نه دردنیا دامی شکافته و نه در عقبی کامی دریافته این مفلسان درعقب آن مخلصان می دوند وفریاد میکنند (انظرونا نقتبس من نور کم) وایشان جواب میدهند (قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا) وازاین خود پرستان زیردستان قرآن مجید مفتی شریعت ومنهی طریقت را خبرداد و گفت (افرأیت من اتخذ الهه هواه) بازجماعتی کی بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود، قدم برهوای نقد نهادند، ونفس را قهر کردند بطمع آنکه تاچون بترك دنیا بگویند آخرت را دریابند، تانفس ایشان بهوای ابد برسد وفردوس اعلی مأوی ومطلب ایشان گردد که این اشارت قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود و آن نامهٔ الهی خوانده بود (ولکم فیها ما تشتهیه الانفس وتلذّ الاعین وانتم فیها خالدون) این طایفه ازهوای نفس بگذشتند. امامیراث ابلهی بردندچنانکه خواجهٔ موجودات محمدمصطفی صلوات الرحمن علیه خبرداده است (اکثر اهل الجنة البله)

باز قومی دیگر کی ازسر طیب طینت برآوردند ولباس[1] طبیعت ازنهاد خویش بر کشیدند وقدم از هوای مؤبد نهادندودنیارا باآنك جلوهٔ حضرت بود پشت پای زدند، وعقبی را باآنك خلعت بقا داشت دست رد بروی نهادندازصورت دعوی درحقیقت معنی آویختندازهواجس کواذب بگریختنداین طایفه سالکان طریقت وطالبان حقیقت اند که درانوار اسماء الله افتادند، گاه درسراپردهٔ الله هست، گاه ازحلاوت حیّ رحمن سرمست، گاه ازمنّت رحیم پست، گاه هست جمال احدیت و گاه نیست کمال صمدیّت گشتند، در نیست وهست ودرهست ونیست قهرولطف بمانند، این طایفه انبیاءاند صلوات الرّحمن علیهم اجمعین اوّل قدم آدم علیه السلام علم اسماء بود وواسطهٔ کار، خلیل جمال آن اسماء وبدایت دم مصطفی صلوات اللّه علیه نهایت علم آن اسماء این جماعت مفاتیح غیب اند، قرآن درحق آدم گفت (وعلّم آدم الاسماء کلّها) ودرحق خلیل گفت (انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض) درحق سیّدکائنات گفت (اقراء باسم ربك الذی

۱- در بعض نسخ افزوده شده : ولباس «هزل و طیبت و خوشهٔ فحش و غیبت و صمت»

خلق) پس این طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث بحکم فرضیّت این خطاب برند (الذین أوتوا العلم درجات) وهم این طایفه عصبه آمدند بحکم اشارت خواجهٔ مکونّات که گفت(العلماء ورثة الانبیاء) وبعداز آن حکما و شعرا اند که درجهٔ ذوالارحامی ایشان انبیاء یافتند،اصل میراث را که باقی مانده بود برایشان مانده بود بر ایشان تقریر فرمود بحکم این آیت کی فرمود (ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یذّکّر الاّ اولوا الباب) واین مثال که (الشعراء امراء الکلام)وخلعتی دیگر از جامه خانه نبوت درنهاد ایشان پوشانید که (انّ من الشعر لحکمة) .

روزی من که مجدود سنائی ام درعجوبات(کذا)عالم نگاه کردم کی چون ذوالجلال تعالی وتقدّس خواهد کی این عالم پیر منافق را جوانی موافق[1] گرداند،وازاین روزگار مفید حق شناسی حاذق بیرون آرد، بنده‌ای پیدا آرد که بی تربیت پدروتقویت[2] استاد وتربیت وتنقیت خلایق اورا حقایق بین ودقایق دان گرداند،واین معنی نه بکسب وصنع خلق باشد بل کی بفضل وعطاء حق بود که بی گوشمال مؤدّبی ومعلّمی عالمی وادیبی گردد بی قفاء روزگارطبیبی وحسیبی شود بی مشقّت مجاهدت حقیقت مشاهدت یابد،وبی زحمت خیالی رحمت جمالی بیند،بی تربیت بتزکیت رسد(ادبنی ربّی) این باشد کداین همه گل بی خار ومل بی خمار است که عقل ازعقیله فنا می رهاند،وقباء بقاء می پوشاند،و دل را خلعت صدق میدهد وتاج صدق برسرعشق می نهد،مشکل عالم بدوحل میشود، صدهزار گل نو شکفته وهزارهزار درناسفته ازصدف دل وباغ سینه نثار دوستان می کند،درهرحرکتی ازوی برکتی باشد ودرحکمی حکمتی،ودرهرعملی علمی،ودرهر اشارتی بشارتی ازحقیقت کی اهل خطه او اورا گرچه بیشتر دانند و کمترنه ۰

باری جمله شناخته‌اند که اوازاین معانی بی خبر وازاین مبانی بی اثر بوده است، تاسید کاینات دریوزه گری این حدیث بدین عبارت آموخت (ارنا الاشیاء کما هی) ناگاه باطنش گنج خانه رازگردد،وظاهرش زرّاد خانهٔ نیازنـه این خارستان را مقرّ قرار دادند،ونه آن گلستان را مفرّ فرار شناسد،همه فرارش ازخود باشد وهمه قرارش با لطف صنع خدای کماقال الشاعر .

لیس من اللّه بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد

۱- جوانی «تازه و» موافق ۲- و تقویت « مادر و بی‌تعمیم و ارشاد بی‌تعلیم» استاد

آن عزیزی که جنان در جنان دارد و جهان از همه جهان و بدو جهان و از وجوان این روزگار عقیم گشت ازجنس عالمی وحکیمی وچون دانستم که مرا در اجل تأخیری نخواهد بودن خواستم که درامل تاریخی گذارم که تا قوام عالم‌را دوامی باشد همهٔ علماء وعقلا وعرفا وعشّاق آفاق واهل صفّهٔ صفا وارباب عهد و وفا قوّت نفس وقوت جان از آن خوان جویند ویابند وهمهٔ متکلمان وحکیمان وشاعران دنیا الی قیام‌الساعة سوی آن پویند واز آن گویند، هرچند خفاش مانند سیمرغ نتواند بود از آنك بهیچ کلمه‌ای رای خلعتی نگذاشته‌ام هرحرفی ازوی طرفی یافت وهرنقشی نفسی وهرمعنی معتبی وهیچ نفس را بی‌روح نگذاشته‌ام وجام جان‌را بی‌فتوح رها نکرده‌ام وهیچ شام را بی‌صبوح نداشته‌ام (اری‌الناس علی‌دین ملو کهم) .

چون سلطان عالم ملك‌الاسلام آن ملك فلك وهمای هوا سما قدر وسمارفعت پری روی نبی‌خلق عیسی‌دم آدم صفوت سلطان الخلق وبرهان الحق موسوی شوق یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دولت سلیمان مکنت شهاب سماء دارالخلافة نصاب العدل والرأفة یمین‌الدولة وامین‌الملة شاهنشاه بهرام شاه ملك خلدالله ملکه بر کمال مهمّی کی روزگار من بنده درهم زده بود وقوفی تمام داشت، وبدیدهٔ عاقبت بین احوال من بنده می شناخت، رای عالی لازال عالیا اقتضا چنان کرد که بدیدهٔ ظاهر چالاکی من بنده ببیند مثال فرمود که اورا از کارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرید تا از پایگاه خدمت بدستگاه حشمت رسد واز میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد ونامش از دیوان عام بجراید خواص ثبت کنید وچنانك بصفوت ملکیست بصورت ملکی شود، من بنده در خود شناسی پاس این نعمت با هزار سپاس بدیدهٔ بجهان دیده بداشتم و منّت این رتبت بجان جان برداشتم ، آن جام لطف نوش کردم، و لیکن چون در خلا تشریف محاورت مطلق یافتم، پیش آن آسمان احسان زمین ایوان را بوسه‌دادم و گفتم زندگانی پادشاه اسلام درنفاذ امروحصول مأمول هردو جهان دراز باد، این بنده خرس حرص برخویشتن چیر نگردست و در خرسندی برخویشتن باز کردست وهرگز طعم طمع نیافته‌است وآوازهٔ آز بگوش هوش من بنده نرسیده است ودست نیازمندی از آستین آزمندی بیرون نیاورده .

دیوانه نیم نه نیز گم شد هوشم　　بی‌رزق نمانم ارچه کمتر کوشم
گر بی‌بر گم بمرگ مالد گوشم　　آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عوض نبوده‌ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل بازی اینك مدّت سی‌ونه سال است تا قناعت پیشه و تقوی اندیشه و بی طمعی توشه ساخته ام شعر .

حرص و شهوت خواجگان را شاه و مارا بنده‌اند
بنگر اندر ما وایشان گرت ناید باوری

هرچنداین کرامتی بس‌بزرگ است و تربیتی‌سخت بی نهایت وموهبتی بی‌غایت امّا بنده این تجمـل‌را تحمـّل نتواند کرد و شکروسپاس این تفضـّل‌را تحمـّل‌نداند شناخت که پیش‌ازتوان این ناتوانست شعر .

ماکلّف اللّه نفسا فوق طاقتها[1]　　ولا تجود ید[2] الا بما تجد
گفتم که زیارتی کنم گفت دلم　　نزدیك سبك‌روح گرانجان‌چه کند

مهرهٔ مهر شاه در گردن ماه زیبد،وزایر ستانه خانه آفریدون شاید،و زمین بوس این درگاه وآسمان ستائی این پایگاه خداوندان تاجدار باسر و کلاه بایندهر دونی وزبونی‌را این‌تمنّا نباشد،از آنکه‌تمثال ،شیرعلم اوهزاربار زیادت ازوشیراوست وجمشید شیدای شرابخانه اوست وپرویز پرویزن دار مطبخ اوست،ونیز باآنك آن عزیز بی‌همتا درقرآن‌نام‌مخلوق گفت(واوحی‌ربك الی النحل)هیچ‌عاقل‌صادق باجمال وکمال خطاب وتعریف وتشریف بنظارهٔ آن مگس‌نرفت ازاو بعسل‌مصفی قانع گشت. وهمه گزیدگان بحکم کرم‌نزدیك کرم پیله‌نرفتند ازاوبلطف ابریشم بسنده کردند. وهمه بزرگان واهل‌عشرت گل بهار را طلبیدند و خار را خوار بگذاشتند.وجملـه بازرگانان طالب آن بوی خونی که درناف آهوست که‌درآن‌صنع‌احدیت‌است‌شده‌اند، اگرهر گزآهورا نبیند روا دارند . شعر

وان تفق‌الانام و انت منهم　　فان المسك بعض دم الغزال

اگر بیند رأی‌پادشاه جهانگیرجوان‌بخت این‌عمل‌قناعت بر بنده تقریرفرماید

---

۱ ـ اصل : ماکان‌الله نفسا فوق طاعتها　　۲ ـ اصل ولایجودیدا

واورا از جامهٔ خانهٔ عفو خلعت استعفا پوشاند تا در زاویهٔ وحدت روزگار گذارد مگر شرکت او با ابوذر درست آید چنانکه منهی عالم غیب فرماید (رحم‌الله ابـاذر یعیش وحده ویموت وحده ویبعث یوم‌القیامة وحده) از آنك علماء شـریعت و امنای طریقت متفق‌اند کی (الضدان لایجتمعان) یلدای لیل‌را نهار بهار نتوان دیدو کفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین نور نزیبد دربارگاه شاه نوبرده جلـوه نداند کرد بساط نورجمال حور را شاید هزار دستان اگرهزار دستان از بـر کند رسیلی داود پیغبر نتواند کرد دل‌شده با دلدار چگونه مقاومت کند می‌زده باهشیار چگونه متابعت نماید آورده را درمقابلهٔ آمده کی‌توان داشت کرامت پیش‌معجزه معجز کی توان عوضید که چون ید بیضای شاهنشاه مظهرشده زهره زهره برین گلشن روشن آب‌شودوچون خورشید عالم آرای‌ظل‌الله سرازمطلع‌خویش برآرد چراغ‌درویشان را نورنماند،وچون عیسی روح‌الله فتوح خودرا در سودای شب یلدا باز یابد جان آدم گم‌شده خود را درنور صبح‌کاذب نطلبد،جمالی که از ضیاء اوشب یلدا سوزن را درمیان خاك بتوان یافت انگشت مرده عاجزان را بحول وحیلت و حلیت صفا نتوان کرد و چون خورشید چادر منیرروزدرروی شب کشد شب پرك را بعجزدیده معذور دارد. شعر

صدر چرخست آن وتن‌را بال‌ست روی‌شیداست آن‌وجان راچشم‌درد
جان من آزاد کن تاعقل من هر دمت گوید زهی‌آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که‌باد تازه‌ات‌ازجان‌شاخ‌وبرگ‌وبیخ‌ونرد
در ره حکمت سپر بنداخت عقل چون نبود اندر سخن‌مردنبرد

بنده‌شکرانهٔ این‌تربت وموهبت‌را فخری‌نامه‌ای‌آوردو آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی برابن نسق ننهاد و نساخت که مایهٔ جهانست وپیرایهٔ عالمی وآنرا نام (الحدیقة فی‌الحقیقة والشریعة فی‌الطریقة)نهاد در اثناء انشاء جماعتی مختصر بی بصر کوتاه اندیشه عوان پیشه زیر تیشه که سرمایهٔ عقل وپیرایهٔ صبر نداشتند و ازدایهٔ علم‌سیرشیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن

گرفتند وچون مرغ مخنق دراین فخ طپیدن آغاز کردند،و مار کردار گرد بهشت دل بنده بی‌پشتی بشکم می‌خزیدند،و آن موسوسی کی درسیصد وشصت رگ ایشان سیصد و وشصت انهار خانۀ ابلیس دارد بحکم وسوسه درمیان دل ایشان پنهان شده (ان‌الشیطان یجری فی‌عروق احد کم مجری‌الدم) وبنده فریاد میکرد (و لاتقربا هذه‌الشجرة) ای کوفتگان لقمه با حکمت لقمان میاویزید وی گرفتگان خرقـه ازمخراق لعنت بپرهیزید،ایشان با هوای شیطان بس‌نیامدند (کل ممنوع متبوع) درآمدنداوّل درمتابعت‌هوی اقتدا بحوا کردندوبی‌فرمان‌جزوی‌چنداز این کتاب کی هر کلمتی ازو کل عالم بود و کل روزگار بود و در کسوت کمال نمود از هـزار دارالقرار بود برسبیل حصه واستسرار بر گرفتند،واز سیاست این خطاب غافل کی (السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما)جماعتی‌را ازارباب دل مهجور ورنجور کردند وخود را دربیمارستان خوف وترس‌بماندند کی (الخائن‌خائف) خواستند تااز روی حسداین کتاب‌رامتفرّق کنند(یریدون لیطفئوا نورالله بافواههم‌والله‌متم‌نوره‌ولو کره المشر کون) آن‌قدح‌سوی‌ملی آوردند و آن‌سوسن سوی گلی‌بردندو آن دریاسوی‌پلی وآن اجزاء سوی کلی

امیر امـام رئیس مجـد السادة محمـد بن طـاهرا لحسنی ادام اللّـه سیادته باز نمود م،آن درهم نا می جدّ خویش شناسای جد خویش،و د ر همه حو اد ث سدّ بیگانه وخویش ازآنك‌ازسادات حضرت غزنین رفیع قدم‌تر و سریع قـلم ترازوهم نیست،تا مگر آن اجزاء ازآن مشتی ناسزا با حصول جزا با دست آرد آن سلالـۀ نبوّت مروّت کرد و آن اجزاء از آن کسان هیچ کسان تهی نفسان بازپسان بستد وبمن بنده باز فرستاد،و چون آن اجزا ازآن مشتی ناهمتا بردست این مهترزادۀ بی‌همتا بدست بازآمد وقت سفربنده سوی‌آخرت فرازآمد،و جان درقالب بلب‌رسیده،و از صحت بتب کشیده پرواز کرد و درپرواز آمد بدین بیت رسیده بود شعر

کاین کی‌اقلیم بیم و امیدست خودیکی‌روزه‌راه‌خورشیداست

شبی‌ناگاه تبی‌ظاهرشد چنانك لب ازگفتار ودیده از دیدار فروماند یکروز

بیش عمررا مهلت نماند این کتاب ناقلی ناظام و کاملی ناتمام رها کرد و برفت و بنده اگرچه درصورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است که (المؤمن حیٌ فی الدارین) وحیواة عالم ارواح بدو روا باشد کچون برای پرورش نفس است مایهٔ حیواة باشد چنانك قرآن مجید خبر می‌دهد (وجعلنا من الماء کل شئی حی) از آنك کسی کی ازخود بدوست هجرت کند وسدّ دیدهٔ خویش را ازراه بردارد واز بادهٔ نقش بگریزد وروح را درپرواز آرد وبتسلیم نهاد آواز آرد دروصل کوبد و رضای دوست جوید علّت سودا دفع کند و ازنشانهٔ هوی روی بگرداند هجرتش از خود بحضرت نبوّت باشد ومنزلش ازاین خاکدان درجوارربوبیّت بود تاسیّد کاینات ازصدق این هجرت خبرداد (من هاجرالی امراة اوالی شئی فهجرته الی ماهاجرالیه)لکن تا آن سالك ورای خود دل ربای وجان فزای خود را نبیند هجرت نکند چنانك من بنده دراثنای قصیده‌ای گفته‌ام وهی هذه شعر .

هیچ کس رانا مدست از دوستان در راه عشق

بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

وچون ورای دلربای و جان فزای خود را دیدند هجرت کند قرآن مجید می‌فرماید (والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا). معاذاللّه معاذاللّه غلط کردم چه صورت وقوّت مردی را که در راه دوست جاں را هدف تیربلا نکند تا بخود مرده و بدوست زنده باشد ناگاه حربهٔ محنت وحشی ازبرون داش پاره پاره می کند چون حمزه گاه آتش محبت بدرون جانش تپش وتابش ظاهرمیگرداند وشاخ شاخ میبالاند چون بوسفیان اسارت کند(مات شهیدا) دربمامه(کذا)ء نعرهٔ عشق می زندهذا بذاك اصل فتحش روی دهد مایهٔ حیوة بزرگان در کنار مرگ یابند زیرا کی سرّ زندگانی بر بستر دایهٔ مرگ غلتدتا آب درخاك باشد و گوهر در سنگ. سیّد کاینات و مفخر موجودات ملاح سفینهٔ (من رکب فیها نجا) ومصباح شبانهٔ (واللیل اذاسجی) صلوات اللّه وسلامه علیه چنین میفرماید امیرالمؤمنین علی را کرم اللّه وجهه درآموز بدین اثر کیمیا گری کن(یاعلی احرص علی الموت توهب الك الحیوة)زانك عزیزان

دراین مقام نفس‌را فدای روح کنند ومرگ‌را سرمایهٔ فتوح شمرند وازوجود دل‌سرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع وسبب نجات درجات این منادی‌زنند شعر،

زین جهان همه سراسر غم دلم ازدل گرفت و ازجان‌هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این‌را محبت نام کنند چون این حال‌روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم‌ویحبونه) این باشد از آنک هر که‌جان‌جان‌دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق‌را مرگ‌وزندگانی ابد شود(الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین‌مقام گوید (الرفیق الاعلی)ونیزهموفرماید علیه‌الصلوات‌والتحیّات (بالیتنی‌غودرت‌مع‌اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی‌مصر فناوبقا گوید(توفنّی‌مسلما والحقنی بالصّالحین) وآن‌شیر مردان‌ومردمیدان‌فرماید(لایبالی ابوك‌وقع‌علی‌الموت‌اموقع‌الموت‌علیه[2])وجای‌دیگر فرماید علیه‌السلام(لیت‌ربّ محمد لم‌یخلق محمدا) نبینی کی‌چون این‌جماعت‌خودرا ازراه‌برداشتندو آرایش خلق‌خوددر آلایش‌خلق‌خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد(ولاتقولوا لمن‌یقتل فی‌سبیل‌اللّه اموات‌بل‌احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی‌بصردرو منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی‌نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده‌چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصرپردرد دارند پنهان می‌باشد. علم‌وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بـزبان صاحب شریعت علیه‌الصلوة والسلام خبرچنین‌میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت‌این‌باشد کی مقصود ازوجودافلاك‌این‌خاك‌است ازصنع‌بدیع‌اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی‌دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ ـ اصل: یالیتنی کنت مع‌اصحابی ۲ ـ اصل: لایبالی ابوك وقع‌الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهیمة مهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابدالدهر من المهد الازل الی العهد الابد لابل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصۀ این دوران وسرمایۀ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان دراین بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فرو بندیم وفرش بلاغت درنوردیم کماقال الشاعر .

هرسخن کان بانتها نرسد　　عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصۀ کرامت وجودوزبدۀ رکوع وسجود معلوم کشت کی «خیر الکلام ماقل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش ازاین درناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهر پرستی ومعنی فروبستی برند　شعر.

سخن درصورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن
چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم واززبان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) بر توسوگند می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرۀ این حدیقۀ پر نعمت که سبب حیاة جان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکر وپرورش وتتبع وذکر هر روز تازه تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون درّ ناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطۀ حرمت داشت تمتع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطیّبین الطاهرین واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبنا الله ونعم الوکیل والیه التکلان.

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه	عقل نامه	سیرالعباد	کارنامه	تحریمة القلم
توحید باری	نعت رسول	موعظه	قصاید مدح	قصاید هجو
قصاید هزل	مراثی	مقطّعات	غزلیات	رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود .

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عبادالله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّدالمصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین »

۲ - نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقـای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده .

« اکنون ازپاس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دلخوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم .

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است .

باب دوم – درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هر کسی.

باب سوم - سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس .

باب چهارم - اندر مراثی وآن هفده قصیده است .

باب پنجم - درحکم وامثال و آن سی وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهرانواع و آن چهار پنج قصیده است .

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است .

باب هشتم - اندر غزل و آن دویست وشش غزل است .

باب نهم - اندر رباعیات ازهرنوع و آن چهارصدو چهل وسه رباعی است .

باب دهم - حدیقه فی الحقیقه است»

ولیکن این فهرست که درآغاز این نسخه ذکرشده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی موجود آن بدین صورت است.

قصاید ٦٦- قطعات ٤١- رثاء ١٢ غزل ٩٥ رباعیات ٧٠

ازاین تفاوت پیداست که نسخه ناقص است واواق بسیاری ازمیان نسخه افتاده است واین افتادگیها درمثنویات آن مانندسیرالعباد الی المعاد وکارنامهٔ بلخ وحدیقه بخوبی ظاهر ومشهود است .

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی ٥٨٢) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودرپشت صفحهٔ اول عبارات زیربخط خوشی خوانده میشود :

«کتاب اشعار الشیخ الامام الحکیم خاتم الشعـراء سیدالحکمـاء نادرة الفلك معجزة الکلام فریدالعصر وحیدالدهر بدیع الزمان ابوالحسن علی بن آدم الغزنوی الملقب بالسنائی ادام :..

لخزانة الامیرالاسفهسالار الاجل السیدالکبیر العالم العامل المؤیـد المنصور المظفر نصرةالدولة والدین قطب الاسلام والمسلمین ظهیرالایّام مجیرالانام عمادالدولة وجمال الملة وبهاء الامة عزالملوك والسلاطین ملك الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس الخلافة تاج .... قیراندلـغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق سنقر اتابك ظهیر امیرالمؤمنین ادام ... وضاعف مجده .»

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که ازآن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را باآن مقابله کرد. بعضی از غزلیات‌را که‌درچاپ پیش‌بدست‌نیاورده وفهرستی‌ازآنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی‌کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر ازآن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد

✿✿✿

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود .

۱ ـ نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهر تنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده .

۲ ـ نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ ـ نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود .

٤ ـ نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی .

✿✿✿

چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبر بود کمتر باشعار متفرقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس‌المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه بر آنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد وازجمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه ازهرجهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد .

مقدّمهٔ مصحّح دراین چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد وبعضی اشتباهات آن را اصلاح نمود ودرشرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که درچاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیزهمان ترتیب را رعایت کرد ودرآن تغییری ندادچون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی ازآن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را که ظاهرا معنی محصلّی نداشت یا فهم نگارنده قاصر ازآن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه درآن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم بیقیهٔ آن دست‌یابند وبیت‌را کامل نمایند ویابیت‌غلط را بوسیله نسخهٔدیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که‌محمدبن‌علی رفاء درآن‌تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که درآن‌نسخه بود بدون تصرّف (جزسه‌مورد که غلط بودن آن روشن‌بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

باآنکه بیشتر ازلغات‌مشکله درذیل صفحات معنی شده معهذا بازلغات‌مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب‌حروف تهجّی مرتّب‌ودرآخر کتاب برای‌مزید فائده آورد ونیزفهرست‌اعلام‌رجال‌واماکن و کتب‌رامرتب ودرآخر کتاب‌اضافه کرد

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ‌سابق افزونی دارد که از جمله بیست‌ویك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.

✿✿✿

طبع این کتاب مدّت‌درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشردیگر چندی‌چاپ آن‌متوقف‌ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری‌بچاپخانهٔ دیگری برده‌شد ازاین روی چاپ آن‌مطابق‌دلخواه صورت‌نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نامدغلط بسیاری در آن‌باقی‌ماند که درچاپ حاضر- آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح‌گردید. امیداست خوانندگان‌گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس‌ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیزباستعانت‌نسخ تازه دیگر که بعداً‌بدست‌آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده‌صورت صحیح آن‌یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خودآقای تقی‌عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیهٔ فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی — دی ماه ۱۳۵۴

تهران

مقدمهٔ حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مبدعی‌راست، که سخن پاك و سخندان و سخنگوی را ابداع کرد، وحمد ومدح مخترعی‌راست که بپرتونوراین دوشریف صورت ومایه را اختراع کرد، « نگارگروجود را » و آن طبیعت‌کلی بواسطهٔ این صورت و مـایه بجنبانید، نگار پذیروجود را و آن جسم اعظم « بود » درسه بعد طول و عرض و عمق جلوه‌گر کرد وپس « از سخندان‌کل علّت دهرساخت ، و از سخنگویان» پاك علّت زمان، بعد آن هفت پدرعلوی را وچهارمادرسفلی‌را تنقیت کرد، وپس بوسائط این هفت‌وچهار سه نوع فرزند در زیر این‌گنبد خانه تربیت کرد ، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب وحجر امر بصحرا آورد ، و آن جوهر انسان بود ، و پس از برای تقویت وتنقیت ، پیش بر آن نازنینان که در مشیمهٔ اَولُ الفِـکرِ آ خِرُ العَملِ بودند صد هزاران پرده آویخت میان ایشان و میان کلمة الحقّ ، پس دفتر لا ابالی وَقد خَلَقَـکُم اَطوارا [1] برایشان خواند ، تا میان جمـال وَ نَفَختُ فیهِ مِن روحی [2]

۱- قرآن مجید آیهٔ ۱۳ سورهٔ هفتاد ویکم « نوح »

۲- قرآن مجید از آیهٔ ۲۹ سورهٔ پانزدهم « الحجر » و آیهٔ ۷۲ سورهٔ سی و هشتم « ص »

وکمال رُوحاً مِن اَمرِنا [۱]، حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت، و چهارمرتبهٔ نفس‌را درچهار درگه طبایع باز داشت. اوّل نفس رونده، و آن شهوانی است. دوّم نفس جوینده، و آن حیوانی است. سیوم نفس گوینده، و آن انسانی. وچهارم نفس شوینده، و آن ربّانی است، ومیان این روندگان الهی مدارج ومعارج نامتناهی ساخت، مؤکِد این آیت که اُنظُر کَیفَ فَضَّلنا بَعضَهُم عَلی بَعض [۲] الایة، «تا بعض سالکان» از نقش نفس درگذشتند، و حمّال جمال کلمه شدند، و بعضی اسبان اسباب بساختند و تاختند، و چون الف که هیچ ندارد از آن خطّ خطابشان نیامد تا آنهّاکی درزیرپردهٔ صورت مانده بودند، حادث و محدث گفتند، و آنها که متقلهٔ ظاهر برقدم داشتند قِدَم حروف راگمان بردند، و آن سخن پاك خود محیط برازَل و مُدرِك بر اَبد، آنهاکه وراء حجاب بودند، و آن اولواالعزم انبیاء بودند، بانورکلمه‌متّحد شدند، و آنهاکی درنظّارهٔ جمال آن مخدّرات پردشان رقیق ترآمد، و آن اهل تحقیق واولیا بودند ازنورکلمه اقتباس میکردند، و آنهاکه از پس پردهٔ رنگ برنگ، «درنقش‌پرده نظّاره میکردند، آن شعرا بودند» انبیا را جمال از عالم‌کلمه عین او آمد، واولیا را مجال درمیدان نطق صفت او، وشعرا را تك وپوی در آشیان‌کلمه قول او، صورت آن همه یکی، ولیکن‌سه بحکم واسطه، ازین شراب‌خانهٔ قِدَم صَفوِ خم نصیب‌ملك وانبیاکرد، ومیانه نصیب اصفیا واولیا داد، وبآخرقسم حکما و شعرا، کی ایشان از آن خُلقانها آستین بودند و از آن آسمانها زمین، و چون درسنّت کرام این بود کی:

«وَلِلاَرضِ مِن کاسِ الکِرامِ نَصیبٌ»

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند، تا این حکماء شعرا بتجرّع جرعهٔ ایشان عمرثانی و ذکرباقی بدست‌آوردند، چنانك اوّل از سخن پاك پیدا آمده اند بآخر بسخن پاك بازگردند، تا مِنهُ بَدأ وَالیهِ یَعودُ درست آید پس بتربیت

۱ـ قرآن مجیدازآیهٔ ۵۲ سورهٔ چهل ودویم «الشوری»

۲ـ قرآن مجیدآیهٔ ۲۲ سورهٔ هفدهم «بنی‌اسرائیل»

« انبیا وتقویت اولیا » حاجت بود که اطفال بودند و تا تمامان را دایگان بایند ، و بی‌مونسان را همسایگان ، تا بمراعات ومدد ایشان تمام روند ، تا بعالم کمال ناقص نروند ، وطعنهٔ ، کَما خَلَقناکُم اَوَّلَ مَرَّة[1] نشوند ، از آنك خود مدرك بینش، ومحرّك آفرینش خبرداده است که اِذا ماتَ اِبنُ آدَم یَنقَطِعُ عَمَلهُ الاعَن ثَلاثٍ صَدَقَةٌ جارِیَةٌ، وَعِلمٌ یَنتَفَعُ بِهِ النّاسُ، وَ وَلدٌ صالِحٌ یَدعوا[2] لَهُ بعدَ مَوتِه ، معنی خبرچنان باشدکه چون جوهر آدمی‌زاد را ازلباس آب وخاك مجرّدکنند ، « وپنج » جاسوس نفسانی اورا درزندان عدم محبوس کنند ، و چهار میخ جسمانیش را بچهار معدن ، بازفرستند ، « خاکش را بخاك رسانند » امّا پاکش هنوزبپاك نرسیده باشد، بوك موقوف زادی و مرکبی مانده باشدکه دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند، مگرازسه چیز: صَدَقةٌ جارِیَةٌ ، یاخوانی آراسته که مددقوت وقوّت اخوان باشد. وعِلم یَنتَفَعُ بِه ، یا نوری ناکاسته،کی درظلمات « حدوث » ، اورا ودیگران را چشم وچراغ جان باشد . و وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا لَهُ بَعدَ مَوتِه ، یا وکیل دری که روی شناس خطهٔ امان وایمان باشد.

روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام درمجد وسناء این‌کلمات نگاه‌کردم، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم ، و نه از آن سناء قسمی، و در این خزینه مطالعت کردم ، نه جـان را ازین خزینه‌خزینه‌ای‌دیدم ، و نـه جسم را ازین خرمنگاه کاه برگی یافتم،کاهدان جانم در جوش آمد ، وجسمم در خروش ،گفتم : ای دریغا ،که براقی که سخن پاك را بعالم پاك رساند جانم از آن پیاده است ، گُوا اینـکه : اِلیهِ یَصعَدَ الکَلِمُ الطَیِّبُ والعَمَلُ الصالِحُ یَرفَعُه[3] و آفتـابی که جواهر غیب

۱ـ قرآن مجیدآیهٔ۹٤ سورهٔ ششم «الانعام» وآیهٔ٤٦ سورهٔ هجدهم «الکهف»

۲ـ درنسخه‌های قدیمی: « یدعوا » است باآنکه مطابق رسم الخط معمولی‌الف درجلو واو جمع‌گذاشته میشود و دراینجا یدعو مفرد است و باید بی الف باشد چون نسخه‌های قدیمی دراین مقدمه « یدعوا » با الف بود همانطور نوشته وتغییری درآن داده نشد.

۳ـ قرآن مجیدآیهٔ ۱۹ سورهٔ سی‌وپنجم « الفاطر» .

را بجان نماید، جان از آن نا بینا، مؤکّد اینکه مَن عَمِلَ صالِحاً مِن ذَکرٍ اَو اُنثی وَ هُوَ مُؤمِنٌ فَلَنُحیِیَنَّهُ حیوةً طَیِّبَةً[١]، از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد، تاچنان شدم که ازاین سوداسواد دیده‌ام سپیدکاری بردست گرفت، وبیاض سبحم سیاه داری «پیشه کرد»، چون این همّ بغایت برسید، و این غمّ بنهایت، همی نابیوسان مفرّج همی ومفرّح «غمّی» ازدردولتخانهٔ جان من در آمد، ازین بخشندهٔ بخشایند، ، چشمهٔ حیوان دلهاء مرده، و روضهٔ انس جانهاء پژمرده، اسمش هم صفت ذاتش احمد، بختش هم نام «پدرش» مسعود. او صفی وعرضش مصفا او مستوفی، ومکرمتش مستوفا، آن معتقد من داعی ازره صدق، و آن متعهّد من دوست ازسرحذق، حرّس الله «روُحَهُ وَ»، طابَ صَبوحَهُ، در آن دم چون مرا شکسته بسته «وخسته» دید، صدف مروارید «بشکافت، از آنچه» دانست کی دل شمیدهٔ رمیدهٔ «طبیده» را بمروارید در توان یافت. ازشاهراه گوش دهان جانم پرمرواریدکرد، پس گفت بدرنگ ودلتنگت همی‌بینم، توآنی کی همه نقشهاء شیطانی را روی سیه کرده‌ای این بدرنگی‌ازچیست وهمه مزاحمان حیوانی‌را چهارمیخ‌کرده‌ای این‌دلتنگی ازکیست، من اورا ازحرمان «دقیقهٔ خود ازمعنی» این‌خبرخبرکردم وگفتم، جای بدرنگی ودلتنگی هست، که ازاین سه دست آویزکه وکیل درِ آفرینش ارشاد کرده‌است، پس ازوفات دستم ازاین سرمایه کوتاه است، تاالاجرم محروم هردوسرای شده، وبا این همه راه دراز مخوف درپیش وستانندهٔ سرمایه درراه، میترسم که نبایدکه آن زمان که گشت زمان، برچهارارکانم چهارتکبیرکند، وقامت عمرم بر «دَر» دروازهٔ قیامت بکشند، چون مرا ازین سه وکیل دریکی‌نباشد، درحضرت یکی، بی‌پیرایه وسرمایه مانم، آن غمخوارمن چون شراب، نه جگر خوار من چون سراب، این ماجری چون ازمن بشنید، برای تفرّج و تسلیت مرا، در شرابخانهٔ روح بگشاد، و جام جام راح روح در داد، پس مراگفت که اوّل‌یك اثراز آثارولی‌نعمت «مخلوقات وسیّد» کائنات وخواجهٔ‌موجودات بگویم، گفتم بیار، گفت: بدانك روزی سلطان «شریعت

١- قرآن مجید آیهٔ ٩٩ سورهٔ شانزدهم «النحل».

وبرهان حقیقت ، و فهرمان طریقت از کمال « فتوّت ، در چهار بالش « نبوّت » پشت واگذاشته بود بنگریست‌طائفه‌ای رادید ازمخدّرات اشراف مهاجرو کدبانوان سادان انصاردر آمدند ، وشرط تحیت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت‌فاطمهٔ زهراکردند و گفتندکه « ای جگر گوشهٔ مصطفی، وای گوشهٔ دل مرتضی»

نَحنُ فی مَجلِس اُنس بِكَ تَحقیقُ مَجازه

قَد نَسجنا الاُنسَ ثوباً فَتفضَل بِطَرازِه

مهتررا گفتند «یا رسول‌الله» دعوتیست، روی پوشیدگان رؤسا واشراف‌جمعند، این چشم وچراغ رادستوریاش ، تا مجلس‌افروزی کند واین گوهرپاك را بفرست ، تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد و آن نویدگران جامهاء فضفاض پوشیده ، و دامن فخربرزمین «تنعّم» کشان، ولیکن چه سودکی‌در آن جامهاشان دوبخیه نبود ، «چون آن فاطمه ، آن چه بود» گرسنگی وبرهنگی. خواجه دستوریش داد آن سیّدهٔ زنان ، درپدرنگریست ، بگریست. وگفت بابا چندین گهست من شالکی برسردارم ، و آن چادری‌که بچند جای ازبرگ درخت خرما دربه درداده‌ام ، بدست شمعون «جهود» گروست ، « مهتر کونین و خواجهٔ ثقلین » گفت «ای چشم وچراغ» لابدببایدرفتن کی حضرت ما حضرت نومیدکردن نیست ، «کدبانوی جهان » برحکم فرمان « خواجهٔ زمین وآسمان » برفت در آن مجمع ، وصد هزار«هزار» عرق تشویربراساریر جبین مبارك‌اونشسته ، ومشک مشک اشگ می‌بارید، چون آن‌نوبت «دعوت» بآخررسید « و سیّدهٔ نسوان » بحجره‌باز آمد. گفت ای مهتر، این‌نکوباشدکه جگر گوشهٔ خویش را بخرمنگاهی‌فرستی کی هنوزخوشهٔ حَمیّةُ الجاهلیّه می‌چینند، وچشم وچراغ‌خویش را بانجمنی‌فروزانی ،که هنوزلاف حَتی زُرتم المَقابر میزنند ، مهتر«عالم» سرش درکنار گرفت ، و بر پیشانیش بوسه داد وگفت : جان پدر، نه بی‌مادری چنین‌باشد، پیغامبربچگان را بدین بوتها پالایند ، مهتر«عالم» هنوزدراین‌حدیث بود، کی‌حفیف قوادم وخوافی جبرئیل آمد ، برجای انروحی بر دائرهٔ جمالش شعله زد ، در فاطمه نگریست وگفت هی این دلتنگی چراست ، باری از آن چادرپوشان نپرسی تا « چه

جامه داشتند و» توچه جامه داشتی، گفت من خود را محلّ این سخن نمیدانم، گفت زنان را بخوان وبپرس» بخواند وبپرسید گفتند چنان بود، که چون آنزمان کی این خاتون آفرینش آن مجمع را جمـال داد، همهٔ نظارگیان درو متحیّرشدند، و همه پوشیدگان پیش اوبرهنه نمودند، این‌زن با آن دیگرمیگفت: «چه گوئی این قصب در کدام ولایت بافته‌اند» آن این رامیگفت»: کی این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده‌اند، اینت چابك «دست استادی، واینت چابك» انگشت علم گری «کی چنین علم داند کرد» اینت چالاك حرکت مطرّزی کی چنین طراز کشد، کی اِنَّما یُریدُ اللهُ لِیذهَبَ عنکمُ الرِجسَ اَهلَ البیت[1]، گفت: ای بابا چرا بمن ننمودی، تامن نیزشاد شدمی. گفت ای عزیزپدر، زیبائی خود در آن بود که درتو پوشیده‌بود، وتو نمیدیدی، لعمری این سخت تن درست کاری است، وروشن روزگاری کی این چنین درپرده پرورند یکی را، ولیکن این فطام فاطمه‌را مسلّم بود، که اورابدست اقتدا بیرون نیاورده‌بودند، امّا کسی که‌مقتدا شد درهنری وعلمی اوراین مسلّم نیست، چنان باید که این خلعت «دروپوشیده‌باشد، امّا برو» پوشیده‌نباشد، تا آن متعدی باشد نه‌لازم. ای که تاا کنون خویشتن رااز آن‌عریان میشناسی ازجامه خانهٔ ازل درتوپوشیده‌اند «ولیکن برتوپوشیده‌است» آن خبر نشنیده‌ای‌که اِذا اَرادَ اللهُ بِعبدٍ خَیراً اَحبَّ اَن یَری اَثرهُ عَلیه[2] باید که پیوسته جلوه‌گر خلعت الهی باشی، وشاکرموهبتهای نامتناهی امّا آن خبر که میگفتی، و معنیش برخود می‌نهفتی اِذا ماتَ اِبنُ آدمَ یَنقَطعُ عَمَلهُ اِلا عَن ثلاثٍ مقصود اشیاء موجودات میگوید: کی چون سلاسل چهار عنصر یك موحّد را بگشایند و پنج در جانش را دربندند، همه تاج ودواج حلّ وعقدش برباد دهند مگر سه چیز: اوّل صدقهٔ جاریه، این نکته ای حکیم یاد داری، آن اشارت چرا فراموش کردی، که هم ناقدکائنات گفته است: کُلّ مَعروفٍ صَدَقَـةٌ، وَمِنَ المَعروفِ اَن تلقی اَخاكَ بوجهٍ طَلِقٍ، واَنَ تَفرِغَ مِن دَلوِكَ فی اِناءِاَخیكَ، گفت نه همه صدقه آن باشد که

۱ـ قرآن مجید آیهٔ ۳۳ سورهٔ سی و سیم «الاحزاب».

۲ـ حدیث شریف.

نانی پیش لت انبانی نهی، یا نفایهٔ بدست بی‌سرمایهٔ دهی، بصدق نرصدقه ، و بی‌ریاتر میزبانی آن باشد که تماشا جای آزادکان را خرّم داری ، وبوستان روی پیش دوستان کوی تازه داری ، وَاَن تَفرِغَ مِن دَلوِکَ فی اِناءِ اَخیكَ ، جگرتفتهٔ ره رفتهٔ را ببینی اورا ساقی کنی، و آنِ خویش درباقی، غذائی که بعد از او اذیٰ[1] تولّد کند ، آن گرانجانی باشد و میزبانی راست آن باشد که زومنت باشد نه منت تأویل این نصّ تنزیل ، قولٌ مَعروفٌ ومَغفِرةٌ خیرٌ مِن صَدَقةٍ یَتبَعُها اَذیٰ[1] ، پس اگر صورت صدقه ایشان دارند ، صدق و معنی‌صدقه توداری ، اگر ایشان خوان نان پیش اخوان نهادند ، توخوان جان پیش ارواح نهاده‌ای ، وهرساعت مسیح وار«این‌دعوت» برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت رسته ، که اَنزِل عَلینا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ[2] پس خوان پایهٔ روحانی‌درمهمان‌خانهٔ جسمانی‌توسخت کردی ، وملعون مَن اَکَلَ وَحدَهُ ، برنفس حیوانی تومیخوانی، و «مقاومت بتوفیق دیّانی برنفس شهوانی، و با خصایل شیطانی تومیکنی، وخاص وعام انسانی را از مهمانخانهٔ مسلمـانی باحسان ربّانی ، وانعام سبحانی‌بحق» میزبانی«عام» تومیکنی، آنگاه گوئی که ازصدقهٔ‌جاریه محرومم، فامّا آن دیگری که گفتی که عِلمٌ یُنتَفَعُ بِه علمی که از او نفع گیرندامشاطه‌ای چون آب نه چون آینه‌کی ازبرای عیب شستن باشد ، نه از برای عیب جستن . علم نافع آن باشد که از «کاهلی وسستی بنشاط و » تندرستی‌رساند ، نه ازنا پاکی ببی‌باکی، درجمله چون آب و آینه باشد ، آنِ ایشان بدیشان نماید، وخود درمیان نه ، واگر خود درمیان باشد، آن بودِ اوهم سطح آب راسیاه کند ، وهم روی آینه رابزنگ تباه. علم که گویند حجاب گردد این‌باشد ، کی هستی وپنداشت ایشان پردهٔ نور علم ایشان گشته باشد ، ازاینجا بودکی‌طبیب ملکوت ازاین علّت جسمانی احتما فرمود ، واز این عقاقیرشیطانی احتراز ،کی نعوذ باللّه مِن علم لاینفع ، وسرهنك درِ او این پرده برداشت ، رُبَّ عالِمٍ قتَلهُ جهلهُ وَ علمهُ مَعَهُ لا یَنفَعُهُ ، پس چون علم نافع

۱- قرآن مجیدآیهٔ ۲۶۵ سورهٔ دویم « البقرة ».

۲- قرآن مجیدآیهٔ ۱۱۴ سورهٔ پنجم « المائدة » .

آن باشدکه نفع آن عام باشد نه خاص ، و اثر آن متعدّی باشد نه لازم ، نگاه کردم این علم اصول « نیست ،که علم اصول آنگاه که » باوصول بود خود فضولست ، و با سیاست اقبال ما قَدَروُ اللهَ حقَ قدرِه[1] نا مقبول . دیگر علم کلام است ، دانی که علم کلام چیست، پای بندکام ونام، ودام «شبهتهای عام، باتهمت مَن تَکلّم تَزَندَق خام » ، با نکتهٔ آن بزرگ که میگوید در کلام کی : عِلمُ حدیثُ المیلادِ ضعیفُ الاسنادِ بدعت تمام و السلام . دیگر علم حسابست ، اما بیرون از حاجت شرع « حجابست » ، شاغل حقایق است ، وپردهٔ دقایق . دیگرعلم نجوم کی آن باضافت با اینها علم تخمینی است ، او با این دبدبه که مَن صَدَّق کاهِناً « اَوُ مُنَجِّماً » فَقَد کَفَرَ ، تخم بی دینی است ، پس پیدابود کی درصحرای سینهٔ مشتی ناگنج ، گنج علم را چه گنج بود ، همه از بوالعجبی نفس آدم را باستعانت نقاب نقش شیطانی ساخته ، وصفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی داده ، و هرگز آواز موکب حقیقت بشاه راه ، گوششان فروناشده، هرگز گردی ازجادهٔ جود برلعبت دیدهٔ ایشان ننشسته، باستراق سمعی کی از پاکان آسمان کنند لقب خویش سروش کرده ، بسایهٔ خویش کی پس و پیش آفتاب دیده قدکوتاه خود فراموش کرده ، روز کوران رُبع مسکون راباشراق جمال خرشید چه کار، پاشنه شکافتگان روستاء جهل را باصدف شکافان «دریای علم» چه شغل، آن همه تمویهات وتهویلات ، وموهومات ومظنونات ایشان هم برقصورایشان مقصوراست. «پس معلوم شد کی آن علم از» حکمت شرع پروردهٔ «خاطرعاطر» تست، که بهمه اطراف واکناف عالم مشهوراست، اینك عِلمٌ یُنتَفَعُ بِه. ازبساط ثری تامناط ثریّا ، ازاوّل مربت مرجان تا آخر معالم جان ،کیست کی ازانشاد آن با منفعت نیند، آنك نه جمهورفرق وملك ازظاهرمقالت توحسب خویش کسب میکنند وکافهٔ صادقان وعاشقان ازرمزواشارت اوجان را میزبانی میکنند «وگلّه گلّه» ارباب قیاس وظنّ از رنگ وعبارت آن پیرایه وسرمایه میسازند ، رمه رمه رعایاء عباس دبس[2] ازراه این هدیه

۱ـ قرآن مجید آیهٔ ۹۱ سورهٔ ششم « الانعام » .

۲ـ مقصود ازعباس دبس یادوس کسی است که بلطایف الحیل کدیه میکرد وحکایتی بنام اودر کتاب جامع التمثیل آمده است » و درتمام نسخ این کلمه «دبس» باباء موحده آمده است.

کدیه میکنند، شیرزدگان آدم را از آن تربیت، وماتم زدگان عالم را از آن تسلیت، و درد زدگان شوق را از آن تقویت، وحرام زادگان عهد را از آن تعریت، وبیمار دلان هوی را از آن تهنیت، نفیس‌تر سرمایهٔ ازگنج خـانهٔ عقل. و گران مایه‌تر پیرایهٔ ازمعالم نفس، خیرکثیر ببشارت الهی سرمایهٔ تو «وَمَن یُؤتَ الحِکمَةَ فَقَد اُوتیَ خَیراً کَثیراً» جواهر روحانی، بـاشارت نبوی پیرایهٔ تو. «اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً» این چنین شربتها نوش میکنی، آنگاه شکرحق او را فراموش میکنی، تو خود ندانسته‌ای از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهـارند آدمی و زادگان اختیارند. ازاین سه خط کی معادن ونبات وحیوانست، غرض و مقصود انسانست، بهر آنك اورا جان شرف جویست و نفس سخن گوی، ایشان را قبای بقا پوشانید، طرازش این که، «وَلَقَد کَرَّمنا بَنی آدَمَ»[۱]، در فناء فناشان بر حیوانـات امیر گردانید، و نشانش این کی «هُوَ الَّذی خَلَقَ لَکُم ما فِی الاَرضِ جَمیعاً»[۲]، باز از ایشان طایفهٔ ای را ازاسامی بمعانی رسانید، وزه آب «حکمتها» موزون ازدرون ایشان بگشاد، تا ایشان چنانك خواستند در ملك کلمه بجدّ وهزل برقضیّت سجیّت تصرّفی میکردند، وگشادنامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند، چون متصرّف عالم کون وفساد آن امارت تصرّف ظلمات دریشان بدید، میرمیرانشان لقب داد، بدین تشریف که «اَلشُّعَراءُ اُمَراءُ الکَلامِ»، گفت اگر انسان ازقشرسخن امیرحیوانند شما از لباب سخن امیرانسانید، آنگاه دربوتهٔ ادراك، حق درباطل آمیخته را ازیکدیگردور کرد، نیك را جلوه کرد و گفت «اِعطاءُ الشّاعِرِ مِن بِرِّ الوالِدَینِ»، وبد را رسواکرد وگفت «اَلشِّعرُ مَزامیرُ اِبلیسَ»، پس خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد، گاه «وَالشُّعَراءُ یَتبَعُهُمُ الغاوُنَ»[۳] را از دانهٔ «اِلاَّ الَّذینَ آمَنوا»[۴] جدا کرد، و پروردگان گلشن تقدیس

۱- قرآن مجید آیهٔ ۷۲ سورهٔ هفدهم «بنی‌اسرائیل»

۲- قرآن مجید آیهٔ ۲۷ سورهٔ دویم «البقرة».

۳- قرآن مجید آیهٔ ۲۲۴ سورهٔ بیست وششم «الشعراء».

۴- قرآن مجید آیهٔ ۲۲۷ سورهٔ بیست وششم «الشعراء».

را در میدان مِن تبعیض تاج تنصیص بر سر نهاد ، کی وَ اِنَّ مِنَ الشِعرِ لَحِکمَةً ملوّنان گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانهٔ لِانَ یمتَلی جوف اَحدِکُم قیحاً حتی یَریه خیرٌ لَهُ مِن اَن یمتَلی شِعراً ایشان را خاکسار دوجهان گردانید ، وبدین اشارت که فرمود : که اِحثوا فی وُجوهِ المَدّاحینَ التُراب[۱] تا هرژاژخای و هرزه درای دعوی امراء الکلامی نکند ، که این تشریف مسلّم شاعر مسلّم راست ، نه فاجرو ظالم را ، و آن « شاعرمسلّم » توئی ، برای آنك این دُر هاکی تو دراین دُرج دَرج کردهٔ ، صدف گشایان ازل دانند ، و این شکترها که در این قِمطَرهاء حکمت توتعبیه کردهٔ شکترگران ابد شناسند .

ودیگر قسم سیوم از آن خبر کی گفتی وَ وَلدٌ صالِحٌ یَدعوا لَهُ بعدَ موتِه ، این خود بدین خلعت مخصوص توئی ، از برای آنکه فرزندانی که فرّزندگانی باشند فرزندان تواند ، «کدام فرزند زاد از ارحام توالد وتناسل خلف تر ازفرزندان تو» ، وکدام دلبند روی نمود ازمشیمهٔ کون و فساد با شرف تر از دلبندان تو ، از روزگار عباس جنود کی معلمی بود ، تا عهد توکه معلم زاده‌ای کرا دیدهٔ چو فرزندان خویش نیك بخت ، و بسیار رخت ، وسزای تخت ، همه برذروهٔ فلك اعظم ساکن ، همه از صروف روزگار ایمن ، چرا زیراك آفتابی را که شرف او شرف عرش باشد زحمت کسوف روی او سیاه نتواند کرد، وگوهری کز «کان» کن فکان زاید، صدمت استحالت ترکیب اورا ازهم فرونتواند آورد. وَ وَلَدٌ صالِح این چنین فرزندان باشند ، «کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند» ، نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته ، فرزند شاعران « سخن شاعران » بود ، ودراین معنی استاد باستان این داستان زدست « واین گوهرسفته » .

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز
ببرّد نسل این هردو نبرّد نسل فرزانه

۱ـ درنسخهٔ م : احثوا التراب فی وجوه المداحین ، حدیث نبوی « ص۹۹ وص ۱۲۷ج۶حلیة الاولیاء »

وای دریغا که خردمند را | باشد فرزند و خردمند نی
ور چه ادب دارد ودانش پدر | حاصل میراث بفرزند نی

«پدررا چه گناه چون فرزند بی‌حاصل باشد ، پس » فرزند صورتی بیشترسبب آلایش دودمان باشد . که اِنّما اَموالُکُمْ وَ اَولادُکم فِتنَةٌ[۱] ، امّا فرزند فطرتی و فطنتی « وفکرتی» سبب آرایش خان ومان باشد که لِلّهِ کَنزٌ تحت العرش مَفاتیحهُ اَلسِنَةُ الشعَراءِ امّا چه فائده از آن مانده ، اگرچی‌زادگان تولؤلؤ شهوارند ، امّا ازحفظ وکلائت چون توصدف نا برخوردارند ، ای عافاكَ الله ، فرزندانی که مدد از قوای شهوانی‌دارند، عاقلان درتقویت ایشان تیغ می‌پردازند ، پس آزادگانی که مادّت ازجنبش روحانی دارند « عاقلان ازتربیت ایشان سپرچرا بفکنند » ، دارندگانی که پختگان دم روح الله باشند ایشان را فروگذاشتن خامی‌باشد ، نگاریدگانی کی‌اندام ازعقل‌کلّ یافته اند ، اجزای ایشان ازهم فروگشادن بی‌اندامی باشد ، جان فزایانی که سبب دستیارحیات توباشند آسان آسان ازایشان پای بیرون نتوان نهاد، دلربایانی که مدد پایداری اسم توباشند ، خیرخیردست ازایشان بازنتوان داشت ، دلخواهی‌را که مربّی‌چون توکریمی‌باشد دُرّیتیم‌اوراچه‌باید که یتیم ماند، سپاهی‌راکه‌مقوّی چون توحکیمی‌باشد، سپاه‌سالاربی‌یاراوچه‌واجب کند که بی یاربود، آن چندان دُرّیتیم رادر دست مشتی‌خرزی فروش‌یتیم کرده، و آن‌چندان غریب‌خوش‌روی راازراه‌غریب‌شماران آواره کرده‌ای!تاگاه‌صاحب‌غرضی‌تپانچه‌شان‌زند،و گه‌صاحب‌علّتی‌جعدشان کند،عروسانی که حجلهٔ‌ارباب الهی‌راشایند، درحجرهٔ‌ارباب‌ملاهی‌مانده، وگوهرهایی که ملك‌ملکان رازیبد ، در سلك اصحاب‌الجراب و المحراب کشیده تاکی‌برنچینی. واونیزبدروغ آن کلمات‌زرّین‌راازروی‌قلّابی‌درصورت مِس‌سرخ‌برنابینایان‌رائج میکند،وکس‌نه‌کی‌دست آن قلّاب‌بحسبت ببرد. «وگاهی‌سما ای‌ازسم جهل‌نیکوئی‌اومیبرد»وحاذقی‌نه‌کی‌ازراه شفقت تریاقی آمیزد . «که‌شرورانی ازروی شریری اورا شریانی می‌دهد » ، آزادهٔ نه که‌این‌گوهر پاك را از این پیکار برهاند .گه شعریی آن خوشرویان شعری تابش را چون شعرخویش می‌نهد ، وجوانمردی نه‌که اورا ازاین لوث وناخوشی‌نجات دهد .

۱ـ قرآن‌مجید آیهٔ ۲۸ سورهٔ هشتم « الانفال » .

حاجی سپید کار روی این دارندگان سیاه می کند، وغیوری نه که اورا بسفر آب سیاه توشهٔ درانبان نهد، این چنین مشتی ناکس دَنس، تهی نفس پرهوس هرزه پوی، بدعت جوی، سنّت شوی، ناموسی، سالوسی، افسوسی، پرخیانت، بی‌صیانت، بی دیانت، همه دل ذل، وسرشرّ وجسد حسد، وعقد حقد، این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مربنی‌اسرائیل را اسیر کرده، وتوعصای کلیمی در گوشهٔ خانه نهاده‌ای مُهر بی مِهری برلب زده‌ای و گوش هوش گم کرده‌ای» این ازتو افاضل نپسندند، و این سستی را هرگز بجائی ننهند» این چنین توانی از مردم توانا، سادات عصر و کافهٔ اشراف وجمهور افاضل، برگرانجانی نهند، نه برتن آسانی، و این کاهلی بر غافلی حمل کنند» نه برعاقلی» ونیکو گفته است متنبّی

وَلَم اَرَ فی عُیوبِ النّاسِ شَیئاً

کَنَقصِ القادِرینَ عَلی التَّمامِ

پس چون اکنون، حال برین جمله است، از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم جسم میار، که اَلکَسَلُ اَحلی مِنَ العَسَلِ، و از لوح محفوظ عقل این نکته درگوش هوش خوان، که «اَلکَسَلُ بابٌ مِنَ الزَّندَقَةِ» از قفص عافیت بیرون جه، و عاقبت را بند برنه، که مَن تَفَکَّرَ فِی العَواقِبِ لَم یَشجَع[1]، وآن بتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی، وآن عروسان زلف بشولیده را بشانهٔ روحانی جعد بنشان، بعضی‌را ارسلان خاص ادریس مخوان، بعضی‌را بابتکین عامّ ابلیس. کی اَلعَدلُ میزانُ الرَّحمنِ وَاَلجَورُ مِکیالُ الشَّیطانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن، و قومی را در گلخن نسیان رسوا، آن فرمانی که از صدر نبوّت صادر گشتست که برامتثال بربند، کی سَوّوا اَولادَکُم فِیالعَطِیَّةِ گفت زادگان‌ت دادگان حقّند، همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید، وچون «پیکر» دو پیکر روی در روی، چون چنین فرمودست، پس آن آئینهٔ جانها را چون دندانهٔ شانه یکسان دار، و آن سوهان دلها را چون دندانهٔ ارّه یك تیغ، آن رحمهای

۱- از فرمایشات علی‌علیه‌السلام است «رجوع شود بعقد الفرید ج ۱ ص ۱۷»

بریده راببیوند ، تا مادّت مدّت عمر تو گردد، که وصلةُ الرَّحِمِ تزیدُ فی العُمرِ ، حسن عهد بر آن مهجوران « حفظ » تازه کن ، تا سبب هم طویلگی ایمـان تو گردد ، کی اِنَّ حسنَ العَهدِ مِنَ الایمانِ آن گوهر هاء پراکنده را دریك عقد عقد کن ، و آن دینارهاء قراضه شده را دریك بوته نقد کن ، که اگر نقد زادگان نسل مشروعست ، نقد فرزندان عقل هم نا ممنوع است .

چون عروس جان من از گفت او این پیرایه بر بست ، من از راه ناز نیاز را سلاح خود ساختم ، بهانهٔ خانه و دانه آوردم ، عذر تعذّر جامه و جام گفتم ، که بی یساری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود .

این فصل چو بشنیـد ز من دست ببر زد
صد رحمت ازالله بر آن دست و بر آن بر

همی‌دست قبول‌واقبال برسینهٔ مبارك زد ، درحال ازبهردفع بی‌انصافی زمستان را « آفتابکدهٔ بر آسمان همّت بفرمود » تا بسـاختند ، وز بهر سپر نیغ تابستان را فرمان‌داد، تا سایه‌بانی بر آفتاب‌گرم بربستند ، وز بهرغذا برمیکائیل کی مکاییل‌ارزاق بدست اوست خط رائج نبشت،وز برای لباس از جامه خانهٔ عفت و عافیت بستان وار خلعت زمستانی‌وتابستانی درمن پوشانید ، وخرج را « که » چرخ آن تکفّل‌نتوانست کرد، اوتکفّل کرد، درجمله هرمزاحم کی‌خاطر رااز آن نوتی‌خواست‌بود، همهٔ‌رخنها بربست‌سوی جان،وهردل گشای کی‌جان رااز آن تسلیتی‌توانست بودهمه را راه‌بگشاد سوی دل، آنش گویم کی آنُ مصطنع ربّانی گفت وَ اصطَنَعتُكَ « لِنفسی » ، و آن مکلّـم رحمانی که وَ کلَّمَ اللهُ موسی تَکلیماً [1] « در مناجات خود » گفت : الٰهی طفتُ البِلادَ وَ جَرَّبتُ العِبادَ وَ انتَ خیرٌ مِن الکلِّ. این بدان گفتم کی از کافهٔ خلق من او را چون نام او احمـد یافتم ، و او مرا چون نام خواجهٔ خویش مسعود بخت کرد ، درجمله آن صدرباقی بادا درجان بازی و دل نمودگی هیچ در بـاقی نکرد ،

۱- قرآن مجید آیهٔ ۱۶۲ سورهٔ چهارم « النساء » .

چش گویم جز آنکه استاد فرّخی گفته است « درحق ممدوح خود ، شعر »

هر چه نگرم قصهٔ من بـا کرم او
چون قصهٔ آن اشتر و ماهست وعرابی

آن چو هم نام خود عدیم المثل ، و آن چو نـام پدر خویش مسعود بخت چون « جان » آزاد مرا بخلق بنده کرد ، و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد ، من نیز جان خود را شاد کردم ، و این قطعه انشاء و انشاد کردم درحسب حال خود ، « و نام او در آخر قطعه یاد کردم ، قطعه »

گر چه چو تیشه از قبل توشه و تراش
هرگز نبوده ام نه طمع را نه بیشه را
ور چه ز زخم تیشهٔ من بهر یك خلال
هرگز نبود رنج درختـان بیشه را
ور چند پیش ازاین‌سرمن زیرتیشه بود
آنکوهمی ز شوشهٔ زرساخت ریشه را
لیکن‌کنون ز بس‌کرمش زیر تیشه ام
خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم ، آن نوروز رویان راکی نزاهت جان پاك او را بایستند ، آنرا در یك شبستان فرستادم ، و آن چالاکان کی خدمت دل اورا شایستند » ، بریك عتبه جمع کردم ، وتشبیبی برین نسق تحریر کردم ، و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم « این کتـاب را » ، برین تشبیب و ترتیب بر قضیّت اشـارت آن صواب سَلَب ثواب طلب ، آن قـابل دولت و قـائل حکمت ، قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال ، خواجهٔ هشیار و مهتر بیدار ، عافیت بان عاقبت بین ، حقایق خوان دقایق بین ، حکمت نیوش حق شناس ، سخن گزار معانی طراز ، باری عزّ اسمه او را از حیـات ، و ما را از بقای او ممتّـع داراد. وهمچنانکه این مائدهٔ آسمانی بوجود جود او آراسته گشت ، هر لحظه فائدهٔ ربّـانی بجان

و جاه او پیوسته بـاد ، تا جهد و توفیق هم طویله اند ، همچنین موفقش دار بر جلوه کردن علم وحکمت ، بر جلوه کردن اصحاب حقّ و حقیقت ، بر تفخیم وتعظیم ارباب ذوق و طریقت ، « آمین ربّ العالمین » و الحمد لله علی منّه وافضاله، والصّلوة علی نبیّه محمّد و آله .

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این توحید بحضرت غزنین گفته شد[1]

در بیان استغنای معشوق لایزال وشوق ارباب حال فرماید

(۱☆ ز)

ای در دل مشتاقان از عشق[2] تو بستانها
وز حجّت بیچونی در[3] صنع تو برهانها

در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها
بر علم[4] قدیم تو، پیدا شده پنهانها

در بحر کمال تو، ناقص[5] شده کاملها
در عین قبول تو، کامل شده نقصانها

در سینهٔ هر معنی، بفروخته[6] آتشها
بر دیدهٔ هر[7] دعوی، بر دوخته پیکانها

بر ساحت آب از کف[8] پرداخته مفرشها
بر روی هوا از دود، افراخته ایوانها

از نور در آن ایوان، بفروخته[9] انجمها
وز آب براین[10] مفرش، بنگاشته الوانها

۱ـ این‌عنوان از نسخهٔ م گرفته‌شده‌است ۲ـع: از یاد ـ ازشوق ۳ـ ع : برحجت بیچونی از ٤ ـ ع : از علم ٥ ـ ع : نقصان ٦ـ ع افروخته ۷ ـ ع در دیده زهر ۸ـ ع : ازگل ۹ـ ع : برین ایوان افروخته ۱۰ـ ع : در آن

مشتاق[1] تو از شوقت در کوی تو سرگردان
از خلق جدا گشته، خرسند بخلقانها

ازسوز جگر چشمی چون حقّه[2] گوهرها
و ز آتش دل آهی، چون رشتهٔ مرجانها

در راه رضای تو، قربان شده جان و آنگه
در پردهٔ قرب تو، زنده شده قربانها

از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها
در ماتم بی باکی، بدریده[3] گریبانها

در کوی تو چون آید، آنکس که همی بیند
در گرد سر کویت، از نفس بیابانها

چه خوش بود آن وقتی[4]، کز سوز دل از شوقت
در راه تو میکاریم،[5] ازدیده گلستانها

ای پایگه امرت، سرمایهٔ درویشان
وی دستگه نهیت، پیرایهٔ خذلانها

صد تیر بلا پرّان، بر ما زهر اطرافی
ماجمله بپوشیده از مهر[6] تو خفتانها

بی رشوت و بی بیمی بر کافر و برمؤمن
هر روز بر افشانی از لطف تو[7] احسانها

میدان رضای تو، پر گرد غم و محنت
ما روفته از دیده[8] آن گرد ز میدانها

---

۱ ـ مستان ۲ ـ ع : حلقهٔ ۳ ـ ع : ببریده ۴ ـ ع : آن روزی ۵ ـ میکارند ۶ ـ ازلطف ـ ع : از عشق

۷ ـ بی رشوت و بی بیمی ازلطف برافشانده بر مؤمن و بر کافر هر روز تو
ع ـ بی مکرت و بی وهمی از لطف برافشانده بر کافر و برمؤمن از لطف تو

۸ ـ م : ما رفته زدو دیده

در عرصهٔ میدانت، پرداخته در خدمت[۱]
گوی فلکی برده[۲] قد کرده چو چوگانها

از نفس[۳] جدا گشته[۴] در مجلس جانبازی
بر تارك بی نقشی[۴] فرموده دل افشانها

حقّا که فرو ناید بی شوق تو راحتها
والله که نکو ناید، بی علم[۵] تو دستانها

گاه طلب[۶] از شوقت بفکنده همه دلها
وقت سحر از بامت برداشته الحانها

چون فضل تو شد ناظر چه باك ز بی‌باکی
چون ذکر تو شد حاضر چه بیم ز نسیانها

گر دُر عطا بخشی، آنك صدفش[۷] دلها
ور تیر بلا باری، اینك هدفش[۸] جانها

ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی
من درد تو میخواهم دور از همه درمانها

لطف[۹] تو همی باید چه فایده از گریه
فضل تو همی باید[۱۰] چه سود ز افغانها

ما غرقهٔ عصیانیم، بخشنده توئی یارب
از عفو نهی تاجی، بر تارك عصیانها

بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو[۱۰]
شاید که بما[۱۱] بخشی، ازروی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود[۱۲] سنائیرا
نونو چو می آراید[۱۳] دروصف تودیوانها

۱- ع : درتاخته ازحکمت ۲- م: ملکی برده - ع: فلك‌او برده ۳- م : ازبس که
۴- م ، ع: نفسی ۵- بی‌یاد - باعلم ٦- وقت طرب ۷- ع : صدف ۸- ع : هدف ۹- عفو
۱۰ - بلای ما ۱۱- ع : اکرم ۱۲ - ع : کی نام کنه گردد تاحشر ۱۳- ع : چوهمی سازد

در مدح امین‌الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد) فرماید

(۲☆م)

ای چو نعمان بن ثابت[۱] در شریعت مقتدا
وی بحجت[۲] پیشوای شرع و دین[۳] مصطفی
از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم
وز تو شادان[٤] اهل سنت همچو بیمار از شفا
کس ندیده میل در حکمت[۵] چو در گردون[٦] فساد
کس ندیده جور در صدرت چو در جنت وبا
بدر[۷] دین از نور آثار تو میگردد منیر[۸]
شاخ علم[۹] از ابر احسان تو می‌یابد نما
هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع
هر که مداح تو شد هرگز نماند[۱۰] بی‌نوا
ملك شرع مصطفی آراستی از عدل و علم
همچنان[۱۱] چون بوستان‌ها را بفروردین[۱۲] صبا
بدعت والحاد و کفر از فر تو گم نام شد
شادباش ای پیشکار[۱۳] دین ودنیا مرحبا
تا گریبان قدر بگشاد چرخ آب گون
پاك دامن تر ز تو قاضی نـدید اندر قضـا
گرچه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم[۱٤]
پیش ازین لیکن ز فر عدلت اندر عهد[۱۵] ما

۱- ع : گشته ثابت ۲- وی محب ۳ - م : شرع دین ٤- ع : شاهان ۵ - م : دور درحکمت ٦ - چو گردون از ۷- ع : صدر ۸ گردد مستنیر ۹- حرص ۱۰- نگردد ۱۱- ع: همچنین ۱۲- م : بعزدین ۱۳- ع : مرحبای پیشواء ۱٤- بوده است پیش از این این کار حکم ۱۵- م : اندر وقت

آنچنان شدخاندان‌حکم کز بیم‌خدای[1]
میکند مر خاك را از باد،عدل تو جدا

شد قوی دست آنچنان‌انصاف کزروی ستم
شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا

روز و شب‌هستند،همچون مادران مهربان
در دعای نیك تو هم مدّعی هم مدّعا

دستها برداشته عمر تو[2] خواهان‌ازخدای
از برای پایداریت اهل شهر و روستا

چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم
جبرئیل از سِدره گوید با ملایك در ملا

حشمت قاضی امین باید درین[3] ره بدرقه
دانش قاضی امین زیبد درین در[4] پادشا

رایت دین هر زمان‌عالی‌همی‌گردد ز تو
ای‌نکو نام ازتوشهر وملك شاهنشه علا[5]

هر کسی‌صدرقضاجویند بی‌انصاف وعدل[6]
لیك داند شاه ما از دانش وعقل[7] و دها

گر گرا برمیش[8] کردن‌قهرمان باشدزجهل
گربه را برپیه[9] کردن پاسبان باشدخطا[10]

---

۱ - ع : بیم قضا ۲- ع : جان تو ۳- ع : بدین ٤ - ع : آمددرین در- م : بادا براین دین ٥- هلا ٦- علم ٧- کزدانش وعلم ٨ - م : بامیش ٩- باپیه ١٠- در حاشیه نسخهٔ آ دوبیت زیر نوشته و افزوده شده است

سوگواران رامدد باشد زگرگ صبحدم — تا نمایند اهل دل را درد ها دردها
کذب گرگ‌صبحدم را نیست گرداندصدف — چون زکام شیرصبح صادق‌انگیزدضیا

چون درنسخهای دیگراین دو بیت نبود ودر این‌نسخه هم در حاشیه نوشته شده بود باین‌جهت درمتن داخل ننمود

« ازلقا[1] و صدروباد و دادوبردابردوریش
هیچ‌جاهل کی شداست‌اندرشریعت‌مقتدا [2]
علم‌واصل‌وعدل‌وتقوی باید اندرشغل‌حکم
ورنه شوخی را بعالم نیست حدّ و منتها
دان که‌هر کو صدردین‌بی‌علم‌جویدنزدعقل
برنشان[3] جهل‌او خود قول‌او[4] باشدگُوا
.خودگرفتم‌هرکسی‌برداشت‌چوبی‌چون‌کلیم
معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها
هرکسی‌قاضی‌نگردد بی ستحقاق‌ازلباس
هرکَسی موسی نگردد بی‌نبوّت‌ازعصا
.دانش عبدالودودی باید اندر طبع‌ولفظ
تابود مرمردرا درصدردین‌زیب وبها [5]
ورنه‌بس فخری[6] نباشد مرسُها را ازفلك
چون‌نداردنورچون‌خورشیدومه‌نجم‌سُها[7]
از لقب مفتی نگردد بی تعلّم هیچ کس
علم باید تا کند درد[8] حماقت را دوا
صدعلی‌درکوی‌مایش‌است بازیب[9] وجمال
لیك یك تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا
حاسدت‌روزهٔ خموشی نذرکرد ازعاجزی
تا تو بر جائی و بادت تا بیوم الدّین بقـا
تاخمش‌باشد[10] حسودت‌زانکه‌تابرچرخ‌شمس[11]
جلوه‌گرباشد نباشدروزه‌بگشودن روا[12]

۱ـ اصل: لفا(بدون نقطه) ۲ـ این بیت فقط در نسخهٔ م است ۳ـ ع : بر بیان ٤ـ م: فعل‌او ٥ـ نوا ٦ـ ع : ورنه‌فخری را ۷ـ قمرجرم سها ـ م : نجم وسها ۸ـ ع: داء ۹ـ ع : باصدر ۱۰ـ ماند ۱۱ـ ع: تاچرخ فلك ۱۲ـ م : مرا باشد روا ؟

ای نبیرهٔ قاضی با محمدت محمود آنك
بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا
دانك ازفرّ تو و از دولت مسعود شاه [۱]
ملك دین شد باصیانت کاردین شدبانوا
شاه مامحمودی [۲] وتونیزمحمودی چواو [۳]
شادباش‌ای جان‌ماپیش‌دومحمودی فدا [٤]
ملك چون درخانهٔ [۵] محمودیان زیبدهمی
همچنان در خانهٔ محمودیان باید [٦] قضا
هیچ چشم‌ازهیچ‌قاضی آن ندیداندرجهان
کز تودیداین‌چشم‌من‌زانعام‌واحسان‌وسخا
لیك‌اگر همچون [۷] بخیلان‌بودی آن‌وعده‌دراز
گر دوچندان صله بودی‌هم‌هبا بودی‌هبا
هرعطاکاندر برات وعده افتاد ای بزرك [۸]
آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج [۹] و عنا
لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد
من ثناگفتم تراوآن‌کو [۱۰] شنید از من دعا
دُرّهادررشته‌کردم بهرشکرت [۱۱] کز خرد
جوهری عقل داندکرد آن دُر را بها [۱۲]
تومراین [۱۳] شکروثناهاراغنیمت‌دان‌از آنك
بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنا

۱-ع:محمودشاه ۲-م:شاه‌محمودی ۳- چنانك ٤-م: ای‌دین‌ودولت‌ازدومحمودی فنا
۵- م: همچنین‌چون ملك‌اندرخانه ٦-م: زیبد ۷-ع: لیکن‌آن‌همچون ۸- برات ووعده‌افتد بی گمان -ع : وعده‌افتاده شد ۹- ع : مایه‌دررنج ۱۰-ع : هرکو ۱۱- م : درهای‌رشته کردم بهرجانت - ع : درهای رسته‌کردم بهرشکرت ۱۲- م ، ع : دیت جان و جهانی کرده اندآنرابها ۱۳- م : ازهمه - ع : تومهرین

تا بیابد حاجی وغازی همی اندر دواصل[۱]

در مناسك حکم حج وندر سیر[۲] حکم غزا

ازچنین ارکانها[۳] چون حاجیان بادت ثواب

وزچنین انصافها چون غازیان بادت جزا[۴]

باد شام حاسدت تا روزعقبی بی صباح[۵]

باد صبح ناصحت چون روزمحشر بی مسا

بادی اندر دولت و اقبال تا باشد همی[۶]

از ثنا و شکر و مدح تو سنائی را سنا

☆☆☆

(۳ - ق)

ای ازل دایه بوده جان ترا	وی خرد مایه داده[۷] کان ترا
ای جهان کرده آستین برجان	از پی نثر[۸] آستان ترا
سالها بهر انس روح القدس	بلبلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح	از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل	سیرت وخوی[۹] وطبع وسان ترا
تیر های یقین بشاگردی	چون کمان بوده مرکمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلك	نقش دستان وداستان[۱۰] ترا
نور روی[۱۱] از سیاهی مویت	کرده معزول پاسبان ترا
از برای خمار مستانت	نوش دان کرده بوسه دان[۱۲] ترا
از برون تن تو بتوان دید	از لطیفی درون جان ترا
پرده داری بداد[۱۳] گوئی طبع	از پی مغز استخوان ترا

۱ - ع : از دو کتاب ۲- م : سیه ۳ - م : این چنین آزادگی ٤- چون روز محشر بی فنا ٥- ع : بی سحر ٦- م: باد تا دردولت و اقبال خود تا دیر گاه ۷- مایه بوده - ع : داده مایه ۸- از پی تیر ۹- ع: سیرت خوی ۱۰- ع : دوستان ۱۱- نورروز ۱۲- نوش دان - ع : بوسدان ۱۳- ع : نداد .

از نحیفی همی نبیند هیچ — چشم سَرصورت دهــان ترا
از لطیفی همی نیابد باز — چشم سِر سیرت[1] نهان ترا
درمیانست هر کراهستی است[2] — از پی نیستی میــان ترا
هیچ باکی مدار گرزه[3] نیست — آنکمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلك همی هر دم — زِه کند در تنا کمان ترا
تا چسان[4] دولبت رها[5] کرده — نــا توان نرگس توان ترا
زان دوتا عیسی ودو تا بیمار — سرم نــاید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند — آن دو عیسی دو ناتوان ترا
ای وفا همعنــان عنای ترا — وی بقا همنشین نشان[6] ترا
نــا فرید آفریدگار مگر — جز زیـان مرا زبان[7] ترا
چند زیر لبم دهی[8] دشنــام — تا ببندم میـان زیان[9] ترا
می بدان آریم که بر خیزم — بوسه باران کنم لبـان ترا
چندبیمم دهی[10] بزخم سنان — کی گذارم بدین عنان ترا
توسنان تیز کن که ازدل وچشم — شد سنائی سپر سنان ترا

☆☆☆

مدح بهرامشاه کند

(ر ٤ ☆ م)

دیده نبیند همی نقش نهان ترا[11] — بوسه نیابد همی شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه گهت[12] بر همه — پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا
در همه بنیتت از تری و تازگی[13] — نیست نها نخانه‌ای ثروت جان ترا
زان لب تو هر دمی گردد باریك تر — کز شکرو آب کرد روح لبان ترا

١ـ چشم صورت همی ٢ـ ع :راهیست ٣ـ ع :کوره ٤ـ ع : تا چنان ٥ـ ع : دولت ورها ٦ ـ عیان ٧ـ ع : زبان مرا زیان ٨ـ ع : چند از این لب همی ٩ـ ع : زبان ١٠ـ بیمم کنی ١١ـ عقل نیابد همی هیچ نشان ترا ١٢ـ دهت ١٣ـ درهمه هست و نیست ازتری وتازگی ـ درهمه کاینات از تری ونازکی

هیچ [۱] اگر بینمی، شکل میانت بچشم | جان نهمی بر میان، بهر [۲] میان ترا
بوسه‌زنان [۳] خلدوحور پای ور کیب [٤] ترا | سجده کنان [٥] عقل‌وروح دست‌وعنان‌ترا
چون تو بآماج گاه، تیر نهی بر کمان [٦] | تیر فلك زه کند، تیر و کمان ترا
پرده زنان [۷] روز و شب حلقهٔ [۸] زلف ترا | غاشیه کش چرخ پیر، بخت جوان ترا
پیش [۹] دل و گوش و هوش بهر جواز لبت | نام شکر گرشده است کام و زبان ترا
قبلهٔ‌خودساخت [۱۰] عشق‌ازپی‌ایمان‌و کفر | زلف نگون ترا، روی ستان * ترا
[فتنهٔ جان کرد [۱۱] صنع نرگس‌شوخ ترا | انس روان ساخت طبع، سرو روان ترا]
پیشروان بهشت بر پر و بال خرد | نسخهٔ دین‌خوانده‌اند سیرت و سان * ترا
دیدهٔ جانها بخورد نوك سنانت ولیك | جان سنائی کند شکر سنان ترا
ازپی ضعف میان، حرزچه جوئی زمن | خدمت خسرو نه بس، حرزمیان ترا
سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق | هست بحق پاسبان خانه و جان [۱۲] ترا
هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا | جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

✿✿✿

وله

(٥ - ق)

انعم الله صباح ای پسرا [۱۳] | وقت صبح آمده‌راح * ای‌پسرا
با می وماه [۱٤] وخرابات وبهار | خام خامست صلاح ای پسرا
با تو در صدر نشستیم هلا | در ده آواز مباح ای پسرا
خام ما خام تو و پختهٔ تست | تو زمی دار صراح ای پسرا
عاقبت [۱٥] خانه‌بزلف‌توگذاشت | صورت فخرو فلاح ای پسرا
چشم بیمار تو ما را ببرید | ز صحیح و زصحاح ای پسرا

۱- صبح ۲- شکل ۳- دهد ٤- رکاب ٥- کند ٦- تیز کنی چون کمان ۷- ورد زبان ۸- مهرهٔ ۹- برد ۱۰- ساخته ۱۱- ساخت ۱۲- خله وخوان - خانه و جان ۱۳- ردیف این ابیات در فهرست نسخهٔ م « ای پسری » ودر نسخهٔ دیگر « ای پسرای » است ۱٤- بامی ورود ۱٥- عافیت

✿ ستان : کسیکه بر پشت خود خوابیده باشد - سان بمعنی رسم و عادت - راح بمعنی شرابست .

از پی عارض چون صبح ترا بنـــکوروئی و راح* ای پسرا

همه تسبیح سنائی این است کانعم الله صباح* ای پسرا

☆☆☆

وله

(٦- ق)

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیزرا تازمانی گم کنم این زهد[1] رنگ آمیزرا

ملکت[2] آل بنی آدم ندارد قیمتی خاك ره باید شمردن دولت[3] پرویز را

دین زردشتی و آئین قلندر چند چند[4] توشه باید ساختن مرزاه جان آویزرا

هرچه اسبابست آتش درزن و خرّم[5] نشین رندی و[6] ناداشتی به روز رستاخیز[7] را

زاهدان و مصلحان مر نزهت فردوس را[8] وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را

ساقیا زنجیر مشگین را زمه بردارزود[9] بررخ[10] زردم نه آن یاقوت شکرریز[11] را

گر شب وصلت نماید مر شب معراج را نیك ماند روز هجرت روز رستاخیز را[12]

شربت وصل توماند نو بهار تازه را ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیزرا

[اهل دعوی را مسلّم باد جنّات النّعیم رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را

جان ما می راوقالب خاك را ودل ترا وین سر پر ذلّت و تزویر[13] تیغ تیز را]

☆☆☆

وله

(۷ ☆ ز)

ذات رومی محرم آمد[14] پاك دل کرباس را امتحان واجب نیامد[15] سفتن الماس را

۱-ع: کنیم این چرخ ۲- نعمت ۳- بندگی باید نمودن ملکت ٤-ع : چند روز ٥-ع: مفلس ٦- بدرهٔ ۷- ناداشتی به روز جان آمیز - ناراحتی به روز جان آویز ۸- زاهدان و عابدان را هر یکی خود مذهبی است ۹- زمه بر این زمان-ع: زنجیر مسکین را ز ره بردار زود ۱۰- برگل ۱۱- ع : شکر بیز ۱۲- این بیت و دو بیت بعد در ع نیست ۱۳- م : پر ذلت و وسواس- ع : وین سر سودای پر وسواس ١٤-آید ١٥- م - نیاید

☆ راح در این بیت بمعنی نشاط است - انعم الله صباح: فراخ وخوش گرداند خداوند بامدادرا (منتهی الارب)

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه — تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را
موج دریا کی رسد دراوج صحرای خضر — در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
گرهوارا می نخواهی دیبه رابستر مکن[۱*] — دانها رامی نسنگی[۲] سنك برزن طاس را
ازیکی رواِاخی پیش ریاست می روی — وز دگرسوای ولی میپروری ریواس[۳*] را
برمخندان بر دُرر آب رخ لبلاب را[۴*] — برمگریان بر خرد چشم سرسیواس را
ازبرای پاکبازی چاك بر زن پیله را — وزبرای خاکبازی خاك بر زن پاس را
تا گران حنجر شوی درصومعهٔ تحقیق باش — چون سبك سرترشوی لاحول کن خناس* را
گرهوارا چون سکندر سدّ همی سازی چه سود — چون سکندر هرزمان درسینه کن احواس[۵] را
[بی بصر چون نرگس[۶] اندر بزم نااهلان مشو — رتبت[۷] مردم نباشد مردم اجباس[۸*] را]
روی آن داری که از بر بسیاری یکزمان[۹] — آنگروه بدکه[۱۰] غارت میکنند انفاس را
رنگرز را گر کمال جهدو جدباشد رواست — که بکوشش مدّتی احمر کند الماس را
چون ضمانی میدهی در حقّ خودمشهورده — وآنچه ثابت میکند[۱۱] حجّت بودقرطاس را
از برای کشتنی می کند بینی پای را — وزبرای خوشه‌دزدی تیز[۱۲] داری داس را
تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباش — آتش افزائی[۱۳] چوخالی میکشی دستاس را

☆☆☆

من لطایف انواره

(۸ ـ ق)

در ده پسرا می مروّق * را — یاران موافق موفّق را

۱ـ گرهوارا می نجوئی کهنه‌را کفشیر کن ۲ـ م: وربها رامی بلنگی ۳ـم: دبواس ٤ ـ م: برددل آب لب لبلاب را ٥ ـ م: کش احراس ٦ ـ م: نی چونرگس ٧ـ م: زینت ٨ ـ اقیاس ٩ـم: یك نفس ١٠ـ زبن گروهی‌رد ١١ ـ آنچه نایب میکنی ١٢ ـ خوشه چینی تند ١٣ ـ م: اندازد

☆ کفشیر بوره وقلعی وارزیز است که شکستگیها رابدان لحیم کنند و ظروف وآلات مسینه وبرنج شکسته که مکرر لحیم کرده باشند گویند و در اینجا شاید بمعنی پینه ووصله باشد ـ ریواس ریا و نفاق وفریب وافسوس است ـ لبلاب بفتح عزایم خوان وافسونگر را گویند ـ خناس بروزن شداد: شیطان ـ اجباس جمع جبس بکسر جیم بمعنی کند خاطر، افسرده‌دل، گران روح وبدل و ناکس است «منتهی الارب» ـ مروق : صافی

زان می که چو آه عاشقان از تف　　انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش[1]　　این گنبد خانهٔ معلّق را
هین خیز و زعکس باده گلگون کن　　این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان　　این طارم زرق پوش[2] ازرق را
که ساقی باش و گه حریفی کن　　ترتیب فرو گذار و رونق را
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد　　این زهد مزوّر مزیّق[3] را
یکره بدو باده دست کوته کن　　این عقل دراز قد احمق را
بنمای بزیرکان دیوانه　　از مصحف[4] باطل آیت حق را
بر لاله مزن[5] زچشم سنبل را　　بر پسته منه زناز فندق را
بیرون شو ازین دورنگ و این ساعت[6]　　همرنگ حریر کن ستبرق را[7]
مشکن بطمع مرا تو ای ممسك[8]　　چو نانکه جریر مر فرزدق[9] را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد　　چار است میان تهی مطوّق را
در تختهٔ اوّل ار بنوشتی[10]　　بی شکل حروف علم مطلق[11] را
کم زان[12] باری که در دوم تخته　　چون نسخ[13] کنی خط محقّق را
در موضع خوشدلان و مشتاقان　　موضوع فروگذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی خوان[14]　　آتش در زن حدیث مغلق را
(۹ ✿ ز)

✿✿✿

وایضاً له

خیز ایدل زین برافکن مرکب تحویل را　　وقف کن برناکسان این عالم تعطیل را
پاك دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را[15]　　محو کن از لوح دعوی نقش قال وقیل را

۱- ع: شعلهٔ آتش ۲- ع: پاش ۳- مزلق- مرزق- مزنق- مزبق ٤- ع: ازدفتر ٥- ع: منه ٦- ع: یك ساعت ۷- ع: چون دزد ودروغ می‌مروق‌را ۸- ع: مرا و تو ممسك ۹- چون‌مرد ورع می‌مروق‌را ۱۰- ارتو بنویسی- ع: ارنه بنوشتی ۱۱- منطق ۱۲- ع: دران ۱۳- ع: ثلث ۱٤- ع: دان ۱٥- ازلفظ معنی حرف رنگ ورنگ را

اندرین صفهای معنی دُر معنی رامجوی [1] زانکه در سُرنا* نیابی نفخ اسرافیل را
کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد ناودان بام گلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا تا نبرد تیغ بر آن [2] حلق اسماعیل را
مردچون عیسی مریم بایداندرراه صدق [3] تا بداند قدر آیات وحروف انجیل [4] را
در شب تاری کجا بینندنشان پای مور [5] آنکه او درروزروشن هم نبیند [6] پیل را
هرکسی برتخت ملکت کی تواند یافتن همچو گیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را
ازبرون سو روغن تو [7] سود کی دارد ترا چون درون سو نور نبود ذرّه ای قندیل را
خیزواکنون خیز کان ساعت بسی حسرت خودی چون ببینی برسر خود تیغ عزرائیل را

(-۱۰)

☆☆☆

در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

آراست دگر باره جهاندار جهان را چون خلد برین کرد زمین راوزمان را
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد خورشید بپیمود مسیر دوران را
ایدون که بیاراست مراین پیر خرف را کاید حسد ازتازگیش تازه جوان را
هرروزجهان خوشتراز آنست چوهرشب رضوان بگشاید همه درهای جنان را
گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار پر کرد از آن غالیها غالیه دان را
گنجی که بهر گنج نهان بود ز قارون ازخاك بر آورد مر آن گنج نهان را
ابری که همی برف ببارید ببرّید شد غرقهٔ بحری که ندید ایچ کران را
آن ابر دُرَر بار ز دریا که بر آید پر کرده ز دُرّ ودرم و دانه دهان را
از بسکه بیارید بآب اندر لؤلؤ چون لؤلؤ تر کرده همه آب روان را

۱ـم : درمعنی جوی را ۲ـ فرمان ـ قربان ۳ ـ عشق ٤ ـ قدر حرف و آیت انجیل ٥ـ دهان پشه را ٦ـ می نه بیند ۷ـآب وروغن

☆ سرنای وسرنی نای ترکی باشد ودرشرفنامه است که آنرا سرغین نیز گویند . سنائی راست اندرین صفهای ... «سروری»

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن — بر ما بوزید از قبل راحت جان را
کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور[1]* — شادیّ روان داد مر آن شاد روان را
بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار — خورشید سبك کرد مر آن بار گران را
خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر — تا بر کند آن لالهٔ خوش خفته ستان را
چندان ز هوا ژاله ببارید بدو ابر — تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را
از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه — چون نیل شود خیره کند گوهر کان را
شبگیر زند نعره کلنك از دل مشتاق — وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
آن لکلك گوید که لَكَ الحمدُ لَكَ الشُّکر — تو طعمهٔ من کردهٔ آن مار دمان را
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم — اکنون که بتابید و بپوشید کتان را
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند — بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را
موسیجه * همی گوید یا رازق رزّاق — روزی ده جان بخش توئی انسی و جان را
زاغ از شغب * بیهده بر بندد منقار — چون فاخته بگشاده بتسبیح زبان[2] را
پیوسته هما گوید یکّیست یگانه — تا در طرب آرد بهوا برورشان * را
گنجشگ بهاری صفت باری گوید — کز بوم بر انگیزد اشجار نوان * را
هو گوید هو صد بد می سرخ کبوتر — در گفتن هو دارد پیوسته لسان[3] را
چرغان * بسر چنگ در آورده تذروان * — تسبیح شده از دهن مرغ مر آن را
شارك * چو مؤذّن بسحر حلق گشاده — آن ژولك * و آن صعوه * از آن داده اذان را

۱- بمحفور بدل کرد ۲- م : دهان را ۳- لبان را

* سیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند « برهان » - موسیجه پرنده ایست سپید فام شبیه بفاخته - شغب برانگیختن فتنه و تباهی ، بانك و غوغا - ورشان (بفتح اول و ثانی) کبوتر صحرائی است- نوان بمعنی لرزان و حرکت کنان است- چرغ مرغی است شکاری که بعربی صقر گویند- تذرو مرغی است صحرائی شبیه بخروس که معرب آن تدرج است- شارك پرنده ایست سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آن را شارو نیز گویند- ودر نسخهٔ بجای شارك سارك است که بمعنی سار باشد- ژولك وژوله پرنده ایست سرخ رنگ بزرگی گنجشك و صاحب برهان آنرا باچکاوك که بعربی قبره گویند یکی دانسته و در بعضی از نسخ بجای ژولك ، ژورك آمده که آن نیز مرغیست سرخ فام مانند گنجشك که شاید با ژولك یکی باشد - صعوه پرنده ایست کوچك از جنس گنجشك و آنرا بفارسی سنگانه گویند

آن شیشکان* شاد از این سنگ بدان سنگ | پاینده و پوینده مر آن پیك دوان را
آن کبك مرقّع سلب بر چده دامن | از غالیه غل ساخته از بهر نشان را
بنگر بهوا بر بچکاوك* که چه گوید | خیر وحسنت بادا خیرات و حسان را
نازیدن نازو* و نوا های سریچه* | ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را
آن کرکی* گوید که توئی قادر قهار | از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را
پیوسته همی گوید آن سر شب* تشنه | بی آب ملك صبر دهد مر عطشان را
مرغابی سرخاب* که در آب[۱] نشیند | گوید که خدائی و سزائی تو جهان را
درخوید چنین گوید کرّك[۲]* که خدایا | تو خالق خلقانی صد قرن قران را
گویند تذروان که تو آنی کـه بدانی | راز تن بی قوّت و بی روح وروان را
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار | بر امّت پیغمبر ایمان و امان را
آن کرکس* با قوّت گوید که بقدرت | جبّار نگهدارد این کون و مکان را
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید | آراسته دارید مراین سیرت وسان را

۱- خاك ۲- در نسخهٔ چاپی « کرکی » و درچند نسخهٔ خطی کرك است

* شیشك نام تیهو است ودرفرهنگهای فارسی شاشك وشاشنك وشیشاك وشیشو همه را بمعنی شیشك گرفته اند - چکاوك نام مرغیست خوش آواز اندکی از گنجشك بزرگتروتاجی برسردارد وعربی آن ابوالملیح وقبره است وچکاو وچکوك (بفتح) نیز بهمین معنی آمده است - نازو بزاء نقطه دار (چنانك دراغلب نسخ دیوان سنائی است) در برهان قاطع گوید « نوعی ازطیور باشد وبعضی گویند قمریست » و در بعضی از نسخ دیوان نارو آمده است که آن نیز پرندهٔ خوش آوازی است مانند بلبل وجل - سریچه « بفتح سین » نام پرنده ایست کوچك دراز دم که بیشتر بر کناره های آب نشیند و دم جنباند - کرکی « بضم اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده » که بفارسی آنرا کلنگ خوانند پرنده ایست بزرگ جثه دراز گردن دارای ساقهای بلند ودمی کوتاه و کم گوشت خاکی رنگ - درچند نسخهٔ دیوان « برشب » است ومعنی برای آن در کتابهای فرهنگ فارسی بدست نیامد ودریك نسخه « سرشب » است و آن بمعنی شاهین است که پرنده ایست شکاری - سرخاب نوعی است از مرغابی که رنگ آن سرخ است - کرك مرغی است که از تیهو کوچکتراست وبعربی سلوی وبترکی بلدرچین خوانند - کرکس مرغ مردار خوار باشد وبعربی نسر گویند.

بلبل چه مذکّر شده و قمری قاری برداشته هر دوشغب و بانگ وفغان را
آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی کی غافل بگذار جهان گذران را
آوازه بر آورد که ای قوم تن خویش دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را
دنیا چو یکی بیشه شمارید ژیان شیر در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را
در جُستن نان آبِ رخِ خویش مریزید در نار مسوزید روان از پی نان را
ایزد چو بزنّار نبسته است میانتان درپیش چو خود خیره مبندید میان را
زان پیش که جانتان بستاند ملك‌الموت از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانك
پیریت به نهمار * فرستاده خزان را

☆☆☆

وله فی تواضع اهل الحق

(۱۱ - ق)

شاه‌را خواهی که‌بینی‌خاك شودرگاه را زابروی آبی بزن در گاه[1] شاهنشاه را
نعل[2] کن‌چون چتراودیدی کلاه چرخ را چاك‌زن[3] چون‌روی اودیدی قبای‌ماه را
چون کله برسر نشین دزدان‌افسرجوی را چون‌خرددرجان‌نشان رندان‌لشکرگاه‌را
از برای عز دیدار سیاوخشی[4] و شش همچوبیژن‌بندکن درچاه‌خواری جاه‌را
عافیت را سربزن، بهر کمال[5] عشق را عاقبت را دم بزن بهر[6] جمال راه[7] را
هم بچشم شاه روی شاه‌خواهی‌دیدوبس دیده‌اندر کارشه‌کن کوری بدخواه را
آه غماز است اندر راه عشق و[8] عاشقی بند بر نه در نهانخانهٔ خموشی آه را
از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بران[9] هم شفاعت‌جوی[10] راکش‌هم‌شفاعت‌خواه‌را
درد عشق ازمردعاشق‌پرس‌ازعاقل‌مپرس کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

۱- ع : میدان ۲- نیل ۳- ع : چاك کن ٤- ع : عزدیدارسیاووشی ٥- ع : دم‌ببر بهر کلاه ٦- ع:سر بزن‌جهد ۷- جمال وجاه ۸- ع : غماز آمد اندرراه عشق‌از ۹- بزن - ع : بر آر ۱۰- ع : شفاعت گوی

☆ نهمار : یکبارگی

عقل بافنده است[1] منشان عقل را بر تخت عشق[2] آسمان عشّاق را به ریسمان جولاه* را
گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست روی خاتون سرخ باید خاك بر سر داه* را
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ[3] کو دل اندر شك[4] شکن صبر زبان کوتاه را
درد موسی وار خواهی جام فرعونی طلب باده‌های عافیت سوز و ملامت گاه را
هر غم و شادی که از عشقست هم عشقست از آن بار عندالله باشد تخم عبدالله را
گاه گرد اندر وفای عشق تا بر جانت نیز حکم بود عقل شغل افزای کار آگاه را
باد کبر از سر بنه در دل برافروز آتشی پس بر آن آتش بسوز آن آبگون درگاه را
چون شدی کاهی سنائی هم بگرد کاه گرد[5] زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

☆☆☆

من عرایس ابکاره

(- ۱۲)

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را نکردی هر گزی پیدا خدای ماخدائی را
رسول مرسل تازی که برزد باوی از کوشش همین[6] گنج زمینی را همان[7] گنج سمائی را
گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را
اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه تو حاتم گردیات چندی مکن حاتم ستائی را

☆☆☆

(ز -۱۳)

ایخواجه چه تفضیل[8] بود جانوری را کو هیچ به از خود نشناسد دگری را
گر به ز خودت هیچ[9] بهی را تو نبینی پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را
بس غافلی از مذهب رندان[10] خرابات این عیب تمامست چو تو خیره سری را

۱- مأخوذ است ۲- ع : تخت خویش ۳- لیك - ع : آهنگ تنگ ٤- گردن اندرشکر- ع : کودل اندردم ٥- گرد کاهی گرد وبس ٦- زمین ۷- آسمان ۸- تدبیر ۹- م : گرنه ز تو گر هیچ - گرچه زبدی هیچ ۱۰- مردان

* جولاه بافنده را گویند - داه بروزن ماه کنیزك و پرستار باشد (برهان)

هرگه که مرا گوئی کا دز همه آفاق   محروم تر از تو نشناسم بشری[1] را
[مرحوم برم از تو و این شیوه بدانی   زین بیش بصیرت نبود بی بصری را]
من سُفبهٔ[2] تسبیح و نماز تو بیم هیچ   این فضل همی گوئی ای خواجه دری[3] را
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد   بیهوده همی گوئی زین صعب تری را
فرمان تو بردن[4] نه فریضه است پس خر   مفدر ز بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت همه را   آنجا چه بها ماند نور قمری را
ایام فراخیست ز الفاظ سنی   دانی خطری نیست کنون محتکری[5] را
چون دختر دوشیره نیاید بجهان در   کم گیر ز ذریت آدم پسری را

☆☆☆

(در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سورهٔ والضحی کند بربدیهه) و نعت حضرت رسول نماید[6]

(١٤-م)

کفروایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا   نیست دارالملك جز رخسار و زلف مصطفی[7]
موی و رویش گر بصحرا ناوریدی فر[8] و لطف   کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی‌نوا
نسخهٔ جبر و قدر در شکل روی و موی او ست   این ز واللیل شود معلوم آن از والضحی[9]
گرقسیم[10] کفروایمان نیستی آن زلف[11] ورخ   کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

والضحی واللیل اذا سجی ماودعك ربك وماقلی

کای محمّد این جهان و آنجهانی نیستی   لا جرم اینجا نداری صدر و آنجا متّکا
رحمتت زان کرده‌اند این هر دو تا از گرد نعل   این جهان را سرمه باشی آنجهان را توتیا
اندرین عالم غریبی ز آن همی گردی ملول   تا « أرحنا یا بلالت » گفت[12] باید برملا
عالمی بیمار[13] بودند اندرین خرگاه سبز[14]   قاید هریك وبال و سایق هر یك وبا

١- محروم تر از خود نشناسم کسی را ٢- شیفته ٣- دلی را ٤- کردن ٥- مختصری را ٦- ف : فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم ومن سورة والضحی ویمدح الامام محمد بن منصور السرخسی ٧- ع : مصطفا ٨- ف : موی و بویش گر بصحرا ناوریدی مهر ٩- ع : والضحا ١٠- من گرمیم ١١- ع : اززلف ١٢- ع : بازاحیا ملالت گفت ١٣- بیدار ١٤- میدان کفر

زان فرستادیم [illegible] روی عاطفت — [illegible] را همچو اسید [illegible] در [illegible]

(وَلَلآخِرَةُ خَیرٌ لَكَ مِنَ الأُولی)

گر زداروخانه [illegible] چند [illegible] — شربتی [illegible] این [illegible] املا[2]

گر نراطعمی نشنداین [illegible] مگیر[3] از [illegible] — مردم [illegible] [illegible] لوتی و هرزه لا[4]

تابش رخسار تست [illegible] را [illegible] صباح[5] — [illegible] زلفش نست [illegible] جا که میده‌ئی مسا[6]

روبروی تو [illegible] آنجه جانت را [illegible] — [illegible] آتش دلت را ما قلی

(وَلَسَوفَ یُعطِیكَ رَبُّكَ فَتَرضی)

در دوعالم مر ترا باید همی بودن برشت — لیکن آنجا نه که آنجه نه بدست آید دوا

هر که[7] اینجا نشد آنجا برو داروش کن — [illegible] چنین معلول را [illegible] چنان [illegible] هوا[8]

لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو[9] — [illegible] حسود [illegible] وان ضعیفان ارخدنا

دیو را دیوی [illegible] هم اندر[10] [illegible] — آدمی را خاصه [illegible] تو کی ماند[11] جنا

پس بگفتش ای محمد[12] منت از ما دار از آنت — [illegible] دارالملك منتهای ما را منتها

(الم یجدك یتیماً فآوی)

نه تو دُرّی بودی اندر بحر جسمانی یتیم — [illegible] کرد از بهر فرق انبیا

(و وجدك ضالا فهدی)

نه نوزاه شهر خود گم کرده بودی زابتدا — [illegible] کرده [illegible] همسیریانت آشنا

غرقه دریای[13] حیرت[14] خواستی گشتن ولیك — [illegible] [illegible][15] آورد [illegible] آشنا

(و وجدك عائلا فاغنی)

نی بتلَت[16] خواست کردن [illegible] ترا تاتقین[17] حرص — پیس از آن کا عام ما نعلیم[18] [illegible] کیمیا

۱- ع: فرستادست ۲- ماملا- املا ۳- ع ازبهر آن انبها مگیر ٤-ع: هرزه لوتی وباوه لا ٥- ع: می گوئی ضیا ٦- ع: آنرا که می‌خوانی ۷- ع: هرچه ۸- به سازد آن آب وهوا ۹- تازداروخانت آن شربت فرستم هرزمان ۱۰- دیو ازدیوی فرو ریزد همی در ۱۱- ع: آدمی را خاصه کی باعشق بوام آید ۱۲- ع: بامحمد ۱۳- [illegible] ۱٤- ع: حسرت ۱٥- ع: [illegible] ۱٦- [illegible] ۱۷- ع: [illegible] مرترا [illegible] ۱۸- بسش [illegible] ما تلقین

(فامّا الیتیم فلا تقهر)

باتودر[١] فقرویتیمی ماچه کردیم[٢] از کرم توهمان کن[٣] ای کریم از خُلق خود با خلق ما

مادری کن مریتیمان را ببرورشان بلطف خواجگی کن سایلان را طبعشان گردان وفا

(وَ اَمّا السائِلَ فَلا تَنهَر)

نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن تا دهیم[٤] مرترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا

(فامّا بِنِعمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّث)

از زبان خود ثنائی گوی[٥] ما را درعرب تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا

آفتاب عقل وجان اقضی القضاة دین که هست چون قضای آسمان اندرزمین فرمانروا

آن سر اصحاب نعمان کزپی کسب شرف هر زمانی قُبله برپایش دهد[٦] قبله دعا

بابقای عدل او نشگفت اگر در زیرچرخ شخص حیوان همچو نوع وجنس نپذیردفنا

تا نسیم نام او[٧] بر بوستان دین نجست شاخ دین بی نشو بود وبیخ سنَّت بی نما[٨]

درحریم عدل او تا او پدید آمد بحکم خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا

تا بگفت او جبریان را ماجرای امرونهی تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم ورضا

باز رستند از بیان واضحش درامروحکم جبری ازتعطیل شرع و عدلی ازنفی قضا

این کمر زاِیّاكَ نعبُدبست درفرمان شرع واندگر تاجی نهاد از یفعل الله مایشا

ای بنانت حاجب[٩] اندر شاهراه مصطفی وی زبانت نایب[١٠] اندر زخم تیغ مرتضا

هرکجا گام تو آمد افتخار آرد زمین هر کجا عدل تو آمد انقیاذ آرد سما

سیف حقّی ازپی آن سیف حق آمد[١١] روان مفتی شرقی از آن مشرق شده است[١٢] اصل ضیا

مفتی شرقت نه زان[١٣] خواندمی سلطان که هست چون[١٤] تو درمغرب دگر مفتی ودیگر مقتدا

بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواندمی هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود[١٥] روا

١- ع : برتواز ٢- ع : راندیم ٣- ع : همان‌دان ٤- نعمت بی‌حدو پایان لطف کن تامن دهم ٥- ع : از زبان ما دعا میگوی ٦- نهد ٧- ع : لطف تو - عدل او ٨- دین بد بی طراوت تاج سنت بی نوا ٩- ع : حاجت ١٠- ع : بابت ١١- باشد ١٢- ع : شود ١٣- ع : ازآن ١٤- جز ١٥- ع : غرب نبود خود

هم قرینی علم‌دین را همچو[1] فکرت را خرد ‌‌ ‌ همنشینی حلم و آیین را چو فطنت را ذکا
چون‌تو موسی وار بر کرسی بر آئی گویدت ‌ ‌ عیسی از چرخ چهارم کی محمّد مرحبا
جان پاکان گرسنهٔ علم تواند[2] از دیرباز ‌ ‌ سفره اندر سفره[3] بنهادی و دردادی صلا
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترّهات ‌ ‌ منّ و سلوی راچه‌داند مرد سیر و گندنا
هر که او ز آزار[4] تو پرهیز کرد از درد رست[5] ‌ ‌ راست گفتند این مثل الاحتما اصل الدّوا[6]
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد[7] بهر آنك[8] ‌ ‌ چاکری داری چو گردون کش همی دُرّد قفا
هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشك ‌ ‌ برلب دریا بجانش آب نفروشد سَقا
لاف نَحنُ الغالِبون بسیار کس گفتند لیك ‌ ‌ غالبو نشان گشت آمنّا چو ثُعبان شد عصا
زرق سیماب و رسن هر گز کجا ماند بجای ‌ ‌ چون بر آید ناگه از دریای قدرت[9] اژدها
گه سفر کن بی سراج[10] ماه در صحرای خوف ‌ ‌ گه طرب کن بی مزاج زُهره در باغ رجا
ماهرا آنجاه[11] نبود کو ترا گوید که چون ‌ ‌ زُهره را آن زَهره نبود کو ترا گوید چرا
[رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا ‌ ‌ شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا]
ای ز تو[12] اعقاب تو طاهر چو سادات از نبی ‌ ‌ وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا
باز یابی آنچه ایزد یاد کرد از[13] نیکوئی ‌ ‌ هم در اینصورت که گفتی صورت این[14] ماجرا
این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو[15] ‌ ‌ دعوی انعام او را والضُّحی باشد گوا
روز و شب درعالم اسلام علم[16] و حلم تست ‌ ‌ آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا
گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط ‌ ‌ گرچه روزی چندبودی گرد این نیلی غطا
همچنان کاندر فضای آسمان مطلقی ‌ ‌ صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا
نی بعلم و حلم تو سوگند خورده است آفتاب[17] ‌ ‌ کز تو هرگز لطف یزدانی[18] نخواهد شد جدا
ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس ‌ ‌ آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّ و دها[19]
باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنك ‌ ‌ آرد چو نشد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا[20]

۱-علم‌دین راهمچو ۲-ع: تو بود ۳- سدره ٤- از آزار ٥- ع: آمد درست ٦- اقوی الدوا ۷-ع: باید ۸-زانکه خود ۹-قهرت ۱۰-ع: که سعر کن بی علاج- که طلب کن بی سراج ۱۱-ع: این جاه ۱۲-ع: ای بتو ۱۳- کرد با تو ١٤-ع: آن ١٥-ع: باجان تو ١٦-ع: انعام و علم ۱۷- آسمان - ع: خورده آسمان ۱۸-ع: ربانی ۱۹-هوا- فر دها ۲۰-ع: آرد شد چون کرده آخر خانه بهتر ز آسیا

تاهمه آن بینی آنجاکت کند چشم آرزو　　تاهمه آن یابی آنجاکت کند رأی اقتضا
نی‌زقصد حاسدانت در[1] بدایت شهر تو　　برتوچونان‌بود چون[2] بر آل‌یاسین کربلا
نی ز اوّل دوستانت[3] رانبودی‌با توالف　　نی‌چنان‌گشتی کنون کزخطّهٔ چین وختا
از برای مهرچهر[4] جانفزایت را همی　　برزدوچشم مردمان غیرت برد مردم گیا[5]
نی‌کنون ازلطف ربّانی همه اقلیم[6] شرع　　ازتو خرّم شد چه برداودیان[7] شهرسبا
نی‌توحیران‌مانده‌بودی‌درتماشاگاه‌عجب　　نی تو ره‌گمکرده بودی در بیابان ریا
آنچنانت ره نمود ایزد بپاکی تا شدند　　خرقه پوشان فلك در جنب تو ناپارسا
نی‌تو در زندان چاه حاسدان‌بودی‌ببند　　هم نشین ذلّ وغریبی، هم‌عنان[8] رنج وعنا
نی‌خداازچاه‌وبند حاسدانت‌ازروی‌فضل[9]　　بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا
بی‌پدربودی ولیك اکنون‌چنانی کزشرف　　پادشاه دین همی دردین‌پدرخواند ترا
آنچنان گشتی که بدگویت[10] کنون بی‌روی تو　　نه همی‌دردل بهی‌بیندنه اندر جان بها
ای یتیمی دیده‌اکنون بایتیمان لطف کن　　وی‌غریبی کرده[11] اکنون‌باغریبان کن‌وفا
الفلق[12] میخوان‌ومیدان‌قصداین‌چندین‌حسود　　والضحی‌میخوان‌ومیکن‌شکراین‌چندین‌عطا
ای‌مرا ازیك نعم پیوسته با چندین نعم　　وی‌مرا ازیك‌بلی‌ببریده ازچندین[13] بلا
شکرت‌ازبر کوه‌برخوانم بیك[14] آواز من　　ازبرای حرص‌مدحت‌صدهمی گرددصدا
شعرمن‌نیك‌ازعطای‌نیك‌تست‌ایراکه‌مرغ　　هرکجا به برگ‌بیند به برون آرد نوا
قربت توبازهستم کرد در صحرای اُنس　　شربت تو باز مستم کرد در باغ‌صفا[15]
گرغنی‌شدجان‌وعقل‌ازتوعجب‌نبوداز آنك　　آمده‌است‌این‌ازپیمبرطائف[16] الحج‌الغنا
ورچه‌تن‌رااین‌غرض‌حاصل‌نیامدز آن‌مدیح　　ای بداگرجان مارا افتد ازمدحت بدا
مانده‌ام‌مخمور آنشربت[17] هنوزازپار باز　　بای‌سست‌وسرگران‌این‌ازطمع آن‌ازحیا[18]

۱ـ ع: حاسدان‌اندر ۲ـ ع : چون‌بود ۳ـ دشمنانت ٤ـ ع: عشق‌روی ٥ـ عبرت بود هردم‌گوا ٦ـ ع: اقلام ۷ـ ع : ارداودیان ۸ـ ع: درد وغربت‌همدم ۹ـ ع:حاسدات ازروی لطف ۱۰ـ ع : بدگوئی ۱۱ـ ع : دیده ۱۲ـ ع : والضحی ۱۳ ـ ع:چندان ۱٤ ـ ع: بر کوه خوانم یك ره از ۱٥ـ رضا ۱٦ ـ ع : خالف ۱۷ ـ ع : از آن شربت ۱۸ـ آن ازرخا

دی بدل گفتم که‌این راچیست دارونزد تو — گفت‌دل داروی‌این نزدیك‌من‌منهابها ✩

تاکلاه‌ازروح دارد عامل[1] کون و فساد — تا قبا ازعقل دارد قابل علم[2] و بقا

فرق وشخص‌دشمنت پوشیده بادا تا ابد — هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا ✩

باد برخوان‌وجودت‌روزوشب تصحیف‌صیف — باد برجان‌حسودت‌سال ومه قلب شتا ✩

عالم ازعلم تو چونان باد کز مادر صبی — خلقت‌ازخلق‌توزاحسان‌خوش‌که‌از[3] گلبن صبا

خلعت واحسان شاعر سنّت هم‌نام تست — باد زاحسان توزین‌سنّت‌سنائی را سنا

✩✩✩

این قصیده را عارف زرگر درمدح عارف ربّانی حکیم سنائی گفته است

(١٥ –)

ای نهاده پای همت برسر اوج سما — وی گرفته‌ملك‌حکمت گشته دروی‌مقتدا

بر سریرحکمت اندر خطهٔ کون‌وفساد — از توعادل ترنَبُد هرگزسخن راپادشا

مشرق ومغرب‌زراه‌صلح بگرفتی بکلك — ناکشیده تیغ جنگی روزکین اندروغا ✩

لاجرم زانصاف توروی‌زمین‌شد پرُدرر — همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا

گوی همت‌باختی باخلق درمیدان عقل — باز پس‌ماندند و بردی وبرین دارم گوا

نی‌غلط کردم که‌رای صایبت‌با اهل عصر — کی پسندد ازتو بازی[4] یاکجا دارد روا

چون‌ززروطاعت‌عزیزی‌دردوعالم‌زانکه‌تو — با قناعت همنشینی با فراغت آشنا

سیم نااهلان‌نجوئی‌زانکه نپسندد خرد — خاکروبی کردن آنکس‌راکه داندکیمیا

شعرتوروحانیان‌گر بشنوند ازروی‌صدق — بانگ‌برخیزد از ایشان‌کی سنائی‌مرحبا

حجّتی برخلق‌عالم‌زان‌دوفعل‌خوب خویش — شاعری بی ذل طمع وپارسائی بی ریا

١– ع: عالم ٢– ع: عالم عین ٣– ع: چونان بادکز ٤– یاری

✩ اشاره بابن شعر اعشی‌میمون بن قیس است .

و کاس شربت علی‌لذة — و اخری تداویت منهابها

مراد از مقلوب کلاه، هلاك واز تصحیف قبا وبا است . قلب شتا مراد آتش است – وغی بر وزن فتی ورضی بانگ وخروش و از اینجاست که جنگ و کارزار را نیز وغی گویند جهت شور و غوغای آن« منتهی الارب » .

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست — مردگان آز و معلولان غفلت را شفا

بس طبیب زیرکی زیرا که بی نبض و دلیل[1] — درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا

نظم گوهربار عقل‌افزای جان افروز تو — کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا

معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی — ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا

هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر — نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه‌لا*

زانکه بشناسند بز از ان زیرک روز عرض — اطلس رومی و شال ششتری از بوریا

شاعران را پایه بیشرمی بود تازان قبل — حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا

صورت شرمی تواندر سیرت پاکی بلی — با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا

شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر — ره‌برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا

کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یافتند — زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر او سنا

تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن — تا نعیم سدره* باشد طعمهٔ اهل بقا

سد ره بادت دستگاه بخشش دارالبقا — کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا

کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست — جز «ویبقی وجه ربك» مر ترا کام و هوا

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر — بر گذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب — شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

☆☆☆

در ترك دنیا وزخارف آن و تحریض بسوی زهد و انزوا در تتبع قصیدهٔ عارف زرگر فرماید

(-۱۶-)

تا ز سرشادی برون ننهند مردان صفا — پای نتوانند بردن بر بساط[2] مصطفی

۱ـ نبض علیل ۲ـ دست نتوانند زد در بارگاه

☆ یافه و یاوه بیك معنی است که سخنان سرد و هذیان و فحش و بیهوده باشد و هرزه‌لا نیز بمعنی بیهوده گویست «برهان» ـ سدرة و سدرة المنتهی نام درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهی اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیرایشان است «منتهی الارب»

خرّمی چون باشد اندر کوی دین کر بهر ملک[1]   خون روان کردند[2] از حلق حسین در کربلا
از برای یك بلی کاندر ازل گفته است جان   تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا
خاك را باغم سرشت اوّل قضا اندر قدر   غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا
اهل معنی میگدازند از پی اعلام را[3]   زهره نی کس را که گوید از ازل یك ماجرا[4]
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملك بود   هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا
لحظهٔ گمشد ز خدمت هدهد اندر مملکت   در کفارت ملکتی بایست چون ملك سبا
بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنك   پای روح الله ازین بردوخت نعلین هوا
دانهٔ در در بن دریای الّا الله دَرست[5]   لا الهی غور باید تا بر آرد بی ریا[6]
از کن اوّل بر آرد شعبده استاد فکر   وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا
دیده گوید تا چه میجوید برون از لوح روح   نفس گوید تا چه میخواند برون از دل ذکا
آنچه بیرونست از هندوستان هم کرگدن   و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم اژدها
روح داند گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان   ذهن داند خواند نقش نفخ[7] جان چون انبیا
گردِ کوه و دجله[8] آن گردد که دارد مرد وار   در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را
کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو   یار هر سگبان نباشد راز دار مصطفا[9]
بابل[10] نفس است بازار نکورویان چین   حاصل[11] روحست گفتار عزیزان ختا
تا ز اول[12] برنخیزد از ره ابجد، مسیح   شرح مسح سر نداند خواند برلوح صبا
دور باید بود از انکار بر درگاه عشق   کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا
آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده ماند   با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا
نقل[13] موجودات در یکحرف نتوان برد سهل   گر بود[14] در نیم خرما چشم باز و[15] دل گوا
[زان تن لاله سیاهست اندرین سیمرغ گم   در ازل جان مقدس گفت بل قالوا بلی]
بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد   چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا

---

۱ - حق ۲ - گشتست ۳ - میگذارند از پی انعام را ۴ - کاندر ازل خود باز گوید ماجرا ۵ - دوست ۶ - عور باید تا بر آید بی ردا ۷ - نفع ۸ - کوه وحله ۹ - بادشا ۱۰ - بابت ۱۱ - حاجت ۱۲ - تا ترا دل ۱۳ - نقل ۱۴ - که بود ۱۵ - یار و

بازاین خود کامگی بین کز برای اعتبار   با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا
ظاهر ابر جسم آدم خوانده کز گندم مخور   نعره‌ها از حکم سابق که «الصلا اصحابنا»
آنسیه کاری که رستم کرد با دیو سپید   خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا
تا برون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید   چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا[1]
مهره اندر حقهٔ استاد آن بیند بعدل   کز کمند حلقهٔ نظّارگان گردد رها
یا تمنّای سبك دستی توان کردن بعقل[2]   یا برون از حلقهٔ نظّاره چون طفلان دوتا[3]
غوطه خورده در بن دریا دو تن در یکزمان   این در اشکار نهنگ افتاده وان اندر ضیا
خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش   دیده بر خورشید تابان افکند بی‌مقتدا
آب چاهی باید[4] اندر پیش کز یك قطره‌اش   جان چندین جانور حاصل شود در یك ندا
وانگهی چون بیند اندر[5] آبدان خورشید را   دل در و بندد بدرد و جان ازو گردد جدا
ارزد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی بجان   یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر[6] بها
بس نباشد قیمت گوهر برونقهای درد   در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا
از سپیدی اُوَیس و از سیاهی بلال   مصطفی داند خبر دادن ز وحی پادشا
سوز باید[7] در بهای پیرهن تا بامشام   بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا
آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد   باد کبر ار گم نگردد خاك بر فرق کیا
مرگ در خاك آرد آری مرد را لیکن ازو   چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا
در نوای گردش گردون فرو شد سیمجور   لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا
اینهمه در زیر سنگ آخر بر آید روزگار   وینهمه بر بام رنگ آخر بر آید این صدا
تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی   تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا
چون پدید آمد ملال آدم از حور وقصور   جفت او حوا نکوتر قصر او دارالفنا
هرچه در دین پیشم[8] آید گرچه نه سجده صواب   هرچه نز حق پیشم[8] افتد گرچه طاعت آن خطا
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر   چون نمانم بنده‌ای گوید سنائی شد فنا

---

۱ ـ تا جگر بیرون نمیگیرد ز سینه روستم   عالمی کورا نمی‌سازند از آن چون توتیا
۲ ـ بعدل   ۳ ـ یا تماشای برون حلقه چون زلف دوتا   ٤ ـ جامی باید   ٥ ـ چون دید هم در   ٦ ـ بسند هر   ۷ ـ سر ربایه   ۸ ـ پیش

آشنا شو چون سنائی درمثال راه عشق　　تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا

تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم　　اینچنین باشد« اِذاجاءَ القَضاضاقَ الفَضا»

این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد　　ای نهاده پای همّت بر سر اوج سما

☆☆☆

تشبیب در نعت حضرت رسول (ص) و تخلص بمدح قاضی فضل یحیی صاعد فرماید

(۱۷ -)

ای سنائی گر همی جوئی زلطف حق سنا[1]　　عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی

هیچ مندیش ازچنین عیّاری ایرا بس بود[2]　　عقلهٔ عقل ترا ایمان و سنّت خون بها

مصطفی اندر جهان آنگه کسی دید که عقل　　آفتاب اندر فلك آنگه کسی جوید سُها

طوقداران الهی از زبان ذوق و شوق[3]　　عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا[4]

در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنك　　قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا

عقل تا با خودمنی دارد عقالش دان نه عقل　　چون منی زو دور گشت آنگه دوا خوانش نه دا

عقل تا کوه است او را شرع نپذیرد زعز　　باز چون کَه گشت گردد شرع پیشش[5] کهربا

درخدای آباد یابی امر و نهی و دین و شرع　　وا احمد مرسل خدای آباد را بس پادشا

چون نباشی خاك درگاه سرائی را که هست　　پاسبان بامه روح القدس و دربان مرتضا

دی همه او بودی وامروز[6] چون دوری ازاو　　ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا

رحمة للعالمین آمد طبیبت زو طلب　　چه ازین عاصی وز آن عاصی[7] همی جوئی شفا[8]

کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی شفا　　چون نه از دستور او باشد شفا گردد شقا

کان نجات و کان شفا کارباب سنّت جسته‌اند　　بوعلی سینا ندارد[9] در نجات و در شفا

ناشتا نزدیك او شو زانکه خود نبود[10] طبیب　　مفتی ذوق ودلیل ونبض[11] جز در ناشتا

---

۱ - ع : گر ز لطف حق همی جوئی سنا　۲ - ع: عیارئی این بس بود　۳ - ع: شوق وطوع　٤ - ع : غمخوار کیا　٥ - بادپیشش　٦ - ع : بوددوست امروز　۷-ع: تو از این آسی وز آن آسی　۸ - دوا　۹ - ع : نیارد　۱۰-ع: نزد　۱۱ - ع : معنی دوق ودلیل بنض

مسجد[1] حاجت‌رواجوئی مجواینجا که نیست — راه سنّت گیر و آنگه مسجد حاجت‌روا
گر دعاهای تهی دستان بر آن در بگذرد — باز گردد زاستان با آستین پر دعا[2]
چنگ درفتراک* او زن تا بحق یابی رهی — سنك بر[3] قندیل خود زن تاز خود گردی[4] رها
کانکه رست از رسم و عادت گوید او را سنّتش — کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبا
این یکی گوید بفرمان که «استجیبوا للرسول» — واندگر خواند زایمان[5] یفعل الله مایشاء
تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو — ناوك اندازانش[6] قهر و خنجر آهنجان بلا
زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان[7] — گردهٔ گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا[8]
حربهٔ[9] بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه — بربط ناهید را بگسسته[10] قهرش گردنا*
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند — یك در اندر کوفه یابی ودگر در کربلا
در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام — تا سیه‌روئی جفا بینی و خوشخوئی[11] وفا
عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی[12] صدق — عقل را بینی قلم بشکسته درصدر رضا
با وفا داران دین چندان بپر در راه[13] او — تا نه بال خوف ماند[14] با تو نه پر رجا
دور کن بودریا[15] از خود که تا آزاده وار — مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملك او — کانکه در سدره است هم آن را نداند منتها
گر دو عالم را ببینی با ولایتهای او — هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت[16] آسیا
صورت احمد ز آدم بد ولیك[17] اندر صفت — آدم از احمد پدید آمد[18] چو ز آصف برخیا

---

۱ ـ ع : مشهد ۲ ـ ع : کردعاهای تهی دستان از آن در نگذرد زاستان خود آستین پر بازگردد در دعا ۳ ـ ع : سنگ در ٤ ـ یابی ٥ ـ ع : خوانان بایمان ٦ ـ ع : اندازان ۷ ـ ع : بادآن ۸ ـ ع : چو درشنگرف مالی لونها ۹ ـ ع : چوبهٔ ۱۰ ـ ع : بشکسته ۱۱ ـ ع: خوشروئی ۱۲ ـ ع : علم بر کرده درمیدان ۱۳ ـ ع : نبرد راه ۱٤ ـ ع : تا نه بال و پر بماند ۱٥ ـ بوی ریا ۱٦ ـ ع : هشت ۱۷ ـ ع : بود لیك ۱۸ ـ ع : برون آمد

---

* فتراك بکسر اول تسمه ودوالی باشد که از پس و پیش اسب آویزند (برهان)ـ گردنا گوشهٔ عود ورباب و امثال آن را گفته‌اند که تار بر آن بندند و بگردانند تاساز آهنگ شود (برهان)

جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت　　گفت در گوشش که الرَّحمنُ عَلی العرشِ استَوا

خاك آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنك　　خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

باز چون خود ز آفتاب جود زرّین رخ شده است[1]　　عارف زرگرش خواندی پرده‌دار کبریا

عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است　　خواجه و حامیّ و صدر و مهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب　　عارفست اندر احاطت زرگراست اندر عطا

ملك او ارباب دین را هم صَلاح و هم سِلاح　　کلك او دور زمان را هم صباح و هم مسا

شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی　　شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا

بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست　　دره آزادمردان شکر جزوی از جزا

این همه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنك　　بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا

مقتدای عالم آمد[2] مقتدی در دین حق[3]　　من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا

فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل　　صدهزاران فضل یحیی برمکست اندر سخا

قاضی مکرم که چون فوت صلاة ایزدی[4]　　هست در شرع کرم فوت صِلاتش را قضا

روح او بر غیب[5] واقف همچو لوح آسمان　　کلك او در شرع منصف همچو خطّ استوا

چون گران گردد در کابش روی بگشاید امید　　چون سبك گردد عنانش پشت بنماید عنا

مرتع حلمش[6] چراخواران صورت را ربیع　　منبع علمش[7] جراخواهان[8] معنی را جزا

ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم گرم　　وی چو طوبی داده شاخ خشك را بی نم نما

ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیر و مراد[9]　　ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی　　از مروّت وز صفا هم مروه‌ای و هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسئی[10]　　دوستانم را عصا و دشمنم را[11] اژدها

از تو بودم باستانه خواجه عارف[12] معرفت　　وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا

بر تو خوانم شعر آن شعری[13] شعار چرخ قدر　　با تو گویم شکر آن شکّر شکار خوش لقا

---

۱ ـ ع : آفتاب علم زرین رخ شدی　　۲ ـ ع : عالمست و　　۳ ـ دین او
٤ ـ ع : صلاتش نزد او　　۵ ـ ع : برلوح　　٦ ـ علمش　　۷ ـ منبع جودش　　ـ ع : مرتع حکمش　　۸ ـ ع : گویان　　۹ ـ پیرومرید　　۱۰ ـ موسوی　　۱۱ ـ ع : عصای و دشمنان را　　۱۲ ـ ع : عارف او　　۱۳ ـ ع : با توخوانم شعر آن شاعر

پارساخواندستم اندر شعر و من برصدر او — هر که در فردوس باشد، چون نباشد پارسا[1]

چون نباشم پارسا چون عقل اورا داده ام — چون فرودستان ملك، امسال باژو پارسا

با حیا گفت اومرا وچشم من روشن بدو — هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا[2]

چون عصای موسی و برهان[3] عیسی گفت او — ساحران را اژدها شد شاعران را[4] متّکا

خاصه اندر حق من خادم[5] که هست از مکرمت — دیگران را یك ولی نعمت مرا از اولیا[6]

هم ولی اکرام نعمت، هم ولی کسب علوم[7] — هم ولی دارو ودرمان[8]، هم ولی شکر و ثنا

هست کار من بر و چونانکه وقتی پیش ازین — دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا

کی فضولی[9] کو خراجت غور گفتا[10] بر گرفت — شاه و پیغمبر ز کوه از غور[11] و احداث ازبغا[12]

دهخدا گفت از نمکساری[13] شود انبان کون — گوز های بی نمك پراند اهل روستا

غورك[14] بی مغز را صفرا بشورید و بگفت — کی مموّه باژ گونه[15] یافه گوی هرزه لا

ریش تو داند که گوز بی نمك مان[16] درمزه — کم نیاید آخر از تیز نمك سود شما[17]

دهخدا درخشم شد با غور گفتا هم کنون — راست گردانم بیك باهو من این پشت دوتا[18]

غورك بیشرم کان بشنید گفت احسنت وزه — خود چنین به هم طبیب وهم عوان هم دهخدا

هزل بوده است این ولیکن بر مثال جدّ سزید[19] — همچنین بود آن ولی نعمت درین مدّت مرا

همچنان کان پیر حلوائی همی گفت[20] بمرز — هست ماراهم دعا وهم عصیده[21]☆ هم عصا

گر ندادی پرورش جان ودماغم را بمرغ — مرغ وار اکنون گرفتستی دماغ وجان[22] هوا

---

١ ـ ع : چون بود ناپارسا ٢ ـ لابد همی دارد حیا ٣ ـ ع: موسوی برهان
٤ ـ ع : ساجدان را ٥ ـ این خادم ٦ ـ ع : خود زاولیا ٧ ـ کتب علوم ٨ـ
ع : داروی درمان ٩ ـ ع : ای فضولی ١٠ ـ گفت غوری ١١ ـ خراج از غور
١٢ ـ ازبقا ١٣ ـ ع : نمك‌دانی ١٤ ـ غوری ١٥ ـ ع : کی نموده باشکونه
١٦ ـ کون بی نمك‌مان ـ ع: تیز بی نمك‌دان ١٧ـ ع: نمك‌دان شوربا ١٨ـ ع : بیك تا
باهوا پشت‌دوتا ١٩ ـ ع : هزل بود این وولیکن برمثال جد بجود ٢٠ ـ ع : گفتی
٢١ ـ هم عصید و ٢٢ ـ دل‌وجانم گرفتستی ـ ع : گرفتستی دل وجانم

☆ ـ عصید درلغت نیامده وعصیده بروزن سفینه نوعی حلواست و در نسخهٔ «قصد» بجای عصید آمده که بمعنی چوب دستی است. عصا

ازشراب آب روحانی و حیوانی بشست ‏ روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا
جان ودل را بود دارو لیکن ازبهر جگر ‏ آنچه میباید نبود آنچیست کسنی و کما*
یکدوهفته طبع از آن بگریخت کرسلوی ومن* ‏ چون ستوران بازدرزد در پیاز و گندنا*
ای زراه خلق وخلق ولحن[1] خوش داود وار ‏ دردوجایم جلوه کرده[2] درجهان چون اوریا*
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور ‏ ای عفی الله[3] دعوی دعوات در غیبت چرا
هرچه جویند ازدعا مارا خود ازتو رایج است[4] ‏ ابلهی باشد ز جون توقبله دزدیدن دعا
خشمت ارچه برنخواند بردلم[5] بعد ازطمع ‏ همچو دیوای بری هنك بر برصیصیا[6]*
آخرارچه عقل[7] ما گم شد ولی ازروی حس[8] ‏ سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا*
من همان گویم که آن مزمن بدان برسنده[9] گفت ‏ کش بپرسید آنهمه عِرق الرّجال آخر کجا
گفت لاتسأل حبیبی[10] کانهمه برشند و سوخت ‏ سبلت عرف الرّجالم[11] علت عرق النسا
تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم ‏ زینچنین باشد إذا جاء القضا ضاق الفضا*
مالشی بایست مارا زانکه بربط را همی ‏ گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا
ای بماهی جان مارا کرده چون ماهی شیم[12] ‏ وی زشعری عقل مارا داده چون شعری سنا
ما جواب آنچنان شعر چنینی گفته باز ‏ شعر نو آواز داود آن ما آن را صدا
ازتو آن آیدز ما این زانکه در شرط قمار[13] ‏ بختگان را صرف بهترخام دستان را دغا

١-ع:حلق ٢ ـ ع : کردی ٣ ـ ع : عفاالله ٤ ـ واجست ٥ ـ ع : بردل ما ٦ـع : بری مك بربرصت ضبا ٧ ـ ع : فهم ٨ـع : عقل ٩ ـ ع : که ازمزمن بدان پرسنده ١٠ ـ لانسأن جگوئی ١١ـع : عرق الرجال و ١٢ ـ ع : سنی ١٣ـع: اصل قمار

---

* کسنی مخفف کاسنی است و آن گیاهی است دوائی وتلخ ـ و کما بضم اول گیاهی است بغایت بدبو و گنده ومتعفن «برهان» ـ منّ بالفتح ترنگبین ـ وسلوی بالفتح والقصر مرغیست سبیه بتهو ـ گندنا بکاف فارسی سبزی باشد خوردنی ـ اوریا نام شخصی است که حضرت داود او را بجنگ فرستاد واو درجنگ کشته شد زن او را خواست وسلیمان از آن زن بهم رسید «برهان قاطع» ـ برصیصیا و برصیصا نام عابدی بوده در نهایت خدا پرستی عاقبت از شیطان فریب خورده گمراه شد «برهان» ـ لالکا بفتح ثالث کفش و پای افزار باشد

تو فشاندی نور خود[1] چون ماه واندر جرم خویش — مرده ریگش * ماند آن گر[2] بیش ازین دارد سها *
کی شود صفرای تو ساکن زخوان ما چو هست — مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با
تا چو هدهد عاقلان را هم زسر خیزد کلاه — تا چو طوطی قانعان را هم زتن روید قبا
همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه — دشمنت اعنی هلاك و حاسدت اعنی فنا
آنت باد ازراه دنیا کت کند عقل[3] آرزو — وانت باد از روی حکمت کت کند دین[4] اقتضا
عالم و آدم[5] زخلق وخلق تو آباد وخوش — همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا
تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو — ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

***

درشکایت روزگار و بیوفائی مردم فرماید

(١٨- ز)

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا[6] — زین هردو مانده نام[7] چو سیمرغ و کیمیا[8]
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره * و گردون بی وفا
هر عاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا
آنکس[9] که گوید از ره معنی کنون همی — اندر میان خلق ممیّز چو من کجا

---

١ - ع: تو نشاندی ماه خود ٢ - ع : ماندی گر ٣ - طبع-ع: آن ٤-رای ٥-ع:عالم وعالم ٦ - شد سخا ٧ - وزهردو نام ماند ٨ - این قصیده بعبدالواسع جبلی که ازمعاصرین سنائی است نیز نسبت داده شده ودرهمهٔ نسخهای دیوان او که بنظر نگارنده رسیده موجود است وبا نبودن در بیشتر از نسخهای دیوان سنائی سبك واسلوب قصیده هم دلیل است که از آن سنائی نیست باین جهت درنظر بود که این قصیده ازاین دیوان برداشته شود و کتاب مطابق اغلب نسخهای خطی منظم گردد لیکن چون آنرا درنسخه دیوان خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملك (که شرح و خصوصیات آن نسخه در مقدمه بیاید) ثبت دید انداختنش را ازاین دیوان روا ندید وآنرا همچنان که درنسخهٔ چاپی بود بجا گذاشت ٩ - دیوان عبدالواسع: وانکس

* مرده ریگ مال که از کسی ماند (برهان) - سها بضم سین ستاره‌ایست ریز وبسیارخفی از بنات نعش صغری (منتهی‌الارب) - نبهره دون وفرومایه است

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار　　بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه　　آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش[1]　　هرك آیتی نخست بخواند ز هل اَتی
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست　　آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی　　از هر خسی مذلّت و از هرکسی عنا
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم　　فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من زهمه مردمان دوچیز　　از دوستان مذلّت واز دشمنان ریا[2]
قومی ره منازعت من گرفته اند　　بی عقل وبی کفایت وبی فضل وبی دها
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن　　بر دوستان همی نتوان کرد متّکا
من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر　　شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
بامن همه‌خصومت‌ایشان عجب تراست[3]　　ز آهنگ مورچه بسوی جنگ‌اژدها[4]
زیشان نبود باك رهی را بذرّه‌ای[5]　　کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
گردد همی شکافته دلشان ز خشم من[6]　　همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
چون گیرم از برای حکیمی[7] قلم بدست　　گردد همه دعاوی آنطایفه هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان　　درموضعی‌که در کف موسی بود عصا
ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی　　تا طبعشان بود ز همه دانشی[8] خلا
زیرا که بی مطر نبود میغ را خطر[9]　　چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها
[10]آنم که برده ام علم علم در جهان　　بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثرا[11]

۱-د(مقصود دیوان عبدالواسع است) : همی‌عنان ۲ ـ د : ازدشمنان خصومت‌واز دوستان ریا ۳-م: عجبتراین ـ د: بامن بود خصومت ایشان عجیبتر ٤ ـ سوی جنگ رازدها ٥ ـ د : زیشان همه مرا نبود باك‌ذره‌ای ٦ ـ د : گردد همه شکافته دلشان بکین من ۷ ـ د : برای معانی ۸ ـ م: آتشی ۹ ـ د: میغ‌را محل

۱۰ـبیت زیردردیوانهای عبدالواسع موجود ودردیوان سنائی نیست

با فضل‌من‌همیشه پدیدست نقصشان　　چون عجز کافران براعجاز انبیا

۱۱ ـ م :ثری‌برمرکز ثریا ـ د : ازمرکز ثری

بـا عقل من نباشد مریخ را توان   با فضل[۱] من نباشد خورشید را ذکا
شاهـان همی کنند بفضل من افتخار   حُرّان[۲] همی کنند بنظم من اقتدا
با خـاطر منیرم و بـا رای صافیـم   کالَبرق فِی الدُّجیّةِ[۳] و الشَّمس فِی الضحی
عالیست همّتم بهمه وقت چون فلك   صافیست نظم من بهمه وقت[٤] چون هوا
برهمّت منست سخا هـای من ذلیـل   بر نظم من بسست سخنهای[۵] من گوا
هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من   کردار نـا ستوده و گفتار نـا سزا
این فخر بس مراکه ندیداست هیچکس   در نثر من مذمّت و در نظم من هجا
در پای ناکسان[٦] نپراکنده ام گهر   از دست مهتران نپـذیرفته ام عطـا
آن را[۷] که او بصحبت من سر در آورد   گویم ثنای نیك و شناسم بـدل وفـا[۸]
ار زلتی پدیـد شود زو معـاینه   انگارمش صواب و نه بینم ازو[۹] خطـا
اهل سرخس می نشناسند[۱۰] حقّ من   تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
مقـدار آفتاب نـدانند مـردمـان   تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند با یقین[۱۱]   کاید شب و پدید شود بر فلك سُها
اندر حضر نباشد آزاده را خـطر   وندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد گفتهٔ سنائی چون کعبه نزد خلق[۱۲]   زین بیشتر فضول[۱۳] که یابد ز ابتدا
تا کلك او[۱٤] بگاه فصاحت روان بود   بازار او[۱۵] بنزد بزرگان بود روا[۱٦]

---

۱ ـ د: با طبع من   ۲ ـ د: اقران   ۳ ـ م: فی الدجاجة   ٤ ـ د: نوع
۵ ـ د: بر نسبت منست هنرهای   ٦ ـ د: جاهلان   ۷ ـ د: وانرا   ۸ ـ د: جویم بدل محبت و گویم زجان ثنا   ۹ ـ د: نپندارمش   ۱۰ ـ د: اهل هری کنون نشناسند   ۱۱ ـ د: بریقین   ۱۲ ـ د: با این همه مرا گلهٔ نیست زین قبل   ۱۳ ـ م: فضولی ـ د: قبول
۱٤ ـ د: با این همه مرا   ۱۵ ـ د: بازارمن   ۱٦ ـ دو بیت زیر نیز در نسخ دیوان عبدالواسع افزوده شده است

لیکن چوصد هزارجفا بینم ازکسی   ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا
زانست غبن من که گروهی همی کنند   بامن بدوستی ز همه‌عالم انتما

آنکه بکام او نفسی بر نیاورند — در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او[1] کشند بعمدا بخویشتن — ز آنسان که که کشد بسوی خویش کهربا
در فضل او[2] کنند بهر موضعی جسد — بر نقص او[3] دهند ز هر جانبی رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی — کاین حرف دشمنان وحسودان بی‌نوا[4]
چون جوهر سخا شد نزدیك اهل بخل — چون عنصری ز ظلمت درجنب صد ضیا[4]
تا ناصحان او[5] نسگالند جز نفاق — تا دشمنان او[6] ننمایند خود[7] صفا
ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی — بی حجتی کنند همه صحبتش رها[8]
مرد آن بود[9] که دوستی او بود بجای — لو بستّتِ الجِبالُ و ما[10] اِنشقتّ السّما

☆☆☆

این قصیده غرا در عرصهٔ سرخس و در آن زمین مقدّس گفته شده[11]
درمقام اهل توحید فرماید (١٩-ز)

مکن درجسم وجان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دورافتی[12] چه کفر آن حرف وچه ایمان
بهرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی[13] از دریا
نبود از خواری آدم که خالی گشت[14] ازو جنت
نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا

---

١ ـ د : آزارمن ٢ ـ د : درفضل من ٣ ـ د : برنقص من ٤ ـ این دو بیت در دیوان عبدالواسع نیست ٥ ـ د: با ناصحان من ٦ ـ د : با حاسدان من ٧ـ م:جز ٨ ـ این بیت درديوان عبدالواسع نیست ٩ ـ مارا بود ١٠ ـ ما بست الجبال‌وما- د : لوبست‌الجبال اذا ١١ ـ این عنوان از نسخهٔ (م) گرفته شده است ١٢ـ ع: بازافتی ١٣ـع : یابی ١٤ ـ ع : ماند

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی[۱]
مکان کز بهر حق[۲] جوئی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن[۳] آن باشد که هم زاوّل در آشامی[٤]
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی[٥] خار و خاشاکی در این ره چون بفرّاشی
کمر بست. وبفرق استاد در حرف[٦] شهادت لا

چو لا از حدّ[۷] انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الوهیّت بالله آی[۸] از الاّ

ز راه دین[۹] توان آمد بصحرای نیاز ارنی[۱۰]
بمعنی کی[۱۱] رسد مردم ،گذر نا کرده بر اسما[۱۲]

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد[۱۳] قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی[۱٤] بهر مردازی چو زاغان اندرین پستی[۱٥]
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پربرین بالا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرّد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد[۱٦] چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

---

۱ ـ ع : کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی ۲ ـ ع : راه حق
۳ ـ گوئی ٤ ـ ع : بیاشامد ٥ ـ ع : نبینی ٦ـع : برراه ۷ ـ ع : ازصدر
۸ ـ ع:الهیت بالله آیی ۹ ـ جان ۱۰ ـ ع:خرد ورنه ۱۱ ـ ع : چون ۱۲ـ از
اسما ۱۳ ـ ع : دین دارد ۱٤ ـ ع : چه ماندی ۱٥ ـ نشاه ۱٦ ـ نبیند

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا[1]
چه داری مهر بدمهری کزو بی جان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بی ملك شد دارا
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا ازچنین سودا
سر اندر[2] راه ملکی نه که هرساعت همی باشی
توهمچون گوی سرگردان وره چون پهنه* بی پهنا
تودر کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بِسمِ اللهِ مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل[3]
که حرصش[4] باتوهرساعت بود[5] بی‌حرف وبی آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم[6]
اگر دنیا همی خواهی[7] بده دین و ببر دنیا
ببین بازی که هرساعت ازین پیروزه‌گون[8] خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
جهان هزمان همیگوید[9] که‌دل‌درما[10] نبندی به
تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا

---

۱ ـ ع: کسی احیا ۲ ـ م ـ قدم در ۳ ـ پی بگسل ٤ ـ ع: که حزمش
۵ـ هرزمان باتو بود ـ ع: باتوهرساعت‌همی ٦ ـ م: چنین گوید که‌من دنیا زدیو ازدبن خریدستم
ـ ع: همی گوید که من دنیا ... ۷ ـ ع. گرت دنیا همی باید ۸ ـ ع: سی بینی
بهرساعت ازاین سیما بگون ۹ ـ ترا دنیا همی گوید ـ ع: جهان می هر زمان گوئی
۱۰ ـ ع: درمن

---

*پهنه بفتح وسکون‌ثانی نوعی‌ازچوگان باشد که سر آنرا مانند کمچه سازند و گوی را درآن نهاده برهوا اندازند وچون نزدیك بزمین رسد بازبهمان پهنه‌زنندو نگذارند که بزمین‌آید تا بمقصد رسانند وآنرا بعربی طبطاب گویند «برهان»

گر از آتش[1] همی ترسی بمال کس مشو غره
که اینجا صورتش مار است و آنجا شکلش اژدرها

از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی[2]
ز دوزخ دان نهادت را هماره[3] مولد و منشا

پس[4] اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان[5] رستی
وگرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاکی بسان خاك تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و[6] عقل هم والی و هم والا

که تا پستست خاك اینجا همه نفعست لیك آنکه[7]
بلای دیده ها گردد[8] چو بالا گیرد از نکبا*

زباد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا

مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان[9] که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

نه صوت[10] از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره[11]
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

---

١ ـ ع : گرازدوزخ ٢ ـ ع : بستی ٣ ـ ع : همیشه ٤ ـ ع : تو ٥ ـ ع: لاجرم ٦ ـ ع : که تا گردی بسان ٧ ـ بی نکبت ٨ ـ ع: باشد ٩ ـ ع : چو نادانان ١٠ ـ نه صرف ١١ ـ زهرهٔ زهره

---

* نکبت بفتح رنج و سختی است ـ نکبا : کصحرا بادی که از مهب خود بر گردد ومیان دو باد وزد یا میان صبا وشمال « منتهی الارب »

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن[١]
توچون از وی[٢] سپرسازی نمانی زنده درهیجا

بنزد چون توبی حسی[٣]، چه دانائی چه نادانی
بدست چون تونامردی چه نرم آهن چه روهینا*

ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد[٤]
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ولیك آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

توچون موری واین راهست همچون موی بتدویان[٥]
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی[٦] همی جوئی
که از یك چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا*

قدم در راه مردی نه که راه وگاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبود است از ازل مبدا

ز بهر قالب اوراست این ارواح[٧] مستوفی
ز بهر حالت او راست این انفاس[٨] مستوفا

---

١ ـ م : برتن ـ با خود ٢ ـ نه چون از خود ٣ ـ ع : بی عقلی ٤ـ آوا اگر چند ازاین خیمه ـ ع: لیکن اندرین مجلس ٥ ـ توتاری ٦ ـ ع : دولت ٧ ـ ع: انفاس ٨ ـ ع : ارواح

* روهینا آهن و فولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند روهنی گویند نه روهینا وشمشیر جوهردارقیمتی را نیز گفته اند «برهان قاطع» ـ یلدا نام یکی ازملازمان عیسی ع بوده است «برهان قاطع»

ز بهر کشت[١] آنجا راست اینجا کشتن آدم
ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوّا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه‌است این الوان چون‌مینا

وگر نز بهر دینستی[٢] در اندر بنددی گردون
وگر نز بهر شرعستی[٣] کمر بگشایدی جوزا

چو تن جانرا[٤] مزیّن کن بعلم دین[٥] که‌زشت آید
درون سوشاه عریان وبرون سو کوشك دردیبا[٦]

بطاعت[٧] جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ورنه[٨]
چو مرگ این جامه بستاندتو عریان مانی‌ورسوا

خود از نسل جهانبانان[٩] نزاید هیچ تا باشد
مر اورا کوی پر عنین و ما را خانه پر عذرا

نبینی[١٠] طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همیگوید که دردنیا مخور باده
ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام ازحرمت[١١] یزدان
ولیك ازبهر تن مانی[١٢] حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجاباغ‌درباغ‌استوخوان‌درخوان‌وا دروا[١٣]

گر از زحمت همی ترسی زناا‌هلان ببرصحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

---

١ - ز بهرکسب ٢ - ع: شرعستی ٣ - ع: دینستی ٤ - ع: چو جان تن را ٥ - م چوبی علمان ٦ - م: عریانی برون... پردیبا ٧ - بحکمت ٨ - ع: ورنی ٩ - ع: جهان مارا ١٠ - ع: نیابی ١١ - گفتهٔ ١٢ - ع: زبهرتن بجا مانی ١٣ - با دربا

مرا باری [۱] بحمدالله ز راه رأفت و رحمت [۲]
بسوی خطّهٔ وحدت برد عقل از خط [۳] اشیا
بدل نندیشم از نعمت نه در دنیـا نه در عقبی [٤]
همی خواهم [٥] بهر ساعت چه در سرّا چه درضرّا
که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشك افتد [٦] روان بوعلی سینـا
مگر دانم درین عالم ز بیش آزیّ و کم عقـلی
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیـدلان شیدا
زراه رحمت و رأفت چو جان [۷] پاك معصومان
مرا از زحمت تنهـا بکن پیش از اجل تنهـا
زبان مختصرعقلان ببند اندر جهـان بر من [۸]
که تا چون خود نخوانندم حریص ومفسد ورعنا
مگردان عمرمن چون گل که درطفلی شود [۹] کشته
مگردان حرص‌من‌چون مُل که درپیری شود [۹] برنا
بحرص ارشربتی خوردم مگیراز من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهر چه از اولیا گویند رزّقنی [۱۰] و وفّقنی
بهر چه از انبیا گوینـد [۱۱] آمنّا و صدّقنا

❊❊❊

در نصیحت وترك تعلق ازخلق فرماید

(٢٠❊ ز)

تا کی ز هر کسی ز بی سیم بیم ما　　وز بیم سیم کشته ندامت ندیم ما

۱- م: فراباری　۲- م، ع: همت وحکمت　۳- خط وحدت برد عقل ازخطهٔ
٤- ع: نخواهم‌لاجرم‌نعمت‌نه‌دردنیا نه‌درجنت　٥- همیگویم　٦- ع: آید　۷- ع: چوخاك
۸- ازمن درابن‌گیتی　۹- شوم　۱۰- کمعد ارزقنی - ع: گوید ارزقنی　۱۱- گفتند

تا هست سیم با ما بیمست یار او — چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
آیند هردو باهم و هر دو بهم روند — گوئی برادرند بهم بیم و سیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو — سیمست ویحك اصل بلای عظیم ما
بهتر بدانکه هست تمنّای تومحال — سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما
گرما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست — سیم سپید:کرده سیاه،این گلیم ما
ای ازنعیم کرده لباس خود از نسیج[1] — هان تا ز روی کبر نباشی ندیم[2] ما
گر آگهی زکار وگرنه شکایت است[3] — این دلق پاره پاره و تسبیح نیم[4] ما
گوئی برهنه پایان برمن حسد برند — هرگه که بنگرند[5] بکفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبائیم ای بسا — کارد صبا نسیم و نیارد[6] نسیم ما
امروزخفته‌ایم چواصحاب کهف لیك[7] — فردا زگور باشد کهف و رقیم ما
عالم چومنزلست وخلایق مسافراند — در وی مزوّر است مقام مقیم ما
هست اینجهان چوتیم فلك همچوتیم‌دار[8] — ما غلّه دار آز و امل هم قسیم ما
تیمار تیم داشتن از ما حماقتست — تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما
ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم — ای وای ما که هست زمانه غریم ما
در وصف این زمانهٔ ناپایدار شوم — بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست — بسته درو امید رضیع و فطیم* ما
ز اوّل بمهر دل همه را او[9] بپرورد — مانند مادران شفیق و رحیم ما
چون مدّتی برآید بر ما عدو شود — از بعد آنکه بود صدیق وحمیم* ما
گرداند او بدست شب وروزوماه وسال — چون دالِ منحنی الفِ مستقیم ما

۱ـ م : ای ازتیم کرده لباس‌خود و نسیج ۲ـ م : سلیم ما ۳ـ م : زکار کفن بس کفایتست ۴ ـ تسبیح و تیم ما ۵ ـ پی برند ۶ـ م : آرد صبا نسیم نیارد ۷ـ م : ما ۸ ـ م : فلك چون یتیم دار ۹ـ م : ز اول چو او بمهر دل همه را ـ تا او بجان ودل بچگان را

---

* رضیع: کودك شیرخواره وفطیم کودك ازشیر بازشده «منتهی‌الارب» ـ حمیم: قریب و خویشاوند

آنگه فرو برد بزمین بی جنایتی — این قامت مقوّم و جسم جسیم ٭ ما
ای‌مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش — یاد آر زیر خاك عظام رمیم ٭ ما
پیوسته پیش چشم همیدار عنقریب — اندامهای کوفتـهٔ چون هشیم ٭ ما
گوئی سفیه بود فلان شاید ار بمرد — چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم[۱] ما
ما زیر خاك خفته و سیراث خوار ما — داده بباد خرمنهای قدیم[۲] ما
گوئی زبعد ما چکنند و کجا روند — فرزندگان و دختركان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما
شد عقل ما عقیم ز بس با[۳] تغافلیم — فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما
پندار کز تولّد عقل است لا محال — این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما
گر جنّت و جحیم ندیدی ببین که هست — شغل و فراغ جنّت مـا و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغست و فارغی — مشغولیست و شغل عذاب الیم ٭ ما
سرگشته شد سنائی یارب توره نمای — ای رهنمای خلق و خدای علیم[٤] ما
مارا اگرچه فعل ذمیم است تو مگیر — یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما
ظفر ظفر تو تیز مکن درعنای[٥] مرگ — بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

٭٭٭

درمدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

(۲۱-م)

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفـا
بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا[٦]

۱- م: نمیرد حلیم ۲- م: حرمتهای حریم ۳- م: کـه از بس - که بس با ٤- رحیم ٥- م: عیان ٦- در حاشیهٔ نسخهٔ -آ- این بیت افزوده شده
ای‌چو آب اندر لطافت ای‌چو خاك اندر درنگ وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا

٭ جسیم بمعنی فربه - عظام رمیم: استخوانهـای پوسیده - هشم: شکسته و سست اندام - الیم: دردناك وعذاب الیم شکنجه‌ای که دردرسانی آن بغایت رسیده باشد «منتهی الارب»

رشوت از حکمت چنان دوراست کز گردون فساد
بدعت از علمت چنان پاکست کز جنّت وبا

بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت[1] از جهان
تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا

ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمتت
هیچ هد هد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست روئی آنچنان[2] کزپشت ماهی تا بماه
بر تو هر موجود را عشقی دگر[3] بینم جدا

گر چه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم
پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما[4]

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل
میکند مرخاك را از باد،عدل تو جدا[4]

جز دعای تو نمی گویند شیران در زئیر
جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا

اندر حکمست و این دعوی که کردم راست بود
گر نداری استوارم، بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان، روائی خواست یافت
از برای خدمت صدرت، نه از بهر بها

ناگهان دیدم که گردان گشت برگردون نطق
بیست و نه کوکب همه تاری ولیك اصل ضیا

۱- شهوت ۲- همچنان ۳- همی ٤- این دو بیت درقصیدهٔ « ای چو نعمان بن ثابت درشریعت مقتدا » با اندك اختلافی نیزموجود است چون در بیشتر از نسخهای خطی دراین قصیده هم بود دراینجا بازآورده شد

✡ زئیر: غرش وبانگ شیر

بعضی ازوی چون بنات النّعش وبعضی چون هلال
بعضی از وی چون ثریّا ،بعضی از وی چون سها
شکلهاشان در مخارج .نقش نفس ناطقه
ذاتهاشان بر منابر ، شرح شرع مصطفا
چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی برزمین
گوش من چون چشم گشتی چون شدندی برسما
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر
قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
عقل چون دریافتن شد این همه گرد آمدند
نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا
عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشهٔ آن ردا
این یکی گفتی مرا ساز آندگر گفتی مرا
عقل چون مر سیرتت را چاکریها کرده بود
کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا
مبهم و رمز از چه گویم ،چون نگویم آشکار
نه کسی اینجای بیگانه است مائیم و شما
وانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر
نز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا
حرفها دیدم که خود را یك یك بر می زدند [1]
پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا
گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین
گاه پیشم سرنگون میشد الف :مانند لا
همچو جیم و دال و را وقاف و عین و لام و نون
از الف تا یا دگر ها مانده در پیشم دو تا

۱- برمن زدند

این همی گفت: ای سنائی الله الله زینهار
از جمال مدح او، ما را نصیبی کن سنا

وان دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او
تا بدرّم همچو اقبالش[۱] مخالف را قفا

وین دگر گفتی مرا حرف روی کن تا چنو
در میان حرفها بازار من گردد روا

چون ز خُلق معنویت آن دیده بودم در زمان
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا

ز آنچنان سیرت چنین معنی همیزاید بلی
ز آسمان چون نوش بارد، نوش باشد نوشبا

تا بیابی گر بجوئی از برای حجّ و غزو
در مناسك حکم حج و در سیر حکم غزا

از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب
وز چنان کردار ها چون حاجیان بادت جزا

اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی
رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

✡✡✡

در مدح سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد بن ناصرالعلوی گوید

(۲۲ ✡ م)

بتی که گرفکند یك نظر بر آتش و آب
شود ز لطف[۲] جمالش مصوّر آتش و آب

کرشمه‌ای گر ازو بیند[۳] آب و آتش هیچ
شود ز چشمش بی‌شك معبهر[۴] آتش و آب

زسیم وشکر روی ولب آن کند بامن[۵]
نکرد هرگز برسیم[۶] وشکر آتش و آب

۱- تا چواقبالش بدرم مر ۲- م زلفظ ۳- ع: کرشمهٔ که چو بینند ۴- ع: معنبر ۵- م: برمن - ع: زسیم عارض وشکر لب آن کند برمن - زسیم وعارض شکر لبان کند بامن ۶- ع: برهیچ سیم

لب ودوعارض با آب و نارش آخر برد　　زطبع وروی[1] من آن ماه دلبر آتش و آب
ز آه[2] من نشکفت و زچهرش ار[3] گیرد　　سپهر برشده و چشم اختر آتش و آب
میار[4] طعنه اگر عارض و لبش جویم　　از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب
زخطرت دل و چشم وی اندرین دل و چشم　　بسان ابر بهاری است[5] مضمر آتش و آب
بشب بخفته خوش و من زهجر[6] او کرده　　ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
زدرد فرقت آن ابرحسن و شمع سرای　　چو ابر و شمعم در چشم و بر سر آتش و آب
بدل گرفت بوقتی نگار من که همی　　کنند لاله و باده بدل بر[7] آتش و آب
ببین تواینك[8] بر لاله، قطرهٔ باران　　اگر ندیدی برهم مقطّر[9] آتش و آب
بطبع[10] شادی زاید ززاده‌ای کورا　　پدر صبا و زمین بود مادر[11] آتش و آب
ز برق و باد ببینی بر آسمان و زمین　　حسام وار[12] شداست وزره ور آتش و آب
پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین　　بر آورید تماثیل آزر آتش و آب
مزاج وطبع هوا گرم و نرم شد نشگفت　　اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب
چوطبع سیّد گردد چمن[13] بزینت وفر　　چو عدل سیّد گردد برابر آتش و آب
سر محامد سیّد محمّد آنکه شده است　　بلند همّت و نظمش بگوهر آتش و آب
مهی که گرفکند یکنظر بلطف و بخشم[14]　　شود بسوی نری ودوپیکر[15] آتش و آب
بنور رایش گشته منوّر اختر چرخ[16]　　بذات عونش گشته معمّر آتش و آب
بنزد بخشش و بذلش محقّر ابر و بحار　　بنزد حشمت و حلمش مستّر[17] آتش و آب
مسخّر خضر ار گشت باد و آب و[18] زمین　　مثال امر ورا شد[19] مسخّر آتش و آب
بحلم و خشمش کردند وصف از آن معنی　　مهیب و سهل بود بر[20] غضنفر آتش و آب

۱- ع: ز روی طبع　۲- ع: زماه　۳- ع: چهره اش اگر　٤- مزن تو
٥- ع: بهارست　٦- ع: بهجر　۷- ع: بدلبر　۸- ع: آنك　۹- ع، م: مقدر
۱۰- ع، م: ز طبع　۱۱- ع: بود و مادر　۱۲- ع: حسام دار　۱۳- جهان
۱٤- ع: توای که گرفکنی یك نظر بقهر و بلطف　۱۵- ع: دردو پیکر　۱٦- انجم
و چرخ - ع: اختر وچرخ　۱۷- م: مستقر　۱۸- ع: مسخر غضری کر بدست آب و
۱۹- ع: امرش راشد　۲۰- ع: عصب بود در

زند بامرش اگر هیچ خواهد از خورشید — بحدّ باختر و حدّ خاور آتش و آب
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند — ز باد و خاک ببینند[1] کیفر آتش و آب
بحکم نافذ نشگفت اگر برون آرد — ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
ز باد قدرت اگر کرد[2] جانور عیسی — شود ز فرّش بی باد جانور آتش و آب
زهی زمایهٔ رایت منوّر انجم و مهر[3] — زهی ز سایهٔ تیغت[4] مظفّر آتش و آب
که موافقت ار چون[5] دل تو بودی چرخ — بُدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب
شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید — چرا بگونه چو سیم است و چون زر آتش و آب
زباس وسعی[6] تو بوده است ورنه بی سببی — بطبع، خشک چرا آمد و تر آتش و آب
بصدر دولت بایسته‌ای واندر خور — چنانکه هست و ببایست ودر خور آتش و آب
بطبع خویش نه‌بینند هیچ اگر خواهی — بقدر وقد[7] تو پستی و منظر آتش و آب
سموم خشم تو گر برزند بابر و زمین — نسیم خلق تو گر بروزد[8] بر آتش و آب
شود زبیم تو لرزان زمین و ابر عقیم — شود ز خلقت چون مشک و عنبر آتش و آب
شود ز قدر تو عالیتر از سپهر زمین — رود بامر تو از بحر واخگر آتش و آب
اگرنه بیم و امیدت بدی ببحر و هوا — وگرنه هیبت وحکمت بدی بر آتش و آب
برو عتاب و عقوبت[9] خدای کی کردی — ز بهر یونس وقومش مسخّر[10] آتش و آب
بهفت کشور خشمت رسید و نظم آری — جدا که دید خود از هفت[11] کشور آتش و آب
زقدر و نظم[12] تو دارند بهره زان[13] نشدند — چو باد و خاک کثیف[14] و مدوّر آتش و آب
معاقبست حسودت بدو مکان بدو چیز — بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم — کفایتست در آنشعر داور[15] آتش و آب
که چون در آید در طبع تو شود[16] بی شک — بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب

١- ع: بگیرند ٢- گشت ٣- مهرت منور انجم و چرخ ٤- ع زمایهٔ سعیت ٥- ع: که موافق گر چون ٦- ع زباس سعی ٧- ع: قهر ٨- م: بریزد - بگذرد ٩- ع: برعنایت و عفوت ١٠- ع: مخبر ١١- ع: از هیچ ١٢- ع: زقدر نظم ١٣- ع: بهر آن ١٤- م: کسوف ١٥- ع: ز خاک و باد از آنست برتر ١٦- ع: او کند

بریدفکرت و کلك توخاست[١] بردر نظم　　زخاك و باداز آنست برتر[٢] آتش و آب
چوبود خاطروطبع تو کلك را همراه　　ببوسد[٣] ارچه بود کلك و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت بخامهٔ تو چراست　　بنزدخامت[٤] هم خیروهم شر آتش و آب
شداز بهاء مدیحت سخنور اختر و کلك[٥]　　شداز سخاء وجودت[٦] توانگر آتش و آب
جهان بگیر بآن[٧] باد پای خاك نهاد　　که هست باتك او کند و مضطر آتش و آب
گه مسیر بود بر نهاد چرمهٔ تو　　بنزد عقل مصوّر شود گر آتش و آب
پست و بالا چون آب و آتشست مگر[٨]　　شده است ازپی تو اسب پیکر[٩] آتش و آب
بسان صرصر لیکن بگاه تابش و خوی　　که دیدساخته در طبع[١٠] صرصر آتش و آب
جهان ندید مگر، چرمهٔ ترا در تك　　بهیچ مستقری، سایه گستر آتش و آب
زمانه ساخت زهفت اختر و چهار ارکان[١١]　　برای زینت[١٢] بزمت دولشکر آتش و آب
بخواه از آنکه بخوردی[١٣] چو طبع خود بندد[١٤]　　دماغ وطبع ترا زیب و زیور آتش و آب
بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان　　مگر بجام توچون دو برادر آتش و آب
توروی شادی افروز[١٥] و آب غم بر از آن　　هنی وروشن درجام[١٦] و ساغر آتش و آب
که بهرپیرهنی[١٧] من گزیدم از دل و چشم　　زجور[١٨] چرخ چوماغ و[١٩] سمندر آتش و آب
در آب و آتش بی‌حد چرا شوم[٢٠] غرقه　　چو هست باد و هوا را[٢١] مقدّر آتش و آب
زخون ببست[٢٢] دل و چشم پس چو آهن و خاك　　چراست در دل و چشمم مجاور آتش و آب
ولیك از آتش و آبست دیده و دل من[٢٣]　　چودر ثنای تو کردم مکرّر آتش و آب

---

١ - ع : خواست؟ ٢ - ع : کفایت است بر آن شمرداور ٣ - ع: بسنده آن - نه بیندان ٤ - ع: بسان خیمه‌ات ٥ - شداز بهار مدیحت سخنور اختر ملك - ع: مدیحت سخن ز اختر و کلك ٦ - از سخاوت جودت ٧ - فدات باد بآن - ع : غریب باد از آن ٨ - اگر ٩ - ع : توسب منکر؟ ١٠ - م : برطبع ١١ - ع : مها چوفصل بهار است خاك و باد بساخت ... شها چوفصل.. - .. خاك و باد ولیك ١٢ - رتبت - ع: زبت و ١٣ - چوخوردی ١٤ - بدهد ١٥ - افزائی ١٦ - بخواه و ریز تو در جام - ع : هنی وروشن در آب ١٧ - که بهر بی درمی - م: که بهر ... ١٨ - م: زجود ١٩ - ع : مارو ٢٠ - ع : شدم - شود ٢١ - ع : هوای ٢٢ - بخون چو بست - م : زخون نگشته ٢٣ - دست و دیدهٔ من - دست و دیده وعقل

همیشه تا بزمین است و چرخ گنج و نجوم[1] — همیشه تا بسعیر است و کوثر[2] آتش و آب
سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا — سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
مبـاد قاعـدهٔ دولت تو زیر و زبر — همیشه تا که بود زیر و از بر[3] آتش و آب

☆☆☆

در مدح بهرامشاه گوید

(۲۳☆م)

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب — رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب
داده لب و خال او را بی خدمت[4] کفر و دین — کرده رخ و زلف او را بی منّت[5] روز و شب
منزلگه خورشید است بی نور رخش تیره[6] — دولتکدهٔ چرخ است از قد و قدش مرکب
از بهر دل افروزی[7] جان و گهر وار کان — وز بهر جهانسوزی دست فلک و کوکب
بر هر مژهٔ چشمش بنبشته[8] که لاتَعجَل — در[9] هر شکن زلفش برخوانده که لاتَعجب
بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر برزد — مهر از گلوی[10] تنّین مـاه از دهن عقرب
میگون لب شیرینش برما[11] ترش است آری — می سر که بخواهد شد چندان نمک[12] اندر لب
دیدی رسن مشگین بر گردچه سیمین — کو[13] آب گره بندد مانند حُباب و حَب
ورنه برو و بنگر از دیدهٔ روحـانی — در باغ جمال او زلف[14] وزنخ و غبغب
مژگانش همی از بت تا[15] ساخت مراقبله — نازک لب او[16] در تب بگداخت مرا قالب
در پنجرهٔ جزعین[17] موسی چکند با بت — در حجرهٔ یاقـوتین عیسی چکند بـا تب
جزعش همه دل سوزد[18] لعلش همه جان سازد — شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب

---

۱ ـ همیشه تا که بود خاك و آب و آتش و باد ۲ ـ است کوثر ۳ ـ تا که بود زیر و از بر ـ تا که بود خاك و باد از بر ۴ ـ بی منت ـ ع : خال او بی خدمت ۵ ـ زلف او بی منت ۶ ـ کوته ـ ع : کرته ۷ ـ ع :دلاویزی ۸ ـ بنوشته ـ ع : برخوانده ۹ ـ بر ۱۰ ـ ازجگر ۱۱ ـ او آری برما ـ ع : لب اودایم بامن ۱۲ ـ ع:شکر ۱۳ ـ ع : گر ۱۴ ـ ع : جمال وزلف ۱۵ ـ کافر مژگانش ازتب بر ـ ع : آن کافر مژگانش بر ۱۶ ـ ع : تن او ۱۷ ـ ع : جزعش ۱۸ ـ م : جان سوزد

مژگانش همی ازماقربان دل وجان خواهد | هان ایدل وهین ایجان[۱] من یرغب من یرغب[۲]
مدح ملك مشرق بهرام شه مسعود | آن بدر[۳] فلك رتبت و آنماه[٤] ملك مشرب
گاوزمی ازلطفش چون گاوفلك در تك | شیرفلك ازقهرش[٥] چون شیرزمین درتب
عدل ازدر او گویان با ظلم که لا تأمن[٦] | جود از کف او گویان با بخل[۷] که لا تقرب
بخل وستم کلّی از درگه و از صدرش | جزاین دود گر هرچت آن هست هو المطلب[۸]
گر عدل عمر خواهی آنك[۹] در او بنشین | ورجود علی جوئی اینك کف او اشرب[۱۰]
درجمله[۱۱] سنائی را دردولت حسن او[۱۲] | دردست بهین[۱۳] سنّت مدحست مهین مذهب
بر آخور[۱٤] او بادا دو بارگی عالم | دردولت و پیروزی هم ادهم و هم اشهب

✿✿✿

(۲٤ ✿ ز)

احسنت یا بدرالدّجی لبّیك یاوجه العرب | ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب
شمس الضّحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو | فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب
خه خه بنامیزد مهی هم صدر و بدر درگهی | ازدرد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب
فردوس اعلی روی[۱٥] تو حکم تجلّی کوی تو | ای درخم گیسوی تو جانها همه جانان طلب
صدرمعین را سرتوئی دنیا ودین رافرتوئی | برمهتران مهترتوئی ازتست دلهارا طرب
رویت چوطه طاهراست واللیل مویت ظاهراست | امر لعمرك ناظراست درپاك پاك آمد لقب
برنه قدم ای شمع دین برشهپر روح الامین | کرّوبیانت بریمین روحانیانت دست چپ[۱٦]
نازان زقربت جدّ وعم خرّم بدیدارت حشم | بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دولب
گر ازتو نشنیدی صلا شمع نبوّت بر ملا | خورشید بفکندی قبا ناهید بشکستی[۱۷] قصب
هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت | آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب

---

۱ ـ م هان ای جان ـ ع هین ای دل ۲ ـ من یرهب ۳ ـ ع : آن در
٤ ـ وان شاه ٥ ـ ازمهرش ٦ ـ ازظلم که لاتیأس ـ ع: برظلم که لاتأمن ۷ـ ع:
بربخل ۸ ـ آن هست همی مطلب ـ ع : آن هست هوا یطلب ؟ ۹ـ ع: اینك ۱۰ـ ع:
اقرب ۱۱ ـ ع : فی الجمله ۱۲ ـ عشق او ۱۳ ـ ع : مهین ۱٤ ـ ع: بر آخر
۱٥ ـ م : کوی ۱٦ ـ م : روحانیان برراست وچپ ۱۷ ـ م: کی بستی

درجام جان دست کن چون نیست کردی هست کن / مارا زکوثر مست کن این بس بود ماءالعنب [1]

بریاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بپوش / گندم نمای جوفروش آخر مباش ای بوالعجب

☆☆☆

درمدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید [2]

(٢٥☆ م)

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب / آب صفوت پسری چه زنخی شکّر لب

کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد / مژه برنرگس اوراست چو برخار رطب

ناصیت راست چو بر تختهٔ کافورین [3] مشک / برفراز [4] طبق سیم یکی خوشه عنب

یا بود منکسف از عقده [5] یکی باره زشمس / یا شود متصّل روز ، یکی گوشه [6] زشب

ابرو و جبهت [7] اوراست چو شمس اندر قوس / کله و طلعت او راست چومه درعقرب

عجمی وار نشینم ،چو ببینم کز دور / میخرامد عربی وار بپوشیده سلب

آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر [8] / زاسمان وزقمرش خوبتر آن روی وقصب

چو کمان ابرو وزیرش چوسنانها [9] غمزه / چون مهش چهره وزیرش چوهلالی غبغب

گه گه آید بر من طنز کنان آن رعنا / همچوخورشید که باسایه در آید بطرب

هرچه پرسمش زرعنائی وبرساختگی [10] / عربی وار جوابم دهد آن ماه [11] عرب

می نیفتم بیکی [12] زانسخن ایخواجه چه شد / روستائی که عرابی نبود نیست عجب

ار چه دانم که ببالا و بهو والحراز [13] / ازچه دانم که چه فی فارسی [14] مرد ضرب

گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم / انابحروسعیرا نتَ کملحٍ [15] وَ خشَب

گفتم ازعشق توهرگز نرهم گفت که لا / اَنت فی ماء ونار [16] کتراب وَ حطب

---

١ ـ م : بارغب ٢ ـ عنوان این قصیده درنسخه ف چنین است « در خواجه مسعود مستوفی گوید » ٣ ـ کافوری ٤ ـ یافراز ٥ ـ یا شود منکسف از عشق ٦ ـ ع : باره ٧ ـ ع : ابروودیده ٨ ـ ع : براطراف قمر ـ م : برافراز کمر ٩ ـ ع: چوسنائی ؟ ١٠ ـ ع : برخاستگی ١١ ـ م : آن میر ١٢ ـ ع : نی نیفتم بکلی ١٣ ـ اودرانم که بنالادا یهودا بخوان؟ ١٤ ـ م : چه فی بامن؟ ـ معنی بیت معلوم نشد ١٥ ـ ملیح ١٦ ـ مائی و ناری

گفتم آن زلف تو کی گیرم در دست بگفت[1] — اِدفَعِ الدرهَمَ خُذمِنهُ عَناقیدَ* رُطَب

گفتم آن سیم بناگوش تو کی بوسم گفت — اِن تُرِد فضتنا[2] هاتِ ذَهَب هاتِ ذَهَب

گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم[3] گفت — لن تنالوا الطَرَب الدائِم مِن غیرِ کرَب

گفتم ایجان پدر رنج همی بینم[4] گفت — یا ابی[5] جوهر روح نتجت امّ تعب[6]

گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا — هبة الشیخ من الفقر غناء و سیب[7]

خواجه مسعود علی بن براهیم که هست[8] — از بقاءِ محلش سعد و معالی بطرب

آنکه تازاد بپیوست باوصاف وجود[9] — بابها را ز چنو پور ببرّید نسب

آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال — ززنی کو چنوئی[10] زاید شد چرخ عزب

ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ — تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب

قدر او از محل و قدر فلکها[11] اعلی — رأی او از خرد وقول حکیمان اصوب

ایکه از آتش طبع تو جهان دید ضیاء[12] — وی که از آب ذکاء تو نما[13] یافت ادب

رأی چون شمس تو تا[14] بر فلک افتاد نمود — همچو انکوز سیه بر همه گردون کوکب

خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط — گر بدو در شود از آتش[15] خشم تو لهب

گر فتد ذرّهٔ از خشم تو بر اوج سپهر[16] — گردد[17] از هیبت تو شیر سپهر اندر تب

حبّهٔ مهر تو گر ابر بگیرد[18] پس از آن — از زمین پرنزند جز اثر حُبّ[19] تو حب

چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم[20] — گر زنی بر نقط دایره مسمار[21] غضب

---

۱ ـ م: دردست بکف ـ ع: ولبت آمد دردستم گفت ۲ ـ م: لو ترد فضلنا
۳ ـ ع: نمی بینم ٤ ـ ع: رهی رنج همی بینی ٥ ـ ع: باب ٦ ـ ع: ام شعب
۷ ـ وسبب ۸ ـ آنکو ۹ ـ م: براسباب وجود ۱۰ ـ ارزنی را که چنوئی
۱۱ ـ م: محلها ۱۲ ـ ع: آتش وطبع توضیا یافت جهان ۱۳ ـ م: وی که از آب رضای تو نما ـ ع: آنکه از آب نمای تو ذکا ۱٤ ـ ع: چون، همتش جون بر
۱٥ ـ ع: گر پدیدار شود زاتش ۱٦ ـ ع: برشمس چوشیر ۱۷ ـ ع: ماند
۱۸ ـ بیابد ۱۹ ـ بی اثرحکم ۲۰ ـ م: درحال ازهم ـ ع: دروقت ازهم ۲۱ ـ ع: نقطهٔ بردایره سیماب

---

* عناقید جمع عنقود بمعنی خوشه‌ها

از بر عرش کند خطبهٔ آنجاه[1] و محل   هر که‌ازبر کند از وصف[2] وثنای تو خطب
هر که‌خم کرد[3] بر خدمت تو قد چو هلال   یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب[4]
نه‌عجب کز فلك و بحر سخای تو گذشت[5]   این عجب‌تر که‌بخود هیچ نگردی معجب
ایفلك قدر[6] یقین دان که بر مدحت تو   نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
شعر گوئیم و عطاده شده[7] درهر مجلس   مدح خوانیم و ادب‌خوان شده[8] درهر مکتب
وتد از دایره و دایره دانم ز وتد   سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت   نرد بازی و شفطرنج[9] بدانم زنَدَب
لیك درمدح چنین خاك‌سرشتان[10] ازحرص   عمرنا من[11] قبل الفضة کالریح ذهب
زانکه‌آنراست درین شهر قبولی که‌زجهل[12]   حلبه را بازنداند که‌خواندن[13] زحلب
فاجران را قصبی برسر و توزی در بر   شاعران از پی دراعه نیابند سلب
شیر[14] طبعم نکند همچو دگر گرسنگان[15]   بردرخانه‌و برخوان چوسگ‌و گربه شغب
دختری دارم دوشیزه ولی نعمت زا[16]   کز خردمندی‌اُم داردواز پاکی[17] آب
نیست یك مرد که او مرد بود با کابین   که‌کند صحبت این دختر دوشیزه[18] طلب
دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی   مصطفی‌غیرت[19] و حیدردل و نعمان‌مذهب
جز گهر صله‌نیابم[20] چوروم[21] سوی‌بحار   جز هبا هبه‌نه‌بینم[22] چوبوم[23] سوی مهب[24]
روز را چون‌شب[25] سیاره گریبان بگشاد   بسته‌بر دامن‌خود[26] دختر من دامن‌شب
گر ببندی[27] قصبی برسرم‌ازروی مهی[28]   نگشایم ز غلامیت میان‌را چو قصب

---

۱ ـ ع : خاطبی ازجاه ۲ ـ ازشعر ۳ ـ ع : هر که خمید ٤ ـ ع : کوکب؟
۵ ـ ع : وسخای تو ولیك ٦ ـ ع : ای خداوند ۷ ـ ع : مدح گوئیم عطا ده بده
۸ ـ ع : شعرخوانیم ادب خوان بده ـ شعر گوئیم ثنا خوان بده ۹ ـ همه نسخه ها
چنین (شفطرنج) است ۱۰ ـ ع : ازمدح چنین خاك پرستان ۱۱ـع : عمرمن بین
۱۲ ـ ع : کزفضل ۱۳ ـ ع : بازنخواند که بداند ۱٤ ـ نثر ۱۵ـع:دیده کسان
۱٦ ـ ع : محنت زا ۱۷ ـ و از خاطر ۱۸ ـ دختر پاکیزه ۱۹ ـ سیرت
۲۰ ـ ع : چه یابم ۲۱ ـ برم ۲۲ ـ ع : چه بینم ۲۳ ـ روم ـ ع : روی
۲٤ ـ ع : مذهب؟ ۲۵ ـ چون‌شه ۲٦ ـ ع : بسه کی ماند چون ۲۷ ـع: گر ببندم
۲۸ ـ ازروی بهی

اینك از پیش توای مهتر و استاد سخن[۱] قصهٔخویش بخواندم[۲] صَدَقَ اللهُ کَتَب[۳]
تا بود شاه[٤] فلك را ذنب و رأس کمر تابود مرد هنررا محل ازفضل[٥] وحسب
باد بی نحس همه ساله بگردون شرف کمر فضل و محل تو شده‌راس[٦] و ذنب
باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند باد بر گردن‌اعدات گریبان زکنب[۷]*
باد فرخندت[۸] نوروز و رجب اندرعز بادچونین‌دوهزارت مه نوروز و رجب

☆☆☆

(-۲٦)

یارب چه‌بود آن‌تیرگی،وآن راه دور و نیمشب
وزجان من یکبارگی،برده غم جانان طرب
گردون‌چوروی‌عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان
گیتی چو روی دلبران،پوشیده از عنبر سلب
روی سما گوهر نگار،آفاق را چهره چوقار
آسوده طبع روزگار،از شورش‌و جنگ‌وجلب
اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بر بری
پیداسهیل و مشتری خورشید روشن محتجب[۹]
این اختران‌درروی‌مقیم، ازلمع[۱۰]*چون در یتیم
این راجع‌و آن مستقیم، این ثابت‌و آن منقلب
محکم‌عنان‌درچنگ من،سوی‌نگار آهنگ‌من
بسپرده‌ره[۱۱] شبرنگ‌من،گاهی‌سریع‌وگه‌خبب*

---

۱ - ع: سخا ۲ - م: بخوانم ۳ - تختهٔ خویش‌نخواندم ...کتب ٤ - تا بود چرخ ٥ - ع: تا بود مرد نسب راهنروفضل ٦ - تاچودوتاج و یکی جبه بود با دوکمر صفت مهرومه ودائره ورأس ۷ - ع: چوقنب ۸ - فرخنده ۹-مستغب ۱۰ - درباغ؟ ۱۱ - میبرد ره - میزد ز ره

☆ کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند (برهان) - لمع بفتح اول روشنی - خبب معرکهٔ نوعی ازدویدن و پویه و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را باهم وهردودست و پای چپ را با هم (منتهی‌الارب)

بادبهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او
صحرا ودریاپیش او، چون‌مهره‌پیش بوالعجب*

از نعل‌او بُرمه[1] زمین،و زگام او کوته[2] زمین
وز هنگ او آگه زمین ،وزطبع اوخالی‌غضب

آهو سرین‌ضرغام بر، کیوان منش خورشیدفر
خارادل و سندان جگر رویین‌سم و آهن‌عصب

درراه چون شبرنگ‌جم، باشیر بوده در اَجَم*
آمخته[3]جولان درعجم، خورده‌ربیع*اندرعرب

در منزل‌سلمی و می،گشتم همی ناخورده می
تن‌همچواندر آب نی،دل‌همچو بر آتش قصب*

آمد بگوشم‌هر زمان، آواز خضراز هرمکان
کایزد تعالی را بخوان، درقعر*قاع مرتهب*

خسته دل‌من در حزن ،گفتی‌مرا لا تَعجَلَـن
چون گفتمی بادیده‌من، اِنا صَببنا اَلماءَ صب

راهی چنان بگـذاشتم، بـاغ اِرم پنداشتم
از صبر تخمی کاشتم ، آمد ببر بعدَالتَّعب*

روز آمده درمان من، آسوده از غم جان من
از خیمهٔ[4] جانان من، آمد بگوش من شَغَب*

آواز اسب من شنید ،آنماه پیش من دوید
وصل آمدوهجران پرید، آمدنشاط‌وشد کرب[5]

---

۱ ـ او فرجه ۲ ـ کرته ۳ ـ آموخته ـ آمیخته؟ ٤ ـ ازچله ـ ازحله ٥ ـ طرب

☆ بوالعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبدو بازیگر نیز آمده است ـ اجم بفتحتین نیستانهاوانبوهی های درختان ـ ربیع باران بهاری و آنچه‌در بهار از زمین روید ـ قصب بفتحتین نی وهرچه‌مانندنی باشدمثل نی قلم‌وجامهٔ باشد که از کتان وابریشم بافند «غیاث‌اللغات» ـ قعر بالفتح تک‌چاه وعمق‌هرچیزوقاع بمعنی زمین‌هموارو فراخ ـ مرتهب: بیمناك ـ بر: میوه ـ بعدالتعب پس ازرنج ـ شغب بالفتح و بالفتحتین‌وغین معجمه‌شوروخروش‌وفتنه‌وفساد «منتخب»

باوی نشستم می بدست، او بت ُبدو[1] من بت پرست
از عشق او من گشته مست، او مست ُبد ز آب ِعنب٭

هم ناز دیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا
هم خوف[2] دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب٭

گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی
گه نرد بازیدم همی، یك بوسه بود و یك ندب٭

برمن همی کرد او ثنا، خندان همیگفت او مرا
بر خوان مدیح او کجا، المدح ُفیه ِقد َوجب

٭٭٭

وله (۲۷-ق)

هر آن روزی که باشم در خرابات — همی نالم چو موسی در مناجات
خوشا روزی که در مستی گذارم — مبارك باشدم اَیام و ساعات
مرا بی‌خویشتن بهتر که باشم — بقرّائی فروشم زهد و طاعات
چو از بند خرد آزاد گشتم — نخواهم کرد پس گیتی عمارات
مرا گوئی لباسات تو تاکی — خراباتی چه داند جز لباسات٭
گهی اندر سجودم پیش ساقی — گهی پیش مغنّی در تحیّات
پدر بر خمّ خمرم وقف کرده است — سبیلم کرد مادر در خرابات
گهی گویم که ای ساقی قدح گیر — گهی گویم که ای مطرب غزل هات٭
گهی باده کشیده تا بمستی — گهی نعره رسیده تا سماوات

---

۱ - شد و ۲ - جور

٭ آب عنب: شراب و می - رطب: خرما - ندب بفتح اول و ثانی بر وزن ادب داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد «برهان» - لباسات بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی است و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات «آنندراج» - هات بکسر تاء اسم فعل بمعنی امر یعنی ببخش و بیار «منتخب» و در اینجا تاء بسکون خوانده شود

مرا موسی نفرماید به توراة | چو کردم حق فرعونی مکافات
چودانی کاین سنائی ترّهات است | مکن بروی سلامی خواجه هیهات

☆☆☆

(٢٨-ق)

تا سوی خرابات شد آن شاه[١] خرابات | همواره منم معتکف راه خرابات
کردندهمه خلق همی خطبهٔ شاهی | چون خیل خرابات بر آنشاه خرابات
من خود چه خطردارم[٢] تابنده نباشم | چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابدازین حرف | حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق | آنکس که چنونیست هواخواه خرابات
او نیست بجزصورت بی هیأت بی روح[٣] | افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا | بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد | روباه کند او[٤] را روباه خرابات
آنکو لِمَنِ الملک زند هم حسد آید | او را ز خرابات وعلی‌الله خرابات

☆☆☆

(٢٩ - ق)

چه خواهی کرد قرّائی و طامات☆ | تماشا کرد خواهی در خرابات

---

١ - ع : آن ماه ٢ - ع : باشم ٣ - ع : او نیز بجز هیأت بی هیبت و بی روح
٤ - ع: دوباده دهد او

☆ - طامات لاف و گزاف صوفیان درباب اظهار کشف و کرامات خودوهرزه گوئی ازرشیدی و کشف و برهان و بهارعجم ومؤید ودرسراج نوشته که لامات (ظ - طامات) به م بروزن حاجات دراصل عربی است بتشدیدمیم وفارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی انوال پراکنده وسخنان بی اصل وبریشان است که بعضی صوفیان برای گرمی بازارخود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم داهیه و حادثه عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود وبالفظ خواندن و بافتن استعمال کنند: حافظ

یکی ازعقل می لافد دگر طامات میبافد | بیا کاین داوریهارا به پیش داوراندازیم

کمال خجندی :

تاچندبر توخواندن طامات وزهدو تقوی | طومار زلف بگشا تاقصه درنوردیم «آنندراج»

زمانی با غریبان نرد بازم   زمانی کرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج   گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبك درنالش آیم   گهی با ساتکینی* در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست   گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی   که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از مؤذّن   نه دستان را شناسم از تحیّات
شنیدم من که‌شاهی بنده‌ای را گفت   که‌تو عبد منی پیش آر حاجات
همی گفت ای سنائی تو به‌بنیوش   که من باشم بپاهم در مناجات

☆☆☆

(۳۰ - ق)

نخواهم من طریق و راه طامات   مرا می باید ومسکن خرابات
گهی بامی گسارم انده خویش   گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان   گهی راوی شوم با شعر و ابیات
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت   گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جز می ومیخانه و جام   نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم درخمر و در قمر   بیابم راحتی اندر مقامات
چو طالب باشم اندر راه معشوق   طلب کردن بود راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز   نیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را   که نپذیرد براه عشق طامات
ز چیزی چون توان دادن نشانی   که پیدا نیست اندر وی اشارات

☆☆☆

(۳۱ - ق)

گل بباغ آمده تقصیر چراست   ساقیا جام می لعل کجاست
بچنین وقت و چنین فصل عزیز   کاهلی کردن و سستی نه رواست

---

* ـ ساتکین وساتکینی ، قدح وپیاله شراب‌خوری راگویند «برهان»

ای سنائی تو مکن توبه ز می | که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی | توبه و عشق بهم ناید راست
روزکی چند بود نوبت گل | روزه و توبه همه‌روز بجاست[۱]
جز از آن نیست که گویند مرا | یار بود آنکه نه از مجمع ماست
شد به بد مردی[۲] و می خانه گزید | نیك مردی را با زهد نخواست
من به بد مردی خرسند شدم | هرقضائی که بود خود زقضاست
ای بدا مرد که امروز منم | ای خوشا عیش که امروز مراست

٭٭٭

در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید

(۳۲-م)

مردی وجوانمردی آئین و ره ماست | جان ملکان‌زنده بدولت کنه[۳]ماست
روزی ده سیّاره بر گشت ضیارا[۴] | در یوزه گر سایه پرِ کله ماست
گرچه[۵]شره‌هرچه‌شه آمدسوی‌شر است | از دهر برافکندن شرهاشره ماست
برگ کَهِ ما از کُه بیجاده‌نترسد | گر[۶]تابرۀ‌کاهکشان برگ که ماست
آنجا که بود کوشش شطرنج‌تواضع | در نطع جهان هرچه پیاده است شه‌ماست
و انجای که بخشایش مادم زد اگرتو | در عمر[۷]گنه بینی آنکه گنه ماست
حقا که نه‌برزندگی دولت‌ودین است[۸] | هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست
هر عارضه کاید ز خداوند بر ما | در بندگی آنجاکه‌آن‌عامه[۹]خه ماست
ما خازن نیك و بد حقیم زما نیست | آنجاکه بگیرما و آنجاکه‌نه ماست
المنّة لله که بر دولت و ملت | اقلیم[۱۰]جهان دیده وعیوق‌که ماست
چشم ملکان زیر سپیدیست زبس‌اشك | از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست

۱-روزخطاست ۲-شدبمردی ۳-کیه-بنه-شاید دولت کده‌صحیح باشد
۴- ترکیب ضیارا - برکسب ضبا-برگشت رضا ۵-کرهیج ۶-که ۷-م: عصر
۸ - دین را ۹ - دربندکه آنجاکه آن عامه ۱۰ - اکلیل

آنکس که ملوکان بغلامیش نیرزند[1] — در خدمت کمتر[2] حشم بارگه ماست
بهرشرف[3] خودچو مه چارده هرروز — پرماه نو ازبوس شهان پایگه ماست
از بهرزر وسیم نه،بل کز پی تشریف — سلطان فلك بندهٔ زرّین کله ماست
گرچه مه[4] چرخ آمدخورشید ولیکن — آن مه که بهازچشمهٔخورشیدمه‌ماست
باشد همه را بند سوی عزّت و ما را — زلف پس گوش بت مابند ره[5] ماست
زین رشگ همی آینه[6] دردست نگیریم — زیرا که[7] درآینه‌هم ازماشبه ماست
رانـدنـد بسی کام روائی سلف مـا — آن دورچو بگذشت گه‌ماست گه‌ماست
بهرامشه ارچه که شه‌ماست ولیکـن — آنکو دل مـا دارد.بهرام شه ماست

☆☆☆

این قصیده راامام علی بن هیثم در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته است

(۳۳ - م)

سنائی سنای خرد را سزاست[8] — جمالش جهانرا کمال[9] و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد[10] مزاج — پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان[11] بزرگی که دید — چنو از عزیزان[12] عزیزی کجاست
اگر خاطـرش را بوقت سخن — کسی عالم عقل خواند سزاست
عجب زآنکه با او[13] کند شاعری — نداند[14] که این رای محض خطا[15]ست
کجا نور باشد چه جای ظلام[16] — کجا ماه باشد چه جای سُهاست
همه لفظ او قوت جانست و بس — همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات[17] — چو برج[18] قمر پر شعاع وضیاست

---

۱ - م: نه‌ارزند ۲ - در خدمت ما یك ۳ - مهر از شرف ۴ - شه ۵ - بت تابنده ره ٦ - ازبهردولی آینه ۷ - هرچندکه ۸ - ع: سناست ۹ - ع: جمال ۱۰ - ع: باید ۱۱ - ازبزرگان - ع: دربزرگی ۱۲ - ع درعزیزان ۱۳ - ع: تااو ۱٤ - ع: بداند ۱٥ - ع: جفا ۱٦ - ظلم ۱۷ - ع: هری ۱۸ - ع: نور

ز ازهار[۱] فضلش همین خطّهٔ را — اگر مقعد[۲] صدق خوانم[۳] رواست.
بصورت بدیدم[٤] که وی‌راز حق — مددهای بی‌غایت و منتهاست.
مقدّر چنین بود کاندر وجود — ز اعداد رفع نهایت خطاست
الا ای بزرگی[٥] که احوال تو — همه بر سعادات کلّی گواست
ترا ز ایزد پاك الهام و[٦] صدق — در اقوال و افعال یکسر عطاست
اگر چند تقصیر من ظاهر است — دلم بستهٔ بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایهٔ اتّصال — مدد یافت رسم تکلف[۷] ریاست[۸]
ثنای توگویم بهر انجمن — نکوتر ز هر چیز مدح وثناست
همی تاکثافت بود خاك را — همی تا لطافت نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عزّو شرف را بقاست.

☆☆☆

در جواب قصیدهٔ علی‌بن هیصم‌هروی که حکیم را مدح‌کرده فرماید

(۳٤ - م)

سنائی‌کنون با ضیاء و سناست[۹] — که بر وی ز سلطان‌سنّت ثناست[۱۰]
بدین[۱۱] مدح بر وی ز روح القدس — همه تهنیت، مرحبا مرحباست
اگر خاطرش[۱۲] را بخط خطیر — همی عالم عقل خوانی[۱۳] سزاست
که جز عالم عقل نبود بلی[۱٤] — که بر وی چنو[۱٥] خواجهٔ‌پادشاست
علی‌بن هیصم‌که این هفت حرف[۱٦] — سه روح[۱۷] و چهاراسطقسات ماست.
سه حرفست نامش که در مرتبت — سه روحست آن نطق وحس‌ونماست.

۱ـ ع: زاظهارـ زاسرار ۲ـ ع مقصد ۳ـ ع: خوانی ٤ - ع: ندیدم ٥ـ الا یا بزرگی ٦ـ ترازایزد ازبهر الهامـ ع: زایزدپاك و الهام ۷ـ بدویافت رسم‌ریاست ۸ ـ رواست ۹ـ ع: باسنای سناست ۱۰ـ سناست ـ رواست ۱۱ - ع: بربن. ۱۲ـ خاطرم ۱۳ـ خوانم ۱٤ـ ع:دلی‌ـولی ۱٥ـ چنین ۱٦ـ جزء ۱۷ـ سه‌زوروح.

زهی[1] واعظ صلب همچون کلیم　　که وعظ تو کوران دین را عصاست

بوعظت پس‌ار مبتدع[2] می نگردد　　همان وعظ[3] بر جان او اژدهاست

کسی کو الف نیست با آل تو　　همه‌ساله چون لام پشتش دوتاست

تو فوق همه عالمانی بعلم　　که این فوق در[4] علم بی منتهاست

در اقلیم[5] ادراك احیای او　　خرد را و جان‌را ریاست ریاست[6]

خصال و جمال تو در چشم عقل[7]　　همه صورت و سیرت مصطفی‌است

همه صیت و صوت امامان دین　　به پیش کمال و کلامت صداست

تو از فوق[8] وجسم وجهت برتری　　که فوق تو[9] نقش خیالات ماست

ز دیوان خلق تو مر خاق را　　همه کنیت و طبعشان بوالوفاست

به تصحیف[10] آن مذهبم کرده‌ای　　که‌تصحیف آن مصحف[11] اصفیاست[12]

مرا ماه‌خواندی درستست از آنك　　تو مهری و ازمهرمه را ضیاست

چگویم که کار همه خلق را　　همه منشأ از حضرت مَن تشاست

تو دانی که بر درگه لایزال　　درِ برترین الهی رضاست

بمن مقعد صدق گفتی‌هری‌است[13]　　هری کیست کاین نام برمن سزاست

که جان‌و تنم معدن مدح[14] تست　　گرش مقعد صدق[15] خوانی‌رواست

خط و شعر تو دید چشم و دلم　　چه جای خط و شعر چین و ختاست

نفسهای[16] روحانیان را کسی　　اگر شعرو خط‌خواند ازوی خطاست

زشعر[17] تو آن شربها خورد جان　　که خود عقل کلّی‌از آن ناشتاست[18]

فلك در شگفت ازتو گر چند ازو[19]　　براز[20] آتش‌و آب و خاك‌وهواست

۱ـ زه ای　۲ـ مستمع　۳ـ ع: بس‌آن وعظ　٤ـ که این فرقت از　۵ـ ع: در اقلام　٦ ـ ریاست‌رواست ـ ع:ریاء ریاست　۷ ـ خیال جمال تو در چشم خلق
۸ ـ که ازموق ـ که از خرق　۹ ـ که خرق تو ـ که این خرق　۱۰ ـ به تصنیف
۱۱ ـ که تصحیفشان مذهب　۱۲ ـ انبیاست　۱۳ـ خواندی هراة ـ ع:هری　١٤ـ ع: مقعد صدق　۱۵ ـ اگر مقصد صدق　١٦ ـ نفسها　۱۷ ـ زجزو　۱۸ـ آشناست ـ ع: ناسزاست　۱۹ ـ فلك در شگفت است اگر چند روز　۲۰ ـ برو

که درفضل ودرلفظ ودر رزم وبزم[۱] علی هیصم است و علی مرتضی‌است.
قضای ثنای چو تو مهتری مرا هم ز تأیید رسم و قضاست[۲]
مرا این تفضل[۳] که خلق[٤] تو کرد ز افضال[۵] فضل بن یحیی عطاست
ز سیاره دان[٦] آنکه سیّاره وار بمجدود[۷] مقصور از وی سناست[۸]
گرم جان ندادی[۹] بتشریف خویش مرااین شرف از کجاخواست خاست.
که‌چون‌من‌خسی‌را[۱۰] زچون‌تو کسی چنین زینت ورتبت و کبریاست[۱۱]
اگر چند باران ز ابر است لیك ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل برو، بیش،ازیرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت[۱۲] مصطفی برین گفتهٔ من فرشته[۱۳] گواست
تو شرعی و او دین و در راه حق نه‌آن زین‌نه این زان‌زمانی‌جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت دو دستست الله را هر دو راست
من آرایم ارنی[۱٤] همی‌دان که جان ز خاك درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم[۱۵] که این ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو بمالم یشاء«لم یکن» عذر خواست.
محالست اینجا دعا کز محل زمین[۱٦] تو خود آسمـان دعاست.

☆☆☆

(۳۵ ـ ق)

ای مستان خیزید[۱۷] که‌هنگام‌صبوحست هردم که‌درین‌حال زنی‌دام[۱۸] فتوحست.
آراست‌همه صومعه‌مریم‌که دم[۱۹] صبح صاحب‌خبر گلشن ونزهتگه‌روحست.

۱ـ ع:درامرورزم ۲ـ صدر وقضا ـ و رسم قضا ۳ـ تفقد ٤ ـع : که فضل
۵ـ زاخلاق ٦ـ ع : زسیاریان ۷ - بممدود ۸ ـ ثناست ـ روی‌شفاست ـ رواست
۹ ـ بدادی ۱۰ ـ که چون من خسیسی ـ ع :که‌جون‌من کسی‌را ۱۱ـ ع : کیمیاست
۱۲ ـ ع : مجلس ۱۳ ـ بر این گفت من سرسنت ـ ع : براین گفته ما سراسر
۱٤ ـ من ازآنم ارنی ـ گر آیم وگر نی ۱۵ ـ ع : چه دانم ۱٦ـ زطین ۱۷ـای.
مست هلاخیز ۱۸ـ که‌دراین‌وقت زنی جمله ۱۹ـمریم کدهٔ

یك مطربتان عقل و دگر مطرب عشقست | یك ساقیتان حور و دگر ساقی روحست
طوفان بلا ازچپ و از راست در آمد | در باده گریزید که آن کشتی نوحست
باده که درین وقت خوری باده مباحست | تو به که درین وقت کنی تو به نصوحست
خودروز همه نوبت تن خواهد بودن | هین راح که این یك دودمك[1] نوبت روحست
وزمی خوش خسب کزین[2] صبح سنائی | تا صبح قیامت بدمد مرد صبوحست

☆✿☆

در مذمت اهل عصر گوید

(٣٦☆ز)

مرد هشیار در این عهد کمست | ور کسی هست بدین متهمست
زیرکان را ز در عالم و شاه | وقت کرمست* نه وقت[3] کرمست
هست پنهان ز سفیهان چو قدم[4] | هرکرا در ره حکمت قدم است
وآن‌که را هست ز حکمت رمقی[5] | خونش از بیم چو شاخ بقم است
وآن که بیناست درو ازپی امن[6] | راه در بسته چو جذر اصمست
ازعم و خال شرف مر همه را | پشت دل بر شبه نقش[7] غم است
هر کجا جاه در آنجاه چه است | هرکجا سیم، درآن سیم سمست
هرکرا عُزلت خرسندی خوست | گر چه اندر سقر اندر اِرمست
گوشه کشتست[8] بسان حکمت | هرکه جویندهٔ فضل و حکمست
دست آن کز قلم ظلم تهیست | پای آنکس بحقیقت قلم است
رسته نزد[9] همه کس فتنه گیاه | هر کجا بوی تف ونام نمست

---

١ ـ این دودمك از ٢ ـ ع: ورنه خوش خسبید درین ـ ورخوش نه‌خسبید درین
٣ ـ ع: گاه کرمست نه‌گاه ٤ـ ع: چو سفیهان ز قدم ٥ ـ رقمی ـ اثری ٦ ـ ع: بروازپی دین ٧ ـ ع: از غم‌حال شرف‌مرهمه را پشت‌ودل برشبه نقش ٨ـ گیراست
٩ ـ ع: بهر

---

* کرم بضم اندوه وگرفتگی دل باشد «برهان»

همه شیران زمین در اَلمند — در هوا شیر علم بی الم است
هر کرا بینی بر باد از کبر[۱] — آن نه از فربهی آن از ورمست
از یکی در نگری تا بهزار — همه را عشق دوام و درمست
پادشا را ز پی شهوت و آز — رخ بسیمین بر وسیمین صنمست[۲]
امرا را ز پی ظلم و فساد — دل بزور و زرو خیل وحشم است
سگ پرستاندرا چون دمّ سگان — بهرنان پشت دل و دین بخم است
فقها را غرض از خواندن فقه[۳] — حیلهٔ بیع ربا و سلم است
علما را ز پی وعظ و خطاب — جگر از بهر تعصّب بدم است[٤]
صوفیان را ز پی راندن کام — قبله شان شاهد و شمع وشکم است
زاهدان را ز برای زه و زه[٥] — قُل هُو اللهُ اَحد دام و دمست
حاجیان را ز گدائی و نفاق — هوس وهوش بطبل و علم است
غازیان را ز پی غارت و سهم — قوّت از[٦] اسب و سلاح[۷] و خدمست
فاضلان را[۸] ز پی لاف فضول — روی درفتح[۹] وجرو جزم وضم[۱۰] است
ادبا را ز پی کسب لجاج — انده نصب‌لن و جزم لم است[۱۱]
متکلّم را از راه[۱۲] خیال — غم اثبات حدوث و قدمست
چرخ بیمار[۱۳] ز بهر دو دروغ[۱٤] — بستهٔ مسطر[۱٥] و شکل رقمست
مرد طب را[۱٦] ز پی خلعت ونام — همه اندیشهٔ او بر[۱۷] سقم‌است[۱۸]
مرد دهقان ز پی کسب معاش — از ستور و زر و[۱۹] خرمن خرمست
خواجهٔ معطی ز پی لاف و ریا — تازه از مدحت ولرزان ز ذمست

---

۱ ـ ع : فکر ۲ ـ رخ بسیم بر و سیم‌ستمست ـ ع:رخ بسیمین بروسیم سمنست
۳ ـ ع : علم ٤ ـ بسم است ٥ ـ زه وزر ٦ ـ فکرت از ۷ ـ ع : سلیح
۸ ـ ع : فضلا را ۹ ـ ع : نصب ۱۰ ـ رفع وضم ـ ع : نصب لن و جزم لم
۱۱ ـ ع : روی درفتح وجر رفع وضمست ۱۲ ـ ازرای ۱۳ - پیمای ۱٤ - بهر
دورزرنج ۱٥ ـ ع : مصدر ۱٦ ـ طالب را ۱۷ ـ اندیشهٔ برء و ـ اندیشه بسوی
۱۸ ـ ع : دل وجان بستهٔ هرکس وکمست ۱۹ - خرو

باز سایل‌را در هر دو جهان　　دوزخش «لا» و بهشتش «نعم» است
طبع برنا را بر یك ساعت عیش　　عاشق شرب می[1] و زیر و بمست
کهل را از قبل حرمت و عز[2]　　انده نفقه و زاد حرمست
پیر نز بهر[3] گناه از پی باه[4]　　تا دم مرگ[5] ندیم ندم است
سعی ساعی بسوی سلطان آن[6]　　که فلان جای فلان محتشم است
چشم عامی[7] بسوی عـالِم از آن　　که فلان در جدل کیف‌وکمست
قد هرموی شکاف از پی ظلم　　همچو دندانهٔ شانه بهم است
مرد ظالم[8] شده خرسند بدین[9]　　که بگویند فلان محترم[10] است
همگان سفبهٔ صیدند و حرام　　کو کسی کز پی حق[11] در حرمست
اینهمه مشغله و رسم و هوس　　طالبان ره حق را[12] صنم است
همه بد گشته و عذر همه این　　گر بدم من، نه فلان نیز هم است
اینهمه بیهده دانی که چراست　　زانکه بوالقاسمشان بوالحکم است
جم ازین قوم بجسته‌است و کنون　　دیو با خاتم و بجاه حم است
با چنین موج بلا همچو صدف　　آنکس آسوده که امروز[13] اصمست
پس توگوئی که بر آن[14] بی طمعی　　از که همواره سنائی دژمست
چرخ را از پی رنج حکما　　از چنین یاوه درایان چه کمست

☆☆☆

---

۱ ـ شرب وبت　۲ ـ حرمت نسل　۳ ـ ع: پیر بر بعث　٤ ـ جاه، مـال
٥ ـ ع: تا درمرگ　٦ ـ م: سعی سعی توسوی سلطان آن ـ ع سعی ساعی سوی
سلطانان ـ ...سوی عالم آن　۷ ـ غمزعالم　۸ ـ مرد عالم　۹ ـ زنو　۱۰ ـ محتشم
۱۱ ـ دین　۱۲ ـ درحق را ـ ع: کزره‌حق　۱۳ ـ ع: آن بیاسود که اکنون
۱٤ ـ ع: بدان، بدین

☆ بوالقاسم کنیهٔ حضرت ختمی مرتبت است ـ و بوالحکم کنیهٔ ابوجهل قبل‌ازاسلام بوده وبعد ازاسلام وانکارش به بوجهل خوانده شده است　«فرهنگ فرنگ»

(ز ٣٧)

رازی ز ازل در دل عشّاق نهانست   زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
او را زپس پردهٔ اغیار دوم نیست   زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
گویند ازین میدان آن را که در آمد   کی خواجه دل و روح روانت ز روانست[1]
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست   ور تیر وصال آید بر شبه[2] کمانست
کاین گوی دو صد بار هزار از سر معنی   گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردائی ز ریا بر کتف افکند   آن نیست ردا آن بصفت دان طلسانست[3]
گرچند نگونست درین پرده دل ما   میدان بحقیقت که زاقبال ستانست
قاف از خبر هیبت این حرف[4] بتحقیق   چون سین[5] سلامت زپی خواجه روانست
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد   یا دیدهٔ او برصفت بحر عمانست
این چیست چنین باید اندر ره معنی   آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست
نظم گهر معنی در دیدهٔ دعوی[6]   چون مردمك دیده درین مقله نهانست
در راه فنا باید جانهای عزیزان   کاین شعر سنائی سبب قوّت جانست

☆☆☆

(- ٣٨)

راه فقر است ای برادر فاقه در روی رفتن است   واندرین ره نفس کافر کش[7] زبهر کشتن است
نفس اماره است و لوّامه است و دیگر ملهمه   مطمئنّه با سه دشمن در یکی پیراهن است
خاك و باد و آب و آتش در وجود خود بدان   رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت   هفت سلطان باده‌ود و جمله باهم دشمنست
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو   همچو خر در گل بماند گرچه اصلش[8] توسنست
از در دروازهٔ لا تابدار الملك شاه   هفت هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهزنست
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود   نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست

---

١ ـ م : نه روانست   ٢ ـ بربسته   ٣ ـ م : آن بصفت طیلسانست   ٤ ـ این خوف   ٥ ـ م : سیم   ٦ ـ م : معنی   ٧ ـ نفس کش کافر   ٨ ـ اسبش

در شریعت کی روا باشد دو خواهر یك نكاح　　در طریقت هر دو را از خود مبرّا کردن است
سوزنی زا پای بند راه عیسی ساختند　　حبّ دنیا پای بند است ار همه یك سوزنست
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد　　بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست
بر سر کوی قناعت حجرهٔ[1] باید گرفت　　نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است
گر ز گلشنها برانند ما بگلخنها رویم　　یار باما دوست باشد گلخن ما گلشن است
ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن　　فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکن است

در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید[2]

(۳۹ ☆ م)

خاکرا از باد بوی مهربانی آمده است　　درده آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواسته است[3]　　بنده و آزاد[4] سرمست جوانی آمده است
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است　　مرغ اندك زاد در بسیار دانی آمده است
بـاد غمّاز است[5] و عطّاری کند هر صبحدم　　آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابـر　　کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است
آری آری هم براین طبع است تیغ شهریار　　زانکه او آبست و از آتش نشانی آمده است
دست خسرو گر نبوسیداست ابر باد پای　　پس چرا چون دست او درّ رفشانی آمدست[6]
تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن[7] بود　　چشم خوب[8] نرگس اندر دیده بانی آمدست
سبزه کو پذرفت نقش تیغ تیزش لاجرم　　همچو تیغش نیز[9] در عالم ستانی آمدست
پیش تخت شاه چون من طوطی شکـرفشان　　بلبل اندر پیش گل در[10] مدح خوانی آمدست
راست خواهی هر کجا گل نافهٔ ازلب گشاد　　همچولاله غنچه را بسته[11] دهانی آمدست

---

۱ ـ خانه　۲ ـ این قصیده بسید حسن غزنوی ملقب باشرف نیز نسبت داده شده است ودر بیشتر نسخ دیوان وی دیده می شود که درمدح بهرامشاه آمده است (رجوع شود بصفحه ۱۸ دیوان سید حسن غزنوی چاپ دانشگاه)　۳ ـ م محمور خوش بوی لطیفی خاستست ـ د « یعنی دیوان سید » : طبیعی خاستست　٤ ـ د : بیدخرم روی　٥ ـ م: باد نقاش است　٦ ـ این بیت درديوان سید حسن نیست　۷ ـ م : آمن　۸ ـ د : خواب　۹ ـ د : تیغ تیز　۱۰ ـ م : بلبلم خوشتر که اوهم　۱۱ ـ د : همچوغنچه لاله را بسته

لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش[۱] لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست
سرویازان[۲] بین که گوئی زین جهان[۳] لعبتی پیش سلطان درقبای آن جهانی آمدست
گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین پیش شاهنشه بسوی[٤] دوستکانی آمدست
آفتاب داد و دین سنجر که اورا هرزمان اول القاب نوشروان ثانی آمدست[٥]
کلك عقل از تیر اوعالم گشائی یافته‌است تیرچرخ از کلك اوعالم‌ستانی[٦] آمدست
آسمان پیش جلال[۷] اوزمین گردداز آنك کزجلال او زمین در ترجمانی[۸] آمدست
خه‌خه‌ایشاهی که‌از بس بخشش و بخشایشت خرس درداهی و[۹] گرگ اندر شبانی آمدست
چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست[۱۰]
ترك[۱۱] این صحرای اوّل با جلاجلهای نور گرد ملکت با طریق پاسبانی آمدست
صدر دیوان‌در دبیری هست[۱۲] تایابدمعین با خجسته کلك تو در همزبانی آمدست
مطرب صحن سیم بربام تو سوری بدید[۱۳] زوهمین بوده‌است کاندر[۱٤] شادمانی آمدست
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج در فراهم کردن زرهای کانی آمدست
شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جانی نه که جانی[۱٥] آمدست
قاضی صدر ششم راطالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
آنکه پیر صفّهٔ[۱٦] هفتم سبکدل شدز رشك از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست
کارداران سرای هشتمین را برفلك[۱۷] رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست

---

۱ ـ د : پیری زد شکوفه پیش رای صایبش ۲ ـ م : سردیازان ـ د : سرو نازان ۳ ـ م : آن جهان ٤ ـ م : شاهنشاه بوی ـ د : شاهنشه‌ببوی ٥ ـ بجای این بیت دردیوان سیدحسن این بیت که بنام سلطان بهرامشاه است آمده :

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنك رسم او جان‌بخشی وعالم‌ستانی آمده است

٦ ـ د : درترجمانی ۷ ـ د : جمال ۸ ـ د : درآسمانی ۹ ـ د: رادی ۱۰ـ در دیوان سیدحسن بجای این بیت ، بیت زیر آمده است :

چون بدادودین صفت کردم ترا اقبال گفت گرچنین باشد نیابم چون‌چنانی آمده‌است

۱۱ ـ د : پیك ۱۲ ـ م : دوم پیریست ۱۳ ـ د : دربام توعشرت پذیر ۱٤ ـ د : زین غمین ترداشت اندر ۱٥ ـ د : زخم او برخصم جای بی گمانی ـ م : برخصم جاهی . نه که جانی ۱٦ ـ د : میرصفحه ۱۷ ـ د : زاویه داران هشتم را بنورراستی

از ضمیرت دیده ام آن کنگرطاقی که هم[1]   آفرینش را مکان در بی‌مکانی آمدست
ازدر[2] دولت سبك بربام هفتم[3] رو که چرخ   با چنین نه پایه بهر نردبانی[4] آمدست
خسروا طبعم باقبال جملت زنده گشت   آب را آری حیات اندر روانی آمدست
ﺑﺤﺮف مدح تو خوانم ثنای دیگران   موجب این بیتهای امتحانی آمدست[5]
اینك از اقبال تو پرداخته شد آنخدمتی[6]   کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
در او در آب قدرت آشناور آنچنانت   راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست
برسر خوان عمادی من گشادم این فقع[7]٭   گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست
شاخ بادا از نهال[8] عمرتو زیرا که خود   بیخش از بستان سرای جودانی آمدست

✩ ✩ ✩

مدح بهرامشاه کند

(۰۴۰ :)

دوش رفتم بسر کوی بنظّارهٔ دوست   شب هزیمت شده دیدم ز دو رخسارهٔ دوست
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش   ماه دیدم[9] رهی و زُهره سما کارهٔ دوست
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق   حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست
چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان   نز پی بوالعجبی از پی نظّارهٔ دوست
پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف   شده شیران جهان ریشه‌ای از شارهٔ[10] دوست

---

۱ ـ م : ازضمیرت دیدن آن کنگرطائی که هست ـ د : ای ضمیرت دیدبان کنگر..
۲ ـ م : اندرین ۳ ـ د : بام همت ٤ ـ م : نه پرده بهر پرده بانی ٥ـ دردیوان سیدسه بیت زیر بجای بیت متن آمده است :
بنده را بختیست درهرفن ز شعر فارسی   چشم زخمش را چو خاری گلستانی آمدست
لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو   موجب این بیتهای امتحانی آمدست
چون تو درهر کارسلطانی و خاصه درسخن   من چگویم کاین بدیهه چندگانی آمدست
٦ ـ م : پرداخته شد این خدمتی ۷ ـ د : گرم بگشادم فقاعی برسرخوان شمات ـ م: عمادی من گشادم این فقاع ۸ ـ د :شاخ زن بادا نهال ۹ـ مه بدیدم ۱۰ـ م : آن شارهٔ

٭ فقع گشادن یعنی تفاخر کردن ولاف زدن وتحسین نمودن «برهان» ـ سما کاره سبو کش میخانه ومطلق خدمتکاررا گویند «برهان» ـ شاره چادر رنگین نهایت نازك باشد«برهان»

کرده بر شکل عزب[1] خانهٔ زنبور از غم ‌ دل عشاق جهان[2] غمزهٔ خونخوارهٔ دوست
هر زمان مدّعیی را ز غرور دل خویش ‌ تازه خونی هدر[3] اندر خم هر تارهٔ* دوست
چون بسیاره شدی از پی خندش چو فلك ‌ از ستاره شده آراسته سیّارهٔ[4] دوست
لب نوشینش بهم کرده بی‌نظم[5] بقاش ‌ داد نوشروان باچشم[6] ستمکارهٔ دوست
دوش روزیم پدید آمده از تربیتش ‌ بازم امروز شبی از غم بیغارهٔ* دوست.
چکند قصّه سنائی که ز راه لب و زلف ‌ یکجهان دیده پر آوازهٔ آوارهٔ دوست
هست پروارهٔ او را رهی[7] از بام فلك ‌ همّت شاه جهان ساکن پروارهٔ[8]* دوست
شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او ‌ سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست
زخم و رحم و بد و نیکش زره کون و فساد ‌ تا ابد رخنهٔ دشمن بود و بارهٔ دوست

✿ ✿ ✿

(۴۱-ق)

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است ‌ بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همّت من تا بقیامت ‌ مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است
تو باز پسین یار منی و غم عشقت ‌ جان تو که همراه دم بازپسین است
گوئی ببر از صحبت نا اهل بر من ‌ ازجان ببرم گر همه مقصود تو این است
آنرا که غرض صحبت دیدار تو باشد ‌ او را چه غم تاش[9] و چه پروای تکین[10] است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود ‌ خود وصل چه چیز است که امید چنین است
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی ‌ نوك مژه برهم زد یعنی که همین[11] است

✿ ✿ ✿

---

۱ - عرب ‌ ۲ - خارهٔ کر شده را ‌ ۳ - م: تازه خوانی پدر ‌ ۴ - م: ستاره ‌ ۵ - ابر نظم ‌ ۶ - م: با جمش ‌ ۷ - م: هست را وارهٔ اورا رهی - هست برواره اورا زبی ‌ ۸ - م: ورواره ‌ ۹ - ماش، مال ‌ ۱۰ - یبین
۱۱ - چنین

✿ تاره بمعنی تارمو - بیغاره بروزن گهواره بمعنی سرزنش باشد «برهان» - برباره و برواره و ورواره حجرهٔ بالا حجرهٔ دیگر باشد، سنائی گوید: هست بروارهٔ اورا رهی .. «فرهنگ سروری»

(ق-۴۲)

شوردر شهر فکند آن بت زنّار پرست چون خرامان زخرابات برون آمد مست
پردهٔ شرم[1] دریده قدح می در کف[2] شربت خمر[3] چشیده علم کفر بدست
شده بیرون زدر نیستی و از هستی خویش نیست حاصل شود آنرا که برون شد از[4] هست
چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش که بشمشیر جفا جز دل[5] عشاق نخست
اندر آن وقت که جاسوس[6] جمال رخ او از پس پردهٔ پندار وهوی بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی[7] که درو در نگریست که در آنساعت زنّار چهل کردن[8] بست
گاه درخاک خرابات بجان باز نهاد خاکئی را که ازین خاک شود خاك پرست
بردر[9] کعبهٔ طامات چه لبیك زنیم که ببتخانه بیابیم همی جای نشست

✲✲✲

(ق - ۴۳)

در کوی ما که مسکن خوبان مه‌پرست از باقیات مردان پیری قلندر* یست

۱- راز ۲-ع : در دست ۳- کفر - وصل ۴ - ع : ایرا که چنین باشد
۵ - ع : بلا چون دل ۶ - ع : آن حال که چاووش ۷-ع : ندیدم ۸ - ع : که نه درساعت زنار چهل کردر ۹ -ع : بدر

✲ قلندر بفتح آنرا گویند که او را تجرید و تفرید از کونین باشد و اگر ذره‌ای بکونین واهل آن میل دارد اوازاهل غرورست وازمذهب قلندردور

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی که درازودوردیدم ره ورسم پارسائی

وقلندرعبارت ازروح ترقی کرده ازقیود تکلیفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته ودامن وجود خود ازهمه درچیده وازهمه دست کشیده وبدل و جان از همه بریده وطالب جمال وجلال حق شده وبدان رسیده - وازگفتارایشانست .

عالم همه ز طایفهٔ صوفیان پرست بسیار باشد اربجهان یك قلندراست

وفرق میان قلندروملامتی وصوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

پیری که ازمقام منیت‌تنش جداست | پیریکه ازبقای بقیّت[1] دلش بریست
تاروزدوش‌مست وخراب‌اوفتاده‌بود | برصورتی که خلق برو برهمی گریست
گفتم‌ورابمیر که‌این‌سخت‌منکراست | گفتا که‌حال‌منکری‌ازشرط‌منکریست
گفتم گراینحدیث‌درست‌است‌بس‌چراست | کاندر وجود معنی وباخلق داوریست
گفت آن‌وجود فعل بود کاندرو ترا | باغیرداوری ز پی فضل و برتریست
آنکس که‌دیو بودچو آمددرین‌طریق | بنگر براستی که کنون‌خاصه‌چون‌بریست[2]
ازدست خودنهاد[3] کله برسرخرد | هر نکته از کلامش[4] دینار جعفریست
گفتم دل‌سنائی از کفر آگهست | گفت‌این‌نه‌ازشمارسخنهای‌سرسریست
درحق اتّحاد حقیقت بحقّ حق | چون تونه‌ای حقیقت اسلام کافریست

---

۱ - ع : نقیبت ۲ - ع : که‌زخاصه کنون بریست - که ورا پایه برتریست ۳-ع : دست هنرنهاد ٤ - ع: هرنقطه ازکلام چو

درتخریب عادات وعبادات کوشد .

هزارنکتهٔ باریك ترزمو اینجاست | نه هر که سرنتراشد قلندری داند

وملامتی آنرا گویند که درکتم‌عبادات کوشد یعنی هیچ چیزرا اظهارنکند و هیچ سری نپوشد .

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست | چه شود بار ملامت که بگردن نبریم

و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول نشود والتفات برد وقبول شان نکند ومرتبهٔ صوفی ازهردوبلند ترست زیراکه ایشان با وجود تجرید وتفرید وارث و پیرو حضرت رسولند وقدم برقدم آن حضرت می نهند ومی گویند :

گرتواعمی دیدهٔ بردوش احمد داردست | کاندرین ره قاید تومصطفی به مصطفی

ولجهٔ بحروحدت ازسرذوق دمبدم می نوشند ونعرهٔ هل من مزید می زنند . شعر

صوفیان در دمی دوعید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

« فرهنگ کنایات واصطلاحات »

در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید

(٤٤-م)

آنطبع را که علم و سخاوت شعار نیست ... از عالمیش فخر و ز زُ فتیش[۱] عار نیست
جز چشم زخم امّت و تعویذ بخل نیست ... جز ردّ چرخ و آب کش[۲] روزگار نیست
آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق ... جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست
باشد چو ابر بی‌مطر و بحر بی گُهر ... آن را که با جمال نکوخوی[۳] یار نیست
در پیش جوهری چو سفالست آن صدف[٤] ... کاندر میان او گهری[٥] شاهوار نیست
منّت خدای را که مر این هر دو وصف را ... جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست
قاضی القضاة غزنین عبدالودود آنك ... مر علم و جود را[٦] جز از و پیشکار نیست
چرخست علم او که مر او را فساد نیست ... بحر است جود او، که مر او را[۷] کنار نیست
در برّ و بحر نیست یکی صنعت از سخا ... کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست
با سیر تش در آتش و آب و هوا و خاك ... قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست
ایقدر تو رسیده بدان پرده[۸] کز علوّ ... زان پرده ز استر[۹] اثر صنع بار نیست
آن چیست کز یقین تو آنرا[۱۰] مزاج نیست ... و آن کیست کز یمین تو آن را[۱۱] یسار نیست
دین از تو و زبانت چرا می‌شود قوی[۱۲] ... گر تو علی نه‌ای و زبان ذوالفقار نیست
در هفت بخش عالم یك مبتدع نماند ... کز ذوالفقار حجّت تو دلفکار نیست
جز در چمن ولیّ تو چون گل پیاده کیست ... جز بر اجل، حسود تو چون جان سوار نیست
نزدیك علم و رای تو مه نورمند[۱۳] نیست ... در پیش حلم و سنگ توُ که بردبار نیست
آنکیست[۱٤] کو ندارد با تو چو تیر دل ... کو از سنان سنّت تو سوگوار[۱٥] نیست
یك تن نماند در چمن جود تو که او ... چون فاخته ز منّت تو طوقدار نیست

۱-ع: از آمدنش فخر و ز رفتنش ۲-ع: جز راز چرخ واکنش ۳-خلق ٤-ع: بس قیمتی نیارد بر دانش از صدف ٥-ع: میان آن گهر- میانشان صدف ٦- مرجود اورا -ع: مرجود و عدل ۷-ع: مر آنرا ۸-ع: ذروه ۹-ع: ز انستر ۱۰-ع: آن چیز از یقین تو کانرا ۱۱-ع: از یسار تو کان را ۱۲-ع: از زبان و ز تو چرا می قوی شود ۱۳-یك نور ۱٤-ع: آن کوست ۱٥-ع: سنان و ناوك تو دلفکار

ای شمس طبع کزتوجهان را گزیر نیست | وی ابر دست کزتو زمین را[1] غبار نیست
امّیدوار باز سوی صدرت آمدم | ازابروشمس کیست که امّیدوار نیست
جز شاعران[2] کوته بین را درین دیار | بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست
آری زنور آتش و از لطف آب پاك | رفعت بجز نصیب دخان وبخار نیست
لیکن زمانهٔ تو و بر من ز بخت بد | هرچه از زمانه آید حقّا که عار نیست
والله که از لباس جز از روی عاریت | برفرق من عمامه وبرپا ازار نیست
کارم[3] بساز ازکرم، امروز ای کریم | هرچند کارساز بجز کردگار نیست
گرچه دهی وگرندهی صلّه در دوحال | جز گوهر ثنای من[4] اینجا نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی، ورنه رای[5] تست | مربنده را بهیچ صفت اختیار نیست
دانی که اززمانه جز احسان و نام نیك | حقّا که هرچه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان، چو کریمان ز دستگاه | چون شد یقین که عمر ودول پایدار نیست
تادوزخ و بهشت کم ازهفت وهشت نیست | تاحس وطبع[6] بیش زپنج وچهار نیست
چندانت قدرباد که آن را کرانه نیست | چندانت عمر باد که آن راشمار نیست

✿✿✿

(-٤٥)

زین پسم بادیو مردم پیکر و پیکار نیست[7] | گر بمانم زنده دیگر باغرورم کار نیست
یافتم در بیقراری مرکزی کز راه دین | جز نشاط عقل وجانش مرکز پرگار نیست
یافتم با زاری اندر عالم فارغ دلان | کاندر آن بازارخوی خواجه را بازار نیست
در سرای ضرب اولا بنام شاه عقل | برجمال چهرهٔ آزادگان دینار نیست
برگل حکمت شنودم بادهٔ گلگون حکم | گاه اسراف خماری برگلی کس خار نیست
زیراین موکب گذر کن برجهان کزروی حکم | جز بشمشیر نبوت کس بدو سالار نیست
واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان | رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

١-ع: هوا را ٢- جز شاهدان - چون شاعران ٣ -کاندم ٤-ع: نثارش
٥-ع: رای رای ٦-حس وطباع ٧- این قسمت در نسخه چاپی نیست

درمدح بهرامشاه‌بن مسعود فرماید

(٤٦ ☆ م)

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقان‌را عقل تر دامن گریبان‌گیر نیست
عشق برتدبیر خندد زانکه درصحرای عقل
هرچه تدبیر است،جز بازیچهٔ تقدیر نیست
عشق عیّار است،برتزویر تقدیرش چکار
عقل‌باحفظ‌است‌کورا کارجزتدبیر [1] نیست
علم خورد [2] و خواب‌دربازارعقل‌است‌وحواس
درجهان‌عاشقی هم خواب وهم تعبیر نیست
تیر چرخ ازعقل دزدان داد جان‌را لاجرم
هیچ زندانی کمان‌چرخ راچون تیر نیست
کار عقلست ای سنائی شیر دادن طفل را
خون‌خوردچون‌شیرعشق‌اینجاحدیث‌شیرنیست
میوه خوردن‌عید طفلانست واندرعید عشق
بندوزنجیر استاینجارسم گوزانجیر نیست
هرزمان بردیده تیری چشم دار ار عاشقی
زانکه غمزهٔ یار یك دم‌بی‌گشادتیرنیست
مردعشق‌ارصدهزاران‌دل [3] دهدیك‌دم‌بدوست
حاصل‌اندر دستش‌ازتقصیرجزتشویر ☆ نیست
مانده اندر پردهای تر‌توتا خوش چون پیاز
هر که او کرم مجرد در رهش چون‌سیرنیست

۱- باحفظی... باحفس‌است کورا کارجز تدوبر ۲-علم‌خواب ۳-م:مردعاشق گرهزاران‌جان

☆ تشویر خجلت و شرمساری «بهارعجم»

در گذر چون گرم تازان[1] از رخ و زلفین دوست
گرچه بی این هردو جانها را شب وشبگیر نیست
تا نمانی بستهٔ زنجیر زلف یار از آنک
کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق
هر کجا چشم افکنی تیر است یکسر میر[2] نیست.
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقی است
جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود
تربت ما موضع پیل[2] است جای پیر نیست
عشق چون خصم جهان چیرگی[3] و خیرگی است
اینهمه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست
عشق را این حلّ وعقد از چیست ما ناذات او
جز ز صنع[4] شاه عالم دار عالم گیر نیست
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

٭٭٭

(ز٭٤٧)

ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست
جان اسیر عشق گشته[5] دل بکیوان شرط نیست
رَبِّ اَرِنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق
پس بدل گفتن[6] اَنا الاعلی چو هامان شرط نیست

---

١ - بازان ٢ - تیر ٣ - م: تیرگی ٤ - بتیغ - صنیع ٥ - جان بتیر عشق خسته ٦ - بودن

ازپی عشق بتان مردانگی باید نمود
گر چوزن بی همّتی[1] پس لاف مردان شرط نیست
چون آنــالله در بیابان هـدی بشنیده‌ای
پس هراسیدن زچوبی همچو ثعبان شرط نیست
ازپی مردان اگر[2] خواهی که در میدان شوی
صف کشیدن گرد او بی گوی[3] وچو کان شرط نیست
ورهمی دعوی کنی گوئی که لی صبرٌ[4] جمیل
پس فغان وزاری[5] اندر بیت احزان شرط نیست
چون جمال[6] یوسفی غایب شده‌است ازپیش تو
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ورهمی دانی ترا جز عرش منزلگاه[7] نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

✿✿✿

(۴۸-ق)

هر که در راه عشق صادق نیست ... جز مرائی* و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش است ... نکته گویست اگرچه ناطق نیست
نکتهٔ مرد فکـرت است و نظر ... واندر آن نکته جز دقایق نیست
آه[8] سرد و سرشك و گونهٔ زرد ... هرسه در عشق بی حقایق[9] نیست
هر که مست از شراب عشق بود ... احتسابش مکـن که فاسق نیست
توبـه از عـاشقان امـید مدار ... عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده درتن مرد ... مرده باشد دلی که[10] عاشق نیست

---

۱ - بی حمیتی ۲ - از پی مردانگی ۳ - دور کردن گرد خود بی گوی - دور گردن گرد گوئی همچو ٤ - که باصبر - که بی صبر ٥ - گریه ٦ - گر جمال ۷ - چون همیدانی که منزلگاه حق جز عرش ۸ - باد ۹ - جز حقایق ۱۰ - زنده دل نیست هر که

---

* مرائی بضم ریاکننده و خودنما «غیاث اللغات»

ور سنائی نه عاشق است بگو　　سخنش باطلست و لایق نیست

☆☆☆

(۴۹-ق).

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام[۱]☆ نیست　　وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایّام نیست

پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا　　ساز کار پخته جانا جز شراب خام نیست

با فلك آسایش و آرام چون باشد ترا　　چون فلك را در نهاد آسایش و آرام نیست

عشق در ظاهر حرامست از بی نامحرمان　　زانکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست

خوردن می نهی شد زان نیز در ایّام ما　　کاندرین ایّام هر دستی سزای جام نیست

تا نیفتد برامید عشق در دام هوی　　کاین ره خاصست اندروی مجال عام نیست.

هست خاص و عام نی نزدیك هر فرزانه‌ای　　دانهٔ دام هوی جز جام جان انجام نیست

جاهلان را در چراگه دام هست و دانه نی　　عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

در تجرید و توحید فرماید

(- ۵۰)

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست　　فرق این هر دو بنزدیك خرد آسان نیست

کفر نزدیك خرد نیست چو ایمان که بوصف　　اهرمن را بصفت برتری یزدان نیست

گهر ایمان جسته است ز ارکان سپهر[۲]　　در دو کونش بمثل جز دل پاکان کان نیست

که صفت کردن ایمان بگهر سخت خطاست　　زانکه ز ارکان صفا قوّت او یکسان[۳] نیست

تو اگر ز ارکان دانی صفت نور و ضیا　　نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست

نور اصلی چو فروغی[۴] دهد از دست فروغ　　فرع را اصل چو پیدا[۵] شد هیچ امکان نیست

کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض　　رسم اطلال و دمن☆ چون طلل☆ ایوان[۶] نیست.

---

۱ - بدرام- بدنام　۲ - کفر ایمان چنین است که نزدیك صفات　۳ - از کان سخا... - در کان صفا قوت اوز ارکان　۴ - نه فروغی　۵ - فرع اصلی چو نه پیدا　۶- میدان

☆پدرام بالکسر آراسته وخرم «برهان»-دمن بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و بمعنی مطلق سرگین نیز آمده است «صراح» - طلل بفتحتین نشانهای خانهای ویران اطلال جمع آنست «منتخب»

رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند　　مشك گرچند کسادست چنین ارزان نیست

ای پسر پای درین بحر مزن زانکه ترا　　معبر و پایگه قلزم بی پایان نیست

کاین طریقست که در وی چو شوی توشه ترا　　جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست

این عروسیست که از حسن رخش با تن تو[۱]　　گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان[۲] نیست

درد این باد هوی در تن هر کس که شود　　هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست

جسم و جانرا بعرضگاه نهادم[۳] که مرا　　مایهٔ عرض درین جز غرض جانان نیست

گر حجاب[٤] رهت از جسم وز جان خواهد بود　　رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست

جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن[٥] نیست　　تحفهٔ بی خطر اندر خور این سلطان نیست

فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی　　کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست

چند گوئی که مرا حجّت و برهان باید　　هرچه حقّ باشد بی حجّت و بی برهان نیست

کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ورنه　　با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست

ازچه بایدت بدعوی زدن این چندین دست　　که بدست تو ز صد[٦] معنی یکدستان نیست

نام خود را چه نهی بیهده[۷] موسی کلیم　　که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست

تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل　　چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست

غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست　　غلطی جان پدر این گهر[۸] از عمان نیست

ای بسا یوسف رویان که درین مصر[٩] بدند　　که چو یعقوب پدرشان مگر از کنعان نیست

ای بسا یونس نامان که درین آب شدند　　که جگرشان[۱۰] همه جز سوخته و عطشان نیست

مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل　　ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست

گوئی از اسم نکو مرد نکوفعل[۱۱] شود　　نی چو بد باشد تن، اسم ورا تاوان[۱۲] نیست

من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا[۱۳]　　طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست

۱- چنین با بر تو　۲- کز حسینی همه جز خنجر کس احسان　۳- نهادی - نهادن
٤- گر حجابت　٥- آنست که شمشیرش　٦- وسد　۷- نام خویش از چه
نهی بیهده - نهی بنده　۸- صدف　٩- گهر　۱۰- ای بسا یوسف نامان که در
این مصر بدند که خبرشان　۱۱- نام　۱۲- در آبادان　۱۳- بغدا

آهنست آری سندان بهمه جای ولیك
خویشتن گاه ترازو ببر سوهان نیست
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند
آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
یا بیا پاك بزی ور نه برو خاکی باش
که دومعنی همی اندر سخنی آسان نیست
راه این سروجوان دور و دراز ست ای پیر[۱]
می این خواجه سزای لب سرمستان نیست
جان فشان در سر این کوی که از عیاران
شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست
لذت نفس بدل ساز تو با[۲] لذت عشق
بگسل[۳] از طبع و هوی گر غرضت هجران نیست
راز این پرده نیابی اگر از نفس و هوی
در کف نیستی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو الا نشود
چون شوی هو تو ترا آن هوس و نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
زان کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن[٤] نیست
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت
روشنی عالم جز از فلك گردان نیست

☆☆☆

(۵۱-ق)

دردل آن را که روشنائی نیست
در خراباتش آشنائی نیست
در خرابات خود بهیچ سبیل
موضع مردم مرائی نیست
پسرا خیز و جام باده بیار
که مرا برگ پارسائی نیست
جرعهٔ می بجان و دل بخرم
پیش کس می بدین روائی نیست
ای خوشا مستیا و بیخودیا
به ازاین هر دو پادشائی نیست
می خور و علم قیل وقال مگوی
وای تو کاین سخن ملائی نیست
چند گوئی که چند وچون و چرا[۵]
زین معانی ترا رهائی نیست
در مقام وجود و منزل کشف
چونی و چندی و چرائی نیست
تو یکی گرد دل بر آی و ببین
در دل تو غم دوتائی نیست

---

۱ - کار این پیر جوان روی دراز است ای پور - راه این سرو روان راه..
۲- بدل کن تو بر ۳ - بگذر ٤ - قربان ٥ - توچون وچند وچرا

تو خوداز خویش کی رسی بخدای　　که ترا خود زخودجدائی نیست
چون بجائی رسی که جز توشوی　　بعداز آن حال جز خدائی نیست
تو مخوانم سنائی ای غافل　　کاین سخنها بخودنمائی نیست

☆☆☆

(ق-۵۲)

ایماه‌صیام ارچه مراخود خطری نیست　　حقّا که مرا همچوتومهمان‌دگری‌نیست
از درد تو ای رفته بناگه زبر ما　　یك زاویهٔ‌نیست که‌پرخون‌جگری‌نیست
آن‌کیست که ازبهرتو یك‌قطره نبارید　　کان‌قطره کنون‌درصدف‌دین گهری‌نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو　　اورابجز ازوقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو آئی و نبینی همه را زانك　　ما برگذریم‌ازتوترا خود خبری نیست
آندل که همی ترسد از شعلهٔ آتش　　والله‌که بجزروزه مراو را سپری نیست
بس‌کس که‌چوماروزه‌همی‌داشت‌ازاین‌پیش　　امروزبجز خاك مر اورا مقری نیست[1]
ای‌داده بباد این مه با برکت و باخیر　　ماناکت ازین آتش‌در دل‌شرری‌نیست
بسیارکساکوبرعیدی‌چوتومی خواست　　امروزجزازحسرت ازآتش‌ثمری‌نیست[2]
اشکی دوسه امروز درین‌بقعه فرو بار　　کاندر چمن عمر توزین به مطری نیست

مدح یوسف بن احمد ومسعود شاه کند
این قصیده هم زادهٔ آن دیار[بلخ] است

(ز ☆ ۵۳)

ای بنده ره شوق ملك‌بی‌خطری‌نیست　　ازجان‌قدمی[3] ساز که‌به‌زین‌سفری‌نیست
تیریست بلا درروش عشق که هرگز[4]　　جزدیدهٔ درویش مر اورا سپری نیست
ازخودغذیی‌ساز پس‌آنگاه بره پوی[5]　　زیراکه ترا به‌زتوئی‌عشوه‌خری[6] نیست
خود را ز میان خود، بردار ازیراك　　کس‌برتودرین‌ره‌زتوئی توبتری[7] نیست

---

۱ ـ امروزبجزحیرت ازآتش ثمری نیست　۲ ـ امروز بجز خاك ورا مستقری نیست　۳ ـ سفری　۴ ـ شوق که مادام　۵ ـ ازخود نمدی سازو... ـ ازجود غذلی ساز در این‌راه وبره پوی　۶ ـ ع: به‌زدرعشوه خری‌ـ زتودرعشق‌خری　۷ ـ م: زیرا که دراین راه زتوبه بتری ـ ع: دراین ره زتوکس به بتری

تن را چه قبولی نهی آنجا[1] که ز عزت / صد جان مقدس را آنجا خطری نیست

کشتند درین راه بسی عاشق[2] بی تیغ / کز خون یکی عاشق حالی[3] اثری نیست

در بحر غمان[4] غوطه خور از روی[5] حقیقت / کاندر صدف عشق به از[6] غم گهری نیست

باز از خداوند مچخ زانکه[7] کسی را / در پردهٔ اسرار خدائی گذری نیست

بردوش فکن غاشیهٔ مهر درین کوی / چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست

از ابر پشیمانیء اشکی دو فرو بار / کاندر چمن عشق تو به زین مطری[8] نیست

در روشنی عشق چه خوشی بود آن را / کاندر چمن صنع خدایش[9] نظری نیست

کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اول / در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست

ای درره عصیان قدمی چند شمرده / باز آی کزین درگه به مستقری نیست

از کردهٔ خود یاد کن و بگری ازیرا / برعمر به از تو بتو کس[10] نوحه گری نیست

برطاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام[11] / از عاقبت کار کسی را خبری نیست

چون نام بدو نیک همی از تو بماند / پس به ز نکونامی مارا[12] هنری نیست

نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد / پاداش ده و مفضل و نیکوشمری نیست

گرد علما گرد بخاصه بر آنکس / کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست

خورشید زمین یوسف احمد که فلک را[13] / چون او بگه علم و محامد دگری[14] نیست

آن ابر گهرپاش[15] که در علم چنو هیچ[16] / مرچار گهر را به از آنش پسری[17] نیست

آنشاخ[18] عطابخش که در باغ شریعت[19] / با نفع ترازوی بگه جود[20] بری نیست

بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست[21] / بی مدحت او در دل یک تن فکری نیست

نام عمر از عدل بلند است وگر نی / یك کوی[22] ندانم که در آنجا عمری نیست

---

۱ - ع : اینجا ۲ - م : عارف ۳ - م : عارف جائی ٤ - عمان ٥ - ع: ازبهر ٦ - صفت عشق به از - م : صدف شوق ازاین ۷ - بحج دانکه ۸ - م: بر عمر به از گریه تو نوحه گری ۹ - چمن عشق تو به زین - ع: چمن عمر جز آنش ۱۰ - از توبهٔ تو - ع : از گریهٔ تو ۱۱ - چون بحقیقت - ع : زالهام ۱۲ - ع: ازما ۱۳ - محمود بن احمد که دراین عصر جهان را ١٤ - ع : پسری - گهری ١٥ - ع : بحر گهربار ١٦ - چنوئی - ع : چنوئیش - چنو نیست ۱۷ - که زایش پسری - ع : که زرایش گهری ۱۸ - آن راد - ع : آن سرو ۱۹ - طریقت ۲۰ - ع: فضل - نفع ۲۱ - یکجان اثری نی ۲۲ - یك خانه

ازروزه‌وازگریه‌چویك کام[1] و دوچشمش در بادیهٔ تقوی خشکی و تری نیست
آری[2] چه عجب زانکه چوجدّوپدر او کس‌را بجهان‌اکنون جدّ وپدری نیست
علم‌وخردش بیشتراست از همه‌لیکن[3] دردیده‌اش بیشرمی[4] ودرسر بطری‌نیست
ایقدر تو گشته سفری[5] در ره دانش کورابجزازحضرت جلّت حضری[6] نیست
در آب فنا غرق شد از زورق کینه آندل که‌دروزاتش‌مهرت شرری نیست
بگداخت‌حسود[7] توچودرآب‌شکوزانك در کام سخن به ززبانت[8] شکری نیست
چشم بد ما باد زتو[9] دور که از لطف یك‌چیز نداری که‌دروزیب و فری نیست
المنّة لله که درین جاه توء باری[10] نفعست جهان‌راو کسی را[11] ضرری‌نیست
در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا کاندردل تو ازحسد کس‌ مقری[12] نیست
داری خرد وعلم وسخالیك بَرِ عقل[13] درطبعت‌ازین‌بی‌حسدی‌به‌هنری[14] نیست
نه‌هرکه بر آمد بسر کرسی امام است نه‌هرکه‌کند بانگی آنجا حشری نیست
کرسی‌چکند آنکه ندارد خبر ازعلم خورشیدچه سود آنراکورابصری نیست
خورشید جهان کی‌شود ازعلم‌کسی کو درشب‌چومه‌اوراگه خواندن سهری[15] نیست
علم و خرد واصل همی باید ورنه خودمایهٔ شوخی را حدی و مری نیست
فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن باکس‌ده وپنجیت‌نه و شوروشری نیست
هرکس نبود چون توکه[16] علم ازیراك صدبحربنزدیك خردچون‌شمری[17] نیست
خوددور[18] بی‌انصافان‌بگذشت‌درین‌شهر زیرابجهان‌چون‌شه‌ما[19] دادگری نیست
شاهی و چه‌شاهی که‌گه عدل و گه‌علم چون او زثریّا ملکی تا بثری نیست
آن‌شاه‌مظفرکه بر او از سر کوشش جزبخشش او را زطبیعت ظفری نیست

---

۱ ـ چودوکام‌وـ‌چویکروزه ۲ ـ ع : از وی ۳ ـ از همه‌بیش است ولیکن ٤ ـ دردیده اش کبری نه ۵ ـ ع : ترا کرده سفر ٦ ـ ع : خطری ۷ ـ ع : عدوی ۸ ـ درکام وزبانت وسخن به ۹ ـ بادازتوچشم بد ما ۱۰ ـ ع : اکنون ۱۱ ـ ع : کس را بجهان ازتووحاجب ۱۲ ـ کینه کس زا سقری ـ ع : وکین‌مقری ۱۳ ـ مرتبت وعلم ولیکن ۱٤ ـ ثمری ۱۵ ـ که خواندن چو مه اورا ـ چو مه اورابراخوان سمری ۱٦ ـ در ۱۷ ـ بی ثمری ۱۸ ـ ع:روز ۱۹ـ ع:زیراچو شه ما بجهان

مسعودجوان بختجوانعمر [1] کهچون‌او   برنه‌فلك‌وهفت زمین‌شاه وسری نیست
قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت   آنراکه زاحوال خراسان خبری نیست
بادا سراوسبز و دلش شاد که امروز   مرملك جهان را به‌ازو تاجوری نیست
ای خواجه‌چنین دان زسرعقل‌وفصاحت   کامرور درین‌فن چوسنائی دگری‌نیست
کی‌دیده‌ورخ‌چون‌زروچون‌سیم کند آنك   لفظش چوگهرهست گرش [2] سیم‌وزری‌نیست
درشاخ ثنای تو چو زد چنگ سخا کن   کز شاخ ثنا به زسخاوت ثمری نیست
تا دور فلك بی ز نواز و المی نیست   تاکار جهان بی ز قضا و قدری نیست
چندانت بقا باد که ممکن بود ازعمر   زیرا ز قضا هیچ‌کسی را حذری نیست
بادات فزونی چو مه نو که جهان را   بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست
بر درگه جبار، ترا باد مقیمی   زیرابه‌ازآن در دوجهان [3] هیچ‌دری‌نیست
ای بارخدائی که مراین سوختگان را   جز یادتودین پرور واندوه [4] بری‌نیست
بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی   زیراکه بعصیان چو سنائی نفری [5] نیست

☆☆☆

(٥٤☆ز)

مرحبا بحری که آبش لذّت از کوثر گرفت
حبّذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت [6]
اتّفاق آن [7] دو جوهر بد که در آفاق جست
اصل وقتی خضر [8] برد و فرع اسکندر گرفت
جان‌وعلم‌وعقل سرگردان در این فکرت‌مدام [9]
کان چوجوهر بودکزوی‌عالمی [10] گوهر گرفت
چتر همّت تا بر عشق مطهّر باز کرد
هرکرا سردید بی سر کرد وکار [11] ازسر گرفت

١ـ ع: جهان‌بخش ٢ـ ع : لفظی‌چو گهرهستش‌اگر ٣ـ از آن‌در به جهان‌ـ ع: که‌از این به بجهان ٤ـ ع : جزیادتوودین تواندوه ٥ ـ دگری ٦ ـ م :که‌خاکش زینت از عنبر گرفت ٧ ـ م : اندر ٨ ـ م: فرع ٩ ـ م : که یارد گفتن این
١٠ـ م: کان‌جواهر بودکزو عالم همه ١١ـ م: دیده بد بی کردگار

.در همه بستان همّت[1] هیچکس خاری ندید[2]
عکس رخ[3] بنمود بستانها ءگل احمر گرفت
آب و آتش را نبُد وصلت چو آن صحبت[4] نیافت
پارهٔ زان آب بر آتش زد آتش در گرفت
چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام[5]
قبله ویران کرد تا عالم همه کافر[6] گرفت
هر که صاحب صدر بود از نور او روزی ببرد
صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت
مجرما ترسا که از فرمان[7] عیسی سر بتافت
دل بدان خرّم که روزی سمّ خر در زر گرفت
چون تجلّی کرد بر سیمای جان سینای عشق
آن بت سنگین آزر سنگ[8] در آذر گرفت[9]
هر که در آباد جائی جست بی‌جایست وجاه
هر که در ویرانه رنجی برد گنجی بر گرفت[9]
چون سنائی دید صد جا دفتر و یك دل ندید
رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت[10]

این توحید در آن دیار[11] گفته آمده است

(۵۵☆ م)

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت[12]
چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت

۱ـ م : الفت ۲ـ م . بود ۳ـ م : زو ٤ـ م : آب و آتش بند وصلت چون کم صحبت ٥ ـ م : حرام ٦ ـ م : کرد عالم راهمه کیفر ۷ـ م : محرما ترسا که ازدیدار ۸ـ خوداز سنك ۹ـ ایندو بیت در نسخه ـ م ـ چنین است:
چون تجلی عشق سنائی الفت نور شعاع دل بر از جوش کرد کان یکباره سم در زر گرفت
هر که او از باد راهی جست او راحت بماند هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت
۱۰ـ م : از غم کاغذ ز دل آزاده گوهر بر گرفت ۱۱ـ یعنی در بلخ چه این قصیده در نسخه ـ م ـ پس از قصایدی است که در بلخ گفته شده ۱۲ ـ این قصیده در نسخه جایی نیست

ای هم ازامر[1] تو عقل‌وجان بس‌اندر شوق‌وذوق
درمناجات از زبان[2] عقل وجان چون خوانمت

هرچه در زیر زمان[3] آیدهمه‌اسم است وجسم
من‌زمن بی‌هیچ عذری در زمان[3] چون خوانمت

آسمانها چون[4] زمین مرکب دربان تست
با چنین اجلال و رتبت[5] آسمان‌چون خوانمت

آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان
پس تودارندهٔ[6] مکانی در مکان چون‌خوانمت

بانشان از روی فعلی بی‌نشان از روی ذات
من چودر حس وخیالم بی نشان چون خوانمت

آنچه درصدراست[7] در لؤلؤش کس می ننگرد
من‌برون‌چون‌لولیان* بر آستان چون خوانمت

چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض
پس‌چومشتی‌خس‌برای سوزیان* چون‌خوانمت

علم تو خود بام عقل و کعبهٔ[8] نفسست وطبع
من چو حج کولان بزیر ناودان[9] چون خوانمت

این و آن باشد اشارت سوی اجسام کثیف
تو لطیفی در عبارت این و آن چون خوانمت

۱- ای‌همه زامر ۲- زمان ۳- زبان ٤- خود ٥- زینت ٦ - کارنده.
۷ - اندر درصود ؟ ۸ - نام عقل و گفتهٔ ۹- کوران بزیر نردبان

---

* لولیان جمع‌لولی‌ولولی‌منسوب‌بلول است که بمعنی بی‌شرمی و بی حیائی باشد «فرهنك رشیدی» - سوزبان بواو معروف و زاء معجمه سرمایه و غمخوار و نفع و سودوتحفه« برهان وجهانگیری»

آنچه دل داند حدوث است[1] آنچه لب گوید حروف
من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت
از ورای «کن فکان»* آمد پس از تخییل خویش
در مناجات از فضولی[2] «کن فکن»* چون خوانمت
بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس
من سنائی با زبانی چون سنان[3] چون خوانمت

☆☆☆

(٥٦ ☆ ز)

ای شده پیر و عاجز و فرتوت* ... مانده در کار خویشتن مبهوت
داده عمر عزیز خویش بباد ... شده راضی ز عیش خویش بقوت
متردّد میان جبر و قدر ... غافل از عین عزّت جبروت*
ملکوت جهان نخست بدان ... پس خبر ده ز مالك ملکوت*
مگذر از حکم «آیة الکرسی» ... سنگ بفکن چو یافتی یاقوت
آل موسی و آل هارون را ... چون ز لاهوت دان جدا ناسوت*
نشنیدی که چون نهان گردد ... سرّ حق با سکینه در تابوت
جز سنائی که داند این حکمت ... با چنین حکمت سخن مسکوت

☆☆☆

(٥٧ ☆ ز)

ایدل نیك مذهب و منهاج* ... بتو اسرار هر دلی محتاج

۱- حدیث است ۲- از تصور ۳- لسان

☆ کن فکان بضم کاف و فتح هاء ، حاصل معنی این مجموع « شو پس شد » است ومراد از آن عالم موجودات است وهمچنین «کن فکن» کنایه از عالم موجود است «غیاث اللغات » - فرتوت پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته راگویند «برهان» - جبروت بفتحتین عظمت و بزرگی و تکبر - ملکوت بزرگی وچیرگی «غیاث اللغات» - ناسوت عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد - منهاج بالکسر راه پیدا و گشاده

بر فلکها بکشف ماه ترا — از حقیقت منازل و ابراج*
مبطلم[1] گشت از حقیقت حق — در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت، شاد مباش — ایمن‌ازقبض و مکر واستدراج*
بر گذرگاه باز روز شکار — آمن از قبض کی بود درّاج*
روز روشن منوّر است ولیك — دربی اوست ظلمت شب داج*
یاد کن ای سنائی از اوّل — گرچه بر بد[2] ترا نهاد مزاج
آخر تست جیفهٔ* مطروح — اول تست نطفهٔ امشاج*
گر هوائی مطهّری ز صمات — ور[3] خرابی مسلّمی ز خراج

تشبیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی
ومدح بهرامشاه‌فرماید

(٥٨☆م)

مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد — جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق او همچون خط او سبز باد[4] — بخت او چون عمر او برناه[5] باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر — چون دو بیجاده‌ش ببند[6] کاه باد
مدّت[7] حسن و بقای ماه[8] من — با مدد[9] چون عمر سال وماه باد
از برای پاس باس غیرتش — ساکن حبس خموشی[10] آه باد
چون‌بهشت‌ودوزخست‌آن‌زلف‌ورخ[11] — ساحت پاداش و باد افراه باد
اشك آن[12] کز وی نیندیشد بجو — همچو راه کهکشانش راه باد

---

١ ـ مطلبم ٢ ـ م: بدبد ٣ ـ م: گر ٤ ـ م: سبزه باد ٥ ـ بر ماه ٦ ـ اسیر ٧ ـ مدحت ٨ ـ شاه ٩ ـ با مدت ١٠ ـ م: خموشیم ١١ ـ دوزخ آنروی و دوزلف ١٢ ـ م: من

☆ابراج جمع برج بالضم کوشك وقلعه‌ویکی ازدوازده بخش‌فلك ـ استدراج‌فریب دادن ـ دراج کرمان مرغی است رنگین مانند تذرو ـ داج بروزن تاج شب تاریك و تاریکی‌شب ـ جیفه بمعنی مردار بو گرفته ـ نطفه‌امشاج: امشاج جمع‌مشیج یعنی آمیخته و نطفهٔ امشاج آبمرد آمیخته با آب‌زن«منتهی الارب»

آنچنان چون شاه خوبان آن مه است
شاه دولتشاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او
مه کمر بربسته چون خرگاه باد

در حریم حرمت آگینش چو عرش
دختر فغفور و قیصر داه* باد

پیش نوك تیر درزی[۱] حرفتش
حصن دشمن خیمهٔ جولاه باد

ریزه های زرّ و سیم[۲] قلب چرخ
در سرا ضرب* کفش درگاه باد

چون کنند سلطان علوی آرزو
آفتابش تاج و چرخش گاه باد

آفتابست او ولیکن[۳] گاه نور
سایبانش سایهٔ الله باد

شاه بهرام آن شهی کاندر جهان
تا جهان را شاه باید شاه باد

عرش و فرش دشمنان جاه او
همچو بیژن سنگ باد و[٤] چاه باد

پیش گرز گاو سارش روز صید
شیر گردون کمتر از[٥] روباه باد

می شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست
شاه ما را به بقای شاه باد

سوی جانش سهم غیب تیز تاز[٦]
چون خرد منهیّ و کارآگاه باد

پس چو زو بر[٧] هرچه جز الله لاست
سایگاهش حفظ الّاالله باد

جز سنائی در وفا و بندگیش
تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

☆☆☆

در تعلیم طی طریق معرفت بقدم مجاهدت فرماید (۵۹ ☆ ز)

همچو مردانت[۸] قدم درراه دین باید نهاد
دیده بر خط «هدیً للمتّقین» باید نهاد

چون ز راه کلبر «توبوا الی الله» آمدی
پای بر فرق «أتینا طائعین» باید نهاد

---

۱ ـ تیز ورای ۲ ـ زروسیم و نقره ریزهٔ ۳ ـ م : لکن ٤ ـ م : زیر سنك و
۵ ـ م : تا ابد ـ کمترین ٦ ـ خیلت سهم غیب تیر یار ۷ـ چو روشن ـ پس
چونزدش ۸ ـ همچو مردان یك

☆ داه بروزن ماه کنیزك و پرستار باشد «برهان» ـ سراضرب دارالضرب راگویند
سنائی گوید: زروسیم ناب زیرقلب چرخ درسراضرب... «فرهنگ کنایات»

چون خر دجّال نفست شد اسیر حرص و آز[1] | بعد ازین برمرکب تقویت زین باید نهاد
توبه‌ات روح الامین دان نفس[2] شارستان لوط | در مثل شبه حقیقتها، چنین باید نهاد
هفت شارستان لوطاست نفس تو وقت سخن[3] | همچو مردان بر پر[4] روح الامین باید نهاد
آب باید داد اول[5] بوستان را روز و شب | وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد
نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا | رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه مر خیل[6] لعین را بشکند | شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد
گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی | در کمند عشق، بسم الله کمین باید نهاد
دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گرهمی[7] | دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد
خواجه پندارد که اندر راه دین مرطبع را | با کباب چرب و با[8] لحم سمین باید نهاد
نی غلط کردی که اندر طاعت حق[9] دینت را | با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد
نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را | با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد
آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ درهمی | در دهان اژدهای آتشین باید نهاد
جایگه[10] حور و حریرت باید اندر تار شب | از[11] دو چشم خویشتن درّ ثمین باید نهاد
گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو[12] تیر | در سحرگه دیده را بر روی طین[13] باید نهاد
از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی | روی را بر طیّبات و طیّبین باید نهاد
سرّ بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت | چون سنائی اول القاب سین[14] باید نهاد

☆☆☆

(ق - ٦٠)

کسی کز کار قلّاشی[15] برو بعضی عیان گردد
گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

---

١ - م: آزارحرص ٢ - م: نقش ٣ - ع، وقت سحر ٤ - م: بر رخ ٥ - آب اول داد باید ٦ - فرعون ٧ - باید گرهمی ٨ - بر کباب چرب با ٩ - اندر راه طاعت ١٠ - خوابگه ١١ - م: آن ١٢ - هردو همچو - ترا گردد چو ١٣ - دیده ات برروی طین - دیده برروی زمین ١٤ - السنین - حصین - سمین ١٥ - ع: کز سرقلاشان

نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت[۱]
نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد
بگاه دیدن از دیدن بگاه گفتن از گفتن
چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او را[۲]
پس آنگه از نهان گشتن بر او وضعی[۳] عیان گردد
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد[٤]
بپشت خاک هامون همچو پروین آسمان[٥] گردد
اگر معروف ومشکور است در راه دل و دیده
زمعروفی ومشکوری بمهجوری نهان[٦] گردد
اگر پایست سر گردد و گر دیده بصر گردد
سنائی وار در میدان[۷] همه ذاتش زبان گردد

☆☆☆

(ق - ٦۱)

کسی کاندر صف گبران[۸] به بتخانه کمر[۹] بندد
برابر کی[۱۰] بود با آن که دل در خیر وشر بندد
ز دی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم[۱۱]
دل اندر دلفریب نقد و اندر ما حضر[۱۲] بندد

---

۱ - ع : در آن معنی که آن ساعت ۲ - ع : وصفی که بود اورا وهست او را
۳ - ع : وصفی ٤ - ع : که هر وصفی نبیند برد ٥ - ع : وهامون بر قرین آسمان
٦ - ع : و مهجوری عیان ۷ - ع : در ذاتش ۸ - مردان ۹ - پیش بت کمر
۱۰ - مقابل کی ۱۱ - ع : نیارد یاد از دی ندارد غم ز فردا هم ۱۲ - دردو بنان
در ما حضر

کسی کو را عیان[1] یابد خبر پیش مجال[2] آید
چو خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر[3] بندد

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر[4] زناری
نباشد مرد راه آنکس که جز برفرق سر بندد

حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش[5]
برست از بت پرستی چون در[6] پندار در بندد

نباشد مرد هر مردی که او دستار بر بندد[7]
نباشد گبر هر گبری که او زنار بر بندد

اگر تاج تو خورشید است تو زان تاجدارانی
که طاوس ملایك تخت تو بر شاهپر بندد

نیاساید[8] سنائی وار آنکو[9] زین جگرخواران
هزاران درد[10] خون آلود برجان و جگر بندد

نه فرعونی شود آنکس که او دست قوی دارد[11]
نه قارونی شود هر کس که دل درسیم و زر بندد

نه موسیئی شود هر کس[12] که او گیرد عصا بر کف[13]
نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند
بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

---

۱ ـ ع : کسی راکش عیان ۲ ـ ع : محال ۳ ـ برخبر ـ با خبر
٤ ـ برگرد ٥ ـ ع : آنکه در خود هستیی دارد ـ آنکه در خود نیست زنارش
٦ ـ ع : کودر ـ کوره ۷ - دربندد ۸ ـ ع : نیاسائی ۹ ـ ع : هر کو ـ سنا
باید سنائی وار هرشب ۱۰ ـ آه ۱۱ ـ بود آن کس که بندجهد بگشاید ۱۲ـع :
نه چون موسی شود ۱۳ ـ ع : در کف

زمعنی بیخبرباشی چوازدعوی[1] کمربندی
چه داند قدر معنی آنکه ازدعوی کمر بندد

بتخت وبخت چون نازی که روزی[2] رخت بربندی
به تخت وبخت چون نازد کسی کورخت بربندد

غلام خاطر آنم، که او همّت قوی دارد
که دارد هر دو عالمرا ودل دریکنظر بندد

اگریکچندکی بخت سنائی به بگردد پس
همه الفاظ شیرینش ملایك بر بصر بندد

بروهمچون سنائی باش، نه‌دین‌باشی ونه‌دنیا
کسی کوچون‌سنائی شد در این هردودربندد

دربیخطری جهان وپرخطری آن فرماید

(۶۲ - ز)

مسلمانان‌سرای[3] عمردرگیتی دودردارد
که خاص‌عام‌ونیك‌وبدبدین‌هردوگذردارد

دودرداردحیات ومرگ[4] کاندر اول‌وآخر
یکی قفل از قضا دارد یکی بند از[5] قدر دارد

چوهنگام‌بقا[6] باشد قضااین‌قفل‌بگشاید
چو هنگام فنا آید[7] قدر این بندبر دارد

اجل دربند تودایم تو دربند[8] امل آری
اجل کار دگردارد امل‌کار[9] دگر دارد

هرآن‌عالم[10] که‌دردنیابااین‌معنی[11] بیندیشد
جهان‌راپرخطربیندروان‌رابر[12] خطردارد

هرآنکس کوگرفتاراست اندرمنزل دنیا
نه‌درمان‌اجل‌دارد[13] نه‌سامان‌حذر[14] دارد

کمرگیرداجل آنرا[15] که‌درشاهی‌وجبّاری
زحل‌مهر[16] نگین دارد، [17] قمرطرف کمردارد

---

۱ - ع : چوازمرکب ۲ - نازدکسی کو - ع : نازی چوروزی ۳ - م:سبیل
۴- وجود مرد - ع:حیات‌وموت ۵- قفل قضادارد یکی بند ۶-ع:قضا ۷ - م : چوفرمان قضا آید - ع : چوهنگام قدرباشد ۸ - ع : نه دربند ۹ - ع : امل رائی دگر گیرد اجل‌کاری ۱۰ - ع : عاقل ۱۱ - ع : هرآن عاقل که دردنیا ازاین معنی براندیشد ۱۲ - روان را برخطربندد درون را بی ۱۳ - ع : بیند ۱۴ - ضرر ۱۵ - ع : اجل گیرد کم آنرا ۱۶ - م : زدرمهر ۱۷ - سازد

اگر طبع[1] تو از فرهنگ دارد فرّ کیخسرو
وگر شخص تواند جنگ زور زال زر دارد
اگر تو فی المثل ماهیّ واز گردون سپر داری[2]
بسر عمر ترا[3] لابد زمانه پی سپر دارد
ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غرّه بمهر او[4]
که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد
طمع در سیم وزر چندین مکن گردین ودل خواهی
که دین ودل تبه کرد آنکه دل در سیم وزر دارد
جهان پر آتش آزاست وبیچاره دل آنکس[5]
که او اندر صمیم دل[6] از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوشین وآخر[7] ضربت هجران
همه رنجت هبا گردد[8] همه کارت هدر دارد
تواند روقت بخشیدن جهانی[9] مختصر داری
جهان از روی بخشیدن تراهم[10] مختصر دارد
سنائی را مسلّم شد که گوید زهد پر معنی[11]
نداند قیمت[12] نظمش هر آن کو گوش کر دارد

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

(٦٣-☆)

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
من آن ذاتم که او از نیستی جان وروان دارد
وگر هستی بود ممکن، که کم از نیستی باشد
من آن هستم، که آن از بی نشانیها، نشان دارد
وگر بانقطه وهمم کنی همبر بود او را
هزاران حجّت قاطع که ابعاد[13] چنان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد
اگر باشم درین کفّه دگر کفّه گران[14] دارد
نگیرم هیچ حیّز[15] ار در آن کفّه نشینم من
چو از هیچ چیز کم باشم گران کفّه از آن دارد

---

۱ - اگر خشم ۲ - سپر سازی - فرود آئی ۳ - بسوی عمر تو . ٤ - ع : بعز او ٥ - ع : در این گیتی ٦ - ع : هر آن کو صبر دل دارد ۷ - شربتی کاخر خوری تو - ع : شربت امید وآخر ۸ - ع : دارد ۹ - ع : جهان را ۱۰- ع : در وقت بخشودن ترا هم - جهان از روی بخشیدن جهان ۱۱ - اندرین معنی ۱۲ - چه داند حشمت ۱۳ - افراد ١٤ - زبان ١٥ - بگیریم جای چیز - هیچ چیز

سبکتر کفّهٔ ذاتی گران تر کفّهٔ جانی
وگر باخود در آن کفّه زمین و آسمان دارد
منم خود کمتر [1] از دانگی اگر برسنجدم وزّان
اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد
چو عقل کل [2] کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من
نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد
فروشستم ز لوح خویش نقش [3] چونی و سانی
ز بیچونی و بیسانی روانم چون وسان دارد
چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه [4] و چون
که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد
چه جای بیچگونه [4] چونکه فوق اینست و این معنی
چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد
دوصد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من
بهر برهان که بنماید دوصد گونه بیان دارد
هیولای عدم هایم نه بیند عقل کلّم زین
وگر چه کلّ افعال وفاها را عیان دارد
هزاران مرتبه دانم و رای اینست [5] کاین هردو
یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد
که داند تا چه چیزم من که باری من نمیدانم
وگرچه نیک نندیشم که ذات من چه سان دارد
نگنجم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو
بدستی در مکان دارد بدستی در زمان دارد

---

۱ ـ منم هیچی کم ۲ ـ من ۳ ـ لوح ٤ ـ هیچگونه ٥ ـ ورای اینست

چو اندر بارداں[1] من یکی ذرّه نمی گنجد
چگونه کلّ موجودات را در بارداں[1] دارد
سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هر گز
اگرچه درفراخی ره چو دریای عمان دارد
هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد
که برتر هست زان معنی اگرچه آن گمان دارد
اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد
هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش[2]
گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد
خرد کمتر از آن باشد که اودر وی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمرغ دروی آشیان دارد
حواشیّ وعاء فکر خون پرورد خواهدشد[3]
ازوبس خون برون آید کزو پرخون دهان دارد
خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد
بنان درخط نگنجد ارچه خط نقش ازبنان دارد
خردچون جست یکچندیش باز آمد بنومیدی
چه چیزاست اندرین دلها که دلها را نوان دارد
ورای هست ونیست و گفت وخاموشی واندیشه
ورای این وبرتر زین هزاران ره مکان دارد
بر آمد از بحار[4] قدس میغ نور بر جانها
همه تشنه دلانرا او بخود در شادمان دارد

---

۱ ـ بادبان ۲ ـ زتدبیرش ۳ ـ برردی چواندیشد ٤ ـ بهار ـ بخار

چنان شادم ز عشق او که جانرا می برافشانم
چه باشد آنکه از عشق و خردمی جانفشان[۱] دارد
چگونه باشدی ارهیچ من می تا نمی گفتن
که هست ازعشق او چونانکه چونانرا چنان دارد
معانی و سخن یك با دگر، هرگز نیامیزد
چنان چون آب و چون روغن یك ازدیگر کران دارد
معانی را اسامی نه، اسامی را معانی نه
وگرنه گفته گفتی[۲] آنچه در پرده نهان دارد
همه[۳] دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد
معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن
نگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد
ولیکن چون براندیشم همه احوال خوش گردد
از آنکو داند این معنی که جان اندرمیان دارد
الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد
یکی راشد یکی غاوی[٤] میان ما و ازمرغان
یکی قوت از شکر دارد یکی خور زاستخوان دارد
ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس
وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان[٥] دارد
وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی
ببخشد بر چنین یك بیت حقّا رایگان دارد
چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد
که گوید مثل این خود رابرنج جاودان دارد

۱- درشادمان ۲- گشتی ۳- همی ٤- غازی ٥- نقل اززیرفان

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مرمرا خاموش ضعف مردمان دارد
مرا هر گه سخن گویم شود عالی سخن[1] لیکن
نگهبانم خرد باشد، ز گفتی کان زیان دارد
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان[2] دارد
هم اکنون بینی آنمرد خس نادان ناکس را
برد از این معانیها که در بسته میان دارد
ندارم باك از آن هرگز، که دارم[3] انگبین برخوان[4]
کجا کس انگبین دارد مگس[5] بر گرد خوان دارد
چو من شست اندر آویزم، بدریا اندر آویزد
بکام و حلق آنماهی که بر پشت این جهان دارد
چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
همی بانگ و فغان خیزد هر آنکو[6] خانمان دارد
بجنبد عالم علوی، چو زین یك بیت بر خوانم
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
سوی کشتی روحانی زبان من روان[7] دارد
نه هر کس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
نخستین شعر من این است دیگر تا چسان باشد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

---

۱ - سخن عالی شود ۲ - جهانیرا توان - توان ۳ - از او هرگز که دارد
۴ - با خود ۵ - کجا دارد از آن باك ار مگس ۶ - زهر کو ۷ - دوان

سخن با خود همیگویم که خود کس نیست در عالم
مرا باری خود اندر خود، خرد بازارگان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی فرماید

(- ٦٤)

دل بی لطف تو جان ندارد / جان بی تو سر جهان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی / تا نام تو بر زبان ندارد
ناید ز جمال روح روحی / تا عشق تو در میان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت / روح القدس آشیان ندارد
عقل ارچه شریف رهنمائیست[1] / بی نطق تو خانمان[2] ندارد
روح ارچه لطیف کدخدائیست[3] / بی مدح[4] تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را / جز در کنف[5] گمان ندارد
روی تو رخان[6] عاشقان را / جز در کنف امان[7] ندارد
بیجادت چشم[8] بیدلان را / جز چون ره کهکشان ندارد
با نور[9] تو ماه را کلاوه ش[10] / چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت[11] خاک کویت / هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ[12] رویت / زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها / آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن / آن داری و یوسف آن ندارد

۱- روح ارچه لطیف کدخدائیست ۲- ع : خان و مان ۳- عقل ارچه بزرگ رهنمائیست ٤- ع : بی حسن ٥- کفن ٦- ع : گمان ۷- ع : لطف بیان ۸- بیجادهٔ آب ۹- ع : باروی ۱۰- کلاوس ۱۱- ع : دید ۱۲- ع : که یافت رنگ - که دید آب

☆ کلابه با کلاوه بلام و بای تازی بوزن قرابه ریسمانی باشد که برچرخ بپیچند تا جولاهه بکار برد، مثالش شمس فخری گوید :

بنور مردمان اهل هنر را / نیست رجوعی بریسمان و کلابه
«سروری»

درد[1] تو بر آسمان چارم | جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قدّ[2] .گرد نان را | جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو، وصلت | بامیست که نردبان ندارد
بی خوی خوش آن لطیف رویت[3] | باغی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی[4] | کز زلف[5] تو بوی جان ندارد
با عشق تو، عقل را خزینه اش | چه سود[6] که پاسبان ندارد
با دولت تو، سیه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
خوش زی که جمال این جهانی | نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند گوئی | کز حسن فلان نشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی[7] | گستاخ بگو، فلان ندارد
در بزم ببین، که چون عطارد | دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا | بندد کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جان، ولیکن | انصاف بده چنان[8] ندارد
ای آنکه ز وصف تو سنائی | آن دارد آن که آن ندارد
بی قامت خود مدارش ایرا | تیر تو چنو کمان ندارد
زین گونه گرانی از سنائی | هرگز سبکی گران ندارد
بلبل بمیان گل، چه گوید | حیّ است یکی که جان ندارد
ما طاقت عدل تو نداریم | کز فضل کسی زبان[9] ندارد

☆☆☆

درماه ربیع الاول سنة ثمان وعشرة[10] وخمسمائه خواجه قوام الدین ابوالقاسم

---

۱ - عشق ۲ - سرمایهٔ قدر ۳ - ع: بی خوی خوش تو روی نیکوت - بی خوی بد تو روی خوبت ٤ - کو نصیبی ٥ - عشق ٦ - فائده ۷ - مرد بینی - گر تو مردی - ع: مرد هستی ۸ - که جان ۹ - فغان ۱۰ - در نسخهٔ کتابخانه ملی ملك عبارت «ثمان وعشرین و خمسمائه» است که در حاشیه تذکر داده شده بود که عبارت باید غلط باشد وصحیح آن «ثمان وعشرة» است چه قوام الدین ابوالقاسم وزیر سلطان محمود بن محمد که وزارت سه سلطان را نمود درسال ۵۲۷ بامر طغرل بن محمد بن ملکشاه آویخته و کشته شده است و بنا براین کلمهٔ عشرین غلط وصحیح آن عشرة است و در نسخهٔ دیگر که بعداً بدست آمد عشره است نه عشرین ومطابق تصحیح شده می باشد.

درگزینی وزیر سلطان محمود بسرخس فرازرسید خواستی که سنائی رابیند وراحتی بروزگار اورساند که همّت عالی وعادت آن صدر بزرگ همیشه آن بوده است خواجه سنائی متواری شد و استعفا خواست و دونامه با دو قصیده بوی فرستاد بدودفعه[۱]

(نامهٔ اول که بقوام الدین ابوالقاسم فرستاد)

منهی[۲] خطهٔ ملکوت ومنتهی[۳] عالم جبروت ازسرا پردهٔ عین‌الله چنین خبرداد[۴] که اِنَّ اللهَ تبارکَ و تعالی لا یَنظُرُ اِلی صُوَرِکُم وَ لا اِلی اعمالِکم وَ لکِن[۵] ینظُرُ اِلی قلوبِکُم ونیّاتکم[۶] آن اشارت بدین عبارت[۷] برون داد و گفت نظر پاك الهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید، و مرقد[۸] عماری جبّاری هرگز در دروازهٔ حدوث وحروف نگنجد[۹] مهترانی که فرمانبرداران اشارت تَخَلَّقوا باخلاقِ الله‌اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که ازحضرت رحمانی[۱۰] بار در بندند جز در حضرت جلّت دل باز نگشایند، بازدون همّتان باشند که از مصطبهٔ شیطانی دلق و عصا وانبان بردارند و جز در جهار دیوار صورت فرود نیایند، و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب[۱۱] یقین دارند دیگرند، وروندگانی که ازسوادکدهٔ[۱۲] طین بغربت آباد[۱۳] شیاطین[۱۴] منزل کنند دیگرند و جلساء[۱۵] الرحمن درشأن آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی‌اند که امروز بقاراست وفردا لقارا، پس اِخسَئوا فیها وَلا تُکَلِّمون[۱۶] بازنعت مختصر انیست[۱۷] که ایشان عاشق صورتی‌اند که امروز بازی راست و فردا غمازیرا، پس این چنین خمیر مایهٔ لعنت‌ را که بی‌صورت‌ تست لا یُخالِفُهُ الآمائِق ولا یُخالِفهُ الافائِقُ نقشی که مأمون الغیب معدوم

---

۱ - سه نامه است از انشاء حکیم سنائی که ابتدا در مجموعهٔ نفیسی که متعلق بکتابخانه ملی ملك است بدست آمد و درچاپ اول دیوان بطبع رسید اینك همان سه نامه با نسخ مختلف دیگر که بعد ها یافت شد مقابله وتصحیح گردیدو بهمان ترتیب که در نسخه اول بود نقل شد و موارد اختلاف در زیر صفحات آورده شد ۲ - مفتی ۳ - ومنهی ۴ - خبر بازدهد ۵ - ولکنه ۶ - واحوالکم ۷ - بشارت ۸- و منفذ ۹ - نگنجید؟ ۱۰- ربانی ۱۱ - مشرق ۱۲ - پویندگانی که از سودای لذت ۱۳-فرمان آباد ۱۴-شیطان ۱۵-جلیباء ۱۶-سورهٔ۲۲(مؤمنون) آیهٔ۱۱۵ ۱۷- مختصر این است

العیب جبلّت آن است که جز در نگارخانهٔ انشأناهُ خلقاً آخر نیابی، و آن شاهدی که ظاهرهُ صبیحٌ و باطنهُ صحیحٌ صفت آن است جز در فرجه اصبعین من اصابع الرحمن نیابی، و اگر نه چه فائده[1] که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید، تقاضائی که از نقش خامهٔ قدس بر آید روی سوی اعلی علیین دارد[2]، و تقاضائی که از هوس خانهٔ دیو بر آید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد، بازماندگان این بسرا پردهٔ[3] قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای اعلاء علیین منتظر آنست در بالانهٔ اسفل السافلین چه کار دارد[4].

دانم که دانسته باشی المروّة التامّة مباینة العامة[5] ای فرزند خلف آدم گرد نا خلفان ابلیس چه گردی، خوانده که الاحتیاط فی ترك الاختلاط ای روح قرار[6] عاشق دل مجروح تو بنقش نفس سرفرود آری چون گفته اند خلّ[7] الطریق لمن لا یفیق ای جان سماوی سنائی خاك آستانه تو بترکیب ظلمانی جسمانی او چون او فتادی، چون دانسته باشی اذا لم یوافق ففارق بواجب الوجودی که ممکنات وجود مدد از جود او دارند[8] که آنچه جان پاك قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید. زیرا که[9] مشّاطگی صورتی که زهرهٔ تر دامن کند شیر گیران[10] بران عشقبازی نکنند و در شبرویی[11] که ناهید حیلتگر در نگارخانه خیال مختصران آرد[12] آزادمردان بر و دل ننهند. امّا چون در نشاهٔ اولی ابنای دنیارا ازدیوان انّك من المنظرین فرمان در فرمان است الی یوم الدین و عوانانش را باستیلای و اجلب علیهم بخیلك و رجلك گشاد نامهٔ است ایشان بدین منشور، و بدان ولایت همه تهوّر و تغلّب بر عزیزان[13] ولایت آدم نتوانند کردن[14] این مسکین بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین

---

۱ - نبینی ولیکن چه فائده ۲ - در نسخهٔ ملك افزوده شده «مرد آنست» نسخ دیگر ندارد ۳ - مهبط صورت آورد اسفل سافلین بازماندگان آنست بسرای ٤ - اعلا علیین منتظر قدرتست در بالا نهی اسفل سافلین چه کار داری ٥ - المروة قائمة بعنایة الغامة ٦ - قرآن ۷ - ضل ۸ . ممکنات الوجود ازاوست - الوجودی ممدد... ۹ - از برای ۱۰ - شیران ۱۱ - ودوست روی ۱۲ - گرد حبال خانهٔ مختصران نهد ۱۳ - برغربیان ۱٤ - کرد

و دنیا میگریزد تواند بود که بایمان او را در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهد اگر طوق[1] بندگی أطعمهم من جوع در گردنش نیفکنند[2] باری خلعت منت آمنهم من خوف در و پوشانند هذا و ربّ الکعبة آخر ما فی الجعبة اکنون رای معنی آن صدر بزرگوار برتر در آنچه بیند که همیشه بیننده اعلام منعم و اکرام مکرم باد بمنّه

(اندر مدح خواجه قوام الدین ابوالقاسم گوید)

تا سراپرده زد بعلیین... الخ

☆☆☆

بار دوم چون خواجه قوام الدین بخراسان رفت دیگر باره طلب سنائی کرد او **این نامه بوی فرستاد و استعفا خواست .**

التحیات لله رب العالمین والصلوة علی محمد خاتم المرسلین والسلام علی **الصاحب الاجل قوام الدین و رحمة الله و برکاته**

معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله تأییداته باشد که مؤیّد انبیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عزّ من قائل ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة و قوله تعالی و ما امرنا الا واحدة کلمح البصر و صاحب خبر سراپردهٔ غیب و وصاف خطهٔ[3] شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس واحدة فتوی داد لا اله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که عالم امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمّل صفت[4] را مطیّهٔ صورت تحمل نتواند کرد و گنج خانهٔ غیب را اندر کنج تنگ پهنا گنج نتواند بود. وارواحی که در حظیرهٔ وحدت علی سرر متقابلین هم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد و گوهرهائی که در خوابگاه قدم در یک سلک منتظم باشند دلال نااهل میان ایشان فضولی بود که بسنگ لا اله الا الله همه دوئیها و

۱- طلوع ــ حلقهٔ ۲- در گردنش افکند ــ در گوشش افکند ۳- و شاهد خطهٔ ۴- صفتی

و سه‌بیها[1] درپیش سراپردهٔ سبحانیت‌بیوباریده است ونقش ثالث ثلاثه در حوصلهٔ بی حاصلی مشتی[2] جا ثلیق و مطران بنهاده ، پس چون ارواح را در حظایر قدس درریاض انس این چنین اتصالی باشد صورتی را چه تفقّد باید کرد که‌عرق نسبهاش بصدمهٔ موری از هم بگسلند ترکیبی را چه تعهّد باید (کرد) که نقش تربیتش بسطوت بی انصافی فروریزد بنده‌عذراین درغزلی گفته است

نظم

صورت ار با تو نباشد گومباش | خاك برسرجسم‌راچون جان‌تراست

غرض از این تشبیب وتطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش خد متست،و لیکن بنیت[3] ضعیف داردوطاقت رحمت تعهّد و زحمت تفقد ندارد که «انّ الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها كلانهٔ مندرس چه‌طاقت بارگاه‌جباران‌دارد و شیر زدهٔ ناقه چه‌تاب پنجهٔ شیران[4]دارد باری عزّاسمه داند که هر باری که سرا پردهٔ حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما[5] و نفاذاً در این خطهٔ مختصر زده اند حاجت[6] آمده است،این ضعیف منزوی[7] رارخت عافیت بعزب خانهٔ‌غولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگئی[8] را که ذوالفضل الکبیربا آن بزرگ دین ودنیاکرده آنست که‌گوشهٔ دل این گوشه گرفته رابتفقّدآسایش[9] خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم‌قریر آن خداوند است و این بیتی چند برای این بر بدیهه ارشاد وانشاء کرده آمد[10]

حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام‌الدین فرستاده
وعذرناشدن‌پیش‌اوخواسته است[11]

(۶۵ * م)

ای چو عقل از کلّ‌موجودات[12]فرد | وی جوان[13]از تو سپهر[14]سالخورد
خاکبوسان سر کوی تواند | روشنان کارگاه لاجورد[15]

---

۱ ـ همه روبها و سوبها ۲ ـ در حوصلهٔ مشتی بی حوصله ۳ ـ نیت ٤ ـ شیر ٥ ـ علوا ٦ ـ حاجب ۷ ـ متواری ۸ ـ بیردگی ۹ ـ ستایش ۱۰ ـ ارشادوانشادکرد ۱۱ـدر نسخهٔ‌لندن بجای این‌قصیده قطعهٔ دیگر که بمطلع (ای‌بآرام توزمین‌راسنگ)میباشد آمده‌است۱۲ـمخلوقات۱۳ـع:جهان ۱٤ـع:جهان ۱٥ـلاژورد

پاسبانان در و [۱] بام تواند — چرخ و خورشید و مه گیتی نورد [۲]
تا سنائی کیست کاید بر درت [۳] — مجد کوتاگویدش کز [٤] راه برد
ای همه دریا چه خواهی کردنم — وی همه گردون چه خواهی کرد کرد
نام او میدان مبین نقشش که او [٥] — از حکیمان چون زیاد آمد بنرد [٦]
زان بخدمت [۷] نامدم زیرا بود — پیش بینا مرد عریان، روی زرد
کز ضعیفی دیدگان شب پره‌است [۸] — کو بماندست از [۹] رخ خورشید فرد
ساختم جلابی از جان جانت را — وز دم خرسندی آن را کرده سرد
چون بزرگان نوش کن جلاب جان — نی بخردان [۱۰] مان و گرد می [۱۱] مگرد
وَرد جوید روز مجلس مرد عقل — بوالهوس جوید بمجلس خار وَرد
ز آنکه [۱۲] مقلوب [۱۳] سنائی یانس است — گر نگیرم انس با من [۱٤] بد مکرد
انس گیرم باژگونه [۱٥] خوانیم — خویشتن را باژگونه [۱٥] کس نکرد
گر تن و جانم بخدمت نامدند — عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد
صدر تو چرخست و تن را بال سست [۱٦] — روی تو مهرست و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من — هر زمان گوید زهای [۱۷] آزاد مرد
تازه گردانم بناجستن که باد — تازه‌ات از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد

نامهٔ دیگر [۱۸]

این رسالهٔ دیگر جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی

---

۱ - پاسبان درگه و ۲ - وگیتی گرد ۳ - در دلت ٤ - از ٥ - و نقش او مبین ٦ - کز حکیمان او زیاد اندر نبرد - ... آمد رفرد - ع: آمد زنرد ۷ - ع: سوی تو ۸ - ع: شب پرست ۹ - ع: کو نماندست ۱۰ - نی بچوکان ۱۱ - م: ی - ع: گردانی ۱۲ - ع: دانك ۱۳ - معلوم ۱٤ - ع: خود بد ۱٥ - ع: باشگونه ۱٦ - م: باك بست ۱۷ - ع: هردمت گوید زهی ۱۸ - در نسخه خطی کتابخانه‌ای خریداری از آقای میرزا فخرالدین خواجه نصیری مقدمهٔ که برای این نامه ذکر شده چنین است:

« شاگردی از آن سنائی مبلغ هزار دینار از کسی بدزدید چون اورا چوب زدند گفت که مرا این دزدی سنائی فرمود و زر بوی دادم و سنائی بهری رفته بود خداوند زر قاصدی و نامهٔ [»] فرستاد بنزدیك سنائی بدین معنی این جواب سنائی است که از هری فرستاد.

داشت و در پهلوی آن دکان خواجه سنائی با یك شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شدچون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند، وخواجه سنائی از آنجا رفته بود، تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعهٔ بخواجه سنائی نوشت تاتفحص بکند. سنائی این جواب بوی فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذرها خواست، وگفت مردمانی که در آنجا منزل داشتندمرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی ازاینجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است، والاّ من این نیارستمی نوشتن وبتو فرستادن

اینك نامه‌ای که حکیم سنائی در جواب نامهٔ بازرگان سرخس نوشته است

و کذلك جعلنا لکل نبیّ عدوا شیاطین الانس و الجن تزویری که قوت خیال (تصویر) کرده[۱] بود صادر گشت و تدبیری که شیخ نجدی[۲] را تقریر افتاده بود درسید وترهاتی که آن راندهٔ حضرت رانده بود خوانده شد، عقلم از آن فطنت بر فتنت او فراخنده آمد، و دین من[۳] از تباهی بی‌تناهی او فراگریستن نشست ومتفکر شد(م)[٤] از جسارت او ومتحسر شد از خسارت او که‌ای سبحان الله العظیم چرا بر تخیلات[٥] دیو منشوران جائکم فاسق بنبأ غافل وار[٦] بر دین خود نخواند وچرا در تسویلات نفس[۷] توقیع انّ بعض الظّنّ اثم مسلمان وار بر خود (عرضه نکرد)[۸] کسی که این عروس سبز قبارا و آن انصافست عمر وار در خدر[۹] امانت خود (در) آورده باشد بر وی این تهمت نبرند[۱۰] و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیا است حیدر وار سه طلاق بر گوشهٔ چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستند و کسی که اگر قرص خورشید[۱۱] قرص خوان او سازند و او مذاق خویش را بدان نیالاید بر خمیر ریزهٔ ولید مغیره گبر کی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او بکرشمهٔ همت بدان ننگرد و مطالعتش نکند[۱۲] او نعلین وژندهٔ ابولؤلؤ مدبر کی[۱۳] دزدد، هیهات ثم هیهات مکن زنبور خانهٔ غضبانی حلیمان[۱٤] میاشور و نگارخانهٔ شهوانی

---

۱ ـ خیالی کرده ـ خیال تصور ۲ ـ النجدی ۳ ـ ودینم ٤ ـ شد ٥ ـ در تحویلات ٦ ـ عاقل وار ۷ ـ بر عقل خود عرضه نکرد چرا در تشویلات نفس ۸ ـ بر دین خود نخواند ۹ ـ درصدر ۱۰ ـ نسزد ـ نزنند ۱۱ ـ که اگرقرص آفتاب ۱۲ـ مطالعت نکند ـ بدان مطالعه نکند ۱٤ـ ابو لؤلؤ بدرگی ۱٤ـ عصیان حکیمان

حکیمان را آتش درمنهٔ درخت همتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانهٔ غراب البین[1]
مساز و خزانهٔ[2] دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبهٔ کلاب النار[3] قیاس
مکن بترس از حسرت آن روزی که حسرتت سود ندارد و مپوش بر خدای عز و جل
حالی که بر حضرت لایخفی علیه چیزی[4] پوشیده نیست او بدان و دانند دانایان که من
تا آن امانت را که گواهی آن وَ حَمَلَهَا الاِنسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد برای
مزد قبول نکرده ام[5] و تا بر عتبهٔ[6] دار السلام و الاسلام[6] متکا ساخته ام هرگز با هیچ نا همتا
و نا همواری که تهمتی در گنجد سلام و علیک روا نداشته ام بنقشاشان خیال مغرور[7] مشو
و فر اشان جمال یقین را مهجور مکن در راستکاری کوش تا رستگاری یابی که هر که
این معنی دریافت از همه مقصود و مرادهای دو جهانی بر یافت[8] و گرنه خود از مگس
تا کرکس و کیل درمنند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند و
هذه قصیرة عن طویلة و السلام علی من تاب و رجع و الله تعالی هو الموفق و المعین و الصلوة
و السلام علی نبیه المصطفی و آله و اصحابه .

درمدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب گوید

(م ☆٦٦)

تا باز فلک[9] طبع هوا را چو[10] هوا کرد
بلبل بسر گلبن و بر شاخ ندا[11] کرد

بی برگ نوائی نزد از طبع بیک شاخ
چون برگ پدید آمد پس رای[12] نوا کرد

شاخی[13] که ز سردی و ز خشکی شده بد پیر
از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد

از هیچ پدر هیچ صبی آن[14] بند بدست
کامسال بهر شاخ یك آسیب صبا کرد

آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر[15]
یکتابش خورشید زر افزای هبا کرد

از رنگرزان جامه ستد دشت[16] و بپوشید
و آن پیرهن گازری از خویش جدا کرد[17]

۱ - عذاب الشیاطین ۲ - خزینه ۳ - کلاب دین ٤ - شیء ٥ - نپذیرفته ام
٦ - و تا بر عقبه درسلام و سلام ۷ - مشغول ۸ - یابی که هر که این دریافت همه
مرادها دریافت ۹ - هوا ۱۰ - هوا همچو ۱۱ - هر باغ نوا - ع : هر شاخ
نوا ۱۲ - پس برگ - ع : آهنك ۱۳ - خاکی - ع : دشتی ۱٤ - بسر آن
۱٥ - م : او ۱٦ - ابر ۱۷ - وان پیرهن گازری خویش کجا کرد - ع : آنجا مگك
گازری خویش کجا کرد

تا داد، لباس دگرش جوهر[1] خورشید — او مرعوضش راستد[2] آنجامه عطا کرد

شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ[3] — از نامیه هر شاخ[4] وگیا رای نما کرد

گر شاخ بیك جان نسبی دارد با ما[5] — آنکار که بس دون و حقیر است[6] چرا کرد

بی میوه چنار[7] از قبل شکر بهر باغ[8] — دو دست بر آورد وچو ما قصد دعا کرد

درویش کند پشت دو تا بر طمع چیز — شد شاخ توانگر زچه رو[9] پشت دوتا کرد.

بر ابر همی خندد، برق از پی آن کو — عالم همه خندان زچه آهنگ[10] بکا کرد

بادسحری گشت چنان خوش که هوا را — گوئی که صبا حاملهٔ[11] مشك ختا کرد

شد طبع، هوا[12] معتدل از چرخ، تو گوئی — چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ — وصف علو و محمدتش کرد سزا کرد

آن ناصح اهل خرد ودین[13] که طبیعت — چون بخت کفش راسبب عیش وغنا کرد.

آنخواجه که از آز[14] رهی گشت هر آن کو[15] — راه در او را ز ره[16] جهل رها کرد.

ایزد گهر و لطف و سخا و هنرش را[17] — چون آتش وچون آب وچو خاك وچو هوا کرد

جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد[18] — جز کفر نینگاشت[19] سخائی که ریا کرد

در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر — آن کار که او نز پی ایزد بخلا[20] کرد

ازچرخ بهست اوبگه جود وهم از چرخ — بر گفتهٔ من عقل یکی نکته ادا کرد

شکل دبران آنکه برچرخ چو لائیست[21] — کاشنید که اوچرخ[22] درجود چولا کرد[23]

۱ - ع: چرخ ۲ - او مرغرضش را بشد-ع: بشد ۳ - طرب خوی زبانم - از نطق طرب جوی چو ماتم-ع: سخن گو چو زبانم ٤-از نامیهٔ شاخ - از نامهٔ هر شاخ ٥ - م: بیك جای نسب دارد برما-ع: گر خاك بیك جای نسب... ٦ - که درخورد من و تست - ع: این کار که بس ضد من وتست ۷ - م: چنان ۸ - م: نوع ۹- م: او چونك توانگرشد بس ۱۰ - او قصد ۱۱ - که هوا جامد - ع: صبا حامهٔ او ۱۲ - جهان ۱۳ - علم ۱٤ - آزار - آزاد ۱٥ - کسی کو ۱٦ - بره. ۱۷ - ایزد گهرحلم وصفا واثرش را ۱۸ - کرد ۱۹ - ع: نبنداشت ۲۰ -نز- ع: آن کار که اورا زی ایزد چو خلا ۲۱ - الکل بر چرخ ... - آنکه بر او بنج، چو لامیست - ع: دوبران زانکه برین چرخ چولائیست ۲۲ - ع: نقش ۲۳ نقش. در جود زلا

پر کرد وتهی کرد سر ازعقل و دل از آز[1]   از نطق و کف آنجا که سخن گفت وسخا کرد
هر کار[2] که او ساخت بتعلیم خرد[3] ساخت   و آن کار[4] که او کرد بتفهیم ذکا کرد
عضوش همه از کون وفسادات[5] طبیعی   علمش چو فلك ساخت ارکان ضیا[6] کرد
ای حاذق[7] ناصح بگه دانش بر خلق   کایزد علمت راچو نبی[8] اصل شفا کرد
شد عون تو جان[9] دگر آنرا که زمانه   از گردش[10] خود قالب ادبار و عنا کرد
دانم که اجل پیش نپیوست بر آن عضو[11]   کز سردی وخشکیش دوای[12] تو جدا[13] کرد
آنرا که ز بیماری علم تو بر انگیخت   بی مرگ چو انگیختهٔ روز قضا کرد
از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز[14]   صد کر چو صدف علم چو درّت شنوا کرد[15]
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو   بر عارضه[16] آن کرد که با سحر عصا کرد
در جنّت علت نبود لیك بدنیا   علم تو جهانرا بصفت جنّت ما کرد
منسوخ شد از دهر[17] وبا ز آنکه خداوند   هر علم[18] ترا ناسخ تأثیر وبا کرد
داروت بدان کس نرسد کایزد بر وی   علت سببی کرد[19] پسش مرگ قضا کرد
آنکس که بخوشی نه بخشکی بستایش   خلق تو کم از مشك ختا گفت[20] خطا کر
اقبال سوی پشت چو[21] فردا همه رویست   چونانکه چو دی رنج همه روی قفا کرد
ادیان بعلی راست شد ابدان بتوزیراك   تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد
ای آنشجر[22] اندر چمن عمر که از جود   از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد
دانا نکند کفر وجهالت بکسی کو[23]   هر علم ترا بادگران مثل و سوا کرد
لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت[24]   سربانگ[25] وبقراط بخاشاك و گیا کرد
المنّة لله که از دولت ناگه[26]   چون بوعلی[27] قسم شهنشاه علا[28] کرد

۱- م : دل ازعقل وسر از آز   ۲- چیز   ۳- ع : سخا   ٤- شغل - هر شغل
۵- ع : فساد آب   ٦- ملك مادت ارکان وصفا - ع : فلك مادت ازکان صفا   ۷- ع:
ای صادق و - ای جادوی   ۸- ع : ای آنك چو علمت زبی   ۹- علم توجائی   ۱۰- ع :
در گردش   ۱۱ هیچ نپیوست بدان شخص - ع : نیز نپیوست در آن شخص   ۱۲- سخای
۱۳ - چو دا   ١٤- صدر تو امروز - فضل تو کامسال   ۱۵- چو دردسزا   ۱٦.
برحادثه   ۱۷- ازهردو   ۱۸- ع : خلق   ۱۹- ع : ساخت   ۲۰- م ، ع: کرد
۲۱- سوی پشت - ع : بسوی توچو   ۲۲- آن ثمر   ۲۳- مثل وجهالت- مثل کسی کو
۲٤- ع : لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت - لفظ تو از آن بهتر کرده است بحکمت
۲۵- سرمامك   ۲٦- ع : که هم از دولت ناگاه   ۲۷ - تو علی   ۲۸- علم

بی رنج بهشتی شد غزنین بتمامی[۱]   اکنون که طبیبی چو تواش[۲] چرخ عطا کرد
هر چند صلتهای[۳] توای قبلهٔ سنت   مجدود سنائی را با مجد وسنا کرد
این گوهر کوسفت[۴] بنزدیك تو آورد   گرمی بخری این خر،کز بهر بها کرد
با چشم[۵] بزرگیش نگر گرچه طبیعت   هر دیدهٔ او را محل آب وگیا کرد[۶]
هر چند از ابن پیش بنزدیك بخیلان   چو نانك توانست بهر نوع وفا کرد
جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت   حز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد
از شکر بر خلق همان کرد که ایزد   از آفت ناشکری با شهر[۷] سبا کرد
بی صله همی مدح نیوشند بشادی[۸]   گوئی فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد
با اینهمه ای تاج طبیبان دل او را   دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد
ازلطف دوائی بکن این داء[۹] رهی را   چون علم تو درد[۱۰] همه آفاق دواکرد
تا نزد عجم ما ومن اقوال ملوك است   چونانکه عرب مر[۱۱] که وچه را من وما کرد
پیوسته بهی بادت ازبرا که علومت   بستان بقایت همه[۱۲] پر زیب و بها کرد
حاجات تو همواره[۱۳] رو اباد زایزد   زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد[۱۴]
خیرات جزای تو کناد[۱۵] ایزد ازیراك   از لطف تو ما را همه خیرات جزا کرد

☆☆☆

(ق - ٦٧)

تا بت من قصد خرابات کرد   نفی[۱۶] مرا شاهد اثبات کرد
باقدح و بلبله☆ تسبیح کرد   با دف و طنبور مناجات کرد
آنخدمات[۱۷] من داسوخته   مستی او[۱۸] دوش مکافات کرد

۱- اینك شرف ومدح توای خواجه سید ۲- ع : طبیبش چو تو ۳- هرچند صفتهای ٤- این گوهرها کو سفت- ع : این گوهر نو سفته ٥- ع : بچشم ٦- ع : هر دیدهٔ او را محل آب حیا ۷- براهل ۸- م : زشادی ۹- م : داء- ع : درد ۱۰- دای ۱۱- ع : عرب بر ۱۲- ع : بقای تو- م : بقارا ۱۳- ع : پیوسته ۱٤- جودتو بسی حاجت مارا بنوا کرد ۱٥- کند ۱٦- نفس ۱۷- ع : آن خدمتهای ۱۸- مستی را - مستی تو

☆ بلبله کوزهٔ باشد که نائزه آن جانب سرش باشد « منتهی الارب »

نغمهٔ او [1] هست مرا نیست کرد — بیدق او شاه مرا مات کرد
تا که بمن داد می و گفت «خذ» [2] — اغلب انفاس مرا هت [3] کرد
آنکه همی دعوی بر هر کسی [4] — روز و شب از راه [5] کرامات کرد
حال [6] سنائی دل اهل خرد — خاك کمان بر سر طامات کرد
با دل و با دیدهٔ چرخ فلك — دال دل خویش مباهات کرد
دیدهٔ بر دوخته چون بر گشاد — راز دل خویش مقامات [7] کرد
بحر محیط او [8] بیکی دم بخورد — پس بشد و قصد سموات کرد
دست بهم بر زد وناگه بشوق [9] — زآنهمه شبدوش لباسات [10] کرد
بست در صومعهٔ خویش را — چاکر و شاگرد [11] خرابات کرد
کشف که داند که کند آنکه او [12] — فضل بر او سید سادات کرد
ماند سنائی را در دل هوس — صومعه پر هزل و خرافات کرد

درمدح (خواجه عمید) ثقة الملك (طاهر بن الخازن الخاصه رحمة الله علیهم) فرماید [13] (۶۸۵م)

دی دل ما فکار خواهد کرد — وزستم سوگوار خواهد کرد [14]
سده [15] بهر نوید فصل بهار — باز عهد استوار خواهد کرد
پیش چونین نوید گر که ترا — بامید بهار خواهد کرد
بر فشان آن گهر که کافر ازو — در سقر زینهار خواهد کرد
اژدهائی که اهل بدعت را — روز محشر شکار خواهد کرد
آنکه می‌فخر کرد ازو ابلیس — جم از آن فخر، عار خواهد کرد
گوهری کو چو [16] خود کند بمثل [17] — هر گهر کابدار [18] خواهد کرد

۱- ع : همت او ۲- ع : «نی گفت خود ۳- ع : مات ؟ ٤- ع : باهر کسی ۵- از کوی ٦- جان - خاك ۷- ع : روزدل خویش ملاقات - رازدل خویش مرافات ۸- ع : محیطش ۹- ع : زشوق ۱۰- ساسات ۱۱- ع : چاکری کوی ۱۲- ع : آنچه دوش ۱۳- در نسخهٔ ت عنوان قصیده این است «درمدح خواجه مسعود تهسعی (کذا) فرماید» - ودر نسخهٔ ح چنین «اندر مدح خواجه مسعود بن خسرو گوید» ۱٤- بیت مطلع در - ع - و بعضی از نسخ دیگر نیست ۱۵- بنده ۱٦- م، چونکه - ع : که چو ۱۷- کو نگار نپذیرد ۱۸- عالمی برنگار - ع : آن آبدار

مور زرّین شود ازو پرّان　　چونزبانه‌چو مار[1] خواهد کرد
همچنو[2] بیند آنزمان معیار　　آنکه‌او را عیار[3] خواهد کرد
گوهری کو چو خود کند بمثال　　آن گهر کابدار خواهد کرد
روی سرخی مادرش طلبد　　آنکه[4] با اوش یار خواهد کرد
بی قرار آفریده‌ای در طبع　　کیست کش با قرار خواهد کرد
تابه‌بینی که همچو هرسال او[5]　　در زمانه چه‌کار خواهد کرد
درمیان هوا زجنبش خویش[6]　　فلکی مستعار خواهد کرد
چون بنان[7] محاسبش هر شاخ　　گوئی انجم شمار[8] خواهد کرد
بینی از وی دو مایهٔ تنوی[9]　　چون دو سو آشکارخواهد کرد
گل او آن نکرد روز از نور[10]　　کامشب او از[11] شرارخواهد کرد
گوهری[12] کو نگار نپذیرد　　عالمی چون نگار خواهد کرد
جزوی ازشمس وهمچوشمس‌از نور　　لیل را چون نهار خواهد کرد
دوعرض کاندروست تف‌وشعاع　　برسه[13]جوهر نثار خواهد کرد
آبرا لعل پوش خواهد کرد[14]　　خاکرا مشکبار خواهد کرد
بر هوائی که سیم بارید ابر　　امشب او زر نثار[15]خواهد کرد
از تن لاله پوش لؤلؤ پاش[16]　　صد نهان[17]آشکار خواهد کرد
آشکاری[18]کوهسار ازرنگ[19]　　چون نهان بهار[20] خواهد کرد
کز نهیب بحار او فردا　　آسمانرا بخار[21] خواهد کرد
چشم بی دیدهٔ فلك را دود　　دیده‌ها همچو نار[22]خواهد کرد

۱ـ م : زمانه شمار　۲ـ ع : همچواو　۳ـع:هرکه را اوعیار　۴ـع: هرکه
۵ـ ع : هرسالی　۶ـ ع : چرخ　۷ـ جنان　۸ـ م : شمار　۹ـ م : شدی ـ مایهٔ
شنوی ـ مایه می‌بودی　۱۰ـ ع : گل‌آن نور کرد ازنور زانك ـ نکرد ازبی نور ـ
نکرد ازبی روز　۱۱ـ ع : امشب این را　۱۲ـ جوهری　۱۳ ـ ع : بر دو
۱٤ـ ع : ساخت　۱۵ـ بار　۱٦ـع : آتش‌پاش　۱۷ ـع:ازنهان　۱۸ـع:آشکارا
۱۹ـ غ : ازآنك　۲۰ـ ع: بحار　۲۱ـ خمار　۲۲ـم: همچو ناز

بهر آن آب‌ورنگ[۱] رااز عکس — چون می وکفته نارخواهدکرد
افسر امهات و آبا را — بر سر خود[۲] فسارخواهدکرد
ز آسمانها قلاده خواهد بست — از قمر گوشوار خواهد کرد
سخت سوی فلك همی پوید — کار دیوانه وار خواهد کرد
یا[۳] پدر زیر خاك میماند[٤] — یاپسر[٥] اختیار خواهد کرد
یا ز تأثیر طبع خود بر گل — چون‌سه‌عنصرجوار[٦]خواهدکرد
مگر از بهر خوش دلی فضلا — چرخرا تارو مار[۷] خواهد کرد
تا چو[۸] فخر دو کون در یکشب — نه فلك را گذار خواهد کرد
تا بر سعد اخترش از دود[۹] — دیدهٔ نحس تار[۷] خواهد کرد
تا نشان یافت رتبت خواجه[۱۰] — همتش را شعار[۱۱] خواهدکرد
ثقة‌الملك طاهر آنکه چو آب[۱۲] — ایزدش پایدار خواهد کرد
وز پی اتفاق و انصافش — آب ازآتش سوار خواهدکرد
آب از امنش سپر[۱۳]شود آنرا — که نهنگش شکار خواهد کرد
قوّت آب عزم او چون چرخ — خاك را نامدار[١٤] خواهد کرد
جوهر باد حزم او چون خاك — آب را با قرار[۱٥] خواهد کرد
آن درختی که آب خشمش خورد — وان کز آن شاخ‌وار[۱٦]خواهدکرد
آب نظمش درخت فکرت را — از خرد بیخ و بار خواهد کرد
کابنی را که آب عونش یافت — دانکه‌طبعش[۱۷]چنارخواهدکرد
آب گوهر شود در آن کانی — که ازو افتخار خواهد کرد
خوابرا[۱۸] دردوچشم‌خلق‌ازامن[۱۹] — قوّت[۲۰] کوکنار خواهد کرد
ایکه[۲۱] تأثیر آب دولت تو — گل اعدان خار[۲۲] خواهد کرد

---

۱ -ع بهر آن رنگ آبها از ۲ - ع: بر سر او ۳ - چون
٤ - می تابد - ع: خواهد بود ٥ - نایش ٦ - م: چهار ۷ - ع:
تار مار ۸- یاچو ۹- ع : ازپی‌فال‌اخترش‌ازدور ۱۰- ع : داشتی ساحت خواجه
مکر ۱۱- نظار ۱۲- ع : خواجه مسعود خسرو آنکه چو آب ۱۳- از آتش
فزون ١٤- پایدار ۱٥- باوقار ۱٦- ازبر چرخ بار- م : ... وار ۱۷ - ع :
طبع ، ۱۸- آبرا ۱۹- ازعون ۲۰- زاده ۲۱- ع : آنك ۲۲- آتش و آبخوار

نعمتی را که بحرها نبرد[۱] رزق توخود دمار[۲] خواهد کرد
آب را تف طبعت ازپس جود همه زرّین بخار خواهد کرد
آتش خشمت[۳] آب دریا را همچوآتش[٤] نزار خواهد کرد
ایزدآن کلك راکه‌لفظ تو[٥] یافت آتش آب خوار خواهد کرد
زاب حیوان بقات چون شعرت[٦] هر زمان نوشعار خواهد کرد
گردد آتش حصار امنش[٧] اگر آب را در حصار خواهد کرد
تازآب[۸] حرام عقل وسخن[۹] ذات عیب وعوار خواهد کرد
آب وآتش برای این مدحت بردو گوهر فخار خواهد کرد
ملك دنیا[۱۰] نخواهد آن کو را جود تو[۱۱] بایسار خواهد کرد
دشمنت راچو آب اجل سوی مرگ هم زعرضش مهار[۱۲] خواهد کرد
روزگار آب روی داد آنرا که برو روزگار خواهد کرد
دشمنت[۱۳] زین سپس بعذرجواب[۱٤] خاك فرش‌عذار خواهد کرد
گر نه‌ازبخت بد چوهر عاقل[۱٥] نالها زار زار خواهد کرد
آب جاه تو آنکسی خواهد کایزدش بختیار خواهد کرد
مهترا پاوسر درآب[۱٦] از شرم خویشتن را نثار[۱۷] خواهد کرد
چون کف‌ازتف‌عمامه‌خواهدبست چون بط‌ازآب[۱۸] ازارخواهد کرد
آب من برده‌گیر اگر با من[۱۹] جود تو همچو پار خواهد کرد
آب آنراست نزد هر مهتر چون نبرداو[۲۰] قمار خواهد کرد
آمدم چون پر آب آبله من تا دلت‌چه اختیار خواهد کرد

۱- نبزد ۲- رزق تو خورد مار ۳- ع: خشمش ٤- ع: دریا ٥- ع: نام تو ٦- لعاب چون شعری - شعارچون شعری ۷- زود گردد حصار امرش ۸- بازآب ۹- م: سخون ۱۰- مال دنیا - ملك دریا ۱۱- جوداو ۱۲- بهار ۱۳- دشمنش ۱٤- بقدر چوآب - ع: زین سپس دشمنت بقدر چوآب ۱٥- غافل ۱٦- ع درآر از ۱۷- یسار ۱۸- ازپا ۱۹- ع: آب وی برده گیراگر با وی ۲۰- م بیاید

ای سنائی مبر تو آب از کار   کت خرد حق گزار[۱] خواهد کرد
غوطه‌ها خورد باید اندر بحر[۲]   هر که دُر در کنار خواهد کرد
کی بترسد ز زخم مار آنکو[۳]   خویشتن یار غار خواهد کرد
آب دیده مریز[٤] کت خواجه[٥]   با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب را گرچه میل زی پستیست   نظم تو کار نار[٦] خواهد کرد
تافته باشد[۷] آنکه بی اقبال[۸]   نام خود یادگار خواهد کرد
رنجکی[۹] بیند آنکه بی کشتی   بحر اخضر گذار[۱۰] خواهد کرد
تا ز تأثیر نه فلك چار اصل   کار کرد است و کار خواهد کرد
سروراه سر فراز کت نه چرخ[۱۱]   افسر هر چهار خواهد کرد
زابها تا بخار خواهد خاست[۱۲]   بادها تا غبار خواهد کرد
شادمان زی که در بقات سده[۱۳]   این چنین صد هزار خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان فرماید

(-٦۹)

باز جانها شکار خواهد کرد   گر جمال آشکار خواهد کرد
جای شکر است خلق را کان بت   جان بشکر شکار خواهد کرد
رایت و رؤیت منوّر او   ماه را در حصار خواهد کرد
بوی آن زلفکان[۱٤] مشکینش   مشك را قدر خوار خواهد کرد
در خزان از بهار رخسارش[۱۵]   کشوری را بهار خواهد کرد
غمزهٔ نغز و طرّهٔ خوش او   هیچ دانی چکار خواهد کرد
دوریان را بدیر خواهد برد   دیریان را بدار خواهد کرد

۱-ع . کت او حق گزار ۲- رنج کی بیند آخر ازدریا ۳- ع : زخم ماری چه چاره آنرا کو ٤- ع : مران ٥- کت این خواجه ٦- م مار - یار ۷ - م : یافته- تافته گردد ۸ -بی دولت ۹- م : رنج کی ۱۰ - م کنار ۱۱- م سرو فرزان که مرترانه چرخ -ع . سرفراز ایکه مرترانه چرخ ۱۲-ع : ساخت ۱۳ - ع : دربقای تو شد ۱٤-آن زلفهای ۱۵-درمیان خزان زرخسارش

گرچه عقل از چهار خصم برست — از دو عالم چهار خواهد کرد
لیك بر چار سوی غیرت عشق — عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریان حضرت را — چون زمانه بی‌قرار خواهد کرد
بی قراران سبز دریا را — چون زمین بردبار خواهد کرد
بر سر از خاکپای مرکب او — نور از چشم خار خواهد کرد
قلب و قالب بخدمت آوردیم — تا کدام اختیار خواهد کرد
چاکر اوست چشم و گوش رهی — گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او — خدمت میربار خواهد کرد
آنکه نعل سمند او در گوش — مشتری گوشوار خواهد کرد
حور عین بهر توتیا جوید — مرکبش اگر غبار خواهد کرد
از خیال جمال فطنت او — روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردون بدست حاسد او — گل خیری چو خار خواهد کرد
از طراز آستین بد خواهش — غیرت دین غیار خواهد کرد
تیغ او روز کین ز خون عدو — خاك را لاله زار خواهد کرد
آب را سنگ علم او چون خاك — با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل از بیم تیغ خونخوارش — الحذار، الحذار، خواهد کرد
باد با خاك روز کوشش او — الفرار، الفرار، خواهد کرد
آب در حلق دشمن از قهرت[1] — شعله شعله[2] چو نار خواهد کرد
عدوش چون ز عمر برباد است — اجلش خاکسار خواهد کرد
از برای موافقش گردون — ابر را در نثار[3] خواهد کرد
بحر در یك نفس بدولت او — صد بخور از بخار خواهد کرد
از شرف مشتری رکابش را — افسر روزگار خواهد کرد
جود او همچو ابر نیسانی — قطره‌ها بیشمار خواهد کرد
بنده بی آب همچو ماهی باز — سر بسوی بحار خواهد کرد

١- دشمنش فکرت ٢- حلقه حلقه ٣- دربار

گر ز خاك تو آبروی برد — مدحتت بنده وار خواهد کرد
با تو چون خاك باد وار بسر — خویشتن باد وار خواهد کرد
ایچو آب اصل لطف همچون خاك — نعل چرخم فكار خواهد کرد
هست فکرت[1] که میر این معنی — عرضه بر شهریار خواهد کرد
یخ جانم بشربتی از جود — در تنم استوار خواهد کرد
روی چون صد نگار و طبع خوشش — کار من چون نگار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامت — روز و شب انتظار خواهد کرد
عزّ و اقبال سرمدی بادت — هم برین اختصار خواهد کرد

☆☆☆

(۷۰ - ق)

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد — ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی — محرم درگاه عشقی با بت و زنّار گرد
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد — هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز — کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو — بوسه را بر خاك ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد — اندرین ره سرهم آخر در سراینکار کرد
ایسنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست — اندرین ره رو همی چون رنگ و بو خواهند کرد

☆☆☆

(۷۱ -)

معشوق[2] مرا ره قلندر زد — زان راه بجانم آتش اندر زد
که رفت ره صلاح دین داری[3] — که راه مقامران لنگر زد[4]
رندی در زهد و کفر در ایمان — ظلمت در نور و خیر در شر زد
خمّیده چو حلقه گرد قدّ من — و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد
چون سوخت مرا بر آتش[5] دوزخ — وز آتش[6] دوزخ آب کوثر زد

۱- ممکن ۲- ع : معشوقه ۳- ع :که راه مقامران دین رازد ۴- ع : که راه مبارزان لشکر زد ۵- ع : با آتش ۶- ع : در آتش

در صومعه پای کوفت[1] از مستی — ابدال ز عشق دست بر سر زد
با آب عنب بصومعه در شد — در مغکده آب رز بر آذر زد
گر من نه بکام خویشم او باری — با آنکه دلم نخواست خوشتر زد
من شاد شوم گر او بما گوید — دستی بمراد خویشتن بر زد

☆☆☆

فی غزو النفس و محل الروح (-۷۲)

مبارز او بود کاول غزا با جان و تن گیرد — ز کوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید — نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد
اگر خواهد بقا یابد بباید مردنش اول — اگر معروفئی باشد که هم از خویشتن گیرد
بباید رفت برچرخش که تا بامه سخن گوید — بباید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد
نمیدانند رنج ره بدان برخیره می لافند[2] — نه زان وجهست این گفته که یکره[3] در دهن گیرد
عیار آنست درعالم که درمیدان عشق آید — مصاف هستی ومستی همه برهم زدن گیرد
نگردد دامن ره رو بآب هفت دریا تر — همه او گردد ازمعنی چو ترك ماو من گیرد
چومرد ازغیرفارغ شد زدنیاسر بگرداند — سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل — اگر بر خار برخواند همه عالم سمن گیرد
تو گفت عاشقان داری[4] و کار فاسقان لابد — بدخشان بدبدست آیدا گر نعمان[5] یمن گیرد
مرا باری نشاید زد به پیش هیچ عاشق دم — که هرساعت غم دنیا بگردم[6] انجمن گیرد
پراززهراست کام من سنائی خوش سخن زانم — قیامت زهر بایدخورد گر دستم سخن گیرد
ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم — حسینی باید ازمعنی که تاجای حسن گیرد
درین دلق بصد پاره مرا طبعی[7] است پر گوهر — چو بگشایم زفضل او جهانی نسترن گیرد

☆☆☆

درمدح بهرامشاه (۷۳☆م)

روزی که جان من[8] زفراقش بلا[9] کشد — آنروز عرش غاشیهٔ کبریا کشد

---

۱ ـ ع : پای کوب ۲ـ میرانند ۳ـ نغمه که هر کس ـ لقمه که هر کس ٤ـ عاشق زاری ٥ـ یغما ٦ـ بگرد ۷ـ طبع ۸ـ ع : ما ۹ـ م : فراقت ...ـ...جفا

ما را یکیست وصل و فراغش چو هر دو زوست — این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او[1] — گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد
آنجان[2] بود شریف که دم‌دم زدست دوست[3] — هر لحظه جام جام زلال بقا[4] کشد
هر دل که از قبول غمش روی در کشید — اقبال آسمانش بپیش قبا[5] کشد
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند — با آن صنم که هودج او کبریا کشد
رنجش[6] شکر بلاست از آن عاقبت[7] بعشق — رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
در موکبی[8] که روح قدس مرکبی کند — پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان — خط بر سر صواب و[9] قلم بر خطا کشد
بود شما چو نار[10] شود در مصاف عشق — شوما بَدا[11] که کینهٔ بود شما کشد
در چارسوی حکم چو بانگ صلا بخاست[12] — جانهای پاك سوخته پیش [illegible] کشد
زهر آب قهر و غیرت[13] او راز دست دوست[14] — با روی تازه ساغر برتر [15] [illegible] کشد
در دم سوار گشت بر اسب هوای تو — وین بار هرزه هرزه خر آسیا[16] کشد
رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنك — هر ساعتی ز خاك درش توتیا کشد
دیدهٔ سنائی از قبل چشم[17] شوخ او — نوك سنان و غمزه بیاد ثنا[18] کشد
با چشم شوخ او خوش از آنیم کو بعشق[19] — سرمه همی[20] ز خاك در پادشا کشد
آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او — جان در بهشت عدن و بال و وبا[21] کشد
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو — عرضش همیشه بار وفا[22] و بقا کشد

۱- آنك ۲- م: آن دم ۳- زجان او ٤- زبالا بلا - م: نه بالا بلا - ع: درد و بلا برملا ٥- م- قفا - فنا - ع: بلا ٦- رنجی ۷- عافیت ۸- ع: در دولتی ۹- ع: برصواب عصرو ۱۰- بار - باز ۱۱- سورا یدا ۱۲- بخواست ۱۳- م: عزت ١٤- او ١٥- ساغر برتر - ساقی برتر ١٦- م- گندم شود سوادهمی زو چو عاشقان زیراکه بار حرزه خر آسیا کشد ۱۷- م: چمش - ع: شوخ چشم ۱۸- م- بیاد سنا - ع: بنام سنا ۱۹- م: زعشق - ع: اینیم کو بعشق ۲۰- همه ۲۱- ع: وبلا ۲۲- م، ع: فنا

☆☆☆

(ز ☆ ۷٤)

کسیرا که سر حقیقت عیان شد | مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت | که نام وی از نیستی[1] بی نشان شد
کسی کوچنین شد که من وصف کردم | یقین دان که او پادشاه[2] جهان شد
ملك شد زمین و زمانرا پس آنگه[3] | چوعیسی که او[4] ساکن آسمان شد
روان گشت فرمان او چون سنائی[5] | مراوراکه گفت اوچنین‌شوچنان[6] شد
خلیل از سر نیستی کرد دعوی | که سوزنده آتش برو بوستان شد
چه ارنی است از نفس بر طور سینا | قدمگاه او جمله آب روان شد
نه بینی که هر کو ز خود گشت فانی | قرین قضـا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاك مشتی | محمد بجنگ سپاه گران شد
چو در نیستی زد دم چند عیسی (ع) | تن بی روان از دمش باروان[7] شد
بسا کس که در نیستی کسب کردند[8] | گمانها یقین شد یقینها گمان شد
کسی کو ز حلّ رموز است عاجز | بیان سنائی ورا ترجمان شد

☆☆☆

(ز ☆ ۷۵)

عاشق دیندار[9] باید تا که درد دین کشد | سرمهٔ تسلیم رادرچشم‌روشن‌بین[10] کشد
باقناعت صلح جوید محرم[11] حرمت‌شود | برگ بی‌برگی بفرق زهره‌وپروین کشد
دیدهٔ[12] یعقوب را دیدار یوسف توتیاست | سینهٔ[13] فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تـا بعلّیین پرد | حیدر کرّار باید تا ز دشمن کین کشد

۱ـ ازدوستی ۲ـ شیرمرد ۳ـ ملوك زمان گردد از بی گمانی ٤ ـ چو کروبیان ٥ ـ بود فرمان او ای برادر ٦ـ چه اندیشی او را همه آنچنان شد ۷ـ م : بیاد لبش جان روان ۸ـ م: هست کردن ۹ـ مرد دنیا باز ۱۰ـ عالم بین ـ دنیـا بین ۱۱ـ در قناعت صلح جوید محرمت ۱۲ـ م : چهرهٔ ۱۳ـ صورت

هرخسی[1] ازرنگ‌وگفتاری بدین ره کی رسد — مرد چون صدّیق باید تاسم تنین[2] کشد
نوربویوسف[3] نداری کی رسی درچاه علم — بایزید فقر باید فاقهٔ ماتین[4] کشد
ازسعادتهاسنائی درسرخس افکندرخت — شکراین ازشوربختی محنت‌غزنین کشد
برگ‌بی‌برگی نداری گردآن درگه مگرد — چشم هرنامحرمی کی بارنقش‌چین کشد
چند ازاین دعوی بی‌معنی بی برهان تو — مدّعی فردابمحشر رخت‌زی[5] سجّین کشد

☆☆☆

در زهد و موعظه فرماید (-۷٦)

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
نسازد عشق رنگ ازهیچ رویی بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصمّ سازد
شفا سازد دل و جانرا و عاشق را شفا سوزد
سقم سوزد رگ[1] وبی را و عاشق را سقم سازد
هرآنکس راکه دل چون آبنوس آمد بدوگونه[6]
نباشد عاشق ار او[7] اشك چون آب بقم سازد
یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلسی ماندن
چو دست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد
کرا در خانه خم ندهند چون کوس از پی آوا
بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا
که همچون کوس جای خورد[8] بیرون شکم سازد

۱- هرکسی ۲- می‌باید که تاتلقین کشد - باید تات این‌تنین کشد ۳- سر بویوسف - سیرت یوسف ٤- م: تابین ٥- در ٦- بدان‌گونه ۷- ع: ارچه
۸- ع: خود زبیرون

بباغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی[1]
هر آنکو وقت کشتن همچو گل[2] خودرا خرم سازد

کرا چون سیب وقت سرخ روئی دل سیه گردد
سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد

بمهر عشق در ملك خدا آن دهخدا گردد
که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد

کرا خاك ارم از باد انده طاق گرداند
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد

چو زیر و بم بدان عاشق میالائی و گر یابی
که تسکین غم ازعشق نوای از زیر و بم سازد

ندارد ملك جم درچشم عاشق وزن چون دارد[3]
که دست عاشق از کهنه[4] سفالی جام جم سازد

نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
که آه عاشقان، از بتکده بیت الحرم سازد

نباشد نصب ورفع وخفض عاشق‌را که اندر عشق
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد

عروس عشق بی‌کس‌نیست تا هرناکس ازکوری
کبودی در کند خود را بعشقش متهم سازد

بدان تا شهد عشق ازحلق هرنااهل دور افتد
طبیب عشق هرساعت[5] ز شهد خویش سم سازد

نشان شیر در تقویم دال[6] آمد از آن معنی
هر آن‌عاشق که‌شدچون‌شیر[7] قد چون دال‌خم‌سازد

١ـ ع : نام‌آزادی ٢ـ ع : وقت بر گشتن چو گل ٣ـ ع : شنگ خوش‌دارد
٤ ـ ع : از گفته ٥ـ هرعاشق ٦ـ شین درتقویم دل ٧ـ شین

دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون
اگر چند از کتاب[1] از روی طب قانون دم سازد
هر آن چشمی که عشق از طبلهٔ خود سرمهٔ دادش
سران تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه می‌گویم که داند این مگر آن کز[2] دل صافی
سنائی وار خود را بندهٔ شاه عجم سازد

(ق-۷۷)

روزی بت من[3] مست ببازار بر آمد ... گرد[4] از دل عشاق بیاک باربر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد ... صد شیفته را از غم او کار بر آمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر ... باز آن دو بهم کرد و خریدار[5] بر آمد
درحسرت[6] آن عنبر و دیبای نو آئین ... فریاد ز بزاز و ز عطار بر آمد
رشک است بتانرا زبنا گوش و خط او ... گویند که بر برگ گلش خار[7] بر آمد
آن مایه بدانید[8] که ایزد نظری کرد ... تا سوسن و شمشاد ز گلزار[9] بر آمد
و آنشب که مرا بود بخلوت بر او بار[10] ... پیش از شب من صبح ز کهسار بر آمد

در مدح امیراجل اسمعیل بن ابراهیم سحهری (کذا) فرماید (۷۸ - م)

خورشید چو از حوت ببرج حمل آمد ... گویند ز سر باز جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی ... اکنون ببدل باز حاشی و حلل آمد
فردوس شد از نقش جهانی گر[11] ازین پیش ... در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد
خورشید ثنای تو همی[12] کرد بر آن دل[13] ... چون از دم[14] ماهی بسروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس[15] ... ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد

۱- اگر چندان کباب ۲- ع. چه می گوئی چه می‌دانی که مگر آن از ۳- ع. هر بتم؟ - یکروز بتم ٤- ع بسانگ از - آه از ٥- ع: تاهردو بهم کرد خریدار ٦- ع: ازحسرت ۷- همی گر گلی ازخار- ع: همی گز گل اوخار ۸- ع: بدانند ۹- زگلنار ۱۰- ع: این وقت مرا بود برخدمت او بار ۱۱- امروزجهانی که - ع ازنقش جهانی که ۱۲- ع: سخای توهمین ۱۳- ع در این دل ۱٤- ع: از دل ۱٥- ع: تقدیر

چه جای مه او زینت[1] ماه فلك آمد — چه جای محل[2] آلت جاه ومحل آمد
ای میر سمعیل که مانند براهیم[3] — جود تو نه از مال[4] زعون ازل آمد
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم — کاین چون دم آخر بهنر بی بدل آمد
آراستهٔ تیر اجل بود مرا جان — ورچه زطرب معده برقص جمل آمد
صفرای من از خلق تو شد پیر وعجب نیست — زیرا عسل خلق تو خالی ز خَل آمد
درافسر تو نیست سخن لیك چه سوداست — کزاصل مرا خودسر بی مغز کل آمد
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراك — خودعمر تو چون جود کفت بی خلل[5] آمد
توتازه ونوباش[6] که فرزند حسودت — نزد غربا بار نوند و ابل[7] آمد

✡✡✡

دراستغنای معشوق طناز ووفای عاشق سرانداز فرماید (۷۹- ق)

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — بسر تو که همی زیره بکرمان آرند
ورخرد بر تو فشانند چنان دان که همی — عرق سنگ[8] سوی چشمهٔ حیوان آرند
وردل ودین بتو آرند عجب نبود از آنك[9] — رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند
هرچه هستیست همه ملك لب وخال تواند — چیست کان نیست ترا تا سوی تو آن آرند
نوك مژگانت بهر لحظه همی دررهٔ عشق — آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند
چینهٔ دام لبان تو زمان تا بزمان — روح رااز قفس[10] سدره بمهمان آرند
زلف و خالت[11] ز پی تربیت فتنهٔ ما — عقلرا کاج[12]✡ زنان بردرزندان آرند
چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز — فتنه را رقص کنان درقفس جان آرند
طوبی وسدره بباغ تو وبس مشتی خس[13] — دستهٔ مجلس تو خار مغیلان آرند
هدیشان ردمکن انگار که پای ملخی — کلهٔ مور همی پیش سلیمان آرند
خاکپای تو اگر دیده سوی روح برد — روح پندارد کز خلد همی خوان آرند

۱- ع : مهی زینت ۲- حمل ۳- که جود توزاول ۴- جود تو نه ازدل که - ع : چون دیوانه از آل ۵- ع : همچون که خلابی خلل- چون جود کفت بی بدل ۶- ع : وتر باش ۷- برعربا مار نوانداى بل - یادتو نداىل- نازتو نداى خلل ۸- مشك ۹- یقین دان که همی ۱۰- ع : درقفس ۱۱- ع : زلفهات ار ۱۲- عقل راکام ۱۳- دون - مشتی دل

✡ کاج بمعنی پس گردنی وسیلی است «برهان»

ازپی چشم بد و چشم نکوی توهمی / مردمان مردمك دیده بقربان آرند

بوستان ازخجلی پوست بیندازد ازآنك / صورت روی تو دردیدهٔ بستان آرند

عاشقان ازخم زلف تو چه دیدند هنوز / باش تاتاب در آن زلف پریشان آرند

باش تاسلطنت وکبر تومشتی[1] دون را / ازدردین[2] بهوس خانهٔ شیطان آرند

باش تاخارسر کوی[3] ترانرگس وار / دسته بندندو سوی مجلس سلطان آرند

ای بساپیخ که درچین وختن کنده شود[4] / تا چوتو مهرگیاهی بخراسان آرند

باش تاخط بناگوش وخم زلف توباز / عقل را گوش گرفته بدبستان آرند

کی بآسانی عشاق ز دست بدهند / که نه دردست همی چون توئی آسان آرند

عقد پروین بخمد چون دم عقرب درحال / چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان[5] آرند

کافران گمره ازآنند که درزلف تواند / یکره آن زلف ببرتاهمه ایمان آرند

یکره آن پرده برانداز که تامشتی طفل / رخت جان سوی سراپردهٔ قرآن آرند

هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر / بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند

هرزمان لعل ودُ روسرو وبنفشه[6] توهمی[7] / دل ودین وخرد وصبر دگرسان[8] آرند

خودچو[9] پروین که مه ومهر همی سجدهٔ عشق / سر دندان ترا از بن دندان آرند

قدرچو گانت ندانند ازآن خامی چند[10] / باش تاسوختگان گوی بمیدان آرند

شکل دندان وسرزلف[11] توزودا که برو / سین ونون والف ویاهمه تاوان آرند

☆☆☆

درمدح بهرامشاه فرماید (۸۰ ☆ م)

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند / جان ز جانی توبه کرد آنجا[12] بر جانان بماند

جان زجان گر دست شست آنکه ز خاکپای او / جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

۱- کین توقوم ۲- ازدروی ۳- ع: ازگلستان ۴- ع: زنده شود ۵- ع: دررولؤلؤ ومرجان ۶- ع: درسبز وبنفش ۷- توازاو ۸- بر سنائی غم واندو دگرسان - ع: برسنائی غم واندوه فراوان؟ ۹-ع: خود چه ۱۰- ع چه دانند ازآن مشتی خام - ندانند ازآن خامی خام - ندانند همی مشتی خام ۱۱- ع: قدوزلف ۱۲- م: آنك

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ
نور صادق بی‌لب و دندان از آن خندان[١] بماند

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت بپیش روی او بی غم[٢] نشست
کفر چون ایمان بپیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان ازنشان زلف و رخسار وی است[٣]
زان نشان روز و شب در کفر و درایمان بماند

عقل با آن[٤] سراندازی بمیدان رخش
در خم زلفین[٥] او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان‌گیر جان آمد از آنك[٦]
آن همه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالبش[٧]
نی غلط کردم زخجلت رنگ با مرجان[٨] بماند

نیست صبرم از[٩] میانش تا چوذات خود مگر[١٠]
بر میانم چون میانش والله ارهمیان بماند

زخم خوارخویش رابی‌زخم خودمگذاراز آنك[١١]
خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

١- م . . . حیران - نور صادق بالب ودندان او گریان ٢- عشق با دولت به پیش روی اوازغم ٣- لولیان زلف ورخسار وی اند ٤- عقل کل تا آن - عقل‌را با آن ٥- درخم یك زلف ٦- آید ولیك ٧- م : باید تالبش ٨- بر مرجان - درمرجان ٩- چون ١٠- شکر ١١- م : زخم خوش‌خویش‌رابی‌جرم‌خود بگذارد آنك

عاقبت از دشنهٔ [١] مژگانش روی اندر کشید
عافیت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند

بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر
چرخ را هر چند جنبش [٢] بود سر گردان بماند

عقل و جان از [٣] خدمت آن بارگه رفتند لیك
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند

هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما
قایل فرمان برفت [٤] و قابل فرمان بماند

گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان
لاجرم در ما ز دانش [٥] مایه صد چندان بماند

گوهر جان و جهان ذات سنائی را ازوست [٦]
گر دمی زوماند ذاتش [٧] بی مکان و کان [٨] بماند

تا نگیرد مرغ هر مرغ سنائی را ز بیم
لا جرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند

تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند [٩]
شیر در بستان فنا شد [١٠] شیر در پستان بماند

زلف شیطانیش [١١] گر دل بردگو برباك نیست
منت ایزد [١٢] راکه جان درمدحت سلطان بماند

خسرو خسرو نسب [١٣] بهرامشه سلطان شرق [١٤]
آنکه بهرام فلك در سطوتش حیران بماند

١- م: عاقبت ازرشته ـ عافیت ازرسته ٢- م: رنجش ٣- در ٤- نماند
٥- درما زد آتش ٦- م: اوست وبس ٧- حالش ٨- وامکان ٩- م: جا بها فکند
١٠- نباشد ١١- م: زلف چون شیطانش ١٢- نیست آن او ١٣- نشان ١٤-
سلطان حق

ملك علت نـاكرا خوش خوش ازین عیسی پاك
درد رفت الحمدلله و آنچه درمان، آن بماند[1]

باشدش معلوم حکم آیت و احسان و عدل
شدهبا چون جور بخل[2] وعدل، چون احسان بماند

بر فلك[3] بینی که کیوان رتبتی دارد ولیك
از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند

بـه گراید رایت رایش بسوی عـاطفت
زین سبب راخان وخوان خانه براخوان[4] بماند

چون گشاید دست ودل درعدل ودراحسان بخلق
بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بماند

☆☆☆

(۸۱ ☆ ز)

کرد رفت از مردمان اندر جهان[5] اقوال ماند
همعنـان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

از فصیحان و ظریفان پاك شد روی زمین
در جهان مشتی بخیل کور[6] وکر ولال ماند

دُرّ معنی در بن دریای عزلت[7] جای ساخت
وز پی دعوی بروی آبهـا آخال[8]☆ ماند

۱ـ م: ارچه کی درمان بماند ۲ـ م: شد نهان چون بخل جور ۳ـ م: بهر آن ٤ـ جان وخوان وخانهٔ اخوان ـ خان برحران... خوان برخوان... ٥ـ اندر جهان، درجهان ٦ـ بخیل کار ۷ـ در دریای معانی درته خود... درتوخود ۸ـ درچال ـ درحال

☆ آخال چیزهای افکندنی وسقط وبیکارو ماندهٔ پوست میوه‌ها و تراشهٔ چوب و خسك وخاشاك وامثال آنها « برهان »

صدر ها از عالمان و منصفان یکسر تهیست[1]
صدر در دست بخیل و ظالم و بطـّال ماند

عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان[2]
ظلم جای وی گرفت وچند مـاه[3] و سال ماند

عدل نوشروان و جور[4] معتصم افسانه شد
وز بزرگیشان بچشم[5] مردمان تمثال ماند

رفت سیـّد[6] ازجهان وچند مشکل کرد حل[7]
بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند

نیست گوئی[8] در جهان جز فیلی[9] از اصحاب فیل
شد نجاشی[10] وزفسونش چندگون اشکال ماند

شد ملك محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی
عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند

خاك شد کسری و از هر دل برون شد مهراو
در مداین از بنای قصر او اطلال ماند

هرگهی[11] بانگی برآید گرد شهر از مردمان
آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند

رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد
رفت خواجه ده[12] بدست زیرك جیبال[13] ماند

یك گره را جانها[14] در غیبت و وزر و بزه[15]
یك گره را گنجها بر طاعت و اهمال[16] ماند

١- نهفت ٢- ازآنك ٣- قرن ٤- جود ٥- بروی ٦- مصطفی رفت
٧- حال بر ما حل نکرد ٨- بوئی ٩- جز قیلی - جزفیل و ١٠- م : مجتبی شد ١١- هرزمان ١٢- دیه ١٣- آقال ١٤- چانها - خانها ١٥- وبال
١٦- اعمال

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح
زان کجا ممدوح تو خوردی پزو [1] بقال ماند

✿✿✿

در انقلاب حال مردمان و تغییر دور زمان فرماید

(٨٢ -)

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده‌اند
در سماع و پند اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کور وگوش زیرکی کر کرده‌اند
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زانکه اهل فسق از هرگوشه سر برکرده‌اند
پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف
مرکز درگاه را سدّ سکندر کرده‌اند
ملك عمرو و زید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند
شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند
عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند
گاه وصّافی [2] برای وقف و ادرار و عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند
از برای حرص سیم [3] وطمع در مال یتیم
حاکمان حکم شریعت را مبتّر [4] کرده‌اند
خرقه پوشان مزوّر [5] سیرت سالوس و زرق [6]
خویشتن را سخرهٔ قیماز [7] و قیصر کرده‌اند

١- زانکه ممدوح سنائی بربر- خوردی برّ ٢- فصالی - وصالی - قصابی - قصائی ٣- ازبرای جر سیم ٤- میسر ٥- ع: مرفه ٦- وزر ٧- زاهد- ع: قیمار

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند

قاریان[۱] زالحان ناخوش[۲] نظم قرآن برده‌اند
صوترا در قول همچون زیر مزمر[۳] کرده‌اند

در مناسك[٤] از گدائی حاجیان حج فروش
خیمهای[٥] ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند

مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل
در جفا، درویش را از غم توانگر[٦] کرده‌اند

سر ز کبر و بخل برگردون اخضر برده اند
مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند

زین یکی مشت[۷] کبوتر باز چون شاهین بظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند

خواجگان دولت از محصول مال خشك ریش[۸]
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند

بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فربی[۹] و دین خویش لاغر کرده‌اند

از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را با کام خشك و دیدهٔ تر کرده‌اند

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح[۱۰]
مهتران[۱۱] دولت اندر جام[۱۲] و ساغر کرده‌اند

تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

۱ـ ع: مغربان ۲ـ ع: خارج ۳ـ ع: مزهر ـ مضمر ٤ـ در منازل ٥ـ ع: خانهای ٦ـ ع: تونگر ۷ـ ع مشتی ۸ـ ع: خشك‌ریز ۹ـ ع: فربه ۱۰ـ ع: درهنگام صبح ۱۱ـ ع: خواجگان ۱۲ـ ع: چشم

تا که تازیکان [۱] چو قنچاقان کله داران شدند
خواجگان را بر سر از دستار، افسر [۲] کرده‌اند.

از نفاق [۳] اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد [٤]
مؤمنان زفت را [۵] بی زور و بی زر کرده‌اند

کار عمال سرای ضرب همچون [٦] زر شده است
زانکه زر بر مردمان یك سر [۷] مزوّر کرده‌اند

شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
شخص خودرا همچوکلکی [✿] زرد و لاغر کرده‌اند

غازیان نا بوده در غزو غزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر [۸] کرده‌اند

حبه [۹] دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را در حبّه [۱۰] دزدیدن مخیّر کرده‌اند

ای دریغا مهدئی کامروز از هر گوشه‌ای
یکجهان دجّال عالم سوز سر بر کرده‌اند

مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند

کودکان خرد را در پیش مستان می دهند
مر مخنّث را امین خوان و دختر کرده‌اند

ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

ای سنائی پند کم ده کاندرین آخر زمان
در زمین مشتی خر و گاو سرو بر کرده‌اند

۱ـ ع : تاجیکان ۲ـ معجر ۳ـ ع : از وفاق ٤ـ ع : در تعیین نقد ۵ـ مؤمنان وقت را ـ ع : مؤمنان را زفت ٦ـ شرع از آن چون ۷ـ ع : زانکه زر مردمان جمله ۸ـ لاف خود ازسرمستی وجد برتر ۹ـ جبه ۱۰- ع : برحبه - درجبه

✿ کلك بکسر اول و سکون ثانی هر نی میان خالی را گویند عموماً و نی قلم کتابت کردن را خصوصاً « برهان »

درصفت بهار وتغییر روزگارفرماید

(۸۳-ق)

باز متواری روان عشق صحرائی شدند باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند
بازمستوران[۱] جان و دل پدیدار آمدند باز مهجوران[۲] آب وگل تماشائی شدند
باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم[۳] از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند
باز در رعنا سرای طبع طر"اران چرخ بهراین نوخاستگان[۴] درکهنه‌پیرائی‌شدند
بازبینابودگان[۵] همچو نرگس در خزان دربهار[۶] ازبوی گل جویای بینائی شدند
زردوسرخی‌بازدرکردند[۷] خوشرویان‌باغ تا دگرر، برسرآن لاف ورعنائی شدند
عاشقان در زیرگلبنهای پروین پاش‌باغ[۸] ازبنات النعش اندر شکل جوزائی‌شدند
تاو طاها باز گستردند[۹] پیران سپهر قمریان‌چون مقریان‌درتوی قرائی[۱۰] شدند
خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد اختران[۱۱] قعر مرکز نیز بالائی شدند
از پی چشم شکوفه دستهای اختران برصلایهٔ آسمان در توتیا سائی شدند
تا عیار عشق عیاران پدید آرند بـاز زرگران نه فلك در مرد پالائی شدند
تاباکنون‌لائیان‌بودندخلقان‌چون‌زعدل[۱۲] يك الف درلا درافزودند[۱۳] و الآئی‌شدند
غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی[۱۴] خون‌رزخوردندواندرخون‌دانائی[۱۵] شدند
از پی نظارهٔ انصاف چار ارکان بباغ هرچه‌آنجابیست[۱۶] گوئی‌جمله‌اینجائی‌شدند
چون‌دم[۱۷] عیسی‌چلیپاگرشداکنون بلبلان بهر انگلیون سرائیدن بترسائی شدند
بیدلان در پردهٔ ادبار متواری شدند دلبران در حلقهٔ[۱۸] اقبال پیدائی شدند
زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز[۱۹] بلبلان‌چون‌طوطیان‌اندرشکرخائی‌شدند

۱- ع : مهجوران ۲- ع : مستوران ۳- هفت اختر بسمی چارطبع ۴- ع: نوخستگان ۵- ع : بینادیدگان را ۶- ع : درجهان ۷- ع : زردی وسرخی که چون کردند ۸- بوش باز - باش باز ۹- ع : باگسترید ۱۰- در نوبت افزائی ۱۱- ع : احتراق ۱۲- ع : بارا کنون زفضل ۱۳- ع : درافروزند ۱۴- چون عاشقان حضرتی - ع : غافلان حضرتی چون عاقلان عشرتی ۱۵- خون خود خوردند اندرخون دل بائی ۱۶- ع : گرچه اینجائیست ۱۷- ع : بادم ۱۸- ع : از حله ۱۹- ع : گلبنان‌چون گلرخان اندر گهرباشی شدند

عالم پیر منافق تا مرقّع بوش گشت — خرقه بوشان الهی زیر یکتائی شدند
روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی[۱] — روزها مانا[۲] چو مرغان هم تماشائی شدند
اینت زیبا طبع چابك[۳] دست کز مشاطگیش — آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبائی[۴] شدند
مطربان رایگان در رایگان[۵] آباد عشق — بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند
دلق تا کوتاه تر کردند تاریکان خاك[۶] — روشنان آسمان در نزهت آرائی[۷] شدند

☆☆☆

در [تز] یيف علماء دنیاجوی گفته شد

(۸۴☆ ز)

ای سنائی ز جسم و جان تا چند — برگذر زین دو بی‌نوا در بند
از بی چشم زخم خوش چشمی[۸] — هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو ز آب و آتش یاد[۹] — چکنی تو ز باد و خاك نوند☆
چکنی بود خود که بود تو بود — که ترا در امید و بیم افکند
تا بوی در نگار خانهٔ کن — نرهی هرگز از بیوس☆ و پسند[۱۰]
چون گذشتی زکاف و نون رستی — از قل قاف و لام دانشمند
همه[۱۱] ازحرص وشهوت من و تست — علم اقرار و دعوی سوگند[۱۲]
باز رستی ز فقر چون گشتی[۱۳] — همچو لقمان به‌لقمه‌ای خرسند
نزد من قبله دوست عقل و هوی[۱۴] — هرچه زین هردو بگذری ترفند[۱۵]

۱- مرغان شب - ع : مرغان همه ۲- باما ۳- ع : اینت چابك دست انصافست کز ٤- رعنائی ٥- ع : دریابگان ٦- ع : تاریکان شب ۷- ع : درنزهت افزائی ۸- زخمی - صنمی ۹- و باد ۱۰- بیوس و گزند - نیوش و پسند ۱۱- این‌هم ۱۲- علم واقرار ودعوی وسوگند ۱۳- از همه فقر دین همی گردی - ازهمه فاقه ار همی گردی - ع : از همه فتنه رستی ار گردی ۱٤- هواست - وفاست ۱۵- هرچه زین دو برون همه تروند - م : هرسه زین در برون همه ترفند

☆ نوند اسب وهر تیزرونده وتیزرو، اسب واستر تیزرو وپیك وشاطر وخبر آرنده وبمعنی صدا و آواز آید «برهان» - بیوس بفتح اول بروزن عروس طمع و خواهش وامید وامیدواری باشد بچیزی ازهر نوع که بوده باشد و بمعنی تواضع و چاپلوسی و انتظار هم آمده است «برهان»

مهبط[۱] این یکی نشیب نشیب — مصعد[۲] آن دگر بلند بلند
مقصد ما چو اوست پس در دین[۳] — ره چه هفتاد ودو چه[٤] هفتصد واند
چو تو در مصحف از هوی نگری — نقش قرآن ترا کند در بند
ور ز زردشت بی هوی شنوی[٥] — زنده گرداندت چو قرآن زند
طمع وحرص وبخل وشهوت وخشم[٦] — حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دوزخند در تن تو[۷] — ساخته نفسشان[۸] در و در بند
هین که در دست تست قفل امروز — در هر هفت محکم اندر بند
همه ره[۹] آتشست شاخ زنان — که ابد بیخ آن نداند کند
ملك اوئی از آن همی ترسی — تو شوی مالك ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالك را — نکند هیچ آتشش[۱۰] گزند
دین بدنیا مده که هیچ همای — ندهد بس بپرنیان و پرند
دین فروشی همی که تا سازی — بارگی نقره خنك* وزین زر کند
خر چنان شد که در گرفتن او — ساخت باید ز زلف حور کمند
گوئی از بهر حشمت[۱۱] علم است — اینهمه[۱۲] طمطراق[۱۳] خنك[۱٤] وسمند
علم از این بارنامه* مستغنی است — تو برو بر بروت* خویش مخند[۱٥]
مهرهٔ گردن خر دجال — از پی عقد[۱٦] بسر مسیح مبند

۱- منزل ۲- م: معدن ۳- مقصد ما چودوست - منزل ماخود اوست - ع: منزل مابستاندردین ٤- رهچوهفتاد زوچو ٥- چون ززردشت بی‌هوا بشوی ٦- ع: کین ۷- ع: در برتو ۸- م: نفس‌شان سوخته ۹- ع: راه ۱۰- م: آتش ابج - ع آتش هیج ۱۱- ع: حرمت ۱۲- م: ازهمه ۱۳- ع: طم‌طراق ۱٤- بور ۱٥- بخند ۱٦- م: عقل

* خنك بااول مکسور هرچیز که آن سفیدباشد عموماً واسب سفید موی را گویند خصوصاً (برهان)، بور اسب سرخ رنگ را گویند (برهان) - بارنامه بمعنی اسباب جمل وحشمت وبزرگی وتماشا وغرور وتماهات وخودنمائی این کلمه را بارنامه خوانده و بیشتر آنرا ترجمه کرده و همین دوبیت سنائی را برای آن شاهد آورده وصحیح بارنامه است - بروت: بعضی آنرا شارب خوانند

از پی قوت و قوّت دن گرگ — جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مدزد[1] و از اطلس — خر او را مساز پشماگند
شهوتت[2] خوش همی نمایاند — مهر جاه وزر و زن و فرزند
کی بود کاین نقاب بردارند — تا بدانی تو طعم زهر از قند
چند ازین لاف و بارنامهٔ تو. — در چنین منزلی کثیف و نژند
بارنامه گزین که در گذرد[3] — این همه بارنامه روزی چند

☆☆☆

در معرفت انسان کامل و ترجیح آن بر مردمان جاهل فرماید (۸۵☆ ز)

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند — حبّذا کانی کزو پاکیزه سیم وزر برند
نی زهر کانی که بینی سیم وزر آید پدید[4] — نی زهر بحری که بینی گوهر احمر برند
درمیان صد هزاران نی یکی نی بیش نیست[5] — کز میان او بحاصل شاکران[6] شکّر برند
درمیان صد هزاران نحل جزیك نحل نیست — کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند
جانور بسیار دید ستم بدریاها[7] ولیك — چون صدف نبود[8] که غوّاصان ازو گوهر برند
گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد[9] — لاجرم هرجا که خفت از خاك او عنبر برند
همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر[10] — تا بهر جائی ز[11] نافت نافهٔ اذفر برند
باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار — طمع آن دارند کز وی سوسن و عبهر برند
سنبل و سوسن[12] کجا آمد بدست از روضه‌ای — کاندرو تخم سپست و سیر[13] و سیسنبر برند
هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی — این سخن حق است اگر نزد سخن[14] گستر برند
خواب ناید دختری را[15] کاندر آن باشد نیت[16] — هفتهٔ دیگر مر اورا خانهٔ[17] شوهر برند

۱- مدوز ۲- ع : غفلت ۳- ع : بر گذرد - بر گذری ۴- برون ۵- نال و نی آن یك نی است ۶- شکران - حاسدان ۷- بینم گرد دریا در ۸- هر صدف ناید ۹- خورد ۱۰- نخورد - بخورد ۱۱- تا که کشتن ز ۱۲- سوسن و عنبر ۱۳- شبیت و دیر - م : سپند سبزو ۱۴- وحق زی مرد حق ۱۵- مرزنی را ۱۶- م : که تا - که باز ۱۷- تاز گرمابه اش وخانه دربر

☆مرند نهی از رندیدن است بمعنی تراشیدن «برهان» - پشماگند بمعنی پالان است «برهان»

ای بهمت اززنی کم چند خسبی چون ترا | هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند
ورهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم | کونشانی تا ترا باری سوی دلبر برند
این جهان دریاو ما کشتی وزنهار* اندرو | تا نه پنداری که کشتیها همه [1] همبر برند
[کشتئی راپیش باد امروز درتازان کنند | کشتئی را باز از پیش بلا لنگر برند]
کشتئی راغرق گردانند در دریای غیب [2] | کشتئی را هم زصرصر تا درمعبر [3] برند
هریکی را گل دهد تا او ببویش جان دهد [4] | واندگر را بازجانش ز آتشین خنجر [5] برند
هریکیرا سرفرازانند [6] ز آتش از جحیم | هریکی را بازازگوهر همه افسر برند
خنده آید مرمرا ز آنها که ازسیم ربا [7] | در گه رفتن کفن از [8] دیبهٔ شوشتر برند
مرد آنمرداست که چون پهلو نهد اندر لحد | هم بساعت از بهشتش بالش [9] وبستر برند
مردرا باید شهادت چونکه باشد باك نیست [10] | گروراانددر بچین سوی لحد میزر [11] برند
تا نباشی غافل ودایم همی ترسی زحق [12] | گر همی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند
گر ندادی حق خبر هر گز کرا [13] بودی گمان | کز [14] جهان چون بلعمی رانزد حق [15] کافر برند
عالم آمد این سخن مخصوص [16] فردا روز حشر | عالمان بی عمل از کرد خود [17] کیفر برند
یك پرستارویکی عالم که در [18] دوزخ برند | همچنان باشد که ازجاهل دوصد کشور برند
حسرت [19] آنرا کی بود کزدخمه زی دوزخ رود | حسرت آنرا کش بدوزخ ازسرمنبر [20] برند
منظرو کاشانه پر نقش ونگار است مرترا | چون بمیری هم بر آنکاشانه ومنظر برند
اشتر واسترفزون کردن سزاوار است اگر | بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

۱ـ باشد آری کین همه کشتی بهم ـ م : باشداز بادی که کشتیها همه ۲ـ دریای آز ۳ـ م : بادصرصر... ـ باز ازصحرا سوی محور ٤ـ آن یکیرا گل دهدتا جان سوی وگل دهد ٥ - م : دیگر یرا بازخاراز سرزنان کمتر ٦ـ سرفسار آرند ٧ـ م : که او از سیم وزر ٨ـ م : ورااز ٩ـ دربهشت خوان اورا چادر ١٠ـ تا که هست ١١ـ سوی لحد آرند وخاك اندر ١٢ـ ایمن و دایم همی از یادحق... ترسی ز بد ١٣ـ م : این سخن هر گز کجا ـ گر نداری باورم هر گز کرا ١٤ـ م : نز ١٥ـ عاقبت ١٦ـ عالمی آمد سخن مقصود ـ آید این خبر... ١٧ـ از گفتها ١٨ ـ کز بریشانی یکی عالم سوی ١٩ـ حاصل ٢٠ـ کز سرمنبر سوی مرمر

---

* زنهار بمعنی ترس و بیم است ‹برهان›

مضمر آمد مردن هریك ولی وقت شدن — نسخهٔ قسمت همه یکبارگی مظهر [1] برند

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود — چونکه ترکی را بسوی خوان و خنیاگر برند

مضمر آمد مردن هریك ولی مضمر بهست [2] — بانك خیزد از جهان گر جان ما مضمر برند

مرد نابینا اگر در ره بساود با کسی [3] — عیب دارند و ورا خصمان سوی [4] داور برند

باز اگر بینا بساود منکری باشد درو — شاید این معروف را زی جبر [5] آن منکر برند

این سخن بر ما پدید آید بما بر آنزمان — کز برای حشرمان فردا سوی محشر برند

عاصیاهین زار بگری [6] زانکه فردا روز حشر — عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند

ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز — عادلان را زی امیرالمؤمنین عمر برند [7]

عالمانرا در جنان با غازیان [8] سازند جای — ساقیانرا در سقر نزدیك رامشگر برند

ای سنائی تو مشو غافل که اکنون باختر — کافتاب را بزودی هم سوی خاور برند [9]

☆☆☆

این تغزل را قاضی فضل بن یحیی هروی وقتی که در سرخس بوده گفته و بخدمت حکیم فرستاده

(٨٦ - ق)

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند — هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند

دلبرا اکنون هر کجا رنگیست رخت آنجا برد — عاشق اکنون هر کجا بوئیست آه آنجا زند

١- همی یکبارگی مضمر ٢ - مضمر اندر مردن هر کس ز ما مضمونه است
٣- م : را بکافر ورهمی گویا کنی ٤- م : مر اخصمان بر ٥- خیر ٦- م : عاصیان زار بگری - عاصیی توزار بگری ٧- این بیت در نسخهٔ - م - که قدیم ترین نسخهٔ دیوان سنائی است چنان است که درمتن آورده شده لیکن در نسخه‌های دیگر دست تصرف کتاب و نساخ آنرا بدین صورت در آورده است:

کافران را حشر گردانند فردا با یزید — مؤمنان را زی امیرالمؤمنین حیدر برند

٨- در بهشت باقاریان

٩- ای سنائی این چنین غافل مباش و باز گرد — که هم اکنون آفتاب در حد خاور برند

بینوایانرا کنون دست صبا از شاخ گل   حجله ازدینار بندد[1] کله از دیبا زند
هودج متواریانرا نقشبند نوبهار   قبه از بیجاده سازد[2] پایه از مینا زند
برسردو راه‌جان[3] ازرنگ‌وبوی گل‌همی   بـادگوئی کاروان خلخ و یغمـا زند
از تعجب هرزمان گویدبنفشه کی‌عجب   هرکه‌زلف یارداردچنگ[4] چون‌درمازند
عاشقی کوتا[5] کنون بیزحمت لب‌هرزمان   بوسها بر پای این‌گویای‌نا گویا زند
از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع   بلبل خوش‌نغمه[6] گه‌شهرود وگه‌عنقازند
وقت[7] آن آمدکه‌این معشوق‌بدمست‌ازنخست   پای درصفرا نهد پس[8] دست‌درحمرازند
دی گذشت امروزخوش‌زی‌زانکه‌خوددست‌صبوح[9]   حلقه[10] برسندان‌عشرت‌خانهٔ‌فردا[11] زند
گرهزارآوا کنون‌نوبت‌زند نشگفت از آنك   هرکجا گل شه بود نوبت‌هزارآوا زند
عاشقی‌باید کنون[12] رنگ‌گل گویدسخن   کی‌شود[13] دردل‌چولاف‌ازرنگ‌ناپیدا[14] زند
گاه آن آمدکی آن مه‌روی گل اندام ما   دیده‌برصحرا اگمارد چنگ درصهبازند
ساقیامارابیك ساغرتهی کن‌زانکه‌مات[15]   گرد جفتان کم‌تند او تازند برتا[16] زند
درده آن حمرا[17] که رنگش همچو آه‌عاشقان   آتش‌اندر سعد و نحس گنبدخضرا زند
باده‌مان آنده که‌ازدرگاه‌خرمناه‌نفس[18]   شعله اندر صدر[19] آمنا وصدقنا زند
ساقیامنگر بدان‌کاین می‌همی‌ازبددلی[20]   سنگ بر قندیل عقل بد دل‌رعنـا زند
می‌چنانده مرسنائی‌راکه بستانیش ازو   تا سنائی بی سنائی بوکه دستی وا زند

☆☆☆

حکیم در جواب فرماید

(- ۸۷)

باش تا حسن‌نگارم خیمه‌برصحرا زند   شورها بینی که اندر جنةالماوی زند

۱- سازد ۲- بندد ۳- ع: دروازه ۴- دست ۵- عاشق‌گویا - عاشقی گویا ۶- زخمه ۷- ع: گاه ۸- چون ۹- زانکه دست روزگار ۱۰- زخمه ۱۱- ع: درکاودرلولا ۱۲- که تا از ۱۳- بود ۱۴- ع: نساپینا ۱۵- ساعت یکی کن زانکه یار - ع: زان ما ۱۶- یکتا - ع: ل دارند برتا ۱۷- آن خم را ۱۸- نقش ۱۹- آتش ۲۰- ع: بردلی

از علای خلق او عالم چو علیین شود — پس خطابش قرب سبحانَ الذی آسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را — از بزرگی سربه‌او ادنی وَما اوحی زند
درحجاب کبریا چون باریا جولان کند — تکیه کی برمسند لا خوف ولا بشری زند
در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان — ضربت قرب وصال از درد نا پیدا زند
آنچه نتوانندزد آندیگران بر هفت رود — آن نوا ازدست چپ آنماه بر یکتا زند
ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد — وزگلت بوی تبارك رَبّنا الاَعلی زند
برگ دار گلبنت طه وبیخش والضُحی — بار او یس وشاخش سرباو آدنی زند
جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو — هر زمانی تف ورای گنبد خضرا زند
شکر احسان تومدح تست ایصاحب جمال — نقش مدح تو رقم بر دیدهٔ بینا زند
اینجواب شعر استادم که گفت اندر سرخس — چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

(۸۸ -)

☆☆☆

گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند — این جهان بی‌وفا چون ذرهٔ بر هم زند
آدمی شکل است لیکن رسم آدم دورازو — از هوای معرفت او لاف کی زآدم زند
اینجهان چون ذرهٔ در چشم او آید همی — او نه بیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند
کم زنی داند[۱] زصدگونه نیارد کم[۲] زدن — مهر گردون بشکند گر زیرو بالا کم زند
گر زدرویشی نخواهد سیم وزر نبود عجب — دست درزلفین سیمین ساعدان محکم زند
بوی یوسف دارد اندرجیب و اسرارش نهان — هست دریای محبت موج چون قلزم[۳] زند
زرزند بی‌مهر سلطان برمراد خویشتن — دار قلا[؟]بان برد بر گنبد اعظم زند
عیسی ومریم چونا پیداشدند در کان[٤] کون — لاف چشم خویشتن از زادهٔ مریم زند
درسنائی وهم خاطر کی رسد زیراکه او — در نوردد عالم و آواز بر ادهم[٥] زند

☆☆☆

(۸۹ -)

وله فی الشکر و الصبر☆

ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند — هرچ آید بتو از قسمت یزدان بپسند

۱- دارد ۲- دم ۳- زمزم ٤- درکار ٥- بر آدم

☆ این اشعار فقط در نسخهٔ «ع» است و نسخ دیگر آنرا ندارد

تا توانی بغریبی مرو از خانهٔ خویش | تا نمانی بمیان غم و تیمار و گزند
راستی پیشه کن الاکه همه‌مردم‌راست | دوست‌باشد بدل‌مردوبود رسته زبند
پند بپذیر زهر مرد خرد چون شنوی | خوب‌کردی چوپسندندخردمندان‌پند
نسیه‌مفروش کسی‌را وزکس‌نسیه مخر | که زنسیه‌همه‌رنج آیدوپرخاش‌وگزند
خصم مفلس را زنهار بقاضی نبری | زانکه‌از مفلس‌چیزی نبری‌جزحوگند
گوشت آویخته ازدست‌بخانه‌مفرست | گرت همسایه بود پیرزنی مستومند*
گرت همسایه حسدناك بودزو بگریز | گر همه زاهد و عابد بود ودانشمند
بسمرقند مزن لاف زن هیچ کسی | تا دگر کس نزند لاف زنت را بخجند
صحبت‌خویش مپیوند تو با دزدوعوان | کت عوان غمز کند دزد نگیرد پیوند
سخن سلطان گویند نگه دار زبان | چون سخن گفته‌شود باز نیاید بکمند
تا به تیشه نکنی خانه‌کس را ویران | تا دگر کس‌نکند خانه‌ات‌ویران‌بکلند
هان‌وهان تاتو نخندی‌زپی‌عیب‌کسان | گرهمه خلق‌بخندندبر آن‌کس‌تومخند
چون‌شدی‌پیرنخواهی‌توزن‌خوب‌وجوان | دل‌منه‌بر وی‌کو دل زتو برخواهدکند
کالهٔ خویش همه پاك بفرزند مده | تـا نگردی زپی گفته اسیر فـرزند
این سنائی بـدر تست ترا پند دهد | پند بپذیر که هست این‌همه‌عالم‌را پند

✡✡✡

درمدح‌سلطان‌بهرامشاه‌فرماید

(۹۰✡م)

روز بر عاشقان سیـاه کند | مست‌چون قصدخوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند[۱] | زآنچه او در میان راه کند
گاه چون نعل‌اندرآذر[۲] بست | یوسفان را اسیر چاه کند
گاه‌چون زلف‌را زهم بگشاد | تنگ بر آفتاب و ماه کند
گاه بیجاده را بطوع[۳] وبطبع | در سر رنگ برگ کاه کند
که‌چودندان‌سپید کرداز طبع[٤] | ملك الموت را سیاه کند

۱- بندند ۲- لعل‌آذراندر ۳- بطمع ٤- طمع

✡ مستومندو مستیمند، مستمنداست که بمعنی نیازمند ومحتاج باشد (سروری)

گه بیندازد از سمن بستر[۱] — گـاه بـالین گل گیاه کند
گاه‌زلف شکسته را بر دل[۲] — حلقهٔ حضرت[۳] الـه کند
گاه خط‌دمیده را بر جـان — نسخهٔ توبهٔ گنـاه کند
گاه بر جبرئیل صومعه را — چار دیوار خـانقـاه[۴] کند
گاه بردیوهم زسایهٔ‌خویش[۵] — شش‌سوی‌صحن‌خوابگاه[۶]کند
بوی او کش عدم نبوئیدی[۷] — گاهش از قهر در پناه[۸]کند
لب او راکه بوسه‌گه بودی[۹] — گاهش‌ازلطف‌بوسه‌خواه‌کند
عشق راگه دلی نهد دربر[۱۰] — تا دل اندربرش سیاه[۱۱]کند
عقل را گه کله نهد بر سر — تاسر اندر[۱۲] سر کلاه کند
پیشهٔ آفتاب خود اینست — چون‌کسی‌نیک‌تر[۱۳]نگاه‌کند
جامهٔ گازر ار[۱۴]سپید کند — روی گازر همو سیاه کند
اینهمه میکند و لیك از بیم — آه را زهره نی که آه کند
ازپی‌آنکه‌رویش[۱۵] آینه‌است — آه آیینه را تبـاه کند
من‌غلام کسی که هرچه کند — چون سنائی بجایگاه کند
همه‌کردار او بجایگه است — خاصه وقتی‌که مدح‌شاه‌کند
شاه بهرامشاه؛آنکه همی — دین و دولت بدو پناه کند
گوربا شرزه شیر[۱۶]؛ازعدلش — در میـان شمر شناه کند
صعوه در چشم باز از امنش — از پی بیضه جـایگاه کند
تارخ‌وزلف‌دلبران وصاف[۱۷] — بگل و مشك[۱۸] اشتباه کند

۱- گاه‌نبندد‌ازسمن‌بالین- گاه بستند...م : گاه‌بندد..۲- گاه‌زنجیر زلف‌اندردل- م : ...را دردل ۳- م : درگه ۴- م : خوابگاه ۵- او ۶- هفت گاه‌حجیم‌گاه...- بارگاه ۷- بنومیدی- ببوئیدی ۸- تباه ۹- نبسودی ۱۰- جان ۱۱-دل‌سیاه ۱۲- که کله‌در ۱۳- بیشتر ۱۴- شسته‌ار ۱۵- از پس آنکه رویش - آنکه رویش‌نشان ۱۶- شیرشرزه ۱۷-م : با رخ ....انصاف ۱۸ - سنك

چاه صد باز را اگر خواهد | تاج سیصد هزار جاه کند
محترز باد ظلم از در او | تاچونحل آرزوی شاه[1] کند

☆☆☆

در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال فرماید

(-۹۱)

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند | بس بوالفضول و یافه‌درای و ژنخ زنند
اندرمصاف مردی در شرط شرع و دین | چون خنثی و مخنث نه‌مرد و نه‌زنند[2]
مانند نقش رسمی[3] بی‌اصل و معنیند | گرچه بنزد عامه‌چو خطی[4] مبینند
چون گور کافران ز درون پرعفونتند[5] | گرچه برون برنگ و نگاری مزینند
در قعر دوزخند نه جنی نه انسیند | درچاه وحشتند[6] نه یوسف نه بیژنند
هم ناکسند گرچه همی[7] با کسان روند | هم جولهند گرچه همی[7] بر فلك تنند
یکرنگ باز بان‌دل من همچو آخرت | وینان بطبع و جامه چو دنیا ملونند
دندانهٔ کلید دِر دعویند لیك | همچون زبان قفل که معنی الکنند
زان بی‌سرند همچو گریبان که از طمع | پیوسته پای بوس خسیسان جو[8] دامنند
دعوی‌ده کنند[9] و لیکن چو بنگری | هادوریان* کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران | هر کس که هست[10] خوشه‌چن خرمن منند
فرزند[11] شعر من همه و خصم شعر من | گوئی نه‌مردمند همه ریم[12] آهنند

۱- تاچوبخل ازوی انتباه- تا چونخل ۲- نه‌ماده‌نه‌نرند ۳- نسبی ٤-چار خطی بس - ع : خطی س ۵ - برعقوبتند ٦- ع : نخشبند ۷ - ع : اگر چه همه ۸- خسان همچو ۹- ع : دل کنند ۱۰ - چندان هیند ۱۱ - دزدند ۱۲- ع:همه رنگ - همه ریگ و

☆ هادوری بضم دال نوعی از گدای مبرم. سنائی گوید : « دعوی ده کند ... گدایان برزنند»، واخسیکتی گوید:

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن | بهر دری نروم چون گدای هادوری

(رشیدی)

گاهم چوروی مائدهٔ خود بغـارتند … گاهم چووزن بیهدهٔ خویش بشکنند

از راه خشم دشمن این طبع[1] وخاطرند … وز درد چشم دشمن خورشید روشنند

بس روشنست روز ولیك ازشعاع آن[2] … بی روزنند زانکه[3] همه بسته روزنند

گر ناممکنم سوی این قوم ممکن است … کایشان بنزد جان وخرد[4] نا ممکنند

تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس … خود در میان کار چو درزی و درزنند

درد دل همه فضلای از فضولیم … عذرست جمله را اگرم جمله دشمنند

من قرص آفتابم . روزی ده نجوم … ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزنند

هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنك … بوالواسعان وخشك مزاجان برزنند

از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من … برچین[5] وزرد رخ چو زراندوده جوشنند

تا خامشند مطبخیان ضمیر شان[6] … بر دیگ[7] گنده گشته تو گوئی[8] نهنبنند

دور از شما و ما چو در آیند در سخن … گوئی بوقت کوفتن زهـر هاونند

هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده … کایشان نه آهنند که ریم خماهنند[9]✿

درزی صفت مباش بر ایشان که آن همه[10] … بر رشتهٔ[11] تو خشك تر از مغز سوزنند

مشاطهٔ عروس ضمیر هنند[12] پاك … این نغز پیکران که درین[13] سبز گلشنند

شیر آفرین گلشن روحانیان منم[14] … ایشان که اندر به نگاران گلخنند

تو تخت ساز تا حکما رخت بر کنند … تو نرد باز[15] تا شعرا مهره بر چنند

بر کن برفق سبلتشان گر چه دولتند … بشکن بخلق گردنشان گرچه گردنند

آن کره ای بمادر خود گفت چونکه ما … آبی همی خوریم، صفیری همی زنند

مادر بکره[16] گفت برو بیهده مگوی … تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

---

١ ـ ع : ازراه شعر دشمن این وزن   ٢ـ ع : شعاع او   ٣ ـ بی روزنند لیك
٤ـ ع : عقل وهنر   ٥ـ ع: برخون   ٦ ـ ناخامشند از سخن خویش آن زمان   ٧ـ ع : نزدیك
٨ـ ع : لمشه   ٩ ـ ع : خم آهنند   ١٠ ـ بر یشان کجا همه   ١١ ـ ع : بررسته
١٢ـ تواند   ١٣ـ ع : براین   ١٤ـع: روحانیان توئی ـ روحانی تواند   ١٥ـ ع : تو دربیار   ١٦ـ ع : مادر چگفت

✿ خماهن بضم اول سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنك مایل بسرخی «برهان»

☆☆☆

(۶۲ -)

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد — بکمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی — ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد

در خرابات بود یار من و من شب و روز — بسر کوی همی گردم تـا بـار دهد

ایخوشا کوی خرابات که پیوسته در او — هر مرادوست همی وعدهٔ دیدار دهد

هر که او حال خرابات بداند بدرست — هر چه دارد همه در حال ببازار دهد

در خرابات نه بینی که ز مستی همه سال — راهب و دیر تراکشتی☆ و زنّار دهد

آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز — در می سیم بصد زاری دشخوار دهد

هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان — ببهای قدح می دهد و خوار دهد

آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر — چون در آید بخرابات بقنطار دهد

آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش — در خرابات بمی جبّه و دستار دهد

آنکه او کیسه ز طرّار نگهدارد چون — بخرابات شود کیسه بطرّار دهد

ای تو کز کوی خرابات نداری گذری — زان سنائیت همی پند بمقدار دهد

تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس — که خداوند سزا را بسزاوار دهد

☆☆☆

(۹۳-ق)

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود — آنکه مستغنی بد از ماهم[۱] بماه محتاج بود

بر امید وصل ما را ملك بود و مال بود — از صفای[۲] وقت ما را تخت بود و تاج بود

عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم[۳] بود — حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود

چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود — خادم ما ایلك و خاقان بد و مهراج[۴] بود

از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده‌ام — زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود

بدرهٔ زرّ و درم را دست او طیّار بود — کعبهٔ محو[۵] و عدم را جان ما حجّاج بود

---

۱ - او ۲ - ازوفای ۳ - جان ما بی زاد ۴ - چون جنید و شبلی و حلاج
۵ - بحر

☆ کشتی بضم اول - بمعنی زنار باشد (برهان)

در مدح سيف‌الحق محمد منصور فرمايد

(٩٤-ق)

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور[1] بود | رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود[2]
دیدم اندر راه زی درگاه[3] آن شاه بتان[4] | هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود
از چراغ و شمع کس را یاد نامد زان سبب | کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او | زانکه اشك عاشقانش لؤلؤ منثور[5] بود
بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او[6] | زانکه خاك کوی او از عنبر و کافور بود
فرش میدانش ز رخسار و لب می خوارگان[7] | تکیه‌گاه عاشقانش دیده‌های حور بود
جویبارش را بجای آب میدیدم شراب[8] | زیر هر شاخی[9] هزاران[10] عاشق مخمور بود
ای بسا مدکور[11] عالم کو بدو در ننگریست[12] | ای بسا درویش دلریش که او[13] مذکور بود[14]
هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیك شد[15] | وانکه از گستاخیش نزدیك‌تر او دور بود
صد هزاران همچو موسی خیره[16] بود اندر رهش | زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود
هر کرا توقیع[17] داد از جمال واز جلال[18] | لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
های‌های عاشقان با هوی‌هوی صادقان[19] | کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود[20]
هر مرا[21] ره داد دربان دیگرانرا منع کرد | زانکه نام من رهی در عاشقی[22] مشهور بود

---

١ - یار ما را دوش در سر شور

٢- ای سنائی دوش در سر یار ما را سور بود رفتم آنجا گرچه راه و شب دراز و دور بود

٣ - دیدم آنجا بر در و درگاه ٤ - جهان ٥ - منشور ٦- سر هر کوی او

٧-روحانیان ٨ - ع : روان ٩ - ع : شاخش ١٠ - فراوان ١١- بدگوی

١٢- عالم کس بدو در ننگرست ١٣- مهجور خاموشان که او ١٤-زیشان گاه آمد کور بود

ـ. رنجور بود ١٥- دور بد نزدیك شد. او بوی نزدیك بود ١٦- ع : بیش ١٧-ع: منشور ١٨- ع : کمال واز جلال ١٩- ووای وای صابران

٢٠- ازهوای عاشقان وهای وهوی صابران کس نمیدانست کان ماتم بدش یا سور بود

٢١- ع : گرمرا ٢٢- ع : در شهرها

چون در آنشب شخص روحم نزد[1] آنحضرت رسید   صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر[2] دست راست   خطّ آن ازهست ما وزنفی لامسطور[3] بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خطّ آن   رمزهای مجلس محمد بن منصور بود[4]

☆☆☆

(۹۵ـ ق)

هر که در عاشقی تمام بود   پخته خوانش[5] اگر چه خام بود
وآنکه او شاد گردد از غم عشق   خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق   هر که در بند ننگ و نام بود
روزی ازعشق[6] اگرهمی خواهی   کز سلامت تـرا سلام بـود
در ره عاشقی طمع داری   که ترا کار بر نظام[7] بود
این تمنّا واین هوس که تراست   عشقبازی ترا حرام بود
عشق جوئی[8] و عافیت طلبی   عشق با عافیت کدام بود
بندهٔ عشق باش تا باشی   تـا سنائی ترا غلام بود

در نعت خواجهٔ لولاک و اصحاب پاک او فرماید (۹۶ ـ ز)

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود   خرّم آنصدری که قبله‌ش حضرت[9] اعظم بود
این جهان رخسار[10] او دارد از آن دلبر[11] شده است   وانجهان انوار[12] او دارد از آن خرّم[13] بود
حاکمی کاندر مقام راستی هردم[14] که زد   برخلاف آن اگر یک دم زنی آدم[15] بود
راه عقل عاقلان را مهر او مرشد[16] شد است   درد جان عاشقانرا نطق او مرهم بود

۱ـ ع: در آن ره عقل و روحم اندر ۲ـ ع: دلبر در ۳ـ خط او ازهفت تاب نفی لامستور ـ ع: خط او ازتاب هست و نفی لامسطور ٤ـع: رمزمجلسهاء قاضی احمد منصور ـ رمزهاء مجالس محمود بن منصور بود ـ «کلمهٔ محمود و همچنین احمد برای وزن شعر بهتر از «محمد» است و وزن اختلالی نخواهد داشت و با کلمه «محمد» شعر از وزن خارج می‌شود ولیکن چون در چند نسخهٔ قدیمی خطی در عنوان مدح محمد بن منصور بوشته بود ازاین رو محمد را بمحمود و احمد تغییر بداد و درمتن باقی گذاشت» ٥ـ ع: گردد ٦ـ دوری ازعشق ـ ع دورازعشق شو ۷ـع: با نظام ۸ـع: عشق بازی ۹ـ ع: کعبهٔ ۱۰ـ ع،م: انوار ـ آثار ۱۱ـ م: روشن ـ ع: خرم ۱۲ـ ع: آثار ۱۳ـ ع: معظم ١٤ـ همدم ۱۵ـ م اجرم ـ ع: ماتم ١٦ـ ع: رمز او مزمر

صدهزاران جان فدای آن سواری کز جلال　　غاشیه اش بر دوشِ پاكِ عیسی مریم بود

از رخش گردد منوّر[١] گر همه جنّت بود　　وز لبش[٢] یابد طهارت گر همه زمزم بود

فرش ما سر بر کشد[٣] تا عرش را زیر آورد　　دست آن دارد که از زلفش براوریشم[٤] بود

طلعت جنّت ز شوق حضرتش پر خوش دست[٥]　　دیدهٔ دوزخ ز رشک[٦] غیبتش پر نم بود

از گریبان زمین گر صبح او سر بر کشد[٧]　　تا شب حشر[٨] از جمالش صد سپیده دم بود

با لهٔ مرك انبیا را فکرت رحمان که هست[٩]　　با عفا الله اولیا را زهرهٔ[١٠] یك دم بود

با «ا لم نشرح» چگوئی مشکلی ماند ببند　　با فترضی[١١] هیچ عاصی در مقام غم بود

خوش سخن شاهی کز[١٢] اقبال کفش در پیش او　　کشتهٔ بریان زبان یابد که[١٣] در روی سم بود

خاك را در صدر جنّت آبرویش جاه داد　　آتش ابلیس را از خاك او ماتم بود

چرخ را از کاف لولاکش[١٤] کمر زرّین بود[١٥]　　خاك را باحاء احمامش[١٦] قبا معلم بود

خاك زاید گوهری کز گوهران برتر شود　　بچّه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم[١٧] بود

هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند[١٨]　　رخش او گوساله گردد گر همه رستم بود

در شبی کو عذر اخطانا[١٩] همی خواهد ز حق　　جبرئیل آنجا چو طفل الکن وابکم[٢٠] بود

حکم الّا الله بر فرق[٢١] رسول الله بین[٢٢]　　راستی زین تکیه گاهی آدمی را[٢٣] کم بود

ماه بر چرخ[٢٤] فلك چون حلقهٔ زلف و رخش　　گاه چون سیمین سپر گه پارهٔ معصم[٢٥] بود

شاه انجم، وُذن وی گشته اندر شرق ملك[٢٦]　　زانجمال[٢٧] وی شعار[٢٨] شرع را معلم بود

١- از لبش گیرد عمارت　٢- کفش　٣- اگر برسر کشد　٤- مراوراشم
٥- ع: زشرم حضرتش برخوی شود - برخون بود - برخوی بود　٦- ع: از درد
٧- ع: برزند　٨- م - ع: در شب دهر　٩- رجحان کیست - ریحان کیست
١٠- ع: انبیا را فکرت　١١- فیرضی　١٢- م: سخن گوید که　١٣- باید چو
١٤- کاف را بالام لولاکش - ع: چرخ را با کاف لولاکش　١٥- ع: شدست
١٦- میم را با خاء اخمامش - م: از بوی اخلاقش　١٧- م: زادمی گر خواجهٔ
آدم　١٨- ع: بیرون رود　١٩- درشبی کوعدل زاخطاها　٢٠- افحم وابکم - ابکم ومعجم -
ع: ابکم ومفحم　٢١- ع: حکم ایمان راتوموقوف　٢٢- بود　٢٣- ع: راستر زین
آدمی را تکیه گاهی - زآدمی دانم کسی را تکیه گاهی　٢٤- بر روی　٢٥- ناگاه
در معصم　٢٦- م: گشت برچرخ فلك　٢٧- درجمال - تاجمال　٢٨- م: منال - مثال

بادوشان فلك را دوراو همره شده است[١] خاكپاشان زمين را نعل او ملحم بود
سدرهٔ طاوس یك [٢] پر كز همای [٣] دولتش بر بر خود بست از آن مروحی[٤] را محرم بود
خضر گرد چشمهٔ حیوان از آن میگشت دیر تا مگر اندر زمین [٥] باوی دمی همدم بود
تا نهنگش در عجم گرد زمین چون عمّر است تا هزبرش در عرب غرّنده ابن العم[٦] بود
نی در آن آثار گرز و ناچخ عنتر بود [٧] نه در آن اسباب [٨] ملك كیقباد و جم بود
باخرد گفتم كه فرعی [٩] برتر از اصلی شود گفت آری چون بر آن فرق اتفاقی ضم بود
گفتم ای بوبكر با احمد چرا یكتا شدی گفت هر حرفی كه ضعفی[١٠] یافت آن مدغم بود
گفتم ای عمّر تو دیدی بوالحكم بس چون برید گفت زمرد كی سزای [١١] دیدهٔ ارقم بود
گفتم ای عثمان بناگه كشتهٔ غوغا شدی گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود
گفتم ای حیدر مثّی از ساغر [١٢] شیران بخور گفت فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم [١٣] بود
باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت كنی گفت از آن كش نام احمد نقش [١٤] برخاتم بود
ای سنائی ازره جان گوی مدح مصطفی تا ترا سوی سپهر برترین سلّم بود[١٥]

☆☆☆

(-٩٧)

در جهان دردی طلب كان عشق سوزجان بود
پس بجان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود

١- باز دستان اند آنك درزاو - ع : باد دستان فلك را نور او همره بود
٢- م : پردهٔ طاوس یك - سدهٔ طاوس یك - طاوس سدره یكی ٣- م : بر بری ازهمای
٤- پروحی ٥- تا مگر دریابدش ٦- ابن عم ٧- نه در این آثار فتح خنجر عنتر بود ٨- اسناد ٩- م : فرعون ١٠- م : صحفی ١١- م : ازمردی سزای
١٢- گفت ای حیدر شغال ساعد - گفتم ای حیدر زمی تو شاعری ... ١٣- م : فتح ما ز فتح زادهٔ مسلم - صبح ما ز باغ زادهٔ ملجم ١٤- م : گفت از دبده چو نامش مهر ١٥- از این قصیده فقط پانزده بیت در نسخه ع است

چاره تا کی جوئی از درمان و درد دل همی
رو بترك جان بگو، دردت همه درمان بود

تا کی اندر انجمن دعوی [1] ز هجر و وصل یار
نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود

گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست
زانکه می بینم که میلت با هوی یکسان بود

عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملك و سیم و زر
شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود

عشقبازی زیبد آنکس را که جانبازد بعشق
ذبح [2] معظم جان او را دیت قربان بود

گرد عشق شه مگرد ار عافیت جوئی همی
ور یقین داری همی گر چه هلاك جان بود

سفره ساز از پوست، خور از گوشت، خمر از خون دل
از جگر ده نقل [3] چون قومی ترا برخوان [4] بود

در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود [5]
داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود

از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان [6]
حجّت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود

این چنین است ار برانی تعبیه در راه عشق
هر کرا در دل محبّت آتش اندر جان بود

آتش خلّت بر آور بانگ بر جبریل زن
آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود

در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب
تا ترا فردا ز عزّت [7] بهرهٔ مردان بود

١- دعوت ٢- رنج ٣- لعل ٤- مهمان ٥- بود ٦- گلبنان ٧- عشرت

مرد باید راه رو وز پیش خود بر خاسته
کو بترك جان بگوید[1] طالب جانان بود
از هوی منطق نیارد هر گز اندر راه دین
بندگی را عقل بندد[1] بر در فرمان بود
چون بحضرت راه‌یابد آزمون گیرند از او
هر چه از عزّت کمال روضهٔ رضوان بود
حورو غلمان در ارم او را نمایند بگذرد
دیده ازغیرت بپوشد دوست‌را جویان بود
پیك حضرت روز و شب ازدوست می آرد پیام[2]
دردل اوز انده[3] و ازخوف وغم نسیان[4] بود
شاد دل روزی نباشد بی بکا ازشوق دوست
چند بنوازند او را دیده‌اش گریان بود
یك زمان ایمن نباشد زانکه دستورخرد
گرچه بر منشور او توقیع الرّحمن بود
ای سنائی تیر عشقت بر جگر مشسوق زد
زخم را مرهم از آن جوالش چنین پیکان بود
چنگ در فرمان اوزن عمرخودرا زنده‌دار
گرنه فردا روزکارترا بغم تاوان بود

☆☆☆

(-٦٨)

هر که دربند خویشتن نبود — وثن[5] خویش‌را شمن نبود
آنکه خالی شودزخویشی خویش — خویشی خویشرا وطن نبود
من مکوی ارزخویش بیخبری[6] — زانکه ازخویش مرد من نبود[7]

١ - بندهٔ ٢ - میدارد سلام ٣ - را انده ٤ - بستان ٥ - ع : صنم
٦ - ع : مردشدی ٧ - مرده

درخرابات هر که مرد ازخویش / تن او را ز من کفن نبود
ارنهٔ مرده هرچه خواهی گوی / از همه جز منت سخن نبود
باسنائی ازین خصومت نیست / زین خصومت ورا حزن نبود
مست باش ای پسر که مستانرا / دل به تیمار[2] ممتحن نبود
راستی راهمی چوخواهی کرد / نیستی جز هلاك تن نبود

☆☆☆

وله فی القبض فی مقام الخوف (۹۹-ز)

نباید عشق را جانی که سودای جهان دارد
بر وصلت کسی ماند که دل در بادبان دارد

که این معشوق از کشّی نداند خورد جز لقمه
بسی محرم کشد زیرا که دل نامهربان دارد

چو آب خواجگان خواهد رضای کهتران جوید
لباس فاسقان پوشد جمال عاشقان دارد

تراسرمایه خود جانیست او بر جان نبخشاید
که زیر هر بن موئی دوصد زندان جان دارد

زاوّل گم شوار خواهی که آخر راه دین یابی
که سودای حرارت راحب حرمان زیان دارد

یکی شخصیست این حکمت ولی حقا دو در دارد
یکی لفظست این معنی ولیکن صد زبان دارد

نداند خورد هر مرغی ازاین اشجار انجیری
که این معشوقهٔ چابك فریب جاودان دارد

یکی روزاست این شب را کی هرجسمی که بیند آن
زگردن گردران سازد جگر در استخوان دارد

درین دولت سماعی کرد دلها خرقه شد جمله
زدل ار خرقهٔ سازد که سرها درمیان دارد

۱- ع : هست ۲ - ع : دل بیمار

خراج این ده‌عالی نداند داد هـر سستی
دم تسلیم درویشی مگر تیمار آن دارد
ولیکن هست این ره‌را رعیّت بوذر و سلمان
جنید و شبلی و نوری از این حضرت نشان دارد
قفای نیکوان خوردن برغبت شکر آن کردن
برای پاس این و آن بسی کس پاسبان دارد
ضمیر مختصر بینان، فرو ناید بدین نکته
سماع سربران افتد، اگر سودای نان دارد
ولیکن سینهٔ مرده، از این سرچه خبر دارد
که خدمتگار این دولت قدم بر آسمان دارد
ز سر کن پای دردریا، اگر گوهر همی خواهی
که گوهرهاء این عالم بدریاها مکان دارد
رضاء نفس می‌جوئی، و آگه نیستی مانا
نبی درمان کجا یابد که درد از قلب مهان دارد
جهان پیرست و پر رعنا حریفان جوان خواهد
کسی او را یقین خواهد مرا او را چون گمان دارد
هزار و صد هزار افزون مه و ماهند در بندش
چنان با هر یکی سازد، تو پنداری همان دارد
مرا باری نشاید کرد دعوی ای سنائی این
کسی را شاید این گفتن، که از دنیا کران دارد
گلستان لسان را وصف گفتن چند هم نیکو
رمه از گرگ کی ترسد که موسی را شبان دارد
اگر حاسد ... گو نگر با رنگ یاری تو
قفا از دست پیری خور که معشوق جوان دارد

اندر زهد و موعظه گوید

(۱۰۰ ـ ق)

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود / تا رنج وقت او همه اندر[۱] بلا شود
آری بدین مقام نیارد کسی رسید / تاعیش او[۲] بریده زهر دو سرا شود
راهیست بوالعجب که درو چون قدم زنی / کمتر منازلش[۳] دهن اژدها شود
بیچون و بی چگونه[٤] رهی کاندرو قدم / گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
در منزل نخستین مردم زنام و ننگ / از روزگار مذهب و آئین جدا شود
هر کس نشان نیافت ازاینراه بر کران[٥] / آنمرد غرقه گشته بدریا کجا شود
در کوی آدمی نتوان جست راه دین / کاندر نسب عقیدهٔ مردم دو تا شود
زاندر که آمدی بهمان بایدت شدن / پس جز به نیستی نسب تو خطا شود
صحرا مشو که عیب نهانست درجهان / در غیب غیب گردد[٦] عاشق فنا شود

☆☆☆

این قصیده هم در آن دیار [بلخ] گفته آمده است[۷]

(۱۰۱☆ز)

سوزوشوق ملکی بردلت آسان نشود / تابدونیك جهان[۸] پیش تو[۹] یکسان نشود
هیچ دریا نبرد زورق پندار[۱۰] ترا / تا دوچشمت زجگرمایهٔ[۱۱] طوفان نشود
درتماشای ره[۱۲] عشق نیابی تو درست / تازنهمت[۱۳] چمنت کوه و بیابان نشود
[تا چوبستان نشوی بی سپر خلق زحلم[۱٤] / دلت ازمعرفت نور[۱٥] چوبستان نشود]
ای سنائی نزنی چنك تودر پردهٔ قرب / تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود
سخت پی سست بود درطلب کوی وصال / هر کرا مفرش اودر ره حق[۱٦] جان نشود
[هر کرا دل بود از شست لقا[۱۷] راست چوتیر / خواب دردیدهٔ اوجز سرپیکان نشود]

۱ـ عین ـ دفع ۲ـ تا همتش ۳ـ مبادیش ٤ ـ دلی چگونه ٥ ـ ازاین راه پر گزاف ٦ـ درعیب عیب کرد که ۷ـاین قصیده ازقصایدی است که در نسخهٔ ـ م ـ پس ازقصایدی آمده که در عنوان آنها تصریح است باینکه دربلخ گفته شده دراین صورت ظاهر است که مراد از «آن دیار» بلخ میباشد ۸ـ م : فنا ۹ ـ نزد تو ۱۰ـ م : بیداد ـ پنداشت ۱۱ ـ ع : چشمش زجگرمایه چو ۱۲ ـ رخ ۱۳ ـ تا بره درـ ع : تابره بر ۱٤ ـ ع : زعلم ۱٥ ـ ع : عشق ۱٦ ـ ره او ۱۷ ـع : نبود در طلبش

گرز اغیار همی شور پذیری زطرب [1] خیزتا عشق [2] توسر مایهٔ عصیان نشود
مست [3] همت بود آن دیده هنوز [4] ازره عشق که برون ازتك اندیشه غولان نشود
مرد باید که درین راه چوزد [5] گامی چند بسته‌ای گردد ازانسان که پریشان [6] نشود
شور آن شوقش چونان شود ازعشق که گر [7] غرق قلزم شود آن شور [8] بنقصان نشود
مست [9] آنراه چنان گردد کز سینه‌اش اگر [10] غذی دوزخ سازی که [11] پشیمان [12] نشود
چون زمیدان قضا تیر بلا [13] گشت روان جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
موکب [14] جان‌ستدن چون بزند لشکر شوق [15] او بجز بر فرس خاص [16] بمیدان نشود
ای خدائی که ببازار عزیزان درت نرخ جانها بجزاز کفّ [17] تو ارزان نشود
آز بی [18] بخش تو، حقّا که توانگر نشود گبر بی یاد [19] تو والله که مسلمان نشود
[چون خرد نامه نویسد زسوی جان [20] بدماغ جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود
من‌ثنا گویم خود [21] کیست که ازراه خرد چون بدید این کرم وعز [22] که ثناخوان نشود]
آن‌عنایت [23] از لی باشد درحقّ خواص ورنه هر بیهده بی فضل بدیوان [24] نشود
پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم تا سنائی که طاعت، سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید

(۱۰۲-)

تابدونیك جهان پیش [25] تو یکسان نشود کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان [26] نشود
تاچوبستان نشوی بی سپر خلق زشوق دلت ازشوق ملك روضه و بستان نشود
تا مهیّا نشوی حال تو نیکو [27] نشود تا پریشان نشوی، کار بسامان نشود

۱ - ع : پذیرد نظرت ۲ - ناشوق ۳ - پست ٤ - دیدهٔ شور ٥ - ع : دراین کوی نهد ٦ - ع : بستهٔ گردد چونانکه پشیمان ۷ - شور این حرص چنانش کند از شوق که گرم - ع : سوزاین عشق چنانش ... - سوز عشقش چونان کند از شوق که در ۸ - م : قرزم شود ونیز - قلزم شود آن سوز - ع :... آن‌شوق ۹ - مرد ۱۰ - ع : آن باده چنان گردد کز سینه گرش ۱۱ - ع : دل برون آری شادیش ۱۲ - پریشان ۱۳ - ع : بلا تیرقضا ۱٤ - مرکب ۱٥ - بزدت لشکر عشق ۱٦ - ع : مرک - خواست ۱۷ - یاد . ۱۸ - از پی ۱۹ - م : مرد بی یاد ۲۰ - دل ۲۱ - خوانمت و ۲۲ - آن کرمت را ۲۳ - عبادت ۲٤ - ازفضل بدکان ۲٥ - نزد ۲٦ - ایمان ۲۷ - تودرهم .

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر [1]   خانهٔ حرص تو و آز تو ویران [2] نشود
تاتوخوشدل نشوی درپی دلبر نرسی [3]   تاکه ازجان نبری جفت [4] توجانان نشود
هر که درمصر شود یوسف چاهی نبود [5]   وانکه برطورشود موسی عمران [6] نشود
تو چنان واله نانی ز حریصی بمثل [7]   جان شودخالی وازچشم تویك [8] نان‌نشود
صد نمازت بشود، باك نداری بجوی   چست میباشی تاخدمت سلطان [9] نشود
راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ [10]   دیو برتخت سلیمان، چو سلیمان نشود
دامن‌عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل [11]   سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود
مردباید که سخندان بود و نکته شناس   تاچو میگوید از آن گفته پشیمان‌نشود
گرفرشته بزند راه توشیطان تو اوست   دیو دیوان [12] تو با دیو بزندان نشود
بیخوداز هیچ بکفر آئی واین نیست عظیم [13]   باخود ازهیچ بدین [14] آئی ودرمان‌نشود
دست بتکر ببر و زینت بتخانه بسوز   گر بت نفس و هوای تو مسلمان نشود
کم زن بد دل یك لخت بعذرا نزند   عاشق مصلح در مصلحت جان نشود
خانهٔ سودا ویران‌کن و آسان بنشین   حامل عاقل با زیره بکرمـان نشود
خواجه گرمردی زین نکته برون آی ومپای   صوفی صافی، در خدمت دهقان نشود
گرتورنگ آوری وطیره شوی غم نخورم   سنگ اگرلعل شود جز ببدخشان نشود
درسراپردهٔ فقرآی و ز اوباش مترس   سینهٔ جاهل، جز غارت شیطان نشود
شربت‌ازدست سنائی خوروایمن میباش   زانکه گاه طمع او بر در خصمان نشود

---

١ - رخت   ٢ - قوی ازتو بویران - قوی وازتو   ٣ - تاتومعشوق دلی از تو بگردد دلبر   ٤ - تا تو ازجان نبری یار   ٥ - نشود   ٦ - کنعان   ٧ - که اگرتا   ٨ - ازجسم تو و   ٩ - شیطان   ١٠ - تو کمر بسته برتخت وشیاطین میدانك   ١١- نصیحت نکنی بیشترین همت خویش   ١٢ - دیو دیدار   ١٣ - دین است - دینی است   ١٤ - پدید .

در مدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين خطيب نو آباد فرماید (-۱۰۳)

ایخدائی که رهیت افسردوجهان نشود　　تا بر حسب[۱] توفرش قدمش جان نشود
چنگ در دامن مهرتوچگونه زندآنك　　مرو را خدمت تو قید گریبان نشود
سخت پی‌سست بوددرطلب کوی‌تو آنك　　مرو را بادیه بر یاد تو بستان نشود
هر که‌درجست‌لقای توبود[۲] راست چوتیر　　خواب در دیدهٔ او جز سرپیکان نشود
هر که‌جولانگه اوحضرت پاکیزهٔ تست　　هر گزازدور فلك بی سروسامان نشود
چون بمیدان تو پیکان بلاگشت روان　　جان سپر سازدمردانه و پنهان نشود[۳]
موکب‌جان‌ستدن[۴] چون‌بزندلشکرعشق[۵]　　او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود[۳]
ای ره‌آموز که هرکو بتو[۶] ره یافت بتو　　هرگز اندرره دین گمره‌وحیران نشود
آنکه هستند هم[۷] افراشتهٔ فضل تواند　　هرگز افراشتهٔ فضل تو ویران نشود
ثمرهٔ بندگی از خاك درت می روبند　　تا مگر کارکشان طعمهٔ خذلان نشود
کیسها دوخته بر درگهت ازبهر[۸] امید　　زانکه‌بی‌لطف‌تو کس‌درخور[۹] غفران‌نشود
گرسنه بوده و پنداشت بسرکردهٔ راه　　از پذیرفت نشان یار و نگهبان نشود
همه ازحکم تو برکنده[۱۰] و برداشته اند　　ورنه از ذات کسی گبرو مسلمان نشود
گبرخواهدکه بود طالب‌کوی‌تو[۱۱] ولیك　　بتکلّف هذیان آیت قرآن نشود
هفت سیّاره روانند و لیك از رفتن　　ماه دررفعت ودرجرم چوکیوان نشود
هرکسی علم همی خواند ولیکن یك تن　　چون‌جمال‌الحکما[۱۲] بحرِدُرافشان‌نشود
ناصح الملك كمال الدين شیخ الحرمین　　که همی حرمت او علّت حرمان نشود
آن مُنبّه‌که ز تنبیه وی اندر همه عمر　　هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود
آنکه‌گر ابر ببیند کف او[۱۳] از خجلی　　باز گردد ز هوا مایل باران نشود
آنکه در درد بماندی[۱۴] زبلای[۱۵] شیطان　　هرکرا مجلس او آیت درمان نشود

۱-تاکه برحسب ۲-ع:لقایت‌نبود ۳- این دوبیت در قصیدهٔ شمارهٔ (۹۹) نیز گذشت
٤-ع:مرکب جان بیدن ۵ - ع : شوق ٦ - ع : زتو ۷ - ع : عقل و دانش همه
۸ - روی ۹ - ع : ازدر ۱۰- افکنده ۱۱- ع : این کوی ۱۲ - ع : العلماء
۱۳ - آنکه که گه کف‌اوبیند ١٤ - ع : بماند ۱۵-بیلای

کند باید بجفا دیده و دندان کسی   چاکر او ز بن سی و دو دندان نشود
نایب جای[1] پیمبر توئی امروز و کسی   مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود
بگل افشان ارم ماند، آنمجلس[2] تو   مجلسش[3] خرّم و خوش جز بگل افشان نشود
ای بها گیر* دُری کز سخن چون گهرت[4]   نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود
هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم   هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود
نامهٔ عقل بیك لحظه بنپذیرد جان   تا بر آن نامهٔ او نام تو عنوان نشود
معدهٔ حرص که شد تافته از تف نیاز   جز سوی مائدهٔ جود تو مهمان نشود
نیست یکملحد ویك مبتدع[5] اندر آفاق   که وی از حجّت و نام تو هراسان نشود
شد نو آباد چو بستان ز جمال تو وجوه   آن چه جایست که از فر تو بستان نشود
بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا   زانکه بی پند تو مر خلق بسامان نشود
چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلك   آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود
خاصهٔ شهر غلامان تو گشتند چه باك   ار مرید تو همی عامه فراوان نشود
دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی   آن لب[6] پر شکر و دُر تو خندان نشود
سخن راست همی گوئی بی روی و بحشر   رو که بر تو سخنت حجّت و برهان نشود
نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی   صدق این قول چه داند که خراسان نشود
مردم از جهد[7] شود عالم نز جامه[8] ولاف   جاهل از کسوت ولاف افسر گیهان نشود
هر که بیدار نباشد شبی از جهد[9] چو چرخ   روز دیگر بسخن شمس درافشان[10] نشود
سست گفتار بود در گه[11] پیری در علم   هر که در کودکی از جهد[12] سخندان نشود
اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن[13]   سالها بر گذرد کایج سرافشان[14] نشود
علم داری شرف و قدر بجوی ار نه[15] مجوی   زانکه بی فضل هرابله[16] سوی دیوان نشود

۱ ـ جاه   ۲ ـ این مجلس   ۳ ـ ع : مجلس   ٤ ـ ع : دلگیرت   ٥ ـ ع : یك مبدع ویك ملحد   ٦ ـ ع : لب‌لب   ۷ ـ از علم   ۸ ـ ع : این جامه ـ نزدامن   ۹ ـ ع : ندارد شب دیجور   ۱۰ ـ ع : زرافشان   ۱۱ ـ ع : دروه   ۱۲ ـ و جهل   ۱۳ـ ع: که‌او   ۱٤ـ ع: برلب‌اوحدت‌افسان   ۱٥ـ ع:ورنه   ۱٦ ـ ع :خردمند بدیوان .

* ـ بها گیر باکاف‌فارسی بروزن تباشیر هرچیزرا گویند که قیمت وبهای بسیار داشته باشد (برهان)

علم باید که کند جای تو کرسی وصدور ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب ورنه هر چوب مپندار[۱] که ثعبان نشود
عمل شمس همی باید و تأثیر فلك ورنه هر پشته بیك نور[۲] همی کان نشود
ایچنان[۳] درخور هر مدح که مدّاح ترا شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود
من ثناخوان توام کیست که از[۴] روی خرد که ندید آن شرف وعز که ثناخوان نشود
جامهٔ عیدی من باید ازاین مجلسیانت[۵] لیك بی گفت تو این کار سامان نشود
تا فلك در ضرر ونفع چو گوهر نبود تا بری درعمل وچهر[۶] چو شیطان نشود
منبر نو بنو آباد مبارك بادت[۷] تا بجز حاسد تو برغم واحران[۸] نشود
باد بر درگه یزدانت قبول ازپی آنك [۹] بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

☆☆☆

(ز☆۱۰٤)

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید
که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان
که در گاه زوال حال بی حالان مجال آید
اگرچه هر که درکوی هدی باشد بشرع اندر
چو درکوی جلال آید همه خویش جلال[۱۰] آید
ز حال آنکه شود صافی دل بدحال مردی را[۱۱]
که از کوی هدی[۱۲] بی حال درکوی ضلال آید
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان
تو آوازی برآر از دل همان[۱۳] دان کز خیال آید

۱ ـ ورنه صدچوب بپندار ۲ ـ ع : هرسته تنگ توی ۳ ـ ای جهان ٤ ـ ع: خود از
٥ ـ ع : مجلسیان ٦ ـ ع: چهره ۷ ـ ع : بادا ۸ ـ ع : خسران ۹ ـ ع: مقبمی
برآنك . ۱۰ ـ م : خونش حلال ۱۱ ـ م : دل ما حال هرمردی ۱۲ ـ م که از
کوهرهدی ـ کوی بدی ۱۳ ـ م : چنان

بجامی[۱] عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی
ز تلخی[۲] عیش او دایم همی بوی زلال آید

☆☆☆

(۱۰۵☆ز)

اول خلل ایخواجه ترا در امل آید — فردا[۳] که بپیش تو رسول اجل آید
زایل شده گیر این همه ملك تو بیکبار — آندم[٤] که رسول ملك لم یزل آید
هرسال یکی کاخ کنی دیگرودر وی — هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز — حقّا که همی بوی رسوم و طلل آید
شادی وغمت زابلهی وحرص فراوان — دایم زنجوم و ز حساب جمل آید
ای بس که نباشی تو وای بس که درین[٥] چرخ — بی تو زحل وزهره بحوت وحمل آید
هرج آن توطمع داری کایدز کواکب — ویحك همه ازحکم قضای ازل[٦] آید
روزی که بدیوان مثلا دیر تر آئی — ترسی که دراسباب وزارت خلل آید
گفته است سنائی که ترا باهمه تعظیم — ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

☆☆☆

(۱۰٦-ق)

هر کو بخرابات مرا راه نماید — زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید
هر کو بگشاید در میخانه بمن بر — ایزد در فردوس برو بر بگشاید
ایجمع مسلمانان پیران و جوانان — درشهر شما کس را خود مزد نباید
گویند سنائی را شد شرم بیکبار — رفتن بخراباب ورا شرم نیاید
دایم بخرابات مرا رفتن از آنست — کالا بخرابات مرا دل نگشاید
من میروم و رفتم و خواهم رفتن — کمتر غم اینست که گویند نشاید

---

۱ ـ م : بحاج ۲ ـ م : ز طلخی ۳ ـ آندم. ٤ ـ ع ـ م : آنکه ٥ ـ تو نه بینی که براین ٦ ـ اجل ـ امل

این قصیده نتیجهٔ خاک پاک بلخ است [1]

(۱۰۷☆ ز)

در اینمقام طرب بی تعب نخواهی دید	که جای نیك و بداست و سرای پاك و پلید
مدار امید زدهر دو رنگ، یك رنگی	که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده	که در طویلهٔ او باشبه است مروارید
ز دور[2] هفت رونده طمع مدار ثبات[3]	میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
که دیدی ازبنی آدم که بر سریر سرور	دودم کشید کز آن صد هزار غم نچشید[4]
بشهوتی که برانی چه خوش بوی که همی	زجانت کم شود آن یکدوقطره کز تو چکید
نگر چه شوخ جهانیست[5] آنکه جفت از جفت	خوشی نیافت که[6] تا پارهٔ زجان نبرید
چودل نهادی برنور روز هم در وقت	زمانه گوید خیل [7] نماز شام رسید
چوباز درشب تاری خوشت بباید[8] خفت	خروس گوید برجه که نورصبح دمید[9]
دو دوست چون بهم آیند همچو پره وقفل	که تا دمی رخ هجر انشان نباید دید
همی بناگه بینی گرانی اندر حال [10]	بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم	همی ملاح ز لاحول سازد و تعویذ
کسیکه عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت	کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید
کسی که شاخ[11] حقیقت گرفت بد نگرفت	کسی که راه شریعت[12] گزید بدنگزید
رهی خوشست ولیکن زجهل خواجه همی	خوشی نیابد ازو همچنانکه خار[13] ازخوید
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار	روان پاکش ازین آشیانه[14] برنپرید[15]

• • •

(۱۰۸-ق)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید	باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان	دروه آزادگان صحو ودرس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید	مرکب طامات را زین هوس کم کنید

---

۱ - عنوان از نسخهٔ -م- است ۲ - ع : زدست ۳- م: مدار توچشم ٤ - بس هزار غم نکشید - م: آن بی هزار ... ٥ - م: شوم جهانیست - ع: نگر که تا چه جهان باشد ٦ - ع - م : نیابد ۷ - خیزو ۸ -م : که خوش بخواهی - چوخوش بباید - ع: تاربك خوش بباید ۹ - صبح روزدمید- که صبحدم بوزید ۱۰ - همی که ناکه ازابن ناخوشی گرانجانی ۱۱ - ع : ساخت ۱۲ - ع : طریقت ۱۳ - خاد ۱٤ - ع : آشیان ۱٥ - برنرمید .

مجمع عشّاق را قبله رخ یار بس — چون بنماز اندریدروی پس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه زجان رُفته‌اند — گرزوفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را — نیست چومرغی کنون ز آه نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر — درصف آزادگان عیب مگس کم کنید

مدح بهرامشاه کند

(۱۰۹ ☆ م)

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید — ترک خندان لب من آمدهین راه[1] کنید
آفتاب آمد وچون زهره بعشرت بنشست — پیش زُهره[2] بچه زهره سخن ماه[3] کنید
سخن حور و بهشت ومه ومهر و شب وروز — چون ببینید[4] جمالش همه کوتاه کنید
نطع ابراسب وپیاده رخ وپیل و فرزین[5] — همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نماز است نماز آریدش — پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
ازپی خدمت آن سیمتن خرگاهی — همهٔخویش کمربند[6] چو خرگاه کنید
بندگی[7] در گه او را ز برای دل ما — سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
آه را خامش دارید بدرد و غم او[8] — ناکسانرا ز ره آه چه[9] آگاه کنید
آفت آینه آهست شما ازسر عجز[10] — پیش آن روی چو آئینه چرا آه کنید
اسم هرقدر[11] که بی دولت او غدر[12] نهید — نام هرجاه که بردولت[13] او چاه کنید
همه کوهید[14] ولیك ازپی آمیزش[15] او — مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید
دل مسکین خود ارمشگین خواهید همی — خویشتن پیش دو بیجادهٔ او کاه کنید
چون غزلهای سنائی زپی مجلس انس — لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید
چشمتان ازرخش[16] آنگاه خوردبر که شما — سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

---

۱ ـ آه ۲ ـ ع: آن رخ ۳ ـ صفت ماه ٤ ـ بدیدند ٥ ـ فرولیك
٦ ـ ع: خویشتن جمله کمر بسته ۷ ـ بندهٔ ۸ ـ غم وجاه ـ غم و آه ـ ع: بدرد دل
ما ۹ ـ ع: ره خویشتن ۱۰ ـ ع: سحر ۱۱ ـ عذر ۱۲ ـ ع: که نزد لب او
عذر ۱۳ ـ ع: درخدمت ، بر خدمت ۱٤ ـ گوبند ۱٥ ـ ع: آموزش ۱٦ـ
ع: لبش

شاه بهرامشه آنشه که جزاو هر که شهست — خدمتش نزسر طوع ازسر اکراه کنید
شد[۱] رهی را که برو مرکب او گام نهد — از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

☆☆☆

(۱۱۰ -)

ای مسلمانان یکی تدبیر کارما کنید — آن گناره کرده را اندر کنار ما کنید
آن نگار ازما کناره کرد و هجران برگزید — وز کماهی و کم آگهی یار ما کنید
من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید — آن شکن مشکین شکاری را شکار ما کنید
لاله‌زارم زعفران شد بر رخان لاله‌رنگ — توده های زعفران از لاله زار ما کنید
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار — هم بزیر زلف او جای قرار ما کنید
دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد — دوزخ و دریا ز آه و در شرار ما کنید

☆☆☆

(۱۱۱ - و)

ایحریفان دانه زین دستیم دستی بر نهید — باده‌سان کمتر[۲] دهید، ملمان خوشتر[۳] نهید
بام ما دیگر زنید[۴] و ساغر ما دیگر بزید[۵] — نام ما[۶] دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید — هر کسی را نام او با عقل او همسر[۷] نهید
چند از شش سوی[۸] یکدم چار بالشهای ما — برفراز ترک نه چرخ و هفت اختر نهید
عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند — کوه بر عیسی برید[۹] و کاه پیش خر نهید
مجلس آزادگان از گرانان[۱۰] چاره بست — هین که آمد خم طبعی[۱۱] دیات دیگر بر نهید
خنجر نو بر سر بهرام مریخ زن زنید — زخمهٔ نو بر کف ناهید بربط زن[۱۲] نهید
هین که عالم سر بسر طوفان بالا ان گرفت — رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید
هر کرا رنگیست همچون پیل در آب افکنید — هر کرا بوئیست همچون عود در آذر[۱۳] نهید
نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید[۱۴] — عقل را چون بر ... پشمیست پنبه اش بر[۱۵] نهید

۱ - شه ۲ - ع: خوشتر ۳ - ع. کمتر - بهتر ٤ - ع: جام ما دیگر دهید
۵ - خرید ٦ - نامهان ۷ - برتر ۸ - ع: چند ازین مهر - چند ازین چار اصل
۹ - نهید ۱۰ - گدایان ۱۱ - ع: که خام دیگر آمد ۱۲ - زخمه و مل در کف
ناهید خنیاگر - بر کف ناهید خنجر زن ۱۳ - در آذر ۱٤ - ع: آتش سوزهم
۱۵ - بندش بر - پنبه بر

ور[1] درین مجلس شما عاشق تر ازشمع[2] و می آید پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر[3] نهید
می قبای آتشین دارد شما در بر کشید شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید
ناحفاظی را چو سگ ار تاختید[4] از پیش در[5] آنگهی با یار[6] آهو چشم برتر[7] بر نهید
چون ز روی هستی از من[8] در من ایمانی نماند گر مسلمانید یکره نام من کافر نهید
ور سنائی همچو زنجیر است در حلقهٔ[9] شما حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

در حکمت و موعظه و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار (۱۱۱☆ز)
ایخدا خوانان[10] قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد[11] ز نطق
پیش از آن کاین چشم عبرت بین[12] فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید[13] ای سپیدیتان[14] دمیده بر عذار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر[15]
وی ظریفان از سیاهی رویتان[16] زان شد چو[17] قار
پرده تان از چشم دل[18] برداشت صبح رستخیز[19]
پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور
تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار
درفریب☆ آباد گیتی چند باید داشت[20] حرص
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

---

۱ - ع : گر ۲ - از جام ۳ - ع: قدم یك ره بآتش در ٤ - ع : چون تاختید ٥ - از پیش چون در تاختید ٦ - ناف ۷ - بربر ۸ - مرا ازروی مستی - ع: مرا ازروی هستی ۹ - بحر - ع : حلق ۱۰ - م : خداوندان - ع : وی خداوندان ۱۱ - ع : فروماند ۱۲ - عقل عبرت گر ۱۳ - ع: خواهید ۱٤ - ع: سپیداتان ۱٥ - شد همچو قیر ۱٦ - ع: روزتان ۱۷ - شد همچو ۱۸ - ع: از پیش دل ۱۹ - ع : راست خیز ۲۰ - ع : خواهد داشت

☆ فریب عشوه باشد، سنائی راست : درفریب آباد...(سروری)

این نه آن صحراست کانجا بی‌جسد بینند روح
این نه آن بابست[۱] کانجا بی‌خبر یابند بار[۲]

از جهان نفس[۳] بگریزید تا در کوی عقل
آنچه غم بوده است گردد مرشمارا غمگسار[٤]

در جهان شاهان بسی بودند[٥] کز گردون ملك
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فکار[٦]

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ
نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پار پار[۷]

می‌نبینند[۸] آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعدشان از خاك چون پشت کشف[۹]
بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار

سر بخاك آورد امروز آنکه افسر بود[۱۰] دی
تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

ننگ ناید مرشمارا زین سگان پرفساد[۱۱]
دل نگیرد مرشمارا، زین خران بی‌فسار

این یکی که زین دین و کفر را زو رنگ و بوی
واندگر[۱۲] که فخر ملك[۱۳] و ملك را زو ننگ و عار

این یکی کافی ولیکن فاش را از[۱٤] اعتقاد
واندگر شافی ولیکن فاش را[۱٥] از اضطرار

---

۱ – م، ع : بالاست ۲ – م، ع : بی خسك یابند خار – بی حسد یابند بار
۳-ع : نعش ٤ – ع : مر ترا چون غمگسار – م : مرشمارا غمگزار ٥- دیدند
٦ – ع : سنانشان خور نگار – سنان جوزا نگار – سنان گردون گزار ۷ – ع :
تیرهاشان شاخ شاخ و نیزهاشان پار پار – ریز ریز و نیزهاشان تار تار ۸ – ع :
تا نبینی ۹ – ع : چون اند چاك ۱۰ – ع: سنگرداشت ۱۱– بافساد ۱۲– ع:
وان یکی ۱۳–م: دین ۱٤ – ع : باش را از– فاش راز ۱٥– فاش کاف

زین[1] یکی ناصر عبادالله خلقی[2] ترت و مرت
وز[3] دگر حافظ بلاد الله جهانی[4] تار و مار

پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ[5]
هست مرداران ایشان هم بدیشان[6] واگذار[7]

زشت باشد نقش نفس[8] خوب را از راه طبع
گریه کردن پیش مشتی سگ پرست و موشخوار

اندرین زندان برین[9] دندان زنان سگ صفت
روز کی چند ای ستمکش صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آن[10] مردم کشان[11] چون زعفران
تا ببینی رنگ آن[12] محنت کشان چون گل انار

گرچه آدم سیرتان[13] سگ صفت مستولیند
هم کنون بینند کز[14] میدان دل عیّاروار

جوهر آدم[15] برون تازد بر آرد ناگهان
زین سگان آدمی کیمخت و خر[16] مردم دمار

گر مخالف خواهی ای مهدی در آ[17] از آسمان
ور موافق[18] خواهی ای دجال یکره سر بر آر

یك طپانچه مرگ[16] وزین مردارخواران یك جهان
یك صدای صور[20] وزین فرعون طبعان صد هزار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود
صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

---

۱ ـ این ۲ ـ ع : جهانی ۳ ـ ع : وان ٤ ـ شهری ـ ع : خلقی
۵ ـ ع : بت پرستان روز و شب ٦ ـ ع : بایشان ۷ ـ م : می گذار
۸ ـ نقش ۹ ـ مراین ۱۰ ـ ع : این مردم ۱۱ ـ کسان ۱۲ ـ ع : روی این ۱۳ ـ
ع : صورتان ١٤ ـ باشد کزین ـ ع : بینی که از ۱۵ ـ مردم ١٦ ـ ع : کیمخت خر
۱۷ ـ ع : بیا ۱۸ ـ ع : متابع ۱۹ ـ ع : یك صدای صور ۲۰ ـ ع : یك تبانچه مرك

تا بینی موری آنخس را که میدانی[1] امیر
تابینی گرگی آن سگ را که میخوانی[2] عیار

در توحیوانی وروحانی وشیطانی[3] درست
درشمار هر که باشی آن‌شوی[4] روز شمار

باش تا برباد بینی خان رای و رای خان
باش‌تا در خاك[5] بینی شرّ شور[6] و شورشار

تابینی یك‌یك را کشته‌در شاهین عدل
شیرمیروجاه چاه وشور و سوز و مال مار[7]

والله ارداری بجز بادی بدست‌ازمر ترا[8]
جز بخاك پای‌مشتی خاکسار است[9] افتخار

کز برای خاك پاشی نازنینی را خدای
کرد درپیش سیاستگاه قهرش[10] سنگسار

باش تاکل‌ّ بینی آنهارا که امروزند جزو
باش‌تاکل یابی آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که آنجا کلبنان دولتند[11]
تانداریشان‌بدینجا[12] خیره‌همچون‌خارخوار[13]

گلبنی‌کاکنون[14] ترا هیزم‌نمود ازجور دی
باش تادر جلوه‌ش آرد دست الطاف[15] بهار

ژنده پوشانی که‌آنجا زندگان حضرتند
تانداری خوارشان از روی نخوت زینهار[16]

---

۱ - م : میخوانی ۲ - م : میدانی ۳ - ع : شیطانی و حیوانی و روحانی
٤- ع: ازشمارهر که باشد آن‌توای- هر که‌باشی آن‌بوی ٥- برخاك ٦-ع شر وشیر
۷- شیر شیروجاه‌چاه وشورشور ومال ... سورسور ومال-شورسور ویاربار- شیرشر و شارشور وجاه چاه وباربار ۸- ع ورنه جزبادی نداری در دودست مرترا ۹- ع: خاك‌بایت - خاکباشت - خاك بایست ۱۰- ع : سرابردهٔ سیاست ۱۱- ع حضرتند
۱۲- م : تا ندانی ونداریشان ۱۳ - ع تا نداری خوارشان ازروی نخوت زینهار
۱٤- ع ٥بیجا ۱۵- انصاف ١٦- ع : تاندانی ونداریشان بدینجا خوارخوار

وان[1] سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد
در عرب بواللیل[2] بود اندر قیامت بونهار

پرده‌دار عشق‌دان اسم ملامت[3] بر فقیر
پاسبان دُر شناس آن تلخ آب[4] اندر بحار

ور [5]بقا خواهی زدرویشان طلب ایرا بود[6]
بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تاورای نفس خویشی خویشتن کودك شمار[7]
چون فرود طبع ماندی خویشتن[8] غافل بدار[9]

کی شود ملك تو عالم تا تو باشی ملك او
کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار

هست دل[10] یکتا مجویش در دو[11] گیتی زانکه نیست
در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یك رنگی بزیر هفت و چهار از بهر آنك
ار گلست اینجای باخار است ور مُل باخمار

بهر بیشی[12] راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
زیر گردون قمر پس[13] مانده را هرگز قمار

در رجب خود روزه‌دار و قل هو الله خوان بود
در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه‌دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ[14] و عبارت کار باید کرد کار

۱ـ ع کان ۲ـ بولیل ۳ـ سلامت ٤ـ آب شور ـ ع :آب تلخ ٥ ـ ع : گر
٦ـع : زیرا که هست ۷ـع : غافل مدان ۸ـ ع : خویش را ۹ـ عاقل مدار
۱۰ ـ همت ۱۱ ـ مجویس از دو ۱۲ ـ ع : پیش ۱۳ـ ع : کس ـ دور
گردون قمر کس ۱٤ـع : فضل

همرهان باکوه کوهانان[۱] بحج رفتند و کرد
رسته[۲] ازمیقات‌وحرم[۳] وجسته‌ازسعی‌وجمار[٤]

تو هنوز ازراه رعنائی ز بهر لاشهٔ
گاه درنقش هویدی* گاه‌در رنگ‌مهار[٥]

چون‌بحکم اوست‌خواهی‌تاج خواهی پای‌بند
چون‌نشان‌اوست‌خواهی‌طیلسان‌خواهی‌غیار[٦]*

تابجان‌این جهانی[۷] زنده چون دیو وستور
گرچه‌پیری همچودنیا خویشتن‌کودك شمار

حرص[۸] وشهوت‌درتوبیدارند‌خوش‌خوش تومخسب[۹]
چون پلنگی بریمین داری و موشی بریسار

مال دادی[۱۰] لیك رویست و ریا[۱۱] اندر بُنه
کشت کردی لیك‌خوکست‌وملخ در کشت‌زار

خشم‌رازیر آر در دنیا که در چشم صفت[۱۲]
سگ‌بود آنجا کسی کاینجا نباشدسگ‌سوار[۱۳]

۱- کوهان تا ۲- ع : جسته ۳- حجر ٤- ع : رسته‌ازرمی‌وجمار (ظ: رمی‌جمار) ٥- ع : دربند حواذی‌گاه درنقش مهار- نوند* وگاه‌دررنك‌غبار- گاه دربند مهار ٦- عبار- زنار ۷- ع : آنجهانی ۸- ع : خشم ۹- ع: خوش خفته مخسب- م: توخوش‌خفته‌مباش ۱۰- مال داری ۱۱- ربا ۱۲- درجسم صفت ۱۳- در چشم‌ضعیف ۱۳- تك‌سوار- یك‌سوار

☆ هوید (بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ودال) جهاز شتررا گویند « برهان» هوید (بالضم وفتح‌واو) جهاز شتر ودر نسخهٔ سروری‌ازسامی نقل‌کرده که(بفتح‌ها وکسر واو) گلیمی باشد که گرداگرد کوهان‌شتر دارند سنائی گوید : توهنوز ازراه ...
وابوالنجم احمد گوید :

برآوردم زماهش تا بنا گوش — فرو هشتم هویدش تابکا کل
(رشیدی)

نوند بروزن سمند اسب‌را گویند... وهرتیز رونده وتیزرورا نیزگویند و غیار(ظاهراً بمعنی غباره بکسر اول است)وآن چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند « برهان » - غیار بکسراول پارچه‌ای باشدزردرنك که‌جهودان‌بجهت امتیاز بردوش‌خود دوزند« برهان»

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو[1] را این دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را زخلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور گرداز[2] کسوت عار از ز دودهٔ آدمی
زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد[3] عوار

حلم[4] و خرسندی در آب و گل طلب کت[5] اصل ازوست
کی بود در باد[6] خرسندی و در آتش وقار[7]

حلم خاك وقدر آتش جوی[8] کاب و بادراست
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار[9] *

تاتو اندر زیر بار حلق وجلقی چون ستور[10]
پرده داران کی دهندت باربر درگاه یار

گرد خرسندی و بخشش گرد زیر اطمع وطبع[11]
کودکانرا خربزه گرمست و پیران را خیار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز[12]
نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار

تا بجان لهو و لغوی[13] زنده اندر[14] کوی دین
ازقیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار

حق همی گوید بده تاده مکافاتت دهم[15]
آن بحق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار[16]

---

۱ - ع: حرص   ۲ - ع: گرد آن   ۳ - ع: غیرتت باشد - عاریت آمد   ۴ - ع: علم   ۵ - کز   ٦ - ع: کی توان در آب   ۷ - ع: قرار   ۸ - دان - وان   ۹ - نیل درصد نیلوار   ۱۰ - تا بوی درزیر بار حاق وخاق وجلق ودلق - ع: تاتوای در زیر بار جلق وخاق وحاق   ۱۱ - ع: جمع - وطمع   ۱۲ - ع: راست خیز   ۱۳ - تا بجای لهو و بازی   ۱٤ - ع: زنده‌ای در   ۱۵ - ع: کنم   ۱٦ - بباشی درشمار

* - پیلور کسیکه دارو واجناس عطاری فروشد «برهان» - پیلوار بسکون ثالث کنایه از بسیار باشد «برهان»

این نه‌شرط مومنی باشد که در ایمان تو
حق همی‌خاین نماید[1] خاك وسر گین استوار*

گرد دین بهر صلاح دین بی دینی متن[2]
تخم دنیا در قرار تن بهکاری[3] مکار

ای بساغبنا کت اندر[4] حشر خواهد بود[5] از آنك
هست[6] ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

سخت سخت[7] آیدهمی برجان زراه[8] اعتقاد
زشت زشت آیدهمی در دین ز راه[9] اعتبار

بردرماتم‌سرای دینت[10] چندین نای[11] و نوش
بر در[12] رعنا سرای دیووچندان[13] کاروبار

گرد خود گردی همی‌چون گرد مرکز دایره
از پی اینی[14] بسان‌خشك مغزان در دوار

از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آی[15]
تارهی‌از ننگ[16] جبر و طمطراق[17] اختیار

چون زدقیانوس خودرستند هست اندر رقیم
به ز[18] بیداری شماخواب جوانمردان[19] غار

بازدان تایید دین[20] را آخر از تلقین دیو
باز دان روح‌القدس را آخر از حبر نصار[21]

عقل اگرخواهی که‌نا گه[22] درعقیله‌ات نفکند[23]
گوش گیرش در دبیرستان الرّحمن در آر

۱- ع: بماندو ۲- مبرس ۳- ع: فراخ دین بهکاری - م: تخم را اندرفراغ جان بهکاری درفراخ شوره زاراندر - مزاج دین بهکاری ۴- ع: کی اندر ع - ع: برد ٦- دست ۷- بخت بخت ۸- ع: زروی ۹- ع: زبهر ۱۰- ع در برماتم سرای دین ۱۱- م: ناز ۱۲-درره ۱۳-ع:دین وچندین ۱٤- ع: آنی ۱۵- برسر آی- بردر آی ۱٦- نقش ۱۷- ع افتخار ۱۸- هست ۱۹- ع خداوندان ۲۰- ع: حق ۲۱- م: حبر بسار- جبرویسار- حرفسار ۲۲- ع: عقل‌راخواهی که آخر ۲۳- آورد

* استوار بمعنی امین باشد، سنائی راست: این نه‌شرط مومنی. . « فرهنگ سروری »

عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد-مر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار
عقل جزوی کی تواند گشت برقرآن محیط[1]
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه پیوسته است بس دوراست جان‌از[2] کالبد
ورچه نزدیك‌است‌بس‌دوراست گوش‌از گوشوار
پیشگاه دوست را شائی چو بردرگاه عشق[3]
عافیت‌را سرنگون سار اندر آویزی بدار[4]
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار
زخم تیغ حکم[5] راچه مصطفی‌چه بوالحکم
ذوالفقار عشقرا چه مرتضی‌چه ذوالخمار
هرچه دشوار است برتوهم زبادوبود[6] تست
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار[7]
از[8] درون جان بر آمدنخوت وحقدوحسد[9]
تاکز و سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار
تاندانی کوشش[10] خودبخشش حق[11] دان‌از آنك
درمصاف دین زبود خود نگشتی دافکار
ورنه پیش ناوك اندازان غیرت کی بود
دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار
چندجوئی[12] بی‌حیاتی صحو وسکر وانبساط
چندجوئی بی‌معانی[13] محو وشکر وافتقار

۱- ع : مجید ۲- در ۳-ع :عشق را شائی چو بردرگاه‌عقل-عشق راما نی... ٤- ع : زدار ٥- ع : تیغ زخم حکم -تیغ زخم عشق ٦ - هم زتار و پود ۷ - گزار ۸- کز ۹ -حرص‌وحسد-خشم‌وطمع ۱۰- کوشش ۱۱- ع : خود ۱۲ - ع : گوئی ۱۳- ع : فنائی

جز بدستوری «قال الله» یا «قال الرّسول»
ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجّت میار[۱]

چار گوهر چار پایهٔ عرش و شرع[۲] مصطفی است
صدق و علم[۳] و شرم و مردی کار این هر چار یار[۴]

چار یار مصطفی را مقتدا دار[۵] و بدان[۶]
ملك او را هست نوبت پنج، نوبت زن چهار[۷]

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا
پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار

از زبان[۸] جاه جویان تا نداری طمع بر[۹]
وز درخت[۱۰] نخل بندان تا نداری چشم[۱۱] بار

کی توان آمد براه حق ز راه جلق و حلق[۱۲]
درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گزار[۱۳]

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج
بل از آن[۱۴] دردی که دلها خون کند در بر چو نار[۱۵]

نه چنان[۱۶] دردی که با جانان[۱۷] نگوید دردمند
بل از آن دردی[۱۸] که نابرسا بگوید پیش یار[۱۹]*

کی شود ملك دو عالم[۲۰] تا تو باشی ملك او
کی شود[۲۱] اهل نثار آنکس[۲۲] که برچیند نثار

برچنین بالا مپر گستاخ کز مقراض لا
جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار

۱- جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار ۲- ع: عرش شرع ۳- ع: عدل ۴- م: ایشان هرچهار - ع: اینها هرچهار ۵- دان ۶- ع: بدانك ۷- ع: نوبت زلی هزار ۸- ع: ازبرای ۹- ع: طمع بر ۱۰- وز دودست ۱۱- ع: طمع ۱۲- حلق وخلق ۱۳- ع: حق گوار ۱۴- م: بلك زان ۱۵- م: نی از آن دردی که باترسا بگوید پیش یار ۱۶- آن چنان ۱۷- م: که باجان هم ۱۸- ع: نه چنان دردی ۱۹- ع: که باترسا بگوید دست یار - دردت که در دلها چوخون گردد بحار ۲۰- توحاتم ۲۱- ع: بود ۲۲- کی کند مرد نثار آنرا

* پیش یار قارورهٔ بیمارست

دیگی که باشد شهپر روح القدس[1]
خانه آرایان شیطان را در آن مطبخ چه کار
علم و دین[2] در دست مشتی جاه‌جوی و مال‌دوست
چون بدست مست و دیوانه[3] است دُرّه و ذوالفقار
زانکه مشتی ناخلف هستند در خط[4] خلاف
آب‌روی و باد ریش آتش دل و دین خاکسار[5]
کز برای نام داند مرد دنیا علم دین
وز برای دام دارد ناك* ده مشك تتار
ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد[6]
وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار
شاعران را از شمار راویان مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
باد رنگین است شعر و خاك رنگین است زر
توز عشق[7] این و آن چون آب و آتش بی‌قرار
زان چنین بادی و خاکی چون سنائی برسر آی[8]
تا چنو در شهرها بی‌تاج باشی شهریار

۱-الامین ۲- م: عدل و دین-ع: عقل و دین ۳- دیوان ۴- ع: در خطه ۵- ع: ز آبروی بادریش و آتش دل تن خاکسار ۶- بداد ۷- چون توئی از ۸- برتر آی

---

* ناك عنبر و مشك و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشك مغشوش فقط، و گروهی گفته‌اند غشی که در مشك و خوش بویهای دیگر کنند و بعضی گفته اندبر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در کلام قدما بمعنی مشك مغشوش است فقط، سنائی گوید:

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار

« فرهنگ رشیدی ».

ورنه چون دیگر خسان زاین خران[۱] عشوه خر[۲]
خاك رنگین می ستان و باد رنگین می سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال
گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار

خاطر کژ را چه، شعر من چه نظم[۳] ابلهی
کور عینین[۴] را چه نسناس و چه نقش قندهار[۵]

نکته و نظم[۶] سنائی نزد نادان دان[۷] چنانك
پیش کر بربط سرای و نزد[۸] کور آئینه دار

در مدح طبیب ممجد خواجه [ابوالحسن] علی بن محمد فرماید[۹]
(۱۲۳ ☆ م)

ای گردن احرار بشکر[۱۰] تو گرانبار — تحقیق[۱۱] ترا همره و توفیق ترا یار
ایخواجهٔ فرزانه علی بن محمد[۱۲] — وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار
چندانکه تراجود و معالی است بدنیا[۱۳] — نه نقطه[۱۴] سکون دارد[۱۵] نه دایره رفتار[۱۶]
ذهن تو و سنک تو بمقدار حقیقت — بر سخت همه[۱۷] فایدهٔ روح بمعیار
مر جاه تو و علم[۱۸] ترا از سر معنی — آباء و سطقسات[۱۹] غلامند و پرستار
نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم — تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار[۲۰]
برگ اجل از شاخ امل پاك فرو ریخت — تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

۱- خسیسان زین خران ۲- مخر ۳- شعر ۴- عینی ۵- ع: نوبهار ۶- رمز ۷- نادانان ۸- پیش. ۹- عنوان نسخهٔ آ چنین است «وهمچنین از کلام اوست درمدح امام یوسف» ودر نسخهٔ ع در دو جا ذکر شده هم در جزو قصاید وهم باحذف بیت مطلع درضمن قطعات. ۱۰- ع: زشعر ۱۱- تصدیق ۱۲- در بعض نسخ خطی مانند نسخهٔ ع این مصرع چنین است «ای یوسف یوسف سیر یوسف دیدار» وبنابر این ممکن است که قصیده درمدح امام یوسف باشد نه علی بن محمد ۱۳- ع: دائرهٔ جود ومعالیست ۱۴- م: نه نکته ۱۵- ع: آرد ۱۶- ع: پرگار ۱۷- ع: همی ۱۸- قدر ۱۹- ع: سقسطار - (درجای دیگر) سطقسات ۲۰- م: نمودار

☆ سطقسات بااول مضموم بثانی زده بزبان رومی عناصر اربعه راخوانند، سنائی راست:
اقبال تو وعلم ترا ازره معنی آباء وسطقسات... «فرهنك کنایات واصطلاحات»

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی[1] در شهر یکی ذات[2] گرانجان سبکبار
از غایت آزادگی و فر بزرگیت گشتند غلامان ستانهٔ درت احرار[3]
گفتار فزونست زهر چیز[4] ولیکن جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار
عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق[5] در تختهٔ تقدیر[6] بخواند همه اسرار
شخصی که تر از شربت تو شد جگر او لب خشك نماند بهمه عمر چو سوفار
از عقل تو ای ناقد و صراف طبیعت شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار
آنکس که یکی مسهل داروی تو خورده است[7] مانند فرشته نشود هرگز بیمار
هر چشم که از خاك درت سرمهٔ او بود[8] ز آوردن هر آب که آرد نشود تار
آنها که حبه ز حب تو بخوردند[9] در دام اجل هیچ[10] نگردند گرفتار
حذق تو چنانست که بی نبض ودلیلی* می باز نمائی[11] عرض روح بهنجار
گر باد بمغز خار برد شمّت[12] داروت از قوّت او[13] روح پذیرد بت فرخار
بر کار ز داروی تو شد شخص معطل[14] مانده ملك الموت ز داروی[15] تو بیکار
ایطبع و علوم[16] تو شفا بخش وسخاورز وی دست وزبان تو دُرر پاش و گهر بار[17]
از مال تو جز خانهٔ تو کیست تهی دست[18] وز دست تو جز کیسهٔ تو کیست[19] زیان کار
آراستهٔ[20] از شرف وجود همیشه چون شاخ[21] ز طیّار وچو افلاك ز سیار[22]
فعل تو چنانست که دیگر ز[23] معاصی واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار
چون مردمك دیده عزیزی بر ما زانك در چشم تو سیم و زر ما هست[24] چنین خوار

۱ـ طبع تو لطیف است بدان سان که نیابند ـ ع: بدان سان که نیابی ۲ ـ ع: نزدیك تو یك مرد ۳ ـ هستند غلامان درت انجم سیار ٤ ـ ع: زهرچیز فزونست ٥ ـ بشریان ٦ ـ درپردهٔ تقدیر ـ برتختهٔ تحقیق ۷ ـ آن کس که زدست تو یکی لقمه بخورده است ۸ ـ ع: چشمی که ورا سرمه زخاك قدم تست ـ زخاك قدمت بود ۹ ـ ع: وانها که یکی حبه حب تو بخوردند ـ وانان که زمهر تو یکی حبه چشیدند ـ م: آنها که یکی شرب زمهر تو بخوردند ۱۰ ـ بیش ۱۱ ـ ع: می باز نماید ۱۲ ـ شیمه ـ شمه ۱۳ ـ ع: آن ۱٤ ـ بیك روز ۱۵ ـ ع: معجون ۱٦ـ ای مهرووفای ـ ع: ای طبع روان ۱۷ ـ درر بخش گهر بار ـ ع: گهر باش ودرر بار ۱۸ـ جز حلقهٔ تو کیست تهی دست ـ جز خانهٔ تو کیست تهی نب ـ از مال تو چون کیسه تهی گشت تهی نیست ۱۹ـ وزدست توهم کیسهٔ تو هست ـ ف: وزدست توجز کیسهٔ تو نیست ۲۰ ـ ع: آراسته عقل ۲۱ـ خاك ۲۲ ـ ع: زانوار ۲۳ ـ: که در گرد ـ که ازگرد ۲٤ـ ع: مانیست

---

* دلیل بروزن امیر قارورهٔ بیمار را گویند « منتهی الارب »

چون نقطه نقش‌است[۱] دل آنکه ابا تو[۲] دوروی[۳] و دو سر باشد[٤] چون کاغذ و پرگار
ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك[٥] تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار
تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو خار آمده بی‌گلبن[٦] تو گلبن بی خار
کی گردد مه[۷] مردم بد اصل بدعوی کی گردد نو پیرهن کهنه بآهار[۸]
یکشهر طبیب اند ولی[۹] از سر دعوی کو چون تو یکی خواجهٔ دانندهٔ هشیار
عالم همه پرموسی وچوب است ولیکن یك موسی‌از آن کو که‌زچوبی[۱۰] بکندمار
کارچو تو کس نیست شدن نزدهرابله[۱۱] تابار دهد یا ندهد[۱۲] حاجب و سالار[۱۳]
کز حشمت و جاه تو همی بیش نیاید[۱٤] نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار
خود دیده کنان[*] جمله‌می آیند سوی[۱٥] تو دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار
تو کعبهٔ مائی و بیك جای بیاسای[۱٦] این رفتن هر جای بهر بیهده بگذار
زوّار سوی خانهٔ کعبه شود از طمع[۱۷] هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زوّار
دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم ما جعفر طیّار، ز بو جعفر طرّار
بر چشمهٔ حیوان زبی[۱۸] چون تو طبیبی شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار
کزجود تو وعلم تو[۱۹] غزنین چوبهشتست زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار
ای مرد فلك حشمت و فرزانهٔ مکرم وی پیر جوان دولت مردانهٔ عیّار[۲۰]
هستیم بر انسان زحکیمی[۲۱] که نگوید اندر همه عالم چو من امروز[۲۲] به اشعار
لیك[۲۳] آمده‌ام سیر ز افعال زمانه هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار
آن سود همی بینم از اشعار که هرشب اش را[۲٤] ببرد **موش**[۲٥] بماند بر من عار

۱-نقطهٔ وهمی است ۲- هوادید ۳-ع : چوروی ٤-دارد ٥-ع:ابدان بتوشد راست چو ادیان بعلی زانك ٦-ع: خاریست وی از گلبن و -ع : خارست بی از... ۷ - م : بد ۸ - ع: ز آهار ۹- ع: ولیك-م: یك شهرطبیبندولی - یك شهرطربفندولیك ۱۰-ع:بچوبی ۱۱-ع: کارتوچو کس نیست‌شدن سوی هرابله - کارتوشده نیست‌چوغیری سوی‌هرخس ۱۲ - م : تا بازرهد باید هر ۱۳ - ع: حاجت سالار ۱٤-م: وجاه توهمی بیش نتابد - ع: وزجاه همی‌بیش نیاید ۱٥-ع خلق‌میایند بر-جمله‌میایند بی ۱٦-ع : بهرجای نیائی- بیك جای‌بناهی ۱۷-ع:شود ازحرص-خانه‌شوندازطمع وحرص ۱۸-ع : ابد- بدل ۱۹-ع: عزتو ۲۰-مردانه هشیار-ع: آزادهٔ عیار ۲۱-م،ع:مردیه بر آن‌سان بحکیمی ۲۲-ع:چومن کس ۲۳- ع: نیك ۲٤-ع : اسرا ۲٥- م : موش ،هوش - ع : نوش

* دیده کنان با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن در کاری و تأمل نمودن باشد
« فرهنگ کنایات و اصطلاحات »

خواریم از آنست[1] که زین شهرم ازیرا — دربحرو صدف خواربود لؤلؤ شهوار
هدهد کلهی دارد وطاوس قبائی — من بلبل وخواهان یکی درعه[2] و دستار
زین[3] محتشمانند درین شهر که همّت — برهیچ کسی می نتوان دوخت بمسمار
ای درت زیی بر گان چون شاخ در آذر[4] — وی دلت زبخشیدن چون باغ در آذار
از مکرمت تست که پیوسته نهفته است — این شخص بدراعه و این پای بشلوار
پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست — این فرق مرا نیز بیارای بدستار،
سود از تو بدان جویم کز مایهٔ طبعم[5] — خود رابرتو دیده‌ام این حرمت وبازار[6]
امروز کن آن خیر ونکوئی که بدنیا — زنده‌ست تراشخص وروانست وتراکار
آثارنکوبه که بماند چو زمردم[7] — می هیچ نماند زپس مرگ جز آثار[8]
تا جوهردریا نبودچون گهر باد[9] — تا مایهٔ مرکز نبود چون فلك نار
چون چارگهر[10] فعل تو وذات[11] توبادا — از محکمی و لطف و توانائی و مقدار
در عافیت خیر و سخا باد همیشه — اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
جبار ترا از قبل نفع طبیبان[12] — تا دیر برین[13] مکرمت وجود نگهدار
جبار ترا باد نگهبان[14] بکریمی — ازما دح بدگوی و زممدوح جگرخوار
از فضل ملك باد بهر حال و بهر وقت — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

درحکمت و موعظت وزهد و نصیحت فرماید

«کنوز الحکمة ورموز المتصوفه[15]» (١١١ ☆ ز)

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان[16] شیرین کار
تاکی از خانه هین ره[17] صحرا — تاکی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما ودامن[18] دوست — بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

١ـم : بدانست ٢ـ ع: محتاج دراعه ـ خواهان یکی جبه ٣ـ ع: این ٤ـع: بآذر
٥ـ م: چنان جویم کزمرد ظریف است ـ کزهرچه ظریف است ٦ ـع : قیمت و مقدار
٧ـع: که زمردم ٨ـع: نیابی زبس از مرك چو آثار ٩ـ پاك ١٠ـع: جان وگهر
١١ـ در ذات ١٢ـ م: حکیمان ـ جمیع کریمان ـع: زین قبل از جمع حکیمان ١٣ـ
بادیرترین ١٤ـع : نگهدار تو بادا ١٥ـ درنسخه قدیمی کتاب خانه ملی این قصیده
به کنوز الحکمه و رموز المتصوفه نامیده شده است ١٦ـ ای شاهدان ١٧ـم: هین دم
ـ هان ره ١٨ـ م: ساکن

در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعهٔ و ما هشیار
خیز تا زاب روی بنشانیم | گرد[1] این خاك تودهٔ غدّار
ترکتازی کنیم و در[2] شکنیم | نفس[3] زنگی مزاج را بازار
وزپی آنکه تا تمام شویم | پای بر سر نهیم دایره وار
پس بجاروب لا فرو روبیم | کوکب از صحن گنبد دوّار
تا ز خود بشنود نه از من و تو | لمن الملك ، و احد القهار
ای هواهای تو هوی[4] انگیز | وی خدایان تو ، خدای آزار
قفس[5] تنك چرخ و طبع و حواس | پر و بالت گسست ازبن و بار[6]
گرت باید کزین قفس برهی | باز ده وام هفت و پنج[7] وچهار
آفرینش ، نثار فرق تو اند | بر مچین چون خسان زراه نثار
چرخ و اجرام چاکران[8] تواند | تو ازایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن | تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه برچارسوی کون و فساد | گاه بیمار بین و که تیمار
گاهت اندر مزارعت[9] فکند | جرم کیوان چو خوك درشدیار*
که کند اورمزدت* از سر زهد | زینجهان سیر و زانجهان ناهار*
گاه بر بندت به تهمت تیغ | دست بهرام چون قلم ز نار
گاه مهرت نماید از سرکین | هر ترا در خیال زرّ عیار[10]
گاه ناهید لولی[11] رعنا | کندت باد سار و باده گسار

۱- باد ۲- ع : بر ۳- طبع ٤- خدا ٥- م : قفص ٦- ازابن دیار ۷- هشت ۸- ساکنان ۹- از روی مزرعت ۱۰- ع: درخیال تومر تراعیار- م: خیال زر غیار ۱۱- م ، ع: لؤلؤ

---

* شدیار شخم کردن وشکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن «برهان» - اور مزد بضم همزه ومیم وسکون واو و راء مهمله ومعجمه نام مشتری و روز اول از ماههای فارسیان مثال معنی اول سنائی راست : که کند اورمزدت ازسر زهد «فرهنك سروری» - ناهار بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد «برهان قاطع»

گه کند تیرچرخت‌ازسرامن[1] چون کمان گوشه گشته‌وزهوار[2]
گه کند ماه نقشت اندر دل در خزر هند و در حبش‌بلغار
گه ترا بر کند اثیر از تو[3] تاتهی‌زو شوی چو دودشرار[4]
گاه بادت کند ز آز و نیاز روح پرنار و روی چون‌گلنار
گاه آب نعیم[5] دون همّت جاهل و کاهلت کند ببحار
گاه خاك فسرده از تأثیر برتو ویران[6] کند ره و آثار[7]
با[8] چنین چارپای بند بود سوی هفت آسمان‌شدن‌دشوار
چندازین[9] آب‌وخاك‌و آتش‌وباد این[10] دی‌وتیرو آن‌تموزوبهار
بسکه‌نامردوخشك‌مغزت‌کرد بوی[11] کافورومشك‌لیل‌ونهار
عمر امسال و پار ضایع کرد هر که دربند پارماندودیار[12]
دولتی[13] مردی ازنه پریدست مرغ امسالت از دریچهٔ پار
شیب کردی[14] بلفظ‌تازی‌ریش[15] قیر کردی[16] بلفظ ترکی قار
برگذرزین‌جهان[17] غرچه‌فریب درگذرزین‌رباط[18] مردمخوار
کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند سال‌عمرت‌چه‌ده‌چه‌صدچه‌هزار
رخت‌برگیرازین‌خراب[19] که‌هست بام سوراخ و ابر طوفان بار
از ورای خرد مگوی سخن وز فرود فلك مجوی قرار[20]
خویشتن را بزیر پی بسپر چون‌سپردی‌بدست‌حق بسپار
بود بگذارزانکه در ره فقر[21] دین[22] خصاراست و بودقفل‌حصار
نشود در گشاده تا تو بدم بر نیاری ز قفل وپره دمار

۱- ع : ذهن ۲- ع : ذره وار ۳- ازمزد ٤- دود وشرار ٥- لئیم ٦- م : ریزان
۷- ع : ره‌آثار ۸- م : بر ۹- ع : تاکی از ۱۰- م : از ۱۱- ع : رنك
۱۲- م : پارماندوبرار ۱۳- م : دولت ۱٤- ع : شیر کردن - ف : شیر گردون
۱٥- م - شست کردی بلفظ تازی ریش ۱٦- ف : قیر گردون ۱۷- ع : سرای
۱۸- جهان ۱۹- ع : بردار ازاین سرای - از این رباط ۲۰- ف : بحکم‌قرار
۲۱- م ، ع : غیب ۲۲- م : تن

بود تو شرع بر تواند داشت زانکه آن[1] روشنست و بود تو تار
دین نیاید بدست تا بودت[2] بر یمین و یسار یمن و یسار
نه فقیری چو دین[3] بدنیا کرد[4] مر ترا پایمزد[5] و دست افزار[6]
نه نقیبی[7] چو حرص و شهوت[8] کرد مر ترا فرع جوی و اصل گذار
ره رها کردهٔ از آنی گم عز ندانسته‌ای از آنی خوار
مشك و پشکت بکیست چون تو همی[9] ناك ده راندانی از عطار
دل بصد پاره همچو ناری از آنك[10] خلق راسر شمرده‌ای چو انار
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس حبّذا[11] چین و فرّخا فرخار
دعوی دل مکن که جز غم[12] حق نبود در[13] حریم دل دیّار
دیه[14] بود آن نه دل که اندروی گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
نیست اندر نگار خانهٔ امر[15] صورت و نقش مؤمن و کفار
زانکه در قعر بحر «الا الله»[16] لانهنگی است کفر و دین اوبار
چه روی[17] با کلاه بر منبر چه شوی[18] با زکام در گلزار
ترمزاجی مگرد در سقلاب[19] خشك مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تواند[20] چه فزائی[21] تو بر کله دستار
کله آنکه نهی که در فتدت[22] سنگ در کفش[23] و کیك در شلوار

۱- او ۲- ع : نبوی ۳- دل ٤- ع ، م : بود - گشت ٥- پایمرد ٦- م : دست گزار - دوست گذار - دوست گزار ۷- م : نه فقیری ۸- ع ، م : نخوت ۹- تاتو ۱۰- ع : چون اناری ۱۱- جنتا - ع : خرما ۱۲- که در ره ۱۳- نیست اندر-م : نبرد جز ١٤- ع : ده ١٥- حق ١٦- شط ١٧- شوی ١٨-ع : روی ۱۹-صقلاب ۲۰- کلاه سرت ۲۱-تو میفزای ۲۲- که رفتدت - آنکه آگه شوی که ۲۳- در موزه

☼ فرخار نام شهر بست در ترکستان و نیز نام بتخانهٔ باشد و بمعنی اول حکیم سنائی گوید: کار اگر رنك ... (سروری) - کیك درشلوار افتادن کنایه از مضطرب ساختن بود انوری گوید:

چرخ را باشرفش سنك فتد در موزه کوه را باسخطش کیك فتد در شلوار

وسنائی گوید آنکه آگه شوی که درفتدت....

علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود صد بار[1]
آب حیوان چو شد گره در حلق زهر کشت ار چه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس که نداند[2] همی یمین ز یسار
بل بدان[3] لعنت است کاندر دین علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم جانت پر پیکر[4] است و پر پیکار
نبرند[5] از تو تشنگی و کنند این دهان گنده و آن جگر افکار
تشنهٔ[6] جاه و زر مباش که هست جاه و زر[7] آب پارگین و بحار
کی در آید فرشته تا نکنی سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدّیق عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید[8] هودج کبریا بصفّهٔ بار
با بخیلی مجوی ره که نبود هیچ دین دار[9] مالك دینار
مالك دین نشد کسی که نشد از سر جود مالك دینار
سرخ روئی ز آبجوی[10] مجوی زانکه زردند اهل دریا بار
گر چه از مال و گندم نه بوجه[11] هم خزینه ات پر است[12] و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر گندمت کژدم است و مالت مار
مال دادی بباد چون تو[13] همی گل بگوهر خری[14] و خر بخیار
دولت آنرا مدان که دادندت بیش از ابنای جنس[15] استظهار
تا ترا یار دولت است نه ای[16] در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو[17] پاك بستانند دولت آن دولت است و کار آنکار

۱- بسیار ۲- کو نداند ۳- ع : زان برو ۴- ع : پر پیکار ۵- بزند ۶- بستهٔ ۷- ع : مال ۸- آرند ۹- م : ملك دینارو - ع : ملك دینار ۱۰- بر آبجوی - ع : ز آب روی ۱۱- نه بجو ع : تو بوجه ۱۲- هم خزانه پر است ۱۳- ع : تا تو ۱۴- گوهر از گل خری ۱۵- خویش - ع : دهر ۱۶- مریز - ع : دولت است یار نهٔ ۱۷- ع : گر ترا از تو

چون دو گیتی دو نعل پای تو شد   بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز   بر بساط خدای پاك افشار ☆
پاك شو بر سپهر همچو مسیح [1]   گشته از جان و عقل و تن [2] بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن   بادو تا [3] کرکس و دو تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد   هیچ طرّار جعفر طیّار
عقل در کوی عشق ره نبرد   تو از آن کورچشم، چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکارند   عقلهای تهی رو پر کار [4]
کی توان گفت سرّ [5] عشق بعقل   کی توان سفت سنگ خاره بخار
گر نخواهی که بر تو خندد خلق [6]   نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را بعقل، مجوی [7]   دیدهٔ روح را بخار مخار
زانکه کرده است قهره الاّ الله   عقل را بر دو شاخ لا بردار
بخدای ار کسی تواند بود   بی خدای از خدای برخوردار
هر که از چوب مرکبی سازد   مرکب آسوده دان و مانده سوار
نشود دل چو تیر تا نشوی   بی‌زبان چون دهانهٔ سوفار
تا زبانت خمش نشد از قول [8]   ندهد بار نطقت ایزد بار
تا زاوّل خمش نشد مریم   در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی   زیر این چرخ [9] دایره کردار
پای برجای باش و سر گردان   چون سکون و تحرّك پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست   چمن عشق را چو بو تیمار

---

۱ — ع ، م : برفلك چو ابراهیم ۲ — دین - دل ۳ — ع: باسه تا ٤ — بیکار - غ: دو بیکار ٥ ع : حال ٦ - ع : عمل ۷ — مپوی ۸ ع : گشت زقول
۹ — غ : چتر

☆ افشار امر بفشردن سنائی راست درطریق رسول دست ....

(فرهنگ سروری)

کس ازو بانگ[1] او بنشنودی　　گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سایق[2] صراط الله　　به زقرآن مدان و به ز[3] اخبار
جز بدست و دل محمّد نیست　　حلّ وعقد خزانهٔ[4] اسرار
چون دلت پرز[5] نور احمد بود　　بیقین دان که آمنی[6] از نار
خود بصورت نگر که آمنه[7] بود　　صدف درّ احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس　　وی بگفتار غرّه[8] چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل[9]　　خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند　　دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازاو　　بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود آنرا که پادشاهی نیست　　بر گیاهیش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد برسر　　خواهش افسر شمارو خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق　　همچو عفو خدای پذرفتار[10]
هرچه نزراه[11] دین خوری و بری[12]　　در شمارت کنند[13] روز شمار
برّه و مرغ را بدان ره کُش　　که بانسان رسند در مقدار
جز بدین[14] ظلم باشد ار بکشد　　بی نمازی مسبّحی را زار[15]
نکند عشق نفس زنده قبول　　نکند باز، موش مرده شکار
راه عشّاق کاسپرد عاشق[16]　　آه بیمار کاشنود[17] بیمار
از ره ذوق عشق بشناسی[18]　　آه موسی ز راه موسیقار
بیخ کانرا نشاند خرسندی　　شاخ او بی نیازی آرد بار

۱— زوکس آواز　۲— ع : سایق وقاید　۳— ع : مدان و از - مدار و از
۴— خزینه　۵— م ، ع : چون درون تو　۶— ایمنی - ع : ایمنه　۷— درآینه - م : نه آینه　۸— خره　۹— ع : خفته است و توخفته　۱۰— ع : پروردار- ف : برددار　۱۱— بردوی　۱۲ — ع : نزراه‌دین خری‌وخوری　۱۳— م:درشمارت کشند - ع : در شمارند کشند　۱۴ — ع: ورنه این　۱۵ — م: مسبح رازا زار
۱۶— عشاق　۱۷— م :کشنود　۱۸— ف: نشناسی

عاشقان را ز عشق نبود[1] رنج — دیدگان را ز نور نبود نار[2]
جان عاشق نترسد از شمشیر — مرغ محبوس نشکهد[3]☆ زاشجار
زانکه بر دست[4] عشق بازانند — ملك الموت گشته در منقار
گر[5] شعار تو شعر آمده شرع — چکنی صبح کاذب اشعار
روی بنمود[6] صبح صادق شرع[7] — خاك[8] زن برجمال[9] شعرو شعار
بر سر دار[10] دان سر سرهنگ — در بن چاه بین[11] تن بندار[12]
تا نه بس روزگار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپهسالار
وارهان خویش را[13] که وارسته است — خر وحشی ز نشتر بیطار
هیچ بی‌چشم دیدی از سرعشق[14] — طالب شمع ریز[15] و آینه دار[16]
بهر مشتی مهوّس[17] رعنا — رنج بر جان و دین ودل مگمار
ای توانگر بکنج خرسندی — زین[18] بخیلان کناره گیر کنار
یك زمان زین[19] خسان ناموزون — از پی سختن☆ تو با معیار
ریش و دامن بدستشان چه دهی — چون نه‌ای خصمی[20] ونه پذیرفتار
خواجگان بوده اند پیش از ما — در عطا سخت مهر و سست مهار
این نجیبان[21] وقت ما همه باز[22] — راح خوارند و مستراح انبار
جمله از بخل و مبخلی سرمست — همه از شرّ و ناکسی هشیار

۱— ع : زدرد ناید ـ زدیده نبود ۲— بار ۳— نشکند ٤— دردشت ـ ع : دردست ٥— ع : ای ٦— بال بگشاد ۷— ع : شعر ۸— چاك ۹— ع : برشعار ۱۰— م : ع : برسردا ، دان ۱۱— ع ، م : درین چاه ۱۲— ع : سربندار ۱۳— خویشتن ۱٤— ع : از سرچشم ۱٥— م : زبر ۱٦— بود و آینه وار ۱۷— ف : مشت مهوش ۱۸— از ۱۹— ع : یك ره ازاین ۲۰— نه ای خصم ۲۱— بخیلان ۲۲— ع ، م ، ف : عهد ماباری ـ روزعصرماباری

☆شکهیدن بااول وثانی وثالث مکسورمضطرب شدن و بی‌قرار گشتن باشد، سنائی گوید : جان عاشق .... (فرهنگ جهانگیری)

☆سختن بااول مفتوح بمعنی سنجیدن بود (جهانگیری)

ای سنائی ازین سگان [1] بگریز　　گوشهٔ گیر ازین جهان هموار [2]
زینچنین [3] خواجگان بی معنی　　رد [4] افلاك و گفت بی کردار [5]
دامن عافیت بگیر و بپوش　　مر گریبان آز را رخسار
میوه ای کان بتیر ماه رسد　　چه طمع داری از مه آذار [6]
دل ازینان [7] ببر که بی دریا　　نکشد [8] بارگیر چوبین بار
همچنین درسرای حکمت و شرع [9]　　آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تاترا چوخود نکنند　　مشتی ابلیس ریزهٔ طرّار
چون تو ازخمرهیچکس نخوری　　کی ترا درد سر دهد، خمّار [10]
طیره چون گردی وفسرده و کج [11]　　طیره ازطیر [12] گرد و ازطیّار [13]
نشود شسته جز به بی طمعی　　نقشه های گشاد نامهٔ [14] عار
ملك دنیا مجوی [15] و حکمت جوی　　زانکه این اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آید [16]　　هم ثناگوی و هم گنه پندار
درطریقت همین [17] دو باید ورد [18]　　اوّل و الحمد و آخر استغفار
گر سنائی زیار ناهموار　　گله ای کرد ازو [19] شگفت مدار
آب را بین که چون همی نالد　　هر دم از همنشین ناهموار
برزمین پست چون زمن بنشین [20]　　تا سمائی شوی سنائی وار

(ق-۱۱۵)

ایدل ار عقبات باید دست [21] از دنیا بدار
پاکبازی پیشه گیر و راه دین [22] کن اختیار

۱— ع:خران　۲—م:فرار　۳—م-نه‌چنین　٤—م:بد　٥— بی‌گه‌دار
٦— از که آزار　۷— ع، م: از ایشان　۸ — نبرد- ع: نکند　۹— خلق
۱۰— م، ع: چوخمار-بخمار　۱۱—م:فشرده وکژ　۱۲—م:بیخ　۱۳ - طرار
۱٤— ع:کشاده نامه - کساد نامه　۱۵ — ع:کرد دنیا مگرد　۱٦ — آمد
۱۷— ع:خوداین　۱۸— م: خود این دو باید بس　۱۹— از آن　۲۰ — ع:
درزمین چون زمین زمن بنشین-م: برزمین سست هم چو من منشین　۲۱—چنگ　۲۲— دل

تخت و تاج وملك وهستی جمله را[1] درهم شکن
نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار [2]
پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
دست بر عقبی [3] زن و بر بند [4] راه فخرو عار
چون زنان تاکی نشینی بر امید رنگ و بوی
همّت اندر راه بند و گامزن، مردانه وار
عالم سفلی نه جای. تست زینجا بر گذر
جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر
بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار
گر چو بوذر آرزوی[5] تاج داری روز حشر [6]
دار [7] چون منصور حلاّج انتظار تاج دار [8]
از حدیث عشق جانبازان [9] مزن برخیره لاف
تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار
باطن تو کی کند بر مرکب [10] شاهان سفر
تا نگردد رای تو بر مرکب همّت سوار
ای برادر روی ننماید عروس دین ترا
تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار [11]
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ [12] صدف
والله ار دیدش رسد هرگز بدرّ شاهوار
تا تو مرد [13] صورتی از خود نبینی راستی
مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

---

۱ -- راهمه ۲ -- گمار ۳ -- عقبا ٤ -- بردوز ٥ -- بوددرات باید
٦ -- دار ۷ -- باش - ۸ -- دار دار ۹ -- جانان زان ۱۰ -- با مرکب
۱۱ -- داردقرار ۱۲ -- برراه ۱۳ -- مهر

از پی یکمه[1] که برگ گل دمد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
گر غم دین داردت،رو تو تیای دیده ساز
گرد نعل مرکب این[2] افتخار روزگار

درستایش ونیایش بهرامشاه‌فرماید

(۱۱۶☆م)

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار
وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل[3] برده و بگماشته[4] بر سینهٔ ما غم[5]
گُل برده و بگذاشته[6] بر دیدهٔ ما خار
مادر طلب زلف[7] تو،چون زلف تو پیچان
مادر هوس[8] چشم تو،چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان[9]
کایدل تو چگوئی که زما یاد کند یار
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار
ای بوی تو با خوی[10] تو هم آتش و هم عود
وی موی تو با روی تو[11] هم مهره و هم مار

۱— ماهی ۲— مرکبان ۳— ع: عز ٤—بگذاشته ٥— م-ودل‌غم-ما درد - ع : ما ذل ٦ — ع ، م - بگماشته ۷ — م - وصل ۸ — ع : طلب ۹ — م - ترسان ۱۰— ع : ای خوی تو باروی ۱۱— ای صلح تو با جنگ تو - وی رنگ توباخال تو

از خنده جهان سازی [۱] وز غمزه جهان سوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار
هستیست [۲] دهان تو سوی عقل [۳] کم از نیست
بودیست میان تو سوی وهم [٤] کم از تار
در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش [٥]
وز قهر میان تو ضعیفی است [٦] ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم [۷]
ای عید رهی عید فراز آمد زنهار
در روزه چو بی روزه بنگذاشته ای مان
اکنون که در عید است بی عیدی مگذار
ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراك
ترکی تو و هرگز نبود ترك وفادار
با این همه ما را به ازین داشت توانی
پنهان ز خوی ترکی، ما را به ازین دار
یکدم [۸] چو دهان باش لطیفی که کند [۹] زور
یکره [۱۰] چو میان باش نحیفی که کشد بار
بسیار همه رنگ بپالونهٔ [۱۱] آهن
بگذار همه رنگ، بپالودهٔ بازار

۱- سوزی ۲- هستست ۳- ع - وهم ٤- ع : عقل ٥- ع:دهان تولطیف است ستمکش - م : لبان تو نحیف کم تو بست - میان تو نحیفی است ستمکش ٦- م : وز قهر میان تو ضعیف است - وز مهر لبان تو مسیحی است ۷- گرفته
۸- ع : یك ره ۹- ع : دهد ۱۰- یك دم ۱۱- ع:بپاگونه

از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی [1]
از زهر [2] میالای دو یاقوت شکر بار

کان پیکر [3] رخشنده تر از جرم دو پیکر
حیفست که دریغ است بخوی بد و پیکار

ما آن توایم و دل و جان آن [4] تو ما را
خواهی سوی منبر برو [5] خواهی بسوی دار

تا کیست [6] دل ما که از او گردی راضی
یا چیست تن [7] ما که از او گیری، آزار

ترکانه یکی آتش از لطف بر افروز
در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنه کار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است
این بیخردیها همه معذور همی دار

در عذر [8] پذیرفتن و بر عیب ندیدن [9]
بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار [10]

بهرامشه، آنشه که ز بهر شرف و عز [11]
بهرام فلك بر در او کدیه کند بار [12]

آنشاه که گر عیب گنه کار نپوشد
خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار

شاهان جهانرا ز جلال و هنر او [13]
مدحت [14] همه محنت شد و افسر همه افسار

۱- ع : سمن بوش ۲- ع : وزجنگ ۳- شکر ۴- ع:تن‌وجان آن
۵- ع : سوی تخت آورو ۶- تاچیست - ع : خود کیست ۷- ع : یا کیست تن
۸- ع: درعدل ۹- برعیب‌ندیدی- هرعیب بدیدی ۱۰- نکوخوار ۱۱- بر
۱۲- کندکار - زندبار ۱۳- ع: شرف او ۱۴- محنت .

شیریست تو گوئی بگه رزم و گه صید [۱]
شیدیست [۲] تو گوئی بگه بزم و گه بار [۳]

بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عزّ
شیر سیه و پیل سفید: از صف پیکار

شه بوده در این ملك و سنائی نه و بخ بخ
یزدان برسانیده [۴] سزا را به سزاوار

این زادهٔ تایید بر آوردهٔ حق را
ای چرخ نکو پرورو ای بخت نکو دار

درمدح یوسف بن حدادی فرماید [۵]

(٭۱۱۷)

نیست عشق [۶] لایزالی را در آن دل هیچکار
کوهنو ز اندر صفات خویش ماندست [۷] استوار

تا بوی در زیر بار حلق خلق و جلق و دلق
پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار

تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی [۸]
مرد معنی باش و کام از هفت گردون در [۹] گذار

۱— ع : گه بزم ۲— م: میل است ۳— ع : بگه گیر و گه دار ۴— کاقبال رسانید ۵ – عنوان این قصیده در نسخهٔ م این است « مدح امام محمد بن الحسین الجرجی رحمه الله و در نسخهٔ ج چنین «اندر مدح خواجه علاء الدین محمد بن یوسف الحدادی و در نسخهٔ ف «این قصیده را در حدادیان گوید» و در نسخهٔ ع چنین «درمدح جمال الدین حدادی گوید ٦— علم ۷— باشد ۸— م : راستر ۹— از هفت دریا بر – از هفت کیوان در

هیچکس را نامده است ازدوستان در راه عشق
بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

صد هزاران کیسهٔ روحانیان در راه صدق [۱]
از پی این کیمیا خالی شد از زرّ عیار

هر که [۲] در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار

وانکه [۳] او اندر شکر ریز [۴] بتان شادی نکرد
وانکه روز مرگ ایشانهم نگردد سوگوار

طلعت زیبا نداری لاف مه روئی مزن
عدّت عدّت نداری دل ز شاهان بر مدار

طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود [۵]
چون بزیر یك ردی [۶] فرعون داری صد هزار

رو که در بند صفات عشوهٔ [۷] خویشی هنوز
گر سوی تو عزّ منبر خوشتر است از ذلّ دار

ای بر آورده ز راه قدرت [۸] و تقدیر و قهر [۹]
زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار

عالمی در بادیهٔ قهر تو سرگردان شدند
تا که یابد [۱۰] بر در کعبهٔ قبولت برّ بار [۱۱]

هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر [۱۲]
هر کجا قهر [۱۳] تو آمد سر فرو برد اختیار

۱--- ع : سودائیان درراه عشق ۲---م: آنکه - ع : کانکه ۳---هر که-ع: کانکه ٤--- ع : روزی درشکر ریز ٥ --- چه شد ٦-- ع : ردا ۷--- ع : و صورت ۸--- رتبت ۹--- مهر ۱۰--- ع:آمد ۱۱--- روزبار - ع : بردبار ۱۲ - ع: حکم آمدی پای‌بند اوزجبر ۱۳ ---ع : وان کجا امر- م : هر کجا مهر

یارب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی [1]
مر فرشتهٔ مرگ‌را با ما [2] نباشد [3] هیچکار

مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد
یاد فضل تست الهی غمکشانرا غمگسار [4]

دست مایهٔ بندگانت گنج خانهٔ فضل [5] تست
کیسهٔ امید [6] از آن دوزد همی امیدوار

آب و گل را زهرهٔ مهر تو کی بودی اگر
هم ز لطف خود نکردی در ازلشان بختیار [7]

دوستان حضرتت را تا توشان [8] ساقی بوی
هست یکسان [9] نزد ایشان نوش نحل و [10] زهرمار

هر که از جام توروزی شربت شوق تو [11] خورد
چون نداند [12] آن شراب ارداند [13] آن رنج خمار

کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت [14] غوطه خورد
کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار

هر که او نام تو جوید ایمنست [15] از نام و ننگ
هر که او فخر از تو آرد فارغست از فخر [16] و عار

۱— م : روزگار ـ ع : بزخم عاشقی ۲— م : بامن ۳— ع : نماند ٤— م: یاد وصف تست یا رب غمگنان را غمگزار ـ ع : الهی غمگنان را غمگسار ٥ گنج مایهٔ وصل ـ ع : کنج مایهٔ فضل ٦— م : اومید ۷ اختیار ـ رازایشان اختیار ۸— تاچوتو ۹ ع: یکسر ۱۰ شهدشکر ـ نوش شکر ۱۱ مهرتو ـ قهرتو ۱۲— ع : نماند ۱۳ ع : اوداند ـ چون نماندآن شراب اردید ۱٤ - آن کز ساعتی درمدحتت ۱٥— م : جست او آمن است ۱٦— م : ازتوجست او فارغست از فخر ـ ازتوآرد فارغست از ننگ

هرکه از درگاه عزّت [1] یافت توقیع قبول
پیش درگاهت کمر بندد بخدمت، روزگار [2]

کیست آنکو عزّ خویش از خاك درگاه تودید
کوشد اندر صدردین درچشم [3] کس یکروزخوار

چون جمال گوهر [4] حدّادیان یوسف که زد [5]
پتك حجّت بر سر اعدای دین، حدّاد وار

آنکه چون صبح دوم گردم زند در علم دین [6]
چون دم آخر نیابی [7] در همه گیتیش یار

آن ز توفیروصیانت [8] ملك را خیرات بخش [9]
وان ز توجیه و دیانت [10] شرع رااندیشه‌خوار

پیشوا و واعظ دین محمّد کز ورع [11]
سنّت [12] هم نام خود را هست دایم جان سپار

گر نبودی باغ رأیش [13] را نهالی بس قوی
این چنین شاخی از او پیدا نگشتی درديار

آنکه خاك تیره [14] را بر چرخ فضل آمد بدو
کزچنان‌چرخی‌چنین‌خورشیددین گشت آشکار

۱— م: عونت ۲— بنده‌وار ۳— ع: برچشم ٤— چون جمال خانهٔ - جزجمال خانهٔ ٥— م: چون جمال یوسف حداد گوهر (نیك) پتك‌زد ٦—م: آنکه هردم کوزند در علم و درفتوی و درس - ع: آنکه چون دردرس و مجلس دم‌زنددرراه دین - زانکه او در درس و فتوی میزنددرعلم دین ۷— نیستی ۸— م: آن‌زترفیه ودیانت - ای زترتیب و صیانت - آن زتوفیردیانت-ع: آن زتوفیرصیانت ۹— میراث بخش - میراب عشق ۱۰— ع: وای زتوجیه دیانت - م: توحید وامانت ۱۱—ع: پیشوای واعظان دین محمد کزشرف ۱۲— نسبت ۱۳— ع: دانش ۱٤— ع: خاك چرخ

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین
بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نو بهار [۱]

ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف [۲] ریز
آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار

هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند
لیك پنهان نیست [۳] شاه ذوالفقار از ذوالخمار

فتوی کز خانهٔ حدّادیان آمد [۴] برون
نصّ قرآن دارد آنرا از درستی استوار

هیچ جاهل درجهان مفتی [۵] نگشته است ازاباس [۶]
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است ازشعار

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا شود [۷] آن چوب مار

دور مشتی مدّعی نا معنوی [۸] اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار

لفظ شیرینش غذای جان ما شد [۹] بهر آنك
گر غذای تن شدی بی زور [۱۰] ماندی روزه دار

از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع [۱۱]
پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

احمد محمود خصلت خواجهای کامروز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

۱— م ، ع : در یاه مروارید بار ۲— بجای آب ۳— م: پیداست - ع : پیداهست
٤— ع : آید ٥—موسی ٦— از اناش ۷— ع : معجزانی می بباید تا کند
-معجزی آخر ببایدتاشود ۸ م: بی‌معنی-ناشسته‌روی ۹—م: نباشد ۱۰-- ع :
اوغذای ازتن شدی بی‌روزه- درغذای تن بدی بی‌روزه ۱۱ — بشهر

بندهٔ فضل خداونـدست و آزاد از همه
نـه عبـای [1] خویش داند نه قبای شهریار

در چنین مجلس که‌او کرده است دانی [2] کرده‌اند
جبرئیل از سدره و حوران زکنگرهـا نظار [3]

از پی ایـن تهنیت را عامـلان آسمان
اختران ثـابت آرند انـدر ایـن مجلس نثار

زیب [4] معنی بـایـدت اینك شنیدی ای [5] پسر
نقش مانی [6] بـایدت رو معتکف شو در بهار [7]

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ [8] صدف
بالله [9] ار دیـدش رسد هرگز بـدرّ شاهوار

قدوّ منظر [10] چنگری بنگر کـه درعلم نظر [11]
جان خصمان را همی‌خون دارد اندر انتظار [12]

هرکه مرد است او بوددرجستجو [13] معنی پرست
هرکه‌دون‌طبعست کارش‌رنگ‌وبوی‌است [14] ونگار

کار صدق و معنی [15] بـوبکـر دارد در جهان
ورنه درهر کوی [16] بوبکر است ودرهر کوه‌غار [17]

کار کردار علـی دارد وگرنـه روز جنگ
هیچ کاری ناید از نقش علـی و ذوالفقـار

١—م:غنای ٢—آنك ٣- نثار ٤—پیر ٥—ع:زین ٦—م: صافی
٧— شوزینهار - ع: شومعتکف در نوبهار ٨— م : باروی ٩— ع : والله
١٠— قدروبصر ١١— ع : رامبین بنگر تودر علم نظر - م: چنگری بنگر که در عالم نثار ١٢ — چون دارد درانتظار ١٣— م: هر که او مرد است معنی‌جست شد
١٤— چون زن ماند دررنگ - خودمانده است دررنگ ١٥ — ع: دعوی ١٦—
م : درهرخانه ١٧ —م:درهر کوچه‌بوبکر یست ودرهر کوه‌غار - درهر کوه بوبکرست ودرهرغارمار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا
وی چو باد اندر لطافت وی چو خاك اندر وقار
این همه حشمت ز یك تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبالت بر آید آشکار [۱]
تا ببینی کز [۲] برای عشق خاك درگهت
چرخ چون پیشت کمر بندد برسم [۳] افتخار
تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنك
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
قطرهٔ آبی که آنرا از هوا گیرد صدف
روزگار آنرا تواند کرد دُرّ شاهوار
بستر ازخار و خسك ساز ای پسر اکنون چو [۴] گل
تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار [۵]
روز ها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
هر که پیماید ز دیده [۶] قامت شبهای تار
از پی یك مه که برگ گل دمد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
تا بهشت [۷] و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت
تا حواس و طبع باشد پیش دانا [۸] پنج و چهار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

۱— ع: برآرد روزگار ۲ — کر ۳ — ع: ز بهر ۴ — ع: ای برادر همچو ۵ — ع: گردی سوار ۶ — ع: بدیده ۷ — م: تاجنان ۸ — نزد عاقل - ع: نزد زیرك

در ستایش و نیایش عارف ممجد ابوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد[1] فرماید

(۱۱۸۱☆م)

آبروئی کان شود[2] بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار
پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست[3]
پیشی آن سر را[4] رسد کز عقل باشد پایدار
وای آن[5] علمی که از بی عقل[6] باشد منتشر
وای آن زهدی[7] که از بی علم یابد انتشار[8]
ایکه می قدر فلك جوئی و نور[9] آفتاب
یکشبه بیدارئی چون چرخ و چون انجم بیار
لاف پنهانی[10] مزن بی علم هرجا بیهده
علم خوان‌خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار
مایه‌ی داری چو عمر از وی مدان جز علم سود
قوّتی داری چوعقل ازوی مکن جز جهد[11] کار
عهدهٔ فتوی دین بی علم[12] در گردن مگیر
وعدهٔ شاهی و شادی بی خرد در دل مدار[13]
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی
پردهٔ غفلت مپوش[14] و تخم بی فضلی[15] مکار

---

۱ — ع - ابوالمعالی نجم‌الدین بن یوسف الحدادی - ف : در این قصیده حروف اول هر مصراع را جمع کنی خطاب و نام ممدوح بیرون آید.
۲— ع : بود ۳ — ع : زیر دست - بیشتر ٤— ع : برتر آن سر را - م : سروری آنرا - برتری آنرا ٥ — ع : وای از آن ٦ — که‌آن بی‌عقل ۷ - عقلی ۸ — ازبی علم یابد انتشار - م : مانند یادگار - ع : باشد یادگار ۹ — ز نور ۱۰— م : تنهائی ۱۱ — علم ۱۲ - بی عقل ۱۳ — م : مکار ۱٤ — ع : برده غفلت مپوی ۱٥ — بی شرمی

لابهٔ هر خاصه منگر بند دل بر[۱] طبع نه
یاوهٔ هر عامه مشنو پند من بر جان نگار[۲]

یادگاری ده ز بیداری شب خود را[۳] مگر
وقت رفتن نام بهروزیت ماند[٤] یادگار

افسر و فرق ای پسر، بی رنج[٥] کی گردد قرین
سیری و خواب ای فتی با علم[٦] کی گیرد قرار[۷]

حفظ[۸] خواهی مرحلهٔ علم از مژهٔ چشمت سپر[۹]
فضل جوئی[۱۰] راه شب بر بحر بیداری سپار[۱۱]

ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم[۱۲]
بحر[۱۳] گردی گر بیابی دُرّ علم[۱٤] آبدار

دُر اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم
نور اگر خواهی چنین شو سوی[۱٥] آن شمع تبار

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنك
آسمان دانشست و آفتاب روزگار

نور بخشی چون سپهر و در فشانی چون سحاب
حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بحار[۱٦]

آن گهر باری[۱۷] که چون پیدا شد از کتم[۱۸] عدم
ماند چونان بی گهر[۱۹] بحر عدم تا حشر خوار

---

۱ — م: مشنو بند خود بر ۲ — ع، م: گمار ۳ ع: خود شب را ٤ ع: تات بهره زیب ماند — نام بهروزیت داری ٥ بی طبع ٦ ع: ای پسر با علم — م: ای فتی بی رنج ۷ ع: جوید قرار ۸ علم ۹ ع: از شب حیرت — از ره قدرت: از مژه حزمت — از مژه چشمت شمر ۱۰ — خواهی ۱۱ — ع: گذار ۱۲ بیابی نور علم آتشین — ع: نوری از عقل آتشی ۱۳ بدر ۱٤ م: گردری یابی ز علم — ع: گردری از علم یابی ۱٥ ع: چنان رو نزد ۱٦ بهار ۱۷ ع: بخشی باشی ۱۸ — ع: ناپیدا شد از کنج ۱۹ — ماند بی چونان گهر — ع ماند با چندان گهر

لافکاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن
دامن کتم [1] عدم زین در تهی کردش کنار

شمع گردون نزد جودش مایهٔ بخل است بخل
اوج گردون [2] پیش قدرش مایهٔ عاراست [3] عار

یار [4] او گر چشم دارد روزگار اندر علوم
«لن ترانی» بسانگ بر خیـزد زخلق انتظار

خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت
لعل با خر مهره اندر عقد کس کی [5] کرد یار

آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه
جوهر آتش ز همت بر فلك باشد سوار [6]

لاجرم زین دادهٔ گردون و زادهٔ [7] چار طبع
این جهان در رامش است و آنجهان در افتخار

پایهٔ پائیدن [8] جان نزد لطفش یك رش‌است☆ [9]
مـایهٔ [10] بالیدن تن پیش رأیش [11] یك شرار

ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر برفزون [12]
یافته قدر و بلندی [13] صفوت و لطف و وقار

---

۱ — حکم ۲ — ع : کیوان ۳ —م:عیب‌است‌و ۴ —م:یاد ۵ — ع:گاه‌نرخ کس کی-باخس مهره گاه‌ارز کی کس ۶ — ع:دارد شرار ۷— ع : دائرهٔ گردون ودادهٔ ۸ — مادت تابیدن ۹— یك بدست ۱۰ —م: سایه ۱۱— م: پایش - نزد عقلش ۱۲— ع: برولی ۱۳— ع : قدربلند و

☆ رش بفتح راء بمعنی بازو ومسافت دودست باشد چون ازهم بگشاید وآنرا ارش نیز گویند ناصرخسرو گوید :

یکی کوه دان مرمراپرزگوهر بمن پایه‌پایه برایند ورش رش
(سروری)

میل دانش سوی تو[1] چون میل اجزا سوی کلّ
آب دولت سوی تو[2] چون آب سیل از کوهسار[3]

آتش بی طبع اصلان ز آب روی خود بکش[4]
دود بی علمی ز خانهٔ[5] مغز بی علمان[6] بر آر

لالهٔ دعوی ز کوه که دروغان نیست کن[7]
آفت فتوی دین بر[8] مفتیان جهل بار

جاهلانرا چاره[9] نیست از نسبت پست دروغ[10]
مار مهره جوی[11] نادان نیست دور از زهر مار

لنگی و رهواری اندر راه دین نـاید نکو
اسب دانش[12] باید ار نی دور شو زین رهگذار

فقر از آن خواهی که پاکی[13] از بیان فقه[14] وشرع
لاله زان جوئی که دوری[15] از میان مرغزار

قوّت شرع[16] از فقیهان میشناسم نـز فقیر[17]
لاف بوبکر از محمد[18] می شناسم نـه ز غار

یادگـار مصطفی در راه دین علمست علم
هیچ جاهل بی تعلّم فقر[19] کی کرد اختیار

هول و خشم[20] یوشعی[21] باید دراین ره بدرقه
وفه و فضل یوسفی باید درین ره[22] غمگسار[23]

---

۱ - ع سوی تن ۲ - ع : آب دانش سوی جان ۳ چون سیل از کوهسار
٤- آتش هر طبع بی اصلان زاب روی خودشکن - ع: ی حاصلان را ز اب روی خود بکش
٥- ع: زخان ٦-- م : زخان عقل بی مغزان
۷-- محو کن ۸-- فتوای بدین بر ۹ جاه ۱۰ -- ع : نی از سلب نسبت
دروغ - از عالم و عالم از آنك ۱۱- ع : زهره جوی -مهر سوی ۱۲-- آب و
آتش ۱۳ -دوری ١٤ - م: فقر ۱۵- ۰ لاف زان جوئی که دوری - ع: لاله زاری
جوئی که دور ١٦-- م : فقر ۱۷--- م : نه ز فقر ۱۸--- پیمبر ۱۹--م: علم-
ع : فقه ۲۰-- م :ختم ۲۱-- یوسفی ۲۲--ع: زیبد درین دین --۲۳ دین گسار

ای جمال ملك و دانش سر فراز از بهر آنك
یوسفی اصلی [۱] و احمد خلق و حدّادی تبار

لاله و کوهی بلون [۲] وحلم با بوئی و رنگ [۳]
آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار

کان دین را مایه ی همچون [٤] بدن را پنج حس
لشگری هر ملك عزّ را چون نبی را چار یار

تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان [٥]
علمها گیر از پدر [٦] چون بخرد ان از روزگار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف
زود یابی صد گل خوشبوی از یك نوك [۷] خار

صد هزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون
از تبرّك نعل اسبت کرده چون مه گوشوار

عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان
ناقدان [۸] بینی برنج از بهر این در هر دیار

دور مشتی جاهل [۹] ناشسته روی اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشاه پاینده دار [۱۰]

همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان [۱۱]
آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار

---

۱ — ع: خلقی ۲- ع،م: برنگ ۳- ع: و بوی بادرنگ- م : با بوئی درنگ
٤ — م : مایهٔ مرکاردین را چون - ع : مایهٔ مردان دین را چون ٥- ع : آسمان
از آفتاب ٦- خرد ۷ -- ع : زود بوی گل خوش بو آید از هر نوك ۸ — احمقان-
لاحدان - صانحان ۹ — ع : مدعی ۱۰ -- آن پادشا بنده دار - این بیت در قصیده پیش
نیز آمده است ۱۱ — ع : هیچ جائی یافت ز اعراض و اشباء چون بدر - همچوجانی
دیدهٔ ز اعراض چون بدر

اینهمه زاقبال و علم اوست ور نه در جهان
یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفکار

لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو
منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار

لکلك[۱] ناموخته گر مار میگیرد چسود[۲]
باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید[۳] شکار

هیبت و عزّ و بهـا بـا رنج تن بـاشد قرین
قدرت و قدر[٤] و شرف با علم دین[٥] دارد[٦] قرار

قاید، چشم[۷] و چراغ عالمی گردد چو شمع
آنکه بپماید بدیده قامت شبهای تار

یاوه کم گوی ای سنائی مدح گو کز روی[۸] عقل
هیچ بر خوابی نجست است از طبیبان کو کنار

او امام پند گویان است پندش می دهی
ویحك از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهـار

لؤلؤ اوصاف او بر صدر[۹] جاهش میفشان[۱۰]
گوهر افعال او بر یاد[۱۱] طبعش می شمار

دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن
بی حسام و بی سپر با حیدر[۱۲] اندر کارزار

ابلهی باشد برآختن[۱۳] تیغ چوبین برکسی
کو بکمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار

---

۱ - لغلقی - لقلق ۲ - ع م: چه شد ۳ - م: قدر و شرف گیرد ٤ - م: علم
٥ - بی علم کی - باعلم دین ٦ - ع: گیرد ۷ - ع - م - فائدهٔ - فائده جسم ۸ کوی
۹ - بر برق - بر روی - ع: برفرق ۱۰ - م - می نشان ۱۱ - بر بای - ع: بابار
۱۲ - باجنگی ۱۳ - ع: کشیدن

روز تا نبود چو ماه [۱] و ماه تا نبود چو سال
علم تا نبود چوجهل [۲] و آب تانبود چو نار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

نو بهارت با امام دین [۳] مبارك باد و باد
اینچنین تان هر زمان [٤] با عافیت سیصد بهار [٥]

بادنهصد سال عمرت روز او نهصد زمان [٦]
هرزمانی روز او چون روز محشر صد هزار [۷]

☆☆☆

(۱۱٦-م)

زیر مهر پادشا زرّی در آرد روزگار
گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار [۸]

در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد
در پناه شاه دارد مرد بیت‌المال کار

گلبنی باید که تا بلبل برو [۹] دستان زند
آبدار [۱۰] از چشمهٔ توفیق و پاك از شرّ خار

مرد تا برخویشتن [۱۱] زینت کند از کوی دیو [۱۲]
منقسم [۱۳] باشد درین ره ز اضطراب و اضطرار

بس محال آید از این قسمت نهادن شکل روح
بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار [۱٤]

۱--م- سال ۲- م- عدل تا نبود چو عزل ۳—ع : الدین ٤ — ضمان
٥ — ع : هزار ٦ — بادتان صد سال‌عمر و روز هریك‌صد زمان ۷ — ع- هر
زمانش در روش چون روز محشر درشمار ۸— ع: پاك ماندازغبار -جای باید روزگار
۹— بر آن ۱۰—آیداو ۱۱ — ع : مرد را تا خویشتن ۱۲—ع : از بهر دیو
۱۳ — ع : منتقم ۱٤ — برین بهمن نمودن روی یار -ع: دراین تهمت نمودن بوی یار

نالهٔ داود هم برخاست از صحرای [1] غیب
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار
آفتاب اینك بر آمد چند خسبم همچو کوه
در شعاع نور افتم بی سر و بن ذرّه وار
شیر مردان در جهان چون ذرّه باشد نزد تو
دل بر آورده بقهر از کلّی جانشان [2] دمار
وانگهی باشد سزای آتش ترسا درخت
کابرویش رفته باشد در میان شاخسار
تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر
کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
برهمن تا برنیاید از همه هستی خود [3]
با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار [4]
دست در سنگی زده کی [5] کوه بیندبت بدست
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
زرق [6] چون سازند بی افلاس در کوی شمار
پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد [7]
در دماغ عاشقان بودست ازین سودا [8] خمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
درد بودردا قلم میراند بر لوح نگار [9]
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
گرد هر عاشق [10] مگرد ای مختصرهان [11] زینهار

---

۱ — ع ـ در صحرای ۲ — ایشان ۳ = جو باد ٤ — ع : اهل حـار
٥ — زند چون ٦ — ورق ۷ — ع : پیش از آن کاستاد چابك کرد انسان را خمیر
۸ — ع : بردست ازین سودا ـ بوده است ازاین سودی ۹ - انرمیکرد برجانش نگار
ع: میکرد برجانش نثار ۱۰ — گردعشاقان ۱۱ - ع : مختصرجان

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را نشایی دست از ایشان[۱] باز دار

گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار

لاجرم چون راه[۲] داد از درد در دل عشق را
برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار

گرچه کم دارد صفا نزدیك یزدان اهرمن
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و پار[۳]

نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول
نیمشب گفتست موسی اهل را کانست نار

گر ز دولت بر دمد صبحی بناگه[٤] در شبی
عالمی روشن شود در دم از آن نور[٥] شرار

گر شبی طلعت[٦] نماید در یمن نجم سهیل
صد هزاران پوست، خلعت گردد اندر هر دیار

سمع کو تا[۷] بشنود امروز آواز اویس
خضر کو تا در شود غوّاص وار اندر[۸] بحار

نه ازو کم گشت یك ذرّه غریو درد دین
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار

تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم
طالبان را در قدم آبست در آتش وقار

خاك بس باشد بآدم عاقلان را راهبر
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار

---

۱ — ع: بندایشان‌را بسای‌و دست ایشان ۲ — نیزوی خود سوز ۳ — اندر روزگار ـ ع: اندر کار زار ٤ — ع: زناگه ٥ — ع: از آن دودو ٦ — ع: یك نفس‌خلعت ۷ — سمع گوبا ۸ — ع: خضر کوتا دررودغواص درقعر

گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی
ور در آن [۱] دردی بود یوسف خود آید در کنار

مفردی باید [۲] ز مردم تا توان رفتن بدل
در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار

دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر
کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار

آهوی خود پیش افتد [۳] مرد باید چون عمر
چون عمر در زین نشیند [٤] بوالحسن باید سوار

تا نه این رحمت [٥] کند در حلقه های طاو ها
تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار

از خرد بس نادر افتد کز بن یك چوب گز [٦]
عزریائیلی بر آید [۷] از پی اسفندیار

چشم چون بردیدن افتد کی بود درظرف حرف [۸]
بازتا [۹] بر دست باشد کی کند تیهو شکار

نی که دست شاه خوشتر [۱۰] بازرا در شهر خصم
نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار

آنکه دید اسرار عالم خاك زد در روی فخر
وانکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار

عالمی وامانده اند از عدل اندر حبس خود
مفلسان بی گناه‌اند ای دل در گذار

۱--- ع : وربدان   ۱--- ع: مفردی‌ناید   ۳--- باشد   ٤--- نشسته   ٥--- ع: زحمت   ٦--- چوبه تیر   ۷--- عزریائیلی‌براندازد - ع : عزریائیلی‌بیاید   ۸--- ع : درحرف حرف   ۹--- بازچون   ۱۰--- ع : نه کی آن‌شاه‌بهتر - نی که دست‌شاه رابه

تا چه‌خواهی[1] کرد مشتی[2] دیده مردم رامقیم
تا چه خواهی داد قومی‌رنگ داران را حصار [3]

گر کسی دامی نهد بی پای[4] شو و اندر گذر
ور کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار

نفس تا [5] رنجور داری چاکر درگاه تست [6]
باز چون میریش دادی [7] گم کند چون تو هزار

دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان [8]
هم دل اندر محرم خلوت [9] سرای شهریار

تا نشد خاص الخواص او دل اندر [10] صدرشاه
کی‌شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار [11]

گر چه اندر کعبه‌ی بیدار باش و تیز رو
ور چه در بتخانه‌ای هشیار باش و بی فشار

مردبا[12] زنّار اگر سست آید اندر [13] عین‌روم
بر خیال چشمهٔ معبودیه کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود
از کلوخی گل برون آیدز [14] دیگرسوی خار

ناله را نزدیك عزّت [15] گر جوی عزّت بُدی
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار

کار،آن دارد که افتد در خم چوکان فقر
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

---

۱ — ع : چه خواهد ۲ مشتی ۳ ع : رنگ دل رااز حصار ٤—ع: بی‌جرم
٥— ع : نفس را ٦-- گشت ۷— ع : اورا بدادی ۸— آب و گل ۹—ع: خلوت محرم ۱۰ -- ع : اندر قدم در ۱۱ --- ع · مورومار ۱۲ — فرد در
۱۳ -- آمدی در ١٤-- میایداز ـ ع : برون آمدز ۱۵ — ع : عز ـ تبر

هرچه جز دردست دوزخ هرچه جز فقرست غیر
هرچه جز بندست زحمت هرچه جز زخمست عار
چون بدین[1] هفت آسمان پویند با تر دامنی
چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار
عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود
دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار
ورنه خود دست کفایت زاستین کبریا
چون برون یازد کند[2] در کام او چون خرفسار
تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر
آتشی با بد که افتد در ضیاع و در عقار[3]
عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال
عقل[4] بعد از علم باید تادرست آید شمار
مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر[5]
نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار
در اوایل چارمی گفتند ـ بنیان[6] جهان
دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار
صبح محشر برزد[7] اینك نور بر دامان کوه
زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار
موج خواهد زد زمین تا برکنار افتد همه[8]
هرچه دُر اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار

۱ــ ع: برین ۲ــ آید کندبا ۳ــ سرار ٤ــ ع: عقد ٥ــ افتدوزیر
٦ــ بنیاد ۷ــ ع: سربزد ـ سرزد ۸ــ ع: افتد همه

کشتی اینجا ساخت باید تا بنزد غرقه گاه [۱]
ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار [۲]

چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون
گو برو اندر ریا [۳] از بهر خر [٤] گندم بکار

گر نخواهد [٥] خواست ازاخلاص عذر عشق زلف
کی مسلّم باشدش [٦] جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان کدورت [۷] جمع کرد
کز رخ خورشید می بینند سرخی برانار [۸]

از سپیدی اویس و از سیاهی بلال
مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار

من چه دانم کزچه دارد [۹] نور از خورشید روز
من چه دانم کز چه بیند دزد در [۱۰] شبهای تار

سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود
نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار

یارب این در علم [۱۱] تست و کس نداند سرّ این
فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار

وز پی آن کز سنائی یك اشارت بُد بدین [۱۲]
چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

---

۱ از خون چون کند غرقه بجهل - ع : کشتیی اینجا بساحل چون کند غرقه بجهل
۲— از بحار - ع : بند بحار ۳ - در ریا ٤ — ع : برو ناید ریا ازبهر خود
٥ — ع : نخواهی ٦ -- ع : باشدت ۷ — ع : تکبر ۸ — ع : سرخیِ انار
۹— ع : گویم کوچه بیند ۱۰— ع : من چه گویم کوچه دارد دور آن ۱۱—ع :
یاد تو این علم ۱۲— ع : بس در این

درمدح خواجه ابو نصر منصورسعید

(۱۲۰-م)

تا چرخ بر گشاد گریبان نو بهار
از لاله بست دامن کهپایه ها ازار

چونان نمود کل اثیری اثر [۱] بکوه
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار [۲]

از اعتدال و تقویت طبع او ز خاك [۳]
صد برگ گل بزاد ز یك [٤] نوك تیز خار

اکنون که پر ز برگ زمرد [٥] شد از صبا [٦]
شاخی که بُد چو هیکل [۷] افعی تهی زبار

زان می کفد [۸] ز دیدن او دید های شاخ [۹]
کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار

از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت
با وصل گل برو چه کند [۱۰] ناله های زار

زاید همی هوا بلطافت ز سعی [۱۱] چرخ
آن قوتی که داد عناصر بکوهسار

با آفتاب اگر بنتابد [۱۲] بروز نجم
بی واسطه اگر چه نپاید [۱۳] بر آب نار

۱— ع: چرخ اثیری ـ گل زگلستان اثر ـ گل اثرخرمی ۲ — ع: رنگ کوهسار ۳ — طبع خاك کند ـ ع: طبع خارکن ٤ ع: گل بر آرد یك ٥ زبرگ برززمرد ٦— م: ازهوا ـ ازاثر ـ ازثمار ۷— م: زهیکل ۸ کند ۹— م: بدرداز واژدهاشاخ ۱۰—م: چه کشد ۱۱— م: بسعی ۱۲— نه بپاید ۱۳— م: نبارد ـ نه بنالد

گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر
بی حشر چونکه کرد زمینش پس [1] آشکار
بر دشت و باغ [2] چیست پس ازیاسمین [3] وگل
گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گلزار [4] بین ز سبزه پر از آب نارگون [5]
کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار [6]
بر شبه چنگ باز [7] سر غنچهای گل
بر شکل پای [8] شیر شده [9] پنجهٔ چنار
گر دشت خرّمست چرا گرید از فراز [10]
این پرده کثیف لطیف [11] اصل تند بار
زینجا نفیر ریزد زانجا نوای نای [12]
زین سو خروش عاشق وزان سو [13] نشاط یار
خلقی [14] پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف
طبعی تهی ز غم ز [15] درختان پر ز بار
آن لاله فام [16] باده خوران زیر شاخ گل
وان گلرخان نشاط کنان گرد [17] لاله زار
بیخ زمین چو افسر [18] شاهان پر از گهر [19]
شاخ شجر چو گوش عروسان زگوشوار

۱— م: زمینش بر – ح: زپیش‌وپس ۲ — ع: برشاخ و دشت ۳ — ع: پس یاسمین ۴— ع: گفتار ۵— ع: نار فعل ۶— نقش قندهار ۷— ع: بوس باز ـ بوی‌یار ۸— دست ۹— شیرتن‌وـشیر بن وـ ع: شیرسر ۱۰—از فرات ۱۱— لطف ۱۲— ع: زیروزآنجا نوای رار ۱۳— زینجاخروش‌عاشق وزینجا ۱۴— طبعی ۱۵— دشتی تهی زطبع ۱۶— ع: لاله‌وار ۱۷—زیر ۱۸— روی زمین زافسر ۱۹— ازدرر

در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور
بر هر چمن کناری و در هر کنار یار [1]

مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن [2]
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار

گرچه زهر درخت خوشی دید هر دماغ [3]
ورچه در این [4] بهار بها یافت این دیار [5]

لیك از بهار خرّمیی نیستی [6] بطبع
چون خلق و طبع [7] خواجه اگر نیستی بهار [8]

منصور بن سعید بن احمد که [9] از کرم
چون نصرت و سعادت و حمد است نامدار [10]

آنکه از مزاج گوهر و تأثیر [11] علم او
بر نه فلك چهار گهر میکند نثار

آنخواجه‌ای که گشت ز [12] تعجیل جود خویش
چون شخص دقّ [13] گرفته‌سؤال‌از کفش نزار [14]

یك فکرتند از پی مدحش همه سخن
یکمنزل اند از تك [15] جودش همه قفار [16]

کرد از تف [17] سخاوت‌خودهمچوچوب خشك
در کامهای خلق [18] زبانهای افتخار [19]

۱- درهرچمن نگاری ودرهر نگارکار ۲- م: نوائی بهروطن ۳- م: خوشی یافت هر مزاج - ع: یافت هر دماغ ٤- م: ورچند ازین - ع: گرچه ازین ٥- هر دیار ٦- ع: بس خوشی نیستی - م: نیستی این خرمی ۷- ع: بوی و خوی ۸- هزار ۹- ع: بو نصراحمد بن سعید آنکه ۱۰- م: بخت است یادگار - ع: محامد و سعد است نامدار ۱۱- ع: کوه و زتأثیر ۱۲- ع: که‌ازدر ۱۳- سل ۱٤- ع: ناگرفته سؤال از کفش قرار ۱٥- ع: از پی ۱٦- ع: شمار ۱۷- ع: ازکف ۱۸- م: ع: جود ۱۹- اختبار

چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح
آنچشم ایمن است بهر حال از انتشار

گر بنگرد [۱] بخشم سوی چرخ و آفتاب [۲]
در ساعتی دو لیل بخیزد ز یك نهار

ای دایرهٔ نجات [۳] ز جود تو مستدیر
وی مرکز حیات ز عون تو مستدار [٤]

روئی که یافت گردستانهٔ درت ز لطف [٥]
هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار

خاکی که یافت سایهٔ حزم [٦] تو زان سپس
از باد کوه کن، نبرد ، در هوا [۷] غبار

آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم
در نیم لحظه چنبر افلاك را [۸] گذار

هرگز سپاه مرگ نیابد بدو [۹] ظفر
آن کس [۱۰] که دارد از عمل و علم تو [۱۱] حصار

مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش [۱۲]
شکر است باز عمر ترا روز و شب [۱۳] شکار

شد فرش پای قدر [۱٤] تو گردون مستقیم
شد غرق بحر دست تو کشتیٔ انتظار

گوئی که [۱۵] هست بر بشره نزد خاطرت
آنها که در عروق مفاصل بود نشار

---

۱ — بنگری ۲ — ع : ماه و آفتاب ۳— سحاب ٤— ع : ای دائره حیوة زعلم زتواستوار ـ تومستعار ٥— ع : زضعف ٦— م : همم ؟ ۷— ع : نپذیرد هوا ۸— چنبرنه چرخ را ۹— ع: برو ۱۰— ع : آن تن ۱۱— علم او ۱۲— م : ماه خوش ـ ع : روزوشب خورش ۱۳ — م : باز بارغمت روزوشب ـ ع : باز عمرتراسال ومه ۱٤—گردپای ۱۵— آنراکه ـ چندانکه

زنده شود [۱] بعلم و با حسانت هر زمان [۲]
آنرا که [۳] کُشت بوالحسن از زخم ذوالفقار

آخر گشاد تیر علوم تو از علاج [۴]
بر مرگ سوی [۵] شخص [۶] فروبست رهگذر [۷]

از لطف وبخشش تو چو شمس ای فلك محل
از جود و بر ت یافت همه خلق برّ و بار [۸]

پر مایهٔ چو گوهر [۹] و پر سایهٔ چو ماه
پس چونکه هست روی عدو ازتو [۱۰] همچوقار

نی نی مه و گهر [۱۱] بچه خوانم ترا چوهست [۱۲]
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار

ای چرخ را ببذل یمینت همه یمین
وی خلق را بجود [۱۳] یسارت همه یسار

هستم من آن بلند که گشتم [۱۴] ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر [۱۵] خوار

از جور این زمان و زمانه [۱۶] نهاد من
یکلحظه می نیابد همچون زمین قرار

از جهل عار باشد حظّم [۱۷] ازوست فخر
وز شعر فخر [۱۸] زاید قسمم ازوست عار

۱— ع: شده ۲— ع: یك زمان ۳— ع: چندانکه ۴— م: یا بر گشاد تیر سخای تو از کرم - تا بر گشاد نشر علوم تو از علاج ۵ ع: از مرگ روی ۶ خصم ۷-- روزگار ۸ برتو یافت... - ع: ازتو و بر تو یافت همه‌خلق بر دبار ۹— م: با مایهٔ چو جوهری - پرمایهٔ چو جوهر ۱۰ ع: رنگ عدوی تو ۱۱ درر ۱۲— ع: که هست ۱۳— زجود ۱۴— بودم ۱۵-- ع: که گشتم ز دهر- که ماندم زبخت ۱۶— ع: این زمانه زمان ۱۷-- م: زاید بخشم ۱۸ — م: قسم ع: فضل

هرگز نیافتم بچنین شعر های نغز [۱]
از هیچ رادمرد بده [۲] شعر یك شمار
تا پنجگانه‌ایم دهند از دویست شعر [۳]
روزی هزار بار [٤] دو چشمم شود چهار [٥]
چشمم همی ستاره از آن بارد [٦] از مژه
زیرا که چون شبست بر او روزگار تار [۷]
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی
از سر همی بر آرد هر ساعتی دمار
شوخیست مایهٔ طمع [۸] اشعار خوش چه سود
کامروز فرق کس نکند [۹] افسر از فسار
آنراست یمن و یسر که با قوّت تمیز [۱۰]
نشناسد او ز جهل [۱۱] یمین خود از یسار
گر کار ها چنانکه بباید چنان بُدی [۱۲]
در پستی آب کی بُدی و در هوا [۱۳] بخار
شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی [۱٤]
مدّاح را بجود و بانصاف دستیار
مجبور بخت بد بُدم [۱۵] از روی چاکری
زان مر ترا [۱٦] چو دولت تو کردم اختیار

۱— ع: نه بجستم بشاعری ۲— ع: بیك، بصد ۳— بیت ٤— اندر هزارروز ٥— هزار ٦— ع: چشم ستاره زان همی افشانند ۷— ع: روزها، تار ۸— ع: طرب ۹— ع: امروز فرق می‌نکند ۱۰— ع: وتمیز ۱۱—ع: بجهل ۱۲— شدی ۱۳—ع: بودی اندر هوا ۱٤— ع: پای تو زان گرفتم کاکنون توئی بفضل ـ کانجا توئی اصیل ۱۵— م: مجنون بخت خویشم از ـ ع: مجبوربخت بودم ۱٦— ع: زیرا ترا

نشگفت اگر ز روی تو والا شوم از آنك [١]
نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار

تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا وشکر
در بوستان عمر خود از حکمتم [٢] بکار

در زینهار خویش نگهدارم [٣] از بلا
ایخلق را بعلم [٤] تو از مرگ زینهار

بودم صبور تا برسیدم بصدر [٥] تو
گرچه ز خلق [٦] بود روان و دلم [٧] فکار

آری بزخم ماری ابوبکر [٨] صبر کرد
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار

تا زاتش وز آب وز خاك و هوا [٩] بود
مر خلق را ز حکمت باری همی نگار [١٠]

بادی چو آب و آتش و بادی چو بادو خاك
در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار [١١]

بادا ز [١٢] سعی بخت همیشه تهی و پر
از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار [١٣]

درتعزیت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه احمد بن مسعود فرماید [١٤]

(-١٢١)

گرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار
فخر آل کنبدی را بی جمال عمر [١٥] خوار

١— زنورتو نالم زبهر آنك ٢- مدحتم ٣— ع: نگه کرم ٤—ابخلق ٥— ع: مدیح تا برسیدم بمدح ٦- ع،م: زچرخ ٧ درون‌دام ٨ بزخم مارگرزه چو بوبکر — ع: روزی بزخم ماری ابوبکر ٩ م: زبادوزخاك ١٠ ع: همه بکار ١١ — لطف وسماوقدرووقارتو پایدار ١٢ ع: بادت ز ١٣- زمقصود دلفکار—م: دوان وزمقصوددل کنار ١٤ - درنسخهٔ آ-عنوان قصیده این است «قال فی المرثیه مسعود الکنبدی (کذا) ودرف چنین «درمرثیه پسر کنبدی گوید» ١٥- - ع: عذر

خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری
سعد کلّی داشتی از بهر شخص او [۱] نثار

آن زعشق [۲] مرگ بوده سالها درعین [۳] مرگ
وآن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیمار وار

نرگسی کز بیم ایزد سالها [۴] یك رسته بود [۵]
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار

چشمها نشکفت اگر شد پر ستاره بی رخش [۶]
کاختران ازغیبت [۷] خورشید گردند آشکار

چنبر گردون [۸] بگرد خاك از آن گردد همی
کاینچنین ها دارد این آسوده خاك [۹] اندر کنار

شاهی و شادی جنو [۱۰] فرزند نادیده [۱۱] هنوز
کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار

تا گرفت او [۱۲] روزه‌پیوسته‌درتابوت مرگ [۱۳]
خون همی گریند بهر او جهانی روزه دار

روی‌پر آژنگشان ☆ ازاشك‌خون‌هست آنچنانك
در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار

لیك با این گر چه گنبد خانهٔ کردش زخشت
زین آل گنبدی را گنبد زنهار خوار

۱— ع : کلی از برای شخص او دارد   ۲— ع : زبیم   ۳— درعشق   ٤— ع : سال و مه   ٥— یکرشته بود   ٦— ع : بی ازو   ۷— ع : غبغب   ۸ — گردان   ۹— آسوده حال   ۱۰— جزاو   ۱۱— ناورده   ۱۲— تا گرفته   ۱۳— ع : خویش

☆ آژنگ چین و شکنجی را گویند که برروی و اندام مردم اُفتد خواه ازپیری و خواه از قهر و غضب «برهان»

دوستانراجای شکر و تهنیت ماندهاست‌ازآنك

ار صدف بشکست برجایست[۱] درّ شاهوار

تا بود پُر جوی‌و[۲] حوض وچشمه و دریا زآب

در چمنها کر نبارد ابر نیسان[۳] کـوهبار

مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود[٤] آنك[٥]

مر محامد را شعار است و سعادت را دثار

آن حکیم پـاك اصل[٦] راد مـرد معتبر

آن کریم دین پژوه حق نیوش[۷] حق گزار[۸]

آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست

آن نبیل پـارسای مفضل پرهیز کـار

ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش

وی پدر[۹] را ناگهانی دیده بر چوبی سوار

نیك[۱۰] ناگاه از غریبی ماندچشمت[۱۱] پرزآب

سخت‌بی‌وقت ازیتیمی گشت فرقت[۱۲] پر غبار[۱۳]

لیکن از مرگ[۱٤] پدریابند مردان‌نام نیك[۱٥]

نام بهمن بر نیامد تـا نمرد اسفندیـار

تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب

از سوی مشرق جمال بدر[۱٦] ننماید شعار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف

زود بوئی‌صد[۱۷] گل‌خوشبوی‌از[۱۸] یك‌نوك خار

۱— ازاوبرجاست ۲— پر فخر ۳— ابر بهمن کو ببارد ٤ — محمود
٥ ازآنك ٦— پای‌اصل‌و ۷— وحق‌نیوش‌و ۸— حق‌گذار ۹- آن پدر
۱۰— سخت ۱۱ — ع : دیده ۱۲— ع : رویت ۱۳— سخت‌بی‌دقت در یتیمی از
قبول شهریار ۱٤ — ننگ ۱٥ — نام و ننگ ۱٦ — ع : ماه ۱۷ — تـو
۱۸— ع : گلی بوئی چو از

تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال
تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار
دولتت را فال نیك این بس که اندر شاعری[1]
اختیار عالمی کردت ازینسان[2] اختیار
یادگار خواجهٔ خود یافتی وقت است اگر
یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار
تا بهشت وچرخ باشد نزد عالم هفت و نه[3]
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل[4] پنج وچار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

در بطلان حجّت دهریان و برهان بر اثبات ذات خداوند سبحان فرمایده (۱۲۲☆ز)

ای خردمند موحّد پاك دین هوشیار
از امام دین حق یك حجّت[6] از من گوشدار
آن امامی کو ز حجّت[7] بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار
آنك در پیش صحابان فضل او گفتی رسول
تا قیامت داد علمش کار خلقانرا قرار

۱— ع: این است کاندر شغل وی ۲— کرده است از ایشان ۳ — هشت
۴ عالم ۵ -- این قصیده تمام و کامل آن فقط در دو نسخهٔ م وع است و در نسخهٔ چاپ طهران بیش از بیست ویك بیت نیست - واین حکایت که مناظرهٔ ابوحنیفه بابعضی از زنادقه است در رسالهٔ انیس‌الوحدة محمود بن علی بن الحسن المنسوب بگلستانه آمده - رجوع شود بمجموعهٔ رسائل متفرقهٔ شمارهٔ ۲۹۱۶ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۶-- ع: نکته ۷— ع: بحجت

شمع جنّت خواند عمّر را نبی یکبار و بس
بو حنیفه را چراغ امّتان گفت او سه بار[۱]

چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین
آنکه شد از علم او دین محمّد آشکار

گفت گردد امّتم هفتاد و سه فرقت بهم
هست یك زان اهل جنّت را،مرجع دیگر بنار

بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنّت است
ملحد و اهل هوی از وی شود مقهور و خوار

معنی سه یار گفتن بوحنیفه را چراغ
ماضی و مستقبل و حال از علومش در حِجار

انکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او
هرسه را ز و روشنائی هرسه را علمش حصار

دهریی[۲] آمد بنزدیك خلیفه ناگهان
بغض دینی مبغضی ، شوخی پلیدی نابکار[۳]

این چه بنداست از شریعت برتنت گفت ای امیر[٤]
یافتستی پادشاهی خوش خور و بیغم[٥] گذار

روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد
حج و غزو و عُمره و این امرهای بیشمار

خویشتن رنجه چه داری چون بعالم ننگری
تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار

۱— بیت زیر فقط درنسخهٔ چاپی است
گفت بوبکرای محمد زین دوفاضلتر کدام گفت عمر ، زانکه دین‌حق بدوشدآشکار
۲— م: چون پدید ۳— ع: زین‌خسیسی نا کسی شومی پلیدی‌میر بار-زین بغیضی:.
٤— ع : گفتاز پیر ٥— ع : خرم

گفت رسم شرع و سنّت جمله تزویر و ریاست
سربسر گیتی قدیم است و ندارد کردگار [۱]

آمدی تو بیخبر وز خویش رفتی بی خبر [۲]
نامد از رفته یکی زی ما و رفته صدهزار [۳]

هست عالم چون چرا گاهی و ما چون مُنزلی
چون برفت این مُنزلی گیرد دگر کس مرغزار

طبع [٤] وآخشیج و هیولی راشناسیم [٥] اصل کون
هر کرا این منکر آید عقل او دارد [٦] غبار

خانهٔی دیدم بیونان در حجر کرده [۷] بنقش
صورت افلاك و تاریخ بنایش برکنار

نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست
کیست کو گوید که من دانم مراین راخود [۸] شمار

کو منجم کو محاسب [۹] کو بیا معلوم کن
ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجّت آر [۱۰]

آنکه گفت از گاه آدم پنج پانصد بیش نیست
نسرواقع درحمل چون کرده‌اند آنجا نگار [۱۱]

اینهمه زرق وفسون است ودروغ و شعبده [۱۲]
حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار [۱۳]

گفت امیرالمؤمنین کای مرد پر دعوی بباش
تا بیاید آن امام راستین فخر دیار [۱٤]

---

۱ -- این بیت فقط در نسخهٔ چاپی است ۲— ع : از خود روی تـو همچنان
۳— م : ازما برفتند بیشمار۔ ع: ورفتش بی‌شمار ٤— ع : چرخ ٥— شناسم
٦—م : گیرد ۷— ع : کنده ۸ — م: کی بگویداین بدست کس‌شناسد این ۹—م:
محدث ۱۰ — ع : گر همی گوید که من دانم حساب روزگار ۱۱— نسخهٔ چاپی :
بوده است آنکه کن شمار ۱۲—قاعده ۱۳— نسخه چاپی‌هوشیار—ع،م: صدهزار
۱٤— ع : تبار

گر بتابی روی از او گردی هزیمت درسخن
بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار
گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش
معتمد کردی مرا وهم تو باشی میر بار
چاکری را نامزد کرد او[1] که نعمان رابخوان
تا کند با این جدل در پیش تخت شهریار
رفت قاصد[2] چون بدید آن کان علم وفضل را
گفت آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار[3]
می‌چنین گوید که زرق است این مسلمانی[4] وفن
وین[5] شریعت چون ردائی[6] کش نه پودست ونه تار
گفت امیر المؤمنین بتا حاضر آید پیش او
دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار[7]
گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز
پیش میرالمؤمنین آیم ورا گو چشم دار[8]
تا نماز شام نامد بوحنیفه[9] پیش شاه
چیره گشته دهری آنجا شاه بُد در[10] انتظار
هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطّال شوم
می‌بترسد ازمن اوزان[11] شد نهان از اضطرار
کیست در گیتی که‌یارد گفت بامن‌زین‌سخن[12]
کیست در عالم که او از من ندارد الحذار[13]

---

۱ — ع : گردش ۲ — ع : چاکر ۳ — خاك سار ٤ — ع : ای مسلمانان
٥ — خود ٦ — چون زرست ۷ — ع : پود و تار ۸ — ع : آید ورا گو پایدار
۹ — نسخهٔ چاپی آمد شیخ فاضل ۱۰ — ع : چیره تر شد دهری و آن قوم اندر
۱۱ — ع : می بترسد اوزمن زان ۱۲ — ع : بامن در جهان کو گفت یارد این سخن
۱۳ — ع : در گیتی که ازمن اوندارد انفرار

گفت شاها می نفرمائی تا بیارندم بپیش[۱]
مطربان خوش لقای خوب روی نامدار

آنکه می دارند روزه گوید او اوراست مزد[۲]
ساغری ، می بایدم[۳] معشوق زیبا در کنار

او چه داند روزه و طاعات عید و حج و غزو
عید او هرروز باشد روزه او را در چه[۴] کار

اندرین بودند ناگه کاندر آمد[۵] مرد دین
شاد گشت از وی خلیفه دهر یك درمانده‌وار[۶]

گفتش از خجلت که ای نعمان چرا دیر آمدی
داد نعمانش جوابی پر معانی مرد وار

گفت حالی[۷] چون شنیدم امر شه برخاستم
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار

چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود
بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار[۸]

در هم آمد کشتی شد در ز هایش ناپدید
خود بخود بنشست آنجا بر کران رود بار[۹]

حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آمد برون
اندر آمد در مزارو[۱۰] کشتی شد پایدار[۱۱]

۱— می بفرما تا بیارند این زمان ۲— ع : آنکه می‌دارد روزه گویند اورا باد مزد ۳— می‌باید و ۴ — باد گر روزش چه ۵ — م : تا گاهی درآمد ۶— ع : وان گروه سوگوار ۷—نسخهٔ چاپی : دانا ۸— نسخهٔ چاپی : تخته‌زود شدبر کنار - تختها شد برقطار ۹—ع · ازسرنخل آمدش لیف وزروشدسدمرار ۱۰— نسخهٔ چاپی : اندرآمدگرد چوب ۱۱ — شد آبدار

کشتی آنکه پیش آمد [1] من نشستم اندرو
زین سبب تأخیرم افتاد ای پسر معذور دار [2]
گفت ملحد [3] شرم دار ای بوحنیفه زین دروغ [4]
حجّتی آورده‌ای کین کس ندارد استوار
گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق [5]
مر امیرالمؤمنین را که ای امیر با وقار [6]
خصم میگوید که صانع نیست عالم بُد قدیم [8]
این ز طبعست و هیولی نیست این را کردگار
آنکهی منکر همی گردد [8] که مصنوعات را
صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار
تخته ای را منکری کت صانعی باید [9] قدیم
می نداری [10] استوارم من روا دارم مدار
ای سگ زندیق کافر خربط [11] میشوم دون
می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار
گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم
گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار
می نبینی بر فلك این خسرو سیّارگان
ماه و انجم را از او روشن همی‌دارد [12] چو نار

---

١ - کشتی دیگر بیامد ٢ - در نسخهٔ م وچاپی بجای این بیت دو بیت زیر آمده.
کشتی دیگر بیاید من نشستم اندرو		خود بخود بنشست آنکه بر کنار جویبار
پیشم آمدتا به او اندر نشستم دیر شد		زین سبب تاخیرم افتاد ای پسر معذور دار
٣ — نسخهٔ چاپی: دهری ٤ — نسخهٔ چاپی : مرددانا زین سخن ٥ - ع: گفت ملحد را امام دین حق نعمان راد ٦ ع : کای امیرالمؤمنین پاك دین با وقار
٧ - ع: عالم راقدیم - نسخهٔ چاپی: گفت بس بهر چه گوئی هست این عالم قدیم ٨ ع: اقرار می‌آید ٩ - صانعی گفتی که می باید ١٠ - می‌ندارم ١١ - نسخهٔ چاپی : اخرای نادان کافرسیرت ١٢ - همی دارد ازو روشن

هفت کوکب بر فلك گشته مبیّن در زمین [۱]
در ده و دو برج پیدا گشته این [۲] لیل و نهار

ماه در افزایش و نقصان وخور بر حال خویش [۳]
سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن [٤] نظار

ای سگ نادان [٥] بخود اندر نگه کن ساعتی
تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ایدل فکار

قدرت حقّ عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست
می کند آزادی موی سیه کافور وار

قطره‌ای آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون [٦]
صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار [۷]

آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند
کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار

در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی
آنگهی بروی پدید آرد خط و زلف و عذار

نطق و گویائی و بینائی و سمع آرد پدید
هفت چشمه در بدستی استخوان پاره پار [۸]

آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ وخوار
آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار

آب چشمت شور از آن آمد [۹] که به گنده شود
گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور [۱۰] و مار

---

۱ — ع: گشته‌ می بینی مبین بر فلك ۲ — بسته این ۳ — ع: خود ٤ — ع: بخود بر کن ٥ — م: کافر ٦ — ع: قطرهٔ آب آمدش بر کوزهٔ آورد آب خوش ۷ — ع: — بس بدان آورد از وی کونهای بی‌شمار ۸ — باده‌بار ۹ — ع: آید ۱۰ — زی گوش اندر آید مور

درد‌هانت آب خوش آمدتابدانی طعم‌چیست [١]
چند گویم زین دلایل کن [٢] بر این براختصار
صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات [٣]
تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهـار
طبع نادان [٤] کی پدید آرد حکیم وفیلسوف
عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار
این مخالف طبعها با یکدگر چـون ساختند
آب و آتش خاك و باد ای ملحدك حجّت بیار
آنچ می گوید بدیدم من بیونان خانه‌ای
این چه حجّت باشد آنجا صورتی کردست کار
رو بگو ایزد [٥] یکی قایم بذات و لم یزل
قادر و معطی و دانا خالق بـرّ و بحار [٦]
ما نبودیم او پدید آوردمان از چهار طبع
محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار
بگرو ای ملحد [٧] بقرآن،قل هوالله یاد گیر
چند باشد بر سرت ازجهل و کفروشك، فسار [٨]
چون‌شنیداین‌حجّت‌ازوی‌دهریك‌خاموش [٩] گشت
کرد هریك خوار او را [١٠] پس بکردندش بدار
گفت نعمان ای‌خلیفه بعدازاین چونین [١١] مکن
ملحدان [١٢] راپیش خودمنشان ازین پس زینهار

١ — ع : چیز ٢ — ع : هم بدین کن ٣ — نسخهٔ چاپی : قاهر بدان ٤— ع : جاهل ٥— ع : کایزد ٦— ع: لیل‌ونهار ٧— ع : کافر ٨—این خرفسار ٩- ع: حملگی خاموش ١٠ ع: کرد هر لس خواری‌اورا ١١ ع: کای امیرالمؤمنین چونین ١٢— در نسخهٔ م . هرجا کلمهٔ ملحد و زندیق و دهری است روی‌آن با مرکب‌قرمزچنین(لا)خطی کشیده شده است

ابن عم مصطفائی تیغ ازو میراث تست
میزن اکنون بر سر ملحد چوحیدر ذوالفقار
هرچه فرماید تـرا قرآن و اخبار رسول
اندر او آویز و ملحد را ز مجلس [1] دوردار
گفت پذرفتم ز تـو ای حجّت دین خدای
شاد باش ای بوحنیفه ای امام بردبـار
ای سنائی شکر این دانی که بتوانی گزارد
دین اسلام و امـام عالم و پرهیز کـار
گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمـان
زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

در ترغیب بتخلق مردان متغزلا فرماید

(۱۲۳-غ)

زیبد ار بی مایه عطّاری کند پیوسته یار
زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار
صد جگر بریان کند روزی ز حسنش [2] ای شگفت
هر که [3] چندان مشک دارد باجگراورا چکار
مایهٔ عنبر فروشان بـوی گرد زلف اوست
هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از [4] یسار
بارنامهٔ چشم آهو از دو دیده کرد پست [5]
کارنامهٔ [6] ناف آهو از دوجعدش ماند [7] خوار

۱— ع : اندر او آویز مؤمن را زملحد ۲—ع: زیك حسن ۳—ع:هرچه
٤— ع : عین زلفش را ٥—ع: گشته سست ٦— بارنامه ۷ — ع : دوزلفش گشت

گر ببرد نسل کافور از چه معنی ناگهان
عارض کافور بارش مشك ناب آورد بار

عارض وزلفش ز بند کاسدی آنکه برست[1]
کاروان مشك و کافور از ریاح و از نثار

مشکشان درنافهاشان‌چون‌جگرشان خونشده
از چه از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار

روی خوبش چونگری فتنهٔ جهانی بین ازو
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار

شمّت[2] زلفین او کرد است چون باد بهشت
خاکرا عنبر نسیم و باد را مشکین بخار

حسن و خلق ولطف‌وملح آمداصول جوهرش[3]
باز اصول جوهر ما باد و خاك و آب و نار

روی او اندر صفا و روشنی چون آینه‌است
باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار[4]

من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد
من همی او گردم و او من بروزی[5] چند بار

از لبم باد خزان خیزد که از[6] تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژخودبخندد نوبهار

در مثل گویند مروارید کژ نبود ، چرا
کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار

لیك چندان زیب دارد کژ مژی دندان او
کان نیابی در هزاران‌کوکب گردون گذار[7]

---

۱ ـ ع: بهست ۲ ع: شمه ۳ ع: حسن لطف و ملح اطف آمد اصول چهره‌اش ٤ ـ همچون بحار ٥ ع: اودرزمانی ٦ ـ ع: رخیزداز ۷ ـ ع: گردون نثار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود
چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار
هر که روزی بی رضایش [1] چهرهٔ زیباش دید
بی خلاف از وی بر آرد داغ [2] بی صبری دمار
او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی
هرچه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار [3]
هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی
هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار
ای دریغ ار هیچ سنگستی درو بر راه او
کشتگان عشق یـابندی قطار اندر قطار
لیك طبع عامیان را ماند از ساده دلی
هر که دامی راست کرد او را درو بینی شکار
گه برین همجفت باشد همچو بیدین با [4] دروغ
گه بر آن همخوابه گردد همچو بدخو بانفار
منکه جان و عمر و دل در باختم در عشق او
منکه جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار [5]
برچو من کس ناکسی را بر گزیند [6] هرزمان
اینت بی معنی نگاری وه که یارب زینهار
جان من آتش همی گیرد که از دون همتی
هرکرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

١ــ ع : وصالش ٢ــ ع : بیخ ٣ــع : بکار ٤ــ ع : همچو بدین در
٥ــ ع : در کاراو بردم بکار ٦ــ ع : بر گزیدی

غیرت آن کس را که چون نا رنگ ده دل بینمش
گر بسینه صد دلستی خون شدستی[1] چون انار

بنده[2] از وی آمنم زیرا که روزی هست چند[3]
در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار

در حرم هر کس در آید، لیك از روی شرف
نیست یك کس را مسلّم در حرم، کردن شکار

باز اگر چند این چنین است او و لیك آن به بود
کاش اندر سنگ باشد پنبه‌ای در پنبه زار

بید بی بار ایمنست از زحمت هر کس ولیك
سنگ نااهلان خورد شاخی که دارد میوه بار[4]

این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مالك رقاب امم سید ملوك عرب و عجم یمین الدولة و امین الملة ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود خلدالله ملکه و سلطانه گفته است[5]

(م ٭ ۱۲٤)

ای خنده زنان بوس[6] تو بر تنك شکر بر
وی طنز کنان نوش[7] تو بر رنگ گهر بر

جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش
کز خندهٔ شیرینت بخندد بشکر بر

بر مردمك دیدهٔ عشاق زنی[8] گام
هر گه که ماك وار خرامی بگذر بر

نظارگیان رخ زیبای تو بر راه[9]
افتاد چو زلف سیهت یك بدگر بر

تو بوسه همی بازی از آن لعل شکر بار
در بوسه چدن[10] دیده و جانها بنثر بر

آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه
از نطق و دهان تو عیان را بخبر بر

۱— ع: خون شدی گر صددلستی در برمن ۲— ع : گرچه ۳— بی‌شك است
٤— ع : باشد میوه‌دار ٥— عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است ٦ — نوش
۷— گوش . ۸— ع : نهد ۹— ع: درراه ۱۰— چیدن

بنشانده بخواری خرد عافیتی را — زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو بر تاب — من فتنه بر آن تافته و تافته بر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ[1] — آن سلسلهٔ مشکک تو[2] بر طرف قمر[3] بر
یارب که همی تا چه بلا بارد[4] هر دم — ایجان پدر[5]، زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو — عمری بسر آوردم بر بوك و مگر بر
گر باخبرستی ز پی روی تو هرشب — غیرت بَرمی بر فلك خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه بدانند[6] که هستند — آن جسته[7] و این رسته بدین دیدهٔ تر بر
آتش زده‌ای در دل عشّاق وز خشکی — آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر
مانند دل[8] سخت سیاه تو از آن است — هم بوسه و هم گریهٔ حاجی بحجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس — بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش — زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر
از اشك من و رنگ رخ من ببرای ترك — بعضی بکله برزن و بعضی بکمر بر
سحر تو اگرچه ز سحر سُست شود[9] سحر — خندید[10] چو صبح آمد بر نور[11] سحر بر
چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو — خیر البشر اینجا و تو مشغول بشرّ بر
هان آهو کاجور[12] مکن تا بنگویم — این جور تو بر عدل شه شیر[13] شکر بر
سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو — بهرام سپهرش نسزد[14] بندهٔ در[15] بر
فرخنده یمینی و امینی که بخندد — یمنش بقضای بَد و امنش بقدر[16] بر
شیر فلك از بیلك او بر طرف کون — زانگونه گریزنده که[17] آهو بکمر بر
خو کرده زبانش بدر جنگ و سر گنج[18] — اندر صف و مجلس ببگیر و ببر بر

۱— ع : همچون من مسکین ۲— ع : مشکین ۳— م: کمر ۴ — دارد
۵— پسر ۶— برانند ۷ — م- این رسته ۸— ع : ماندبدل ۹— ع: نیست
شود ۱۰—ع: خندیده ۱۱—ع: برسحر ۱۲—م: جبر ۱۳—جور ۱۴—نبود
۱۵— ع ، م: بنده بدر ۱۶— بحذر ۱۷ — چو ۱۸ — ع - بدر کنج و که
چنگ

در بارگه حکم[۱] تقاضای یقینش … آتش زده در نفس شك و نقس اگر بر
لفظش برسیده است بسان[۲] خردوجان … بر ذروهٔ عرش و فلك و ذرّه بدر[۳] بر
صاحب خبر غیب نخوانده است بسد ره … چون سیرت نیکوش بفهرست سیر[۴] بر
نظاره گر روح ندیده است بدیده[۵] … چون چهرهٔ زیباش بصحرای صور[۶] بر
فتنه است چو خورشید بی فتنه نشانیش … بهرام فلك بر شه ناهید نظر بر
هر کس[۷] که کند قصد که تا سر بکشد زو … سر گمشده بیند چو کشد دست بسر بر
ای تکیه‌گه دولت و تأیید تو در ملك … بر سو[۸] بخداوند و فروسو[۹] بهنر بر
چون رعب توخود نایب حشر است درین ربع … کی دل دهدش تا تو نهی دل بحشر بر
چون عصمت[۱۰] و تأیید الهی سپر تست … کی تکیه کنی بر زره[۱۱] و خود و سپر بر
گر شکّ بر دخصم تو نشگفت که سوزد[۱۲] … از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که به از عمر بود مرگ بر آنرا … کز سهم[۱۳] دل آشوب تو باشد بخطر بر
هرچند که بودی ز پس پردهٔ ادبار … بد خواه ترا میل بکبر و ببطر بر
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو … باد[۱۴] است بطر[۱۵] بر عدوی روزبتر بر
این قوّت بازوی ظفر از پی[۱۶] آنست … کز نعت تو حرز یست ببازوی ظفر بر
ای از کف چون ابر بهاریت که جود … آن آمده بر بخل که ازدی بحضر[۱۷] بر
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد … هرگز نماند بیش بخیلی بمطر بر
ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها … تدبیر گر چرخ بپرورده ببر بر
چون قطب تو اندر وطن خویش و بنیکی … آوازهٔ ... م تو چو انجم بسفر بر
خور جود تو جوینده چو انجم بفلك بر … گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر … فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر

---

۱ — ع: حلم ۲ — بلفظ ۳ — ع-م- ذره ذر ٤ — ع - سور ٥ — وندیده
٦ — بصر ۷ — هرکه - هرسر ۸ — یکسو - درشو ۹ — ع - فروشو - د کرسو
۱۰ — حشمت ۱۱ — ع - برسپه ۱۲ — که‌سوز - که‌شور ۱۳ — ع: کز زخم
۱٤ — بار ۱۵ ع: بطر ۱٦ ع: در پی ۱۷ — ع: ازجود که‌ازدی بحضر - بخطر

در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد | نقش سُم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا[1] حرز نفر داد تو و یاد تو باشد | هرگز نرسد هیچ نفیری[2] بنفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیش | از عدل تو یك سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر | نقّاش ازل نقش تو بر حسّ بصر بر
انگشت گزان آمده نزد تو[3] حسودت | برده سر[4] انگشت کز آتش بسقر بر
دولت نتواند[5] که گشاید ز سر زور | گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر
گور و ملك الموت بهم بیندی[6] از تو | چون گرز زنی بر عدوی تیره گهر[7] بر
در بحر گر آواز دهی جانورانش | لبّیك زنان پیش تو آیند بسربر[8]
هردم فلك الاعظم ز اوج شرف خویش | احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان | چاه خطر و چاه خطر را[9] بسمر بر
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد | تا ناصحت آساید با[10] جاه و خطر بر
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد | تا باد زره سازد بر روی شمر بر
خاك در تو باد سپهر[11] همه شاهان | تا خاك و سپهر است بزیر و بزبر بر
روی تو چنان تازه[12] که گوید خرد و جان | ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

در وصف تاج العصر حسن عجایبی که ملقب بحسن زشت است گوید که مردی سخت فاضل بود و شاعر اما خلیع العذار و محروم از روزگار و او را بدین قصیده پند دهد[13]

(۱۲۵ م)

طالع از طالعت عجایب تر | کس ندیدی عجایب[14] دیگر
که[15] بچرخت برد چو قصد دعا | که بخاك آردت چو عزم قدر

۱ــ م: یا ۲ ــ م، ع: بنفرین ۳ــ زنان آمدسوی تو ــ ع: زنان آمده نزد
۴ــ ع: برده سفر ۵ــ ع: بتواند ۶ــ ع: بیند ۷ــ ع: تیز گهر ۸ــ ع: بیربر ۹ــ ع: مال و جوانی ۱۰ــ ع: تا ناصح تو باشد تا ــ م: تا ناصحت آرامد بر
۱۱ــ سربر ۱۲ــ ع: چنان باد ۱۳ -- عنوان قصیده در نسخهٔ ف چنین است «در نصیحت حکیم عجایبی گوید» ۱۴ــ ندید این عجایب ۱۵ــ گر

که بدستت ببندد از دل پای [1]   که بمهرت ببندد از دل سر [2]
که برهنه ات کند چو آبان شاخ   که بپوشاندت چو آب [3]، شجر
شجری کرد مرترا از فضلت [4]   پس بگسترده بیشت از آن بر
قوّتی دارد این سخن بی فعل   ظاهری دارد این نهان بی بر [5]
زانکه مر آفتاب دولت را   هست روزی درین درخت نظر
تا نبیند ازو عدوت نشان   تا نیابد [6] ازو ولیت ثمر
کرده علمت، فلك نمونهٔ جهل   کرده نفعت جهان نتیجهٔ [7] ضر
سخنی گویمت برادر وار   گر نیوشی و داریم باور
عبره کرده سپهر حکمت را   چون نگیری ز روزگار عبر
در خرابات کم گذر چونه‌ای [8]   چون مزاج شراب، آلت شر
مکن ار کعبتین نهی [9] و قدح   با له و منگ عمر خویش هدر
چون همی بازی و همی مالی [10]   بخت بد را بباز بر اختر
پیش هر دون مکن چو چنبر پشت   پای هر سفله را مگیر چو در
که میانه تهی است گاه سخا   سخن دون و سفله چون چنبر
نزد دونان حدیث می مگذار   پیش حرّان ز جام می [11] مگذر
تا نباشی برین سبك چون جان   تا نباشی بر آن گران چو جگر
یار دونان‌همی بوی چون جهل [12]   عاقلان زان کنند از تو حذر
یکسو [13] افکن ز طبع، بی نفسی   تات باشد چو روح قدر و خطر [14]

١-- پاك ٢- م: گاه از کین ببنددت دل‌ورای-که زمهرت بگردد از دل‌ور
٣ زآب ٤ برتر از فضل - شجری همی ازهنر ابکان ٥ رهنی : دانی چون
بی فر - زینتی داد ٦ تا ببیند ٧ — نمونهٔ ٨ — م: که‌نه‌ای ٩-- که‌نه‌ای
١٠— چون همی مانی آنچه می‌بازی - چون همی بازی و همی مانی ١١ — حیزان
زجای می ١٢— م - نزد دونان همی روی چون جهل - . . . بوی همیشه ز جهل
١٣-- م - یکشب ١٤— قدر

دانی از عیبها چو غیب عیان [۱] داری از علمها چو عقل خبر
نعمتت نیّ و همّتت بی‌حدّ دولتت نیّ و حکمتت [۲] بی‌مر
حکمتت را ز فکرت است مزاج خاطرت را ز دانشست گهر
دوری از جهل همچو علم علی باکی از جور، همچو عدل عمر
شعر تو سحر هست [۳] لیك ترا بخت تو هست همچو [٤] وقت سحر
ماند [٥] اندیشهٔ تو زیر قدم گهر طبع تو چو اسکندر
ز آب انگور نار طبع مکش ز اتش باده، آب روی مبر
سوی بالا گرای، همچو شرار [٦] گرد پستی مگرد، همچو مطر
خامه هر جای چون قضا [۷] بمباز جامه هر وقت چون قدر [۸] بمدر
همچو نکبا از این و آن مَرُبای همچو نرگس در این و آن منگر.
زاندرون کژ مباش، چون زنجیر تا نمانی برون، چو حلقهٔ در
هر بنان‌را مباش همچو قلم [۹] هر میان‌را مباش، همچو کمر
گرد حُرّان در آی همچو سخای سوی مردان گرای، همچو هنر
نزد ایشان مباش، چون کاسه پیش ایشان مگرد، چون ساغر
تن خویش از سر کهان در دزد جان خویش از می مهان پرور
گرچه فسقست هردو زاصل ولیك هم بجای خود آخر اولیتر
اینك ارچه بطبع یکسانند [۱۰] در تفاوت بیك مکان بنگر
گشته [۱۱] باباد سخت خایهٔ حیز [۱۲] مانده بی آب [۱۳] سست آلت‌غر [۱٤]

---

۱ دانی‌ازطبعها چو عیب نهان ۲ — م ـ حشمتت نی وحکمتت ۳ — م ـ ساحریست ٤ — مست بخت بد تو ٥ — مالد ٦ — م ـ شرر ۷ — جامه هرجای جون فنا ۸ — پرده هرجای چون‌قضا ۹ — هر دهان را مباش همچو سخن ۱۰ — م ـ هردو گرچه بفعل بگشایند ۱۱ — م ـ گشت ۱۲ — خانهٔ عمر ـ خایه‌خر ۱۳ — بی باد ۱٤ — خرزهٔ خر

طبع داری نهادهٔ گردون	نظم داری نتیجهٔ [۱] کوثر
خاطری در نثار [۲] چون دریا	فکرتی تیز رای [۳] چون آذر
چه شد ار هست ظاهرت عریان	باطنت دارد از هنر زیور
از برون گرچه هست عریان بحر	وز درون هست فرشش از گوهر
کمر گوهرین [٤] کجا یابی	چون دوسر نیستی چو دو پیکر
زان زیادت پذیری و نقصان	که تو یك رویه‌ای [٥] بسان قمر
بی زر و سیمی ای برادر از آنك	شوخ چشمیت نیست [٦] چون عبهر
چشمهٔ [۷] خور چو می بپوشد ابر	نه برهنه به است [۸] چشمهٔ خور
بصر حکمتی برهنه بهی	زانکه پوشیده نیك نیست [۹] بصر
هستی ای تاج عصر میر سخن	از دلیل و حدیث پیغمبر [۱۰]
لیکن این آبگون آتش بار	کردت از خاك تخت و باد افسر
زان چنین است جامهٔ جانت [۱۱]	که تو آب و هوائی از رخ وفر
پس نه آب و هوای صافی راست	تختش از خاك و خانه [۱۲] ازصرصر
لقبت گرچه هست زشت حسن [۱۳]	هستی از هر چه هست نیکو تر
خادمانند نامشان کافور	لیك رُخشان سیه تر از عنبر
مهر بهتر ز ماه لیك بلفظ [۱٤]	ماده آمد [۱٥] یکی و دیگر نر
چنگ در شاخ هر مهی میزن	تو چه دانی ز بخت بوك و مگر
باشد از نار طبع یابی نور	باشد از شاخ [۱٦] فضل یابی بر
ورنه بگذار زانکه می گذرد	خیر چون شرّ و منفعت چون ضر
چون تو دانا بسیست گرد جهان	تنگدل زین سپهر پهناور
آن حسن را بزهر کشت مدار	تو مدار از زمانه طعم‌شکر [۱۷]
تا همی چرخ پیر عمر خورد	از جوانی و عمر خود بر خور

۱— چکیدهٔ ۲ — م ـ خاطر نرم طبع ـ تر مزاج ۳ — فکرت تیز مایه
٤— م ـ گوهری ٥— که‌دورویه‌نه‌ای ٦ــ چشمی‌تست ۷—م ـ تابش ۸—است
نیز ۹— نیست هیچ ۱۰ — م ـ پیغامبر ۱۱— خانه و خانت ـ جامه و خامه ات
۱۲ — جامه ازخاك و جامه ۱۳—م ـ حسین ـ چنین ۱٤ ـ بفعل ۱٥— م ـ آید
۱٦— م ـ علمو ۱۷— م ـ توحسن زین زمانه طمع شکر ـ طمع ببر

در مدح شیخ پاك سیر خواجه محمد بن خواجه عمر نسفی فرماید

(ص: ١٢٦)

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
بایکی [1] پیرهن و زورقی طرفه [2] بسر

از سر کوی [3] فرود آمد متواری وار
کرده از غایت دلتنگی ازین‌گو نه خطر

ماه غمّاز شده از دولبش بوسه ربای
باد عطّار شده بر دو رخش ، حلقه شمر

کوی از آن کله [4] بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر

چست بنشسته براندام لطیف چو خورش [5]
از لطیفی و تری پیرهن توزی تر

خط مشکینش بر آن عارض کافور نهاد
چون بدیدم جگرم خونشد وخونم [6] چوجگر

گرچه بس نادره حالیست که خون گردد مشک
لیك مشکی که جگرخون کند این نادره‌تر

سر گران از می و چون بادهمیرفت و جز او [7]
من سبك پای ندیدم که گران دارد سر

---

١ — بیکی ٢ — خرقه ـ ع : وطرفه ٣ ـ م ـ کوچه ٤ — ع : کویك آن کله
٥ — م ـ لطیفش چوخرش ـ چوخزش ٦ — خونشد ٧ ـ سبك ـ ع : و جزو

✡ زورقی کلاهی را گویند که مانند کلاه قلندران سازند و آنرا گهگاهی نیز گویند ودرونه را پوستین بگیرند وجوانان صاحب حال برسر نهند « فرهنگ اصطلاحات وکنایات»

جعد ژولیده و پرورده ز سیکی [1] لاله
زلف شوریده و پـژمرده ز مستی عبهـر

مینمود [2] از سر مستی و طرب هر ساعت
سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر

خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری
چون چنان دید ز غم شد [3] دل من زیرو زبر

بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق
گفتم ای عشوه فروشنده انگار ده ☆ خر [4]

از خداوند نترسی که بدین حال [5] مرا
بگذاری و کنی از در من بنده گذر

چون شنید این ز نکو عهدی و از گوهرپاك
آمد و کرد درین [6] چهرهٔ من نیك نظر

پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر
روی افروخته [7] از شرم بـر استانهٔ در

گفت معذور همی دار که گر نیستئی
از پـی بیـم ولینعمت و تهدیـد پدر

همچنان چون پدر از زر کمری بست [8] مرا
کردمی گرد تو [9] از دست خودازسیم [10] کمر

شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ‌ببر [11]

۱— زسیلی ۲— می‌خورد ۳— م: شداز غم ٤ انکار ده‌خر ٥— که بر براین‌حال ٦— چودر ۷— ع: بفروخته ۸— ع: کرد ۹— ع،م: بندمی گرد تو ۱۰ — بیم ۱۱— این‌قصیده آخر این قصیده‌ایست که‌در نسخهٔ ـم‌ـ موجود وقصیده ناتمام است وباین‌بیت بآخرمی‌سد

☆ انگارده بمعنی افسانه سنائی راست : بانگ برداشتم . . . و مسعود گوید : رورو که همه عشوه و انگارده ای : فرهنگ رشیدی»

جان و دل پیش[۱] قدمهاش فشاندم زین شکر
خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم
خواب مستانه در آن لحظه[۲] در آورد حشر
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود
صد شب اندر غمش از اشك دو چشمم چو شمر
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب
من چو طوطی شده بی‌خواب[۳] در اندیشهٔ خور
او شده طاق بآرام و[۴] من از بوسه زدن
بر دو چشم و دولبش تا بسحر جفت سهر
خواب زاید اگر از شکّر و بادام چرا[۵]
خوابم از دیده ببرد از درِ بادام[۶] و شکر
خود که داند که در آن نیمشب از[۷] مستی او
تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر
نرم نرم از سمن آن نرگس[۸] پرخواب گشاد
ژاله ژاله[۹] عرق از لاله بر او کرد اثر
رویش از خاك چو برداشتم از خوی شده بود
لاله برگش[۱۰] چو گل نم‌زده در وقت[۱۱] سحر

---

۱ — نزد ۲ — ع : وقت ۳ — که بشب شسته ـ ع :طوطی‌رش و بنشسته
٤ — بر آرام ٥ — خواب بگرفتم از آن شکر و بادام که او ٦ — ع : آفت بادام ۷ — ع:
خودبیین تا که در این نیمه شب و ۸ — ع : نرم نرم آن سمن نرگس ـ م : شرم شرم
آنکه آن نرگس ۹ — ناله وژاله ۱۰ — رنگش ـ ع : برگلش ۱۱ — ع:زده نم
وقت

بوسه بر دولب من داد همی از پی عـذر
آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر [۱]
آنت خوش خرّمی و عیش که من دیدم دوش [۲]
چه حدیثی است که امروزم از آن خرّم تر
دوش از یار بُدم خرّم و امروز شدم [۳]
از رخ خواجـه محمد پسر خواجه عمر
آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد
ببدی [۴] بسته شد از ساحت ما پای قدر
آن سخن سنج شهی [۵] کو چو دو بسّد بگشاد
خانهٔ عقل دو صد کلـه ببندد ز دُرَر
مایه ور گشت [۶] ز اسباب دلش خرد وبزرگ
سود ها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر
پایهٔ مرتبتش [۷] را چو ملك [۸] نیست قیاس
عرصهٔ مکرمتش را چو فلك نیست عبر [۹]
خاطرش سرّ ملك [۱۰] در فلك آینه گون
همچنان بیند چون دیده در آیینه صور
چنیان زانهمه از شرم نهانند که هیش✩ [۱۱]
به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر [۱۲]

۱— م: شکر ۲— ع: اینت خرم که مرا بودشب دوش ولیك ۳— دوش از آن بازشدم خرم و امروزم‌هم - ع: دوش‌ازیارخرم‌بودم... ۴— بندی ۵— بتی- ع: مهین ۶— مایه‌ورگشته - کیسه‌پرداخته - کیسه‌بردوخته ۷— ع: مایهٔ‌مکرمتش ۸— ع: فلك ۹— ع: مرحمتش راچوجهان نیست قدر ۱۰— فلك ۱۱— ع: چینیان آن همه ازشرم نسازند که‌بیش ۱۲— نه‌زخود هیچ چنان‌دیدند نه‌از - ع: نه‌زخود چون او دیدند نه ازنسل بشر

✩ هیش (بااول مکسورویای مجهول) بمعنی هیچ است «جهانگیری»

جزوی از خشم وی ار بر فلك افتد بخطا [١]
نار کلّی شود از هیبت او خاکستر

آتش عزمش اگر قصد [٢] کند سوی هوا
چنبر چرخ بسوزد ، بیك آسیب شرر

شمّت حزمش [٣] اگر باد برد تحفه بابر
در شود در شکم ابر هوا قطر مطر

ای بهی روی ز [٤] سعی تو که بزم‌اسخا [٥]
وی قوی پشت ز عون [٦] تو که رزم ظفر

پسری [٧] چون تو نزادند در این شش روزن [٨]
هفت سیّاره و نـه دایره و چار گهر

هرگز از جود تو نگرفت کس اندازهٔ آز
هرگز از خیر تو نشنید کس آوازهٔ شر

کلك و گفتار تو پیرایهٔ فضل است ومحل [٩]
لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمع است و بصر

شبهی [١٠] دارد کلك تو بشحنهٔ [١١] تقدیر
که چنو عنصر نفع آمد و ارکان [١٢] ضرر

عرض اوچون عَرَض جوهر صفرا که رنگ
فرق او چون عرض جـوهر سودا [١٣] بفکر

گر نه سالار هنـرمندی بـودی هرگز
نزد سالار شهنشاه ، نبودیش خطر

---

١ — ع : بغلط ٢ — ع : حزمش اگـر چرخ ٣ — ع : سمت عزمش
٤ — ای تهی روی ز ـ ای پری روی که ٥ — ع : و سخا ٦ — ع : ز عـزم
٧ — دو پسر ٨ — دوران ـ ع : آنکه تا خواجه نـدیدست چنان در شش روز
٩— هنر ١٠— ع : شبهتی ١١— سیهی داده بکلك تو بتحفهٔ ـ نسبی‌داردملك‌تو
بتختهٔ ١٢— ع : که چنو نامد از عنصروارکان ١٣— ع:صفرا

خـاطری داری [۱] و فهمی که بیك لحظه کنند
تختهٔ قسمت تقدیر خداوند از بر

ای جوان [۲] بخت، نبینی که برین فضل [۳] مرا
بچسان این فلك پیر گرفته است بحر [۴]

مدح گوئیم که درتربیت خاطر وطبع [۵]
در همه عالـم امروز چو من نیست دگـر

طـوق دارند عدو پیش درم فـاخته‌وار
تام دیدند ز خـاطر شجر پـر ز ثمر

غوك را جامه بهر جوی و من از شرم عدو
روز ها گشته چو خفّاش مرا خانه سَتَر [۶]

لیك بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ
همچو طوق [۷] گلـوی فاخته و شاخ شجر

روی من شد چوزرودیده چوسیم‌ازپی اشك [۸]
گر بخواهی شود از سیم توام کار [۹] چو زر

پیش خـورشید سخای تـو بتعجیل کـرم
کوه کوه اندُه من بنده هبـا باد و هدر

بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع [۱۰]
درجهان آدمی از جسم رود [۱۱] مرغ‌بپر [۱۲]

۱— ع: دارد ۲—ع:جهان ۳ - ع:دراین فصل ۴— بجر ۵— فضل-ع : لفظ ۶—ع : جامه سپر ۷ — ع : دردی ۸— ع : از غم این - ازبی آنك ۹— تو این کار ۱۰— ع: و طبع ۱۱ — چشم برد - بای رود - ع : از جسم بود ۱۲— ع:ازپر-بسر

مرغ بر شاخ تر از مدح تو بگشاده گلو
آدمی پیش تو از مهر تو، بر بسته کمر

این قصیدهٔ فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور سیف‌الحق وشیخ‌الاسلام فرماید [۱]

(۱۲۷-م)

از خلافست اینهمه شرّ در نهاد [۲] بوالبشر
وز خلافست آدمی در چنگ جنگ و شوروشر
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد
عصر عالم را بپای و عمر مردم را [۳] بسر
این خلاف [٤] آخر که داند برگسست اندر جهان
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر [٥]
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف
زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر
با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نقش [٦]
یك هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور
تا زیان هر بید را هرگز نخواندندی [۷] خلاف
کر درو یکذرّه هرگز دیده اندی بوی و بر

۱— ف : این قصیده در صلح وی گوید باشیخ حارثی ۲— نژاد ۳—عالم را ٤— جز خلاف ٥—ع:بند کمر ٦ — بدو نفس ۷ — ندیدندی

عالمانرا از خلاف[1] است این همه طاق وجناغ ✿

عاملانرا از خلافست اینهمه تیغ و سپر

از وفاق ادریس بر رفت از زمین تا آسمان

از خَلاف ابلیس افتاد[2] از بهشت اندر سقر

از وفاق اِستاد بر صحرای نورانی مَلك[3]

وز خلاف افتاد در تابوت[4] ظلمانی بشر

از خلاف سجده نا کردن ندیدی تا چه کرد[5]

صد هزار آزاد مرد پاك را خونها[6] هدر

تا باکنون او سری[7] میکرد لیك اندر سرخس

از پی پیوند شیخش[8] سیف حق ببرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر

لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی[9]

کرد قلب آشتی✿ در قلب بد خواهان اثر

لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون

شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفر

۱—گزاف ۲—دررفت ۳—فلك ٤—ع:اندرکان- درکابوك ٥—ع: این خلافی را که کرد از روی بی‌باکی‌چنین ٦— ع : باك‌جانها را ۷— این سری
۸—ع:حقش ۹— ع: تادو نیکوخواه‌دین کردندباهم‌آشتی

✿ طاق : نوعی از جامه است و آن فرجی وجبهٔ پنبه دار باشد و طیلسان وردارا نیز گفته

✿ جناق (بفتح اول) پیش زین اسب و نوعی از اسباب زانده زین باشد که برای زینت نقاشی کنند . قلب آشتی یعنی آتش

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
چون بدیداینجاچو آنجا [١] جمع خورشید وقمر

گرچه این بی او [٢] تواند کامها راندن بتیغ
ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر [٣]

لیك بهر مشورت را با ملك بهتر وزیر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن [٤] زال زر

گل که تنها بوئی آخر خشك گرداند [٥] دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو [٦] جگر

زین دو تنها هیچ قوّت ناید اندر جان و دل [٧]
قوّت جان را و دل را گلشکر [٨] به گلشکر

از برای قوّت دل را شکر با گل بهست
از برای قوّت دین را شما با یکدگر

ای ز زیب‌خلق وخلقت سروو گل را رنگ وبوی
وی ز نور جاه و رأیت عقل کلّ را زیب‌وفر [٩]

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
شیخ در حق تو آن کرده است دانی این قدر

---

١ — چون بدیدنداهل بدعت - ع : زانك دید آنجا بیکجا ٢ — ع: او بی‌این
٣ — ع : این بی‌او تواند نامها راند از هنر ٤ — ع: دوتاشدزان گسستن‌عاجز آید
٥ — گرددزو ـ ع - گردددر ٦ — گرداند - ع : گردد در ٧ — ع : جان وتن
٨ — بی‌شکر ٩ — بام و در

این فدا گوش نیوشا کرد انـدر هجر تو
وان فدا کر چشم بینا کرد در هجر[١] پسر

این ز همّت صلح دیدو [٢] باز نپذیرفت سمع
وآن ز نهمت [٣] وصل نادیده قرین شد با بصر

شیخ گفت آن گوش کاندر هجراو[٤] کردم فدا
زشت باشد گر بدو رجعت کنم باز دگر

در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
می ندیدم در جهان پیری [٥] ازو آزاده [٦] تر

ای ز بخشش بخل[٧] را چون کوه کرده مغز خشك
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده[٨] تر

باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح[٩]
چون نگه کرد اندرو ازا بره به دید [١٠] آستر

گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب
درد بردارد [١١] شفا و گرد بنشاند مطر

در میان یوسف و یعقوب اکر کفتی رود
عاقلان [١٢] دانند کـان کفتار نبود معتبر

در میان دوستان که جنگ باشد گاه صلح[١٣]
در مزاج اختران که نفع باشد [١٤] گاه ضر

دشمنان بد جگر که را بسنبند از کلوخ
دوستان نیك دل خم را بشویند از تبر ✲ [١٥]

---

١ — در حق - در راه ٢ — دیده ٣ - تهمت ٤ — ع : حق تو
٥ — من ندانم درجهان مهری ٦ — ع : آزاد ٧ — ع : عقل ٨ — ع : چشم
٩ — ع:لطف ١٠ -- کردابره بهتر دید اوار ـ کرداندروازافره بدرید ١١ — بندازد
١٢- ع : عاشقان ١٣- که صلح زاید گاه جنگ ١٤- زاید ١٥ - هبر

✲ درفرهنگ رشیدی این مصراع چنین آورده شده: دوستان نیك دل راخم بشویند از هبروهبر راچرك وریم معنی کرده وهمین بیت سنائی را شاهد آورده

گاه[۱] الفت داد باید نیش کژدم را امان[۲]
وقت خصمی[۳] کند باید کام تنّین را زفر[۴]*
طبع تا باشد موافق سردو گرمش می‌خوران[۵]
چون مخالف گشتها[٦] یا تلخیش ده یا نیشتر
ایدریغا گوش او بشنودی ار باری کنون[۷]
تا تو زین الماس برّان چون همی باشی دُرر[۸]
جان همی حاضر کند هربار[۹] تا از روی عشق
او ز گوش جان[۱۰] نیوشددیگران از گوش سر
ای تر ایزدان از آن خوان داده نعمت[۱۱] کز شرف
زَلّه* پروردان آن خوانند نعمان و زُفر
هیچ منّت نیست کس را برتوکت حقّ پرورید
گاه در مهد قبول و گاه در سفت[۱۲] ظفر
فخر وفرّ این جهان و آن جهان گشتی چو داد
شیرت از پستان فخر و میوه ات از بستان فر
تو بزرگ از آسمانی، دیگران از آب و خاك
تو عزیز از کردگاری دیگران زاصل و گهر[۱۳]
مرغ کان ایزد کند چون مهر بُردّ برسپهر[۱۴]
مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور[۱۵]

۱— روز ۲— ع : دهان ۳— ع : مردی ٤— بیلش را زفر ـ ع:ذفر
٥ — می حشان ٦ — ع : خلاف آورد ۷— باری کنون بشنیدنی ۸ — گهر
۹— ع : هرروز ۱۰— ع: دل ۱۱— بران خوان برورديده - بر آن جان داده نعمت
۱۲— ع : سقف ۱۳— ع : زال و گهر ۱٤— ع : عزا که اوبیند زچرخ ـ بیندچرا
گاه اوزچرخ ۱۵— ع : خوارا که او گردد ـ نومید گردداوزخور

---

* زفر بفتح اول و ثانی استخوانی که دندان از آن برآید ـ فك (برهان)
* زَلّه بالفتح طعامی باشد که مردم فرومایه از مائده بردارند و برند (آنندراج)

جاچرا[1] سازد چو مرغ خانه‌بر هر[2] خاکدان
هرکرا روح القدس پرورده باشد زیر پر
فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا
عاشقان را رحمتی[3] هم در سفر هم در حضر
عالمی را در حضر[4] دلشاد کردی زین حضور
کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر[5]
آنچه بر صورت[6] پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر
طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن
خانقه[7] داران جان بودند آنجا جامه در
حنبلی‌چون‌دیدچشمت چشم اوشد همچوسیم[8]
اشعری چون دید رویت[9] روی‌اوشد همچو زر
عقل این[10] میگفت‌اذا جاءَ القَضاضاقَ الفَضا
جان آن‌میگفت[11] اذاجاءالقدرضاعَ الحَذَرَ[12]
از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیرگی[13] ز اصحاب جبر و خیرگی زاهل‌قدر
این‌کنون‌ز«الحکم[14] لله» نقش دارد بر نگین
واندگر ز «ایّاكَ نَعبد» حلقه دارد بر کمر
زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز[15]
چون‌سیه‌چشمان جنّت گوش‌وگردن پرگهر[16]

---

۱ — کی چرا ۲ — خانگی بر ۳ — ع : راحتی ٤ — ع : زین حضر
٥ — از سقر آزاد کردی زین سفر ٦ — ع: باصورت ۷ — ع:خانگه ۸ — خون
۹ — رایت ۱۰ — حال آن ۱۱ — عقل‌این می‌خواند ۱۲ — ع:القضاضاع الحذر۔
القدر عمی البصر ۱۳ — چیرگی ۱٤ — از حکم ۔ ز الحمد ۱٥ — خـوب
۱٦ — ع : پردرر

در هری این ساحری[1] دیدی بترك و روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تو در چین[2] و خزر

گرنه عرق منبر تستی در اشجار عراق
روح نامی ارّه ای گشتستی اندر[3] هر شجر

گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش
دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادرند[4] و هفت سیّاره پدر

باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش‌رو
باد نامت در زمان چون هفت سیّاره سمر[5]

باد رایت[6] بی تباهی باد شخصت بی حدوث
باد جاهت بی تناهی[7] باد جانت بی ضرر

باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم
باد همچون دین هم نام تو نامت[8] مشتهر

در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقة‌الملك فرماید

(۱۲۸-م)

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گرچه پژمرده شود باز قبول آرد بر

۱- ع : ساختی ۲- ع : درروم ۳- ع : گشتی اندرون ٤- ع:آمد
٥- ع : عبر ٦- باد راهت ۷- بی تباهی ۸- باد همچون روز همنام تو
عصرت

دولت با هنران را فلك مـرد افكـن
زند آسیب ولیكن نكنـد زیر و زبر
گوشمالـی دهد ایّام ولیکن نـه بخشم
تـا هنر باخرد آمیخته گـردد ز عبر
کـی ز دوران فلك طعمهٔ تقدیر شود
هرکـرا بهـر هنر بخت بپـرورد ببر
ز بـر عرش زند خیمهٔ اقبـال و محل
هرکرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر
از قفا خوردن ایّام چه ننگ آید و عار
که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر
مرد در ظلمت ایّام گهر یابد و کام
که بظلمت گهـر اسپرد همی اسکندر
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
از چنین حادثها مردان گردند سمر
مرد آسیب فلك یابد کـاندر دو صفت
همچنو عنصر نفع آمـد و سرمایـهٔ ضر
هیچ نامرد مخنّث که شنیده است بدهر
کز هنر در خور تـاج آمد و آنِ منبر
شیر پر زور نه از پایهٔ خواریست ببند [1]
سگ طمّاع نه از بهر عزیزیست بدر [2]
سخت بسیار ستاره است براین چرخ ولیك
پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر

۱— ازمایهٔ خواریست پدید ۲— بزر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل
چشم زخم فلکی کرد بناگاه اثر
هم از آن چرخ چو آن مدّت ناخوش[1] بگذشت
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر
که گرش دایره کین ور شود از نقطهٔ بخت
بشکند دایره را قوّت بختش چنبر
رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملك [2]
طاهر بن علی آن صاحب کلك و خنجر
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلك حامله گشت
نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر دگر
آنکه مر ملك ملك را ز نکو رائی و داد
دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر
هرکه در سایه که دولت او گام نهاد
کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر
هرکرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت
خلعت و بخشش و عزّ یابد از آن شاخ ثمر
همچو سرهنگ محمّد پسر مرد آویز
که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان
فلك پیر کشاید پی دیدنش بصر [3]

۱— مالش ـ نالش ۲— تقت ملك ـ زین‌الملك ۳— کمر

وان خردمند جوانی که چو دولب بگشاد
خـانـهٔ عقـل دو صد کلّه ببندد ز دُرر
مایه ور گشته ز تحصیل کفش خردوبزرگ
سود ها برده ز آثـار دلش مـاده و نر

در وحدت و بدو فطرت فرماید

(ز۱۲۹☆ز)

ای ذات تو نـا شده مصوّر	اثبات تو کـرده عقل باور
اسم تو ز حـدّو رسم بیزار	ذات تو ز جنس و نوع برتر
محمول نه ای چنانکه‌اعراض	موضوع نه‌ای چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد، آمر [۱] خیر	قولت [۲] نه بلفظ، نـاهی شر
حکم تو برقص‌قرص‌خورشید	انگیخته سایهای جانـور
صنع تو بدور دورگردون [۳]	آمیختـه رنگهـای دلبـر
بیریده در آشیان تقدیس [٤]	وصف تو ز جبرئیل شهپر
بگشاده بشه نمای تنزیه	حسنت ز عروس [۵] عرش‌زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد [٦]	هم بر اَزَلت اَبَد مجاوَر
ای گشته چو آفتاب تابـان	در سایهٔ نور خود مسترّ
معشوق جهانی و نداری	یك عاشق باسزا و درخور
بنهفته بسحر [۷] کنج قارون	یك درّ تو در دو دانه گوهر
عالم پس ازین دوگشت پیدا	آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چویکی رونده [۸] دریـا	سیّاره سفینه طبع لنگر

۱— م- آمده ۲— نزلت ۳— زدور دور گردان ٤— ز آستان‌تقدیس- م- تقویش ۵— عروش ٦— شاید ۷— بیحر- بشبه ۸— م- دمنده

آبش چو نبات و سنگ حیوان — دُرّش چو حقیقت سخن ور

غوّاص چه چیز[1] عقل فعّال — زین سان که ببحر یك پیامبر[2]

علّت چو سیاست فرودین — از دست چو حرص[3] خصم بی مر

آخر چه هر آنچه بود اوّل — مقصود چه، آنچه بود بهتر

بنگر بصواب، اگر نه‌ای کور — بشنو بحقیقت، ار نه ای کر

ای باز هوات در ربوده — از دام زمانه چون کبوتر

ای پنجهٔ[4] حرص در کشیده — تاگه چو رسن سرت بچنبر

درقشر بمانده کی توان دید[5] — مقصود خلاصهٔ[6] مقشّر

از توبه و از گناه آدم — خود هیچ ندانی ای برادر

سر بسته بگویم ار توانی — بردار بتیغ فکرتش سر

درویش کند ز راه ترتیب — نزدیکی تو، بسوی داور

در خلد چگونه خورد گندم — آنجا که نبود شخص نان خور[7]

بل گندمش آنگهی ببایست[8] — کز خلد نهاد پای بر در

این جمله[9] همه بدیده آدم — ابلیس، نیامده ز مادر

در سجده نکردنش چگوئی — مجبور[10] بُده است یا مخیر

گر قادر بُد، خدای عاجز — ور عاجز بُد، خدا ستمگر

کاری که نه کار تست مسگال — راهی که نه راه تست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان — در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا — با دیو فرشته نیست همبر

---

۱ — م - چیره ۲ — مانند بعقل یك پیامبر - شاینده.. ۳ — چو جنس
٤ — ای نخوت و ٥ — م - درسرش بمانده کی توانی ٦ — دیدن بخلاصهٔ - م - دیده
بخلاصهٔ ۷ — جانور ۸ — م - از گهی نبایست ۹ — این قصه ۱۰ — م -
محبوب

درستایش و مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید[۱]

(۱۳۰☆م)

مردکی گردد بگرد هفت[۲] کشور نامور
تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی‌خبر
مهر جود وحرص فضل و ملك عقل ودست عدل
خلق خوب و طبع پاك و یاد[۳] نیك و بذل زر[۴]
مکر حرص و مجد دولت خط طهر و یمن و باس[۵]
بهر عزم وحلم[۶] وعزّ وجود واصل و کام و کر☆[۷]
مال وحلم و ملك و دین وخط[۸] وطبع و یاس و برز[۹]
بذل وعفو و کام و کیش و دین و مال و زیب و فر[۱۰]
میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و باء
آنکه چون نامش مرکب شد ازین[۱۱] صورت سیر[۱۲]
صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری[۱۳]
جز خصال و نام[۱۴] سرهنگ و عمید نامور
آنکه همچون عقل و دولت دائم[۱۵] اورا بود و هست
همبر گفتن صواب و همره رفتن ظفر

۱— ف : در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب گوید در غزنین ۲ - هشت ۳— نام - یار ٤— مهرو بذل وعفو و کام و کین و دین وزیب وفر ٥— ح: مکر وحرص ومجد ودولت خط وطهرو یمن ویاس ٦— ح : بهرجرعلم ۷— این بیت و بیت بعد درح وع است ۸ — خصم ۹— ع: روز ۱۰— ح : کین وعشق ورکن وزیب وفر ۱۱— ع :گرددآن ۱۲ — م : از این عالم صور ۱۳ — م : چون بنگری نبود مگر ١٤— ع : جزخیال نام ۱۵— رای

☆- کر(بفتح) توانائی وقوت (آنندراج)

آنکه آن ساعت [1] که اورا چرخ آبستن بزاد
شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر
کرده و همش عرصهٔ گردون قدرت‌را [2] مقام
کرده فهمش، تختهٔ قانون قسمت [3] راز بر
سخت کوش ازعون بختش دوستان‌سست‌زور [4]
سست پای از زخم [5] تیغش دشمنان سخت سر
غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آنکسانك
عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر [6]
چار سوی وپنج حسّش بخت بگرفت آنچنانك
حادثهٔ نه چرخ را از شش جهت بربست‌در [7]
هر که در کانون خصمش آتش کینه فروخت [8]
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر
شمس رایش گر فتد ناگاه بر رأس و ذنب
گردد از تأثیر آن نور آسمان زرّین کمر
ذرّه‌ای از برق و قهرش [9] گر بر افتد برسما
نه فلك چون هفت مرکز باز ماند از مدر
سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین
بر نگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر
ذره‌ای از باد [10] عزمش گر بیابد آفتاب
یکقدم باشد [11] ز خاور سیر او تا باختر

---

۱ — آنکه زان ساعت ۲ — دولت را ۳ — حکمت ٤ — شست روز
۵ — سهم ٦ — ع : دربشر ۷ — هرسلاحی درخزینهٔ او بیابی جزسپر ۸ — ع :
خشمش بخت بگرفت آنچنانك؟ ۹ — عزمش ۱۰ — ع : زان باد ۱۱ — یکدمی
داند — ع : یکدمی دارد

ساحت[1] گردون اگر چون همتّش باشد بطول
صد هزاران سال ناید [2] ماه زیر نور[3] خور
اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آنچنانك
هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر
ای بصحرای شتابت باد صر صر همچو کوه
وی بشاهین درنگت کوه ثهلان[4]✡ همچو زر
گر مقنّع ماهی از چاهی بر آورد از حیل
پس خدائی کرد دعوی گو بیا اندر نگر
در تو کز گردون ملکت صد هزاران[5] آفتاب
می برون آری [6] و هستی هر زمانی بنده تر
بود دارالملك بو یحیی✡ هوای آن زمین
کاندرو امروز دارد عرض پاکت[7] مستقر
لیك تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو [8]
اسب بو یحیی نیفکنده است آنجا[9] رهگذر
از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ[10]
زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر
شد ز اقبال و ز فرّت [11] در لطافت آنچنانك
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر

۱- م : صاحب ۲— ماند ـ باید ۳- ع : باید ماه را از نور ٤ — سهلان ٥— هرزمان صد ٦— می‌بدیدآری ۷ —: کاندرو اعراض مالت دارد اکنون ۸ — ع : زشرم لفظ تو ۹ — ع : از آنجا ـ بر آورده است ز اینجا ۱۰— از عفونت آن هوا چونان بدی گرفی‌المثل ۱۱— شدکنون از فروسعیت

✡ ثهلان نام کوهی است . (آنندراج»
✡ بویحیی کنیهٔ ملك‌الموتست

مایهٔ آتش برو غالب چنان شد[۱] کز تفش
آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون[۲] مطر
شد زسعیت گاه پاکی[۳] ز اعتدال اینک چنانک
باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
شاد باش[٤] ای از توعقل محتشم را احتشام[٥]
دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر
روزگاری گاه حلّ و عقد اندر دو[٦] صفت
همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضر
از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر
دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر
از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنك
چون نبیند کی هراسد مور کور از مار کر
میخ کردار ار جهد[۷] دشمن ز پیشت پای او[۸]
بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر[۹]
دولتی داند[۱۰] که یابد سایه گاهی[۱۱] چون جحیم
دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با[۱۲] خطر
دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند
گرچه در ظلمت عدو، چون دیدها سازد مقر
گر هدف سازد قمر را[۱۳] تیر اختر دوزتو
تا قیامت جز قران نبود ز حل را با قمر

---

۱ — چنان بد ارلطافت ۲ — ع: درهوای چون ۳ — م: شدزفرت کابر گی- ع: شد زفرت گاه پاکی ٤ — ع : باد ٥ — م: محترم را احترام ٦ — در هر
۷ — م ـ ازحسد ۸ – نی ازاو ۹ – نی ازاواورا کشد سوی تو برهنجارخر – پای اورا میکشد ... ۱۰ — ع : باید ۱۱ — پایگاهی ۱۲ — بر ـ از ـ ع: در
۱۳ — گر قمرسازد صدف را

اندران روزی که پیدا گردد ازجنگ یلان
تیر های دیده دوز و تیغهای سینه دَر

تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو[۱]
نیزها گردد ز فرق[۲] تاجداران تا جور

گرز[۳] بندد پرده ای بی جامه بر راه[۴] فضا
تیغ سازد خندقی بی عبره بر راه قدر[۵]

از نهیب تیر و بانگ[۶] کوس بگذارند باز[۷]
چشمهای سر عیان[۸] و گوشهای حس خبر

نای روئین گوئی آنجا نفخ صور اوّلست
کزیکی‌بانگش روان‌ازتن‌رمد رنگ[۹] از صور

روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا
رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر

همچوهامون قیامت گردمیدان[۱۰] جوق جوق
زمره‌ای اندر عنا[۱۱] و مجمعی اندر بطر[۱۲]

کرده خالی پیش از آسیب سنان وگرز تو
روح نفسانی دماغ و نفس[۱۳] حیوانی جگر

ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب
سایه وار ازبیم جان بگریزد از پیشت حشر[۱۴]

۱— ع : لعل‌فام ۲— زاوج ۳— ع : گرد ٤—ع:برروی ٥— ع - درپیش حذر ٦—م- سهم ۷—باك ۸— م-چشمها نفع ... سودعیان ۹— م- رود هوش از تن و رنگ - ع : کزیکی بانگ از روان تن زید جسم ۱۰— م- از قیامت ... سوی گردون ۱۱— م - بهرهٔ اندرعناد - اندرغبار ۱۲ — ع: اندرنظر ۱۳— م - روح ۱٤— م - پیش توازبیم جان گردد ضرر

نیزه‌ای اندر بنان، اختر کُن و[1] جیحون‌مضا[2]
باره ای در زیر ران، هامون بر و[3] گردون‌سپر

باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی[4]
همچو جیحون جمله‌پای[5] و همچو صرصر جمله‌پر[6]

راکبش گر سوی مشرق تا زد از مغرب براو
گرچه در روزه است مفتی کی نهد[7] حکم سفر

سمّ او سنبد حجر[8] را در زمان الماس وار
پس بزودی زو برون آید چو آتش[9] از حجر

هر که نامت بر زبان راند از بدی دریکزمان
خضر وارش[10] حاضر آرد نزد ایشان[11] ماحضر

گوهری در کفّ تو زاده[12] ز دریای اجل
آفت سنگین دلان وز آهن و سنگش[13] گهر

برو بحر ار[14] ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای
برّ گردد همچو بحر و بحر گردد همچو برّ

هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو[15]
میفزاید هر زمان[16] صد ساله هیزم در سقر

آتش ار هیزم کند کم[17] در طبیعت طرفه نیست
آتشی کو هیزم افزاید هی این طرفه تر

۱- م- باشد در بنان با خنجر ۲ — کنی جیحون مصاف ـ ع : شکاف ۳ — م. درو ۴ — م. گرباشدش - کش تاشدی ۵ -- چست پای ـ ع : حمله‌دار ۶ — م. جست‌بر ۷ --- م ـ ننهد مفتی از ـ مفتی ننهد از ۸ ـ م : سم سنبد مرحجر ـ ع: سنب ار سنبد حجر ۹ — م - چو نافه ـ ع: بازدچو نافه ۱۰ — وارت ۱۱ — یکزمان ۱۲ — در قبض تو داده - درقبضهٔ تو داده ۱۳ — زاهنش سنگ و - زآتش و سنگش ۱۴ -- گز ۱۵ - آتش تیغ تو روز کین بر اشخاص عدو ۱۶ --- یکزمان ۱۷ — م. از هیزم کند هم ـ ع : هیزم از آتش شود کم

با چنین اسبی و تیغی، قلعهٔ دشمن شده
همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر

جنگها[۱] کردی چنان چون گفت مختاری بشعر
بس که [۲] از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر

ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی وزورمند
وی چو بوبکر و چو عمر راست گوی و دادگر

جبرئیل از سدره گویان گشته کز اقبال و روز[۳]
نعمت حق را سر[۴] آل خطیبی قد شکر

خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرتت[۵]
مویشان در عرقشان گشته است همچون نیشتر

با چنان بت کش علائی وصف[۶] کرد اندر غزل
خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور

بازچون[۷] در بحر فکرت[۸] غوطه خوردی بهر نظم
گوهرین[۹] گردد زبویه[۱۰] فضل تو دردل فکر[۱۱]

هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی نظمت نراند[۱۲]
بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر

آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد
ز آتش طبعت چرا زاده است چندین شعر تر

شعر ما پیشت چنان باشد که از بهر تجار[۱۳]
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

۱— م ، حکمها ۲—چو ۳— گشته ازاقبال وزور-ع: وبخت ٤ — سزا
٥ — م ، کر برای حضرتت ٦— م- کس چنان بدکش علائی یاد ۷ – م-زان تو چون
۸— ع : حکمت ۹— م ، ع - گوهری ۱۰— پویه ۱۱— ع: بلفظ اندردل دانا
فکر ۱۲— ع: بی نظم بی نثرت نزاد ۱۳— که از شهر حجاز

گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران
گفتمت من نیز شعری بی تکلّف[1] ماحضر
بوحنیفه گر چه بود اندر شریعت مقتدا
کس نَشُست از آب منسوخی[2] سخنهای زُفر
زاغ را بالحن بدهم بر شجر جایست از آنك
آشیانهٔ ی بلبل تنها نباشد یك شجر[3]
گرچه استادان[4] هنرمندند من شاگرد را
یك هنر باشد که پوشد هرچه دارند از[5] هنر
آب دریا گرچه بسیاراست چون تلخست وشور
هر کرا تشنه است لابد رفت باید زی شمر[6]
شیر از آهو گر چه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر
گر چه استادان من گفتند بیش از من ثنات
لیك پیدا نبود[7] از پیش و پس اصل خیر وشر
خانهٔ آحاد پیشست از الوف اندر حساب
در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی[8] خطر
یافتم تأثیر از اقبالت[9] برای آنکه کرد
اختر مدح تو اندر طالع شعرم[10] نظر
بیش ازین تأثیر چبود کز ثنا های تو شد
شاه راه گفت من پیش از قبولت پرِ دُرَر

۱- ع - بی تکلف گفتمت من نیز شعری ۲- منسوجی ۳- مرشجر- برشجر
٤- ع : شاگردان ٥- م - هرچه هست آنجا - هرچه باشد از - ع : هرچه داردار
٦- ع : زین شمر ۷- ع - نابد ۸- ع : دربیش تا دربیش یابی‌در- تاپیش را
یاپیش را یابی ۹- اقبال‌از ۱۰- طبعم

ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول
یافت طبعم [1] ملك بحر و شخص ملك شوشتر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادر آمد هفت سیّاره پدر
باد صبح ناصحت چون روز عقبی بی مسا
باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر
بر تو فرخ باد و شایان و مبارك [2] این سه چیز
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر
باد امرت در [3] زمین چون چارعنصر پیش رَو
باد نامت [4] در زمان چون هفت سیّاره سمر [5]

درمدح ابوالمفاخرخواجه حکیم ابوعمرعثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید [6]

(م۱۳۱☆)

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر
گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر
آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین [7]
پیش اندازهٔ صدقش بکمان آید [8] تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم [9]
از بی فایده چون نیزه میان بندد [10] تیر

۱- طبع ۲- بر تو شادان و مبارك باد و فرخ ۳- ع : باد نامت بر
٤- ع : بادصیتت ٥- م : بدر ٦- پ ، ح : اندرمدح استاد خویش امیرحکیم مختاری گوید ۷- صفاش ۸- ع : چو کمان آمد-م : بکمان‌ماندی ۹- سخن تیغ مثالش که گشاد - م : سخن تیغ فشانش که‌زخم - ع : تیغ نشانش ۱۰- م: بستهٔ

گر بزر[1] وصف کند برگ رزان را پس از آن
برگ زرّین[2] شود از دولت او در مه تیر
ای‌جوانی که ز معنی نوت در[3] هر گوش
هر زمان نور همی[4] نـو طلبد عـالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان[5]
آتش از خشم تو آموخته سوزد[6] چو سعیر
آنچه فکرت همی از عقل تو یابدگه نظم[7]
بهمـه عمر نیابـد صدف از ابـر مطیر
هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد
هست امـروز ببند سخنـان تـو[8] اسیر
معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانك
مدد[9] روشنی اندر سیهی چشم بصیر[10]
راوی آنروز که شعر تو سر آید ز دمش
باد چون خاك از آن[11] شعر شود نقش پذیر
از پی دوستی نظم تو مرغان بـر شاخ
نه عجب گر پس ازین سخته[12] سرایند صفیر
از پی اینکه ترا مرد[13] همی بیند و بس
معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

۱— گر برو ۲ — ریزش ۳ — ع: لبت در ٤ — نور مهی ـ نور بتی
٥— م: زاید چو بهشت ٦— ع: آتش از خشم توافروخته گردد ۷— آنچه از فکرت عقل تو زایدگه نظم ـ آنکه فکرت همی از نظم تویابد گه عقل ۸— ع: در بند سخنهای تو امروز ۹— صورت ۱۰ — ضریر ۱۱ — ع: خاك از باد تو زان ۱۲— ع: شعر ۱۳— شاه

هر زمان زهره و تیر از پی یك نکتهٔ تو
هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن بربن بهر شهی [1] عرضه کند دختر بکر
وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر
نام آن خواجه که بر مجلس [2] شعر تو رود
تا گه صور بود بر همه جانها تصویر
من چو شعر تو نبیسم [3] ز عزیزی سخنت
نقس دان مشك تقاضا کند و خامه حریر [4]
هرکسی شعر سرایند [5] ولیکن سوی عقل
دُر بخر مهره [6] کجا ماند و دریا بغدیر
زیرکان مادت [7] آواز بدانند از طبع
ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر [8]
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنك [9]
بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم [10] ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیك
اعمیان را چه شب مظلم و چه بدر [11] منیر
چه عجب گر شود آسیمه✲ ز رنگ می صرف [12]
آن سبکسار [13] که مستی کند از بوی عصیر

---

۱ — ع : گر بربن بر شهری ۲— مخلص ۳ — ع : من که شعر تو نویسم
٤— صریر ٥— ع : شعرتراشند ٦—م: بخس‌مهره ۷— ع : مادر ۸—نفیر
۹-- از دیدن هم دریا آنك ۱۰— نزد ۱۱ — ابلهان را چه شب تیره و چه روز
۱۲— شنگرف ۱۳— آن تنگ‌باده

✲آسیمه شوریده سرودیوانه مزاج

ای امیر سخنان کز پی نفع [۱] حکما
مر ترا قوّت تأیید الهی است وزیر

لیکن از بی‌خبری بیخبران است که یافت
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر

تو بی اندیشه بگوئی به از آن [۲] اندر نظم
آنچه یك هفته نبیسد [۳] بصد اندیشه دبیر

چهره و ذات [٤] ترا در هنر از بی مثلی
خود قیاسیست برون از مثل [٥] سوسن و [٦] سیر

من دربن مدح تو یك معجزه دیدم ز قلم
آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیز [۷]

گرچه دل درصفت [۸] مدح تو حیران شده بود
او همی کرد همه مدح [۹] تو موزون بصریر

سفت خُلق تو در خاطر من بود هنوز
کز جوارِ دم من باد [۱۰] می افشاند عبیر

هم بجانت که بیاراسته جانم چو جنان [۱۱]
تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر [۱۲]

شاعرِ ازمدح [۱۳] تو گوید چه عجب داری از آنك
از زمین آب بدریا شود آتش با ثیر [۱٤]

۱— ع : سخنی کز بی نظم ۲— م : همی آنك ۳— ع: در نثر نگوید — درنثر نویسد ٤— ع : چهرهٔ ذات ٥— ازقبل ٦— ع : جوشن ۷— ع: عسیر ۸— که دراندر صدف ۹— ثناهای ۱۰— م : کزجوارح دم من باد ۱۱— ع: هم بجان تو که آراست چنانم چوجنان ۱۲— م : تا زبانم بمدیح جری تو چو جریر ۱۳— شاهد ازمدح‌شعر ـ شاعرارشعر ۱٤— بسعیر

ای جهان[1] هنر از عکس[2] جمال تو جمیل
وی دو چشم[3] خرد از نور جبین[4] تو قریر

هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن[5] شعر
چون ترازوی زریم از قبل دون[6] و خطیر

دهر در شعر نظیریم ندانست ولیك
چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر

لیك در جمله تو از دولت نیکو شعری
چون شهان سوی زری[7] من چو خران سوی شعیر

طاق بر طاق تو از بهر سنائی[8] چو پیاز
من ثناگوی[9] تو و مانده درین حجره چو سیر

تا بر چهره[10] گشایان نبود چشم چو دل[11]
تا بر[12] گونه شناسان نبود شیر چو قیر

باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشك
دل و چشم عدوت راست[13] چو جام می و شیر

بادی آراسته در ملك سخن تا که حشر
نامه شعر بتوقیع جواز[14] تو امیر

---

۱ — ایکه جان ۲ — از هنر عکس ۳ — ای که چشم ٤ — قرار ٥ — گفتن - در نسخهٔ م و چند نسخهٔ دیگر بجای گفتن « سختن » است که در متن گذاشته شده و آن بمعنی سنجیده و موزون کردن کلام است که بعربی انشاء گویند ٦— وزن ۷— چون رزان سوی رزی - م : چون شهان تو سوی رزمی ۸— ع : ترا بهر ثنایت ۹— ع: دعاگوی ۱۰— م : چشم ۱۱— ع ، م : نبوددیده چو چشم ۱۲ — م : در ۱۳ — م ، ع : دیده وچشم عدوی تو ١٤ — نامه و شعر بتوقیع و جواز

این قصیده هم نتیجهٔ آن خاک پاک [سرخس] است [1]

(ز۱۳۲)

ای سنائی جهد کن تا پیش [2] سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وزبن دامن سریر

تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان [3] غیب
هر زمانی نوعروسی عقد بندی بر ضمیر

با چنین تاج و سریر از بهر دارالملک سر
بند پای و سر شمر تاج و سریر اردشیر

دیو هم کاسه بود [4] برسفره تا وهم [5] و خیال
در میان دین و عقلت [6] در سفر باشد سفیر

جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک
وزر ورزد جان چو اورا عقل ودین نبود [7] وزیر

تا تو در زیر غبار آرزو داری [8] قرار
در جهان دل نبینی چشم جان [9] هرگز قریر

آدمی در جمله تا از نفس پرباشد چو گوز [10]
هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر

از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز
پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

۱— عنوان از نسخه م گرفته شده است ۲ — ع ، م : بهر ۳— خوش رویان
٤— شمر ٥— ع : باوهم ٦— ع : دیو و غفلت ۷— در رود زوجان چو اورا
عقل و جان نبود ـ ع : جان چو نبود عقل ودین اورا ۸— زوروزرداری ۹— دین
نبینی جسم وجان - چشم ودل ـ ع : چشم دل ۱۰— بوز ـ موز ـ ع ـ برباشد چوجوز

هست تا نفس [1] نفیست باعث تعلیم دیو [2]
بود هم فرّ فرزدق داعیهٔ جرّ جریر
گر خطر داری ز حق دان ورنداری زو طلب
کت زوال آید چواز خود سوی خود باشی خطیر
آفتاب [3] نور بخش آنگاه بستانندش نور
چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین [4] وطمع و آز
وردت این باد ازچنین آتش گه «اجرنا [5] یا مجیر»
مالك خود باش همچون مالك دوزخ از آنك
تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر [6] اسیر
وز بروج اختران بگذر بسوی رضوان گرای
تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه [7] زمهریر
ور بنگریزی از اینها باز دارندت بقهر
این ده و نه در جهنم وان ده و دو [8] در اثیر
چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حس
ازپی دوجهان سه جانت زان بماند [9] اندرزحیر
بیخ شهوت بر کن و شاخ شره کاندر [10] بهشت
این نخواهد مرغ ومیوه [11] واندگر حورو حریر
درمصاف خشم و شهوت چشم دل [12] پوشیده [13] دار
کاندرین میدان زپیکان [14] بی ضرر باشد ضریر

---

۱ — م: تا هم نفس ۲ — وتو ۳ — م: آفتابی ٤ — ع: کبر
٥ - کاجرنی ٦ — ع: درحشرت ۷— ع: مر ترا زحمت دهدنه ۸— نهوده
۹ — از پی این دو جهان سه جانت ماند ۱۰ — ع: تا در ۱۱ — میوه ات
۱۲— چشمرا ۱۳—خوابیده ۱٤— زمحنت

نرم دار آواز بر انسان [۱] چو انسان زانکه حق
آنکر الاصوات خواند اندر نبی صوت الحمیر

در نعیم [۲] خلق خود را خوش سخن کن چون طبیب [۳]
در جحیم خشم چون گبران چه باشی با [٤] زفیر ✡

میری [٥] از حرص ست چون مور و [٦] تهوّر همچو مار
پس بروز حشر یکرنگند مور و مار و میر

خود همه عالم نقیری نیست پیش نیک و بد
چیست این چندین نقار و نفرکی بهر نقیر

انقیاد آر ار [۷] مسلمانی بحکم او از آنك [۸]
بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر

بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن
کاولت زان زد که تا آخرت بنوازد چو زیر

کز برای پخته گشتن [۹] کرد آدم را اله
در چهل صبح الهی طینت پاکش خمیر

ای خمیرت کرده در چل صبح تأیید اله [۱۰]
چون تنورت گرم شد آن به که در بندی [۱۱] فطیر

چون ترا در دل ز بهر [۱۲] دوست نبود خار خار
نیست در خیر تو چیزی [۱۳] جان مکن بر خیر خیر

---

۱ — برایشان ۲ — ع : از نعیم ۳ ـ همچون طبیب ـ ع : چون طنین ـ چون حسین ٤ — ع : در جحیم جسم چون گبران چه باشی بام- : با گبران چه باشی در ٥ ـ ع : میرت ٦ — موراز ۷ — ع : پس رضاده گر ۸ — م : بپیش حکم او ع : بپیش حکم از آنك ۹ — کردن ۱۰ — ع : خدای ۱۱ — بر بندی ۱۲ — ع: ز مهر ۱۳ — ع: خیری

✡ زفیر بگلو فرو بردن آواز

فاسقت خوانم نه عاشق ارچومردان[۱] درسماع
ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر[۲]

دین سلاح[۳] از بهر دفع دشمنان آتشیست[٤]
تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر

از برای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار[٥]
چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر

چونت[٦] عمرو و زید باشد کارساز نیك وبد
در نُبی پس کیست نِعمَ المولی و نِعمَ النَّصیر

میر میرت بر زبان بینند و پس[۷] در وقت ورد
یا مخوان فَوَّضتُ امرِی یامگو کس[۸] راامیر

بامداد «اِیّاکَ نَعبُدُ» گفته ای در[۹] فرض حق
چاشتگه‌خودرامکن درخدمت دونی حقیر[۱۰]

تنگ‌میدان‌باش‌در[۱۱] صحرای‌صورت‌همچوقطب
تابتدبیر[۱۲] تو باشد گشت چرخ مستدیر

گوئی ای اسم تو باری گوئی ای فعل توبار[۱۳]
گوئی ای مهرت مهنّا گوئی‌ای‌لطفت هژیر[۱٤]

جان ما را عقل‌بخش[۱۵] و عقل ما را رهنمای
کز برون تن غفوری و ز درون جان[۱٦] خبیر

۱— ع : ازچوتران ـ م : گرچوتران ۲— م : زیر اززریر - زیر از زهیر - ع:زیراززبیر ۳—دین‌صلاح ٤—ع:دفع‌دشمنان آتش‌است‌ـرفع... ٥— ع،م:روز و شب ٦— م : چون تو - چون که ۷— ع : درزبان افتاده پس ۸— ع، م: یا مگوفوضت امری یامخوان ۹— م : یامخوان‌درـع : خواندن‌اندر ۱۰—دیوی‌اسیر ۱۱— میدانی‌دراین ۱۲— م : تابتقدیر ۱۳—ع:توبر ۱٤— م :گو که‌ای اسم تویاری گر که‌ای‌فعل توبار گر که این قهرت مهنا گو که این‌لطفت‌هژیر (هجیر ـمجیر) ۱۵— م : باش ـ ع : بخشی ۱٦— م : دل

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو [1]
موقف [2] خذلان تو تن را گدازد [3] در سعیر
تیغها از سکر [4] قهرت کند نبود از سلیل [5]
کلکها در شکر لطفت [6] گنگ نبود از صریر
هم رضاجویان همه مردانت خوش خوش در خشوع
هم ثناگویان همه [7] مرغانت صف صف در صفیر
از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی
بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل پیر
هم درخت از تو چو پیکان و سنان [8] وقت بهار
هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در [9] ماه تیر
تیر چرخ ار در کمان باشد [10] مثال حکمتت [11]
در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر
پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت قدّ کمان
تا ندادی [12] هم توشان از قوّت و توفیق [13] تیر
جان هر جانی که جفت [14] تیر حکمت بشنود
باسمعنا و اطعنا پای کوبد پیش [15] تیر
تفّ آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آمدی [16]
تا بماهی جمله [17] بریان گردی بحر [18] قعیر

۱— برعلی - برغلا ۲— م: مرقد - مرکز ۳— گذارد ۴ — ع، م: تیغهادرشکر ۵— ازکلیل-ازضلیل-ع:درصلیل ٦— خامه‌هاازسکرلفظت ۷—ع:وهمه ۸— م: هم‌کمان- ع: چوبیکان وکمان ۹— چوشمس و تیراندر ۱۰ — م: یابد ۱۱— ع: خدمتت ۱۲— ع: تاندانی ۱۳— م: تونشان ازقدرتوفیق تو-ع: از قدرت وتوفیق ۱٤— ع: جان هر حافی که تف ۱۵ — م: همچو ۱٦ — م: آیدی ۱۷— م: ماه اندرتابه ۱۸— م: بهر - ع: بحر و قعیر

از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل و فضل
عام را بستان سبزی [1] خاص را پستان شیر
هر که از خود درست و عریان گشت آن کس را بفضل
حلّها پوشی طرازش ذلكَ الفَوزُ الكَبیر
و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز
میدهیش [2] از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه [3] سیر
از دَرِ کوفهٔ وصالت تا دَرِ کعبهٔ رجا
نیست اندر بادیهٔ هجران به از خوفت خفیر ✡ [4]
از همه عالم گریز است ار همه جان و دل است
آن توئی کز کلّ عالم ناگزیری ناگزیر
کم نگردد گنجهای فضل [5] از بدهای ما
تو نکوکاری کن و بدهای ما را بد مگیر [6]
صدق ما را صبح کاذب [7] سوخت ما را صدق بخش [8]
پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر
هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علّتی
رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

درمدح مسعود بن ابوالفتح فرماید

(-۱۳۳)

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر
گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر

---

۱ — ع:سیری ۲ — م: میدهی ۳ — ع ، م :گوزینه ۴ — م- خوف خفیر ۵ — ع : گنجها،فضلت- گنجخانهٔ فضلت ۶ — ع : وبدها، ما گیر ومگیر-م: که بدهای ما گیر ومگیر ۷ — ع : صبح صادق ۸ — ع : صبح بخش

✡ خفیر نگهبان ورهبر

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود[1] آنکه او
چون ظفر با فتح و سعد است اوهمه‌ساله نظیر
آن‌بجود وزیب و کین‌ورای‌وعیش‌وقدروذهن[2]
مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس وتیر
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضیء
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل
کودکی چون او، بصدر پادشاهی هیچ پیر
نیست او گرمردم چشم ای‌شگفتی‌پس چراست
دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر
گرچه‌خرداست‌او‌جهان‌رابس‌عزیزاست‌وبزرگ
مردم دیده عزیز است،ارچه خرد است وحقیر
شاد باش ای‌گاه‌کوشش تیز عنصر چون حدید
دیرزی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر
هرکس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر
گر کم از توگاه شوخی صدر میدارد چه شد
دیو نه‌گاه سلیمان،داشت یکچندی سریر
نه سُها چون شمس بر چرخست لیکن گاه‌نور
صد فلك باید ترا زد تا جهان گردد منیر
نیك ماند سیر در ظاهر بسوسن لیك باز
چون ببوئی دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر

۱ — مقصود ۲ — دین